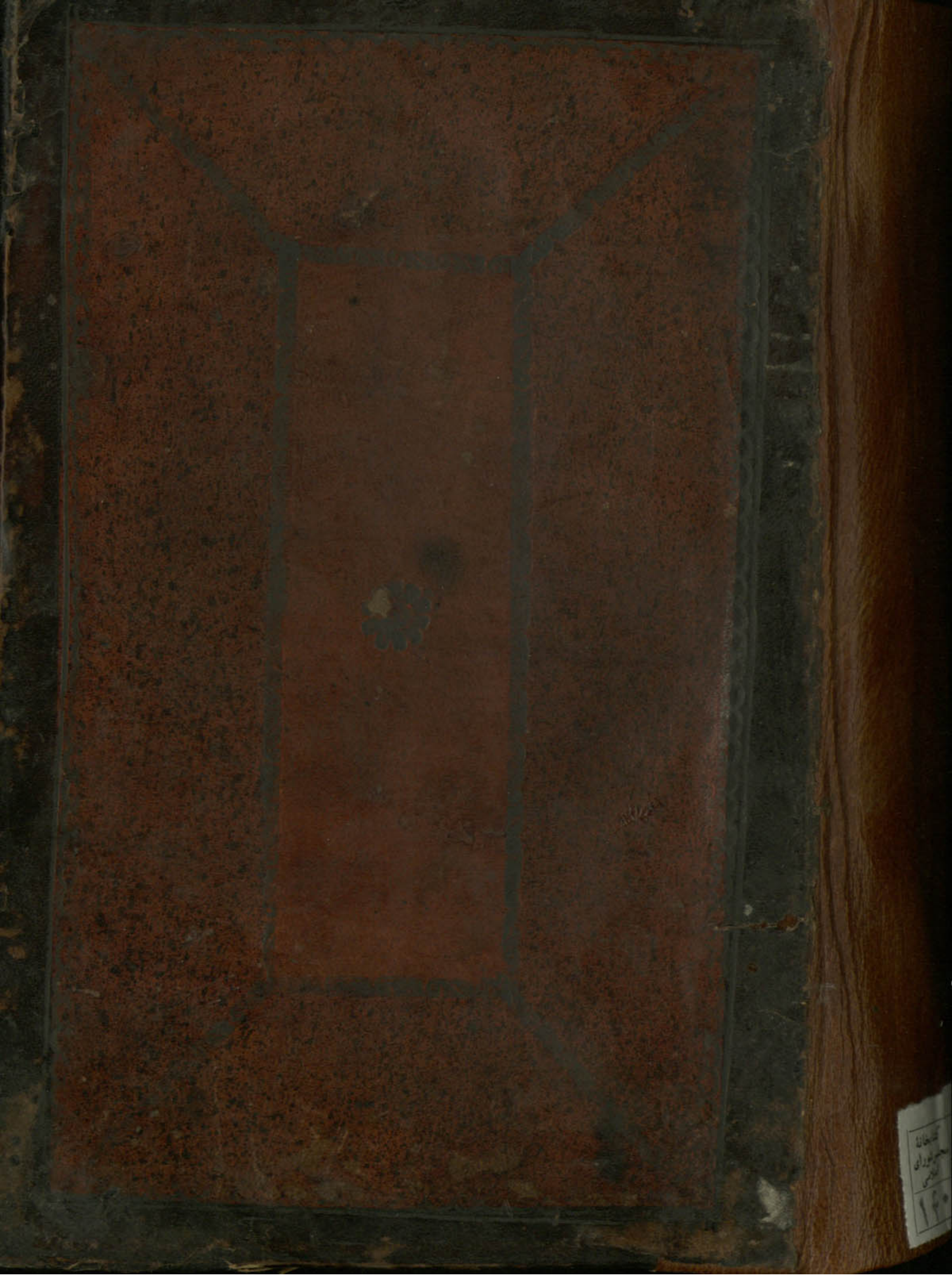

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا در توفیق بگشای | نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید | زبانی کافرینت را سراید
مده ... بر خاطرم راه | بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز | زبانم را ثنای خود درآموز

چه حسند سرآن چو پرکار
نه هر کاید پرست ابود پرست
خدا از عابدان آنرا گزیند
خدایا چون گل بار ارشتی
بما بر طاعت خود فرض کردی
تو با چندین عنایتها که داری
وگرنه ما گدا مسکین کیاشیم
زما خود خدمتی شاید نیاید
وگر خواهی بما خط درکشیدن
در آن ساعت که ما ایم و مویی
من آن خاکم که معزم دانست
چو روی او و چشم بر آورد
ثنا سالی بگلبنهای خویشم
[illegible] سهوی که ابر کارم افتد
[illegible] تعیدم را در آن روکن عبادی
[illegible] کردانیت آن اینکه پیوست
[illegible] ت بر کعبه او دنت جا نم
[illegible] ی را پای شکستی و خواهت
[illegible] رد بن دارم و کت جستم
[illegible] ارد و عمل من آن زود بازو
[illegible] همت خاصی کن دشنیدم را
[illegible] وانم با زفضل خویش ده نور
[illegible] ان خسبان چو آید وقت خوابم
وگر خواهی [illegible]
من آن خاکم که [illegible] خاک ش

پدید آرنده خود را طلبکار
چو خود را ابله سازد خود پرست
که در راه خدا خود را نه بند

همی نازد و حظ فرمان نیابد
زخود بر گشتن آبود پرستی
نظامی جام وصل آنگه نوشد

فی المناجات

جزای آن بجود بر فرض کردی
ضعیفان را کجا ضایع گذاری
که از دیوار تو ایکی تماشیم
گشاده در آن حضرت تابشایر
زفرمانت که یارد سرکشیدن
ز بخشایش فرو ملکذار موبی
بدین شمع دل پروانه تست
چو نعمت دادیم شکرم در آموز
بر افکن برقع غفلت ز چشمم
قلم در کش کزین بسیارم افتد
که هست آن راه راه رستگاری
بهر نا اهل و اهلی در زنم دست
اگر در بادیه میرم ندانم
یکی را بال و پر دادی و راهی
چه پا رنم بهر نوعی که هستم
با فضل تو باشد هم توانم
مکس بگذار حاجتمندیم را
سرم را آستان خود مکن دور
دگر ریزد گلم ماند گلابم
مزاجم را بطاعت معتدل ساز

چو ما با ضعف خود در نوایم
بدین امید های شاخ در شاخ
تو را بیند که روی از تو تابیم
ولی چون بندگان کوش گیرت
اگر روی زمینی خاک خشنود
بیامرز از وفای خویش مارا
تو بی کاول ز خاکم آفریدی
بنیحی قصر [illegible] تا پای دارم
بتقصیری که از خویشش کردم
رهی دارم [illegible]
نمی جویم [illegible] ندانم
[illegible] خدمت [illegible] داشتم پای
بهر نیکه و بدی [illegible]
ندانم تا من مسکین کدامم
تبمامل خویش [illegible]
ولی از فعل [illegible]
فراغم ده زکار این جهانی
دل [illegible] کردان
زبانم را [illegible]
دماغ [illegible] را دوا کن

ببخشم [illegible] جان نیابد
چو بر گشتی ز خود [illegible]
که بر یادش [illegible]
[illegible] نامه بر ما نوشتی
که بگذاریم خدمتها تو ایم
کرمهای تو ما را کرد گستاخ
بخدمت کردن توفیقی بهم
ز خدمت بندگان را [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] لقای خویش ما را
[illegible]
در آسایش [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
از آن یک [illegible]
تو مقصودی [illegible]
[illegible] یاد [illegible]
[illegible] آن دیگر [illegible]
[illegible] مقبولان [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
چو کار [illegible]
ز خواب [illegible]
که باشد [illegible]
[illegible] مصطفی

فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

بوایع [illegible] از چشم [illegible]
مرقع بر کتش [illegible] چند
[illegible] کیمیای خاک آدم
ز شرع خود نبوت [illegible] داد
[illegible] رحیم شد چون شیر
[illegible] تیغ [illegible]
چو گل بر آب [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
خلیل [illegible] سیاهش
[illegible] دندان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خواستی [illegible]
[illegible] نظامی [illegible]
[illegible] او کوه [illegible]
چو طالع [illegible]
فلک را چتر بر سلطان [illegible]
[illegible] نام جمشید
[illegible] دولت خانه [illegible]
[illegible]
چه [illegible] آدم [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طراز کارگاه آفرینش
شفاعت خواه کار افتاده چند
بصورت توتیای چشم عالم
[illegible]
زبانش که کلید [illegible] شمشیر
[illegible]
چو سرو از آنکه بود عالم آزاد
بنوبت پنج نوبت چار یارش
کلیم [illegible] بار کامش
[illegible] لب بر لب [illegible] نهاده
فلک دندان [illegible]
[illegible] آب من و من خاک اویم
[illegible]
[illegible]

در سبب نظم کتاب

سعادت [illegible] روی جهان بود
[illegible] سلطان [illegible]
بسلطانی بر آمد نام خورشید
سخن را تازه [illegible]
چو شمشیر [illegible] قلم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سر و سرهنگ میدان وفا را
ریاحین بخش باد صبحگاهی
یتیمان را نوازش در نسیمش
اساس شرع او ختم جهات
[illegible]
[illegible]
فلک را داده سرش [illegible]
[illegible] شرع [illegible] تاج
[illegible]
لب و دندانش [illegible]
بصر در خواب [illegible] استقامت
بخدمت کرده ام [illegible]
[illegible] از آن [illegible]
دلش در مخزن آسایش آورد

خلیفه [illegible] صبح [illegible]
در آورده [illegible]
[illegible]
بدین شمشیر [illegible] کرد
[illegible]
در آمد دولت [illegible]
[illegible] عالم
فلک را [illegible]
[illegible]
[illegible]

سپهسالار جمع انبیا را
کلید مخزن گنج الهی
از آنجا نام شد در یتیمش
شریعتها به و منسوخ از آن
ز محمودی محمودی رسید
[illegible]
[illegible] اوامر [illegible]
امین وحی صاحب [illegible]
[illegible]
[illegible]
زبانش امتی گو تا قیامت
[illegible] نبی الله [illegible]
[illegible]
بیان [illegible]
[illegible] رحمت [illegible]
جهان [illegible]
سحر [illegible]
[illegible] قلم را داد شمشیر
قلم شمشیر شد [illegible] قلم کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر با تو رها باشد نگیرم
وگر چون مقبلان دولت پرستی
دولت یاری آمد یاری کن
بدولت داشتند اندیشه را پس
منم روی از جهان درگوشه کرده
چو زنبوری که دارد خانه تنگ
از آن دولت که بادا اعداش در بیم
ز راز دنیا و جوینده دولت
سریر او وز اقلیم معانی
ملک طغرل که دارای وجود است
من این گنجینه را در برگشادم
ز شاهان تحفه عقلی بسازد
ازین پیکر که مقصود دل آمد
چو نقش از طالع سلطان گشاید
بیاد و تیغ عشا را بگیرد
[illegible] کشور برآرد
بشکرانه که با قدر بلندش
بشرط آنکه گر [illegible]
اتابک را بگوید کای جهانگیر
چنین گنجینه در گوشه تا کی
شبی [illegible]
ملک [illegible] دولت نیاد
[illegible] ایرادان آمد جهانگیر
[illegible]
[illegible]

چو فردوسی ز مزد بازگیرم
طمع را میل درکش باز رستی
درین غمخواریم غمخواری کن
نشاید لعل سفتن جز بالماس
کمر چون پسته تن روتوشه کرده
در آن خانه بود حلوای صد رنگ
بهشت یاری خواهم [illegible]
قناعت را سعادت [illegible]
ولایت گیر ملک زندگانی
سپهر دولت و دارای جود است
اساس این عمارت برنهادم
ز عقل از خوانندش بر نوازد
بکم مدت [illegible] حاصل آمد
چو سلطان جهانگیرش ستاید
بتاج از ثریا را بگیرد
سر [illegible] خبر آرد
کمالی هر نباید در پسندش
نهد بر داغ [illegible] دل در آتش
نظامی را [illegible] صد گونه تقصیر
سخن را اینچنین [illegible] تا کی
شبی صد گنج بخشیم از [illegible]
چنانچه شد کز [illegible] کرده آباد
[illegible] طفلی [illegible] تیز
[illegible] بشکرانه ما
[illegible] دولت [illegible] گستاخ گویی

نوای نخ مهر ترا از تو گشادن
دم چون دیده دولت را هم آواز
زمین داناتران کین شعر گفتند
ستمهایی ز رفعت بر ثریا
چو ماری بر سر گنجی نشسته
چو خواهم مرغ از روزن درآید
بسا کار آن که شد روشن تر از ماه
چو سلطان جهان شاه جوانبخت
پناه ملک شاهنشاه طغرل
بسلطانی به تاج و تخت پیوست
اشارت ذکی از درگاه فغفور
قبول خدمتیها بازدادم
مبارک بود طالع نقش بستش
فرنگ از بهر آن افتاد در راه
شکوهش چتر بر گردون رساند
کهش خاقان خراج چین فرستد
من از شفقت [illegible]
بدان لفظ [illegible] افشان
که آمد وقت آن کو با نوازیم
بحشمت کار [illegible] نسازیم
ز او را [illegible] کشاییم
ازان شد خانه خورشید پر نور
کنون عزت [illegible]
بدین سرگر [illegible]
خداوندی [illegible] خاقان و فغفور

قفا عی را نوا [illegible] برگشادن
ز دولت کرد بر دولت [illegible] ناز
بیا زوی طول این [illegible] سفتند
باسباب مهیا شد مهیا
چو گنجی در بر دن حلق بسته
زمین بشکافد و ماهی برآید
بهمت خاصه همت شاه
که برخوردار باد از تاج و از تخت
خداوند جهان سلطان عادل
بجای ارسلان بر تخت بنشست
بشعل بنده [illegible] کرده منشور
شهادت را بخون خط بازدادم
فلک گفتا مبارک باد واحسن
ز تا [illegible] فارغ شود شاه
[illegible] کرد بر جیحون رساند
گهش قیصر [illegible] دین فرستد
بدو ده صبحدم [illegible]
که جان عالمست و عالم جان
ز کار افتاده را [illegible]
[illegible]
ز ماه [illegible]
[illegible] عالم را [illegible] نور
بشکر نعمت ما [illegible]
[illegible] بجای [illegible]

چه عذر آری توای خاکی نژاد
بدان درگه که بالا [illegible]
جهان را با آتش [illegible]
جهان دریا که موجش [illegible]
جهان را خاص این صاحب قران کن
مبادا دولت از درگاه او دور
مقیم جاودانه باد جانش
بفرخ فالی و فیروزمندی
ملک اعظم اتابک [illegible]
جهانگیر آفتاب عالم افروز
جهان چون شمع و انجم را چو نور
یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
ز رشک نام او عالم [illegible]
نبوت تاج بخشی چون [illegible]
جهان چون مادران [illegible]
ز مهر [illegible]
[illegible] آهنگ [illegible]
[illegible] داران [illegible]
[illegible] خصم [illegible]
جهان زنده بدین [illegible]
فکنده در عراق او باده در جام
[illegible] دارد [illegible] بر ماه
[illegible]
کدامین عدل کو در دل ندارد

که گویایی درین خط [illegible]
کسی کافکنده ترکستان [illegible]
کهی [illegible] حساب [illegible]
گلی در باغ و باغی [illegible]
فلک را دام این کشتی [illegible]
مبادا تاج را [illegible]

در دعای دولت اتابک شمس الدین محمد

۱۳

سخن را داد [illegible] دولت [illegible]
که افکند از [illegible] آوازه [illegible]
بهر بقعه قران [illegible]
کند مارا سعادت [illegible]
[illegible] ممالک [illegible]
یکی دنیا بعدل آباد کرده
که عالم را یکی [illegible]
بدین تایید نامش [illegible]
بنام عدل زاده چون [illegible]
عدو چون میخ در [illegible]
فلک را [illegible] میدان [illegible]
برغم حاسدش [illegible]
نخسبد [illegible]
درین [illegible] جان جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] داری چنین باید [illegible]
برون از [illegible]
کدام اقبال کو حاصل ندارد

ملی عزت [illegible] پادشاهی
[illegible] برق کامن [illegible]
سلیمانت [illegible]
خدایا تا جهان را [illegible]
[illegible] دارش از [illegible]
[illegible] باد از اقبالش جهان را

طراز آفرین [illegible] قلم را
بو جعفر محمد [illegible]
دلیل آن کافتاب [illegible]
در آن [illegible] رحمت عام [illegible]
یکی برج عرب [illegible] ماه
[illegible] شاهی [illegible]
[illegible] قلم [illegible]
[illegible]
زبانش از [illegible]
ز مهر [illegible] چون [illegible]
ز ره [illegible] دریای [illegible]
[illegible] خصم [illegible]
دو عالم را بدین [illegible]
[illegible]
[illegible] خوزستان [illegible]
همه عالم [illegible]
خبر [illegible] بیرون از [illegible]
بسر [illegible] شیران [illegible]

[illegible] در درگاه الهی
چراغ [illegible] بر فروزد
[illegible] گوید [illegible]
فلک را دور [illegible]
ز مهر [illegible]
ز چترش [illegible] آسمان را
[illegible] آستانش
زدم بر نام [illegible] رقم را
[illegible]
که شمس الدین والدنیا [illegible]
دو صاحب را [illegible] نام [illegible]
یکی ملک عجم را [illegible] شاه
دو عالم [illegible] حلقه در گوش
یکی [illegible] بخشد یکی تاج
فلک [illegible] حلقه [illegible] گوش [illegible]
ز چشم [illegible] موی [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
چو [illegible] آمد [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible] صفاهان [illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible] شیر [illegible]

زبا شیری کسی دارد که دارد
بران خیزی که دارد رایت منصور
بران شخصی که او را بود در گنج
زمی دارنده اورنگ شاهی
فریدون دوم جمشید ثانی
شد جمشید جانش مار ضحاک
ندیدند آنچه تو دیدی زایام
چو در عهد تو دیدند اهل [illegible]
اگر خود تخت تو در چشم [illegible]
بتیغ آیین عالم گرفتی
بدستور حبشی چند کوتاه
نخستین جرعه من بودم ازین باغ
چه خوش گفت آن سخن ساز جهانگرد
نبودم [illegible] چیپال و فغفور
اگر چه بود قربانرا نشاید
بنده آفتاب پاک گیرد
نباشد بر ملک پوشیده رازم
ز طبع ترک [illegible] نوش
چو مشک از ناف [illegible] بوکنم
که آنم کرده در مهمانی شاهی
من و عشق مجرد باشم آنگاه
الم دور افکنی در بوسم ار دود
بهر کشور که چون خورشید راهی
جهان بیرون مباد از حکم و رایت
ذاتت بر همه آفاق منصور

نه از شیران کسی هم پنجه دارد
آتش سوخته کو خود بود عود

مبرا دار [illegible] آگاه
بدان خاطر که او را ناید عبارت

در مدح اتابک الدگز ۴۶

حوالت گاه تایید الهی
غلط گفتم که خورشید جهانی
تو جان بخشنده اندر های افلاک
سکندر زآینه کیخسرو از جام
ولی عهد زمین کرد آسمانرا
چو نقش تو باشد جای ایشان
به از آن جام جای جم گرفتی
نخواهم گفت از فرمان پرستی
الم بلبل کنی گیتی و گر زاغ
ز دیدار تو هست ای جوانمرد
که پیش آیم زمین را بوسم از دور
بنزد تو سلیمانرا نشاید
به تنگی [illegible] گیرد
زمن غیر از دعا باکی نیارم
به هر خشک بسته باده بردوش
بتنهایی چو عنقا خو گرفتم
بجز گلخنی [illegible]
بیاسایم چو مرد باشم آنگاه
و گر خوارم نور علی نور
زمین را [illegible] قامتش
زمینت خاک پای باد از خاک پایت
سپاهت قاهر و اعدات مقهور

پناه سلطنت پشت خلافت
فریدون بود طفلی کاو برود
سلیمانرا نگین بود و ترا کین
اتابک الدگز شاه جهانگیر
بتو سرسبز باد این تازه گلشن
زهی ملک جوانی [illegible] از تو
به آمین [illegible] شد فرزند
من آن شیخم که [illegible] رایم
هوس [illegible] دیر آمدم دیر
درین اندیشه بودم مدتی چند
بدین مشتی خیال فکرت انگیز
نبود آنچه [illegible]
حدیث آنکه من درگاه و بیگاه
نظامی الدگزی خلوت نشینیست
دهان [illegible] از خنده جایت
گل نرم ارچه [illegible] زمایه
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
سر خود را بفتراکت سپارم
چو چشم صبح [illegible] دیدی
ز افشانت [illegible] چنین باد
بهر جانب که روی آری تقدیر
سرت زیر کلاه خسروی باد

بیفشاد آن کلاه از فرق این شاه
بدی باد آن اگر خود نو بهارست
ز نو خاک [illegible] که خود بود [illegible]
ز نیست تا عدم [illegible] یافت
دو بالغ دولتی هم شیر و هم [illegible]
سکندر آینه دار تو آید
که [illegible] کشور چار تکبیر
بجز و زاد کان چشم تو روشن
اساس [illegible] محکم از [illegible]
از آن [illegible]
جو [illegible] تا شام
اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
که ترکی ساده ام [illegible] خداوند
بسا طو بوسه کردم شکر [illegible]
وگر بودی نبودی جان [illegible]
ملازم نیستم در حضرت شاه
که [illegible] نگین [illegible]
لسان را طبع [illegible]
زمن غیر از دعا کاری نیاید
دعوت را قبا خواهم دریدن
ز فتراکت چو دولت سر بر آرم
بلاس ظلمت از روی برکشیدی
چو تیغ صبح جانت آتشین باد
رکابت باد چون دولت جهانگیر
[illegible] تیغت قوی باد

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی
شه مشرق که مغرب [illegible]
اگر خواهد به آب تیغ [illegible]
ببخشد دست او صد کوه و گنج
اگر شمشیر [illegible] سر بر افلاک
و زان خلق که [illegible]
نکال او [illegible] عود گردد
وجودش را مسیحا هم رکابست
بحاجت که خلق آغاز کرده
پی موریست از کین تا بمهرش
ضمیرش کاروان سالار غیبست
ز صد مار ضحاکی زند نیش
ز خسف این [illegible]
جهان از [illegible] کمینست
بران در [illegible]
که نبودم ز خدمت [illegible]
چو دانستم که آن جمشید ثانی
مرا این ره نمونی [illegible]
چنان در کار آن درگاه دل
چو دادندی [illegible]
مراد شه که مقصود جهانست
جمالش باد دایم عالم افروز
همه ترکان چنین باده بدوش
[illegible] که پایی بر معاش

در خطاب زمین بوس ۴۸

که دارد بر ثریا بارگاهی
قزل شه کافرشش لالای ماهست
بر آرد دود از [illegible]
که در بخشش نیابد راحتش رنج
چو من درگاه بوسد بر خاک
بهشت از [illegible]
که رنج از دشمن مسعود گرده
صبوحش با قیامت در حسابست
ولی دارد چو دریا باز کرده
سر مویست از [illegible]
توانا [illegible]
چو در خیل فریدون [illegible]
که داور داد [illegible]
بران طاق آسمان همچون زمینست
بیا این خواجه تاش خویش را باد
نبودم فارغ از شغل خداوند
که یادش [illegible]
که تا شه [illegible]
که از تیمار کار خویشتن رست
[illegible] چون نوبهارست
[illegible] در هم چنانست
تبش مواج باد و روز نوروز
مبادا از چنان [illegible]

جهان بخشی آفتاب [illegible]
نگینش گر نهد یک مهر بر روم
ورش باید بیک تیغ الهی
زمین [illegible] بودی
[illegible] دست
از آن آتش الماس [illegible]
اگر صد کوه در بندد به بازو
به آب تیغ زنگش برده صیقل
ز درویش [illegible]
بران پیش که برخیزد ز رامش
بمجلس می و ساقی نماند
که اهل روزگار [illegible]
قرانی را که با این داد باشد
در آن اوج [illegible]
زمین بوسی کن از راه غلامی
چو شد [illegible] در سلک [illegible]
اگر [illegible] گلی بیند درین باغ
شنیدستم که دولت [illegible]
[illegible] نظامی [illegible]
بحکم آنکه یار او را چو جان بود
مبادا این [illegible]
[illegible] یار از زلف مشکین
حسودش بسته بر زندان باد

در سؤال [illegible] و جواب ۴۹

تفضل کن بهر [illegible]
که دین و دولت [illegible] مظفر
خراج از چین ستاند جزیه از روم
فروشوید زمین [illegible] سیاهی
اگر خاکش [illegible] بودی
بجای ارکان کمر [illegible]
عدو را [illegible]
نباشد [illegible]
چو نیلوفر هم از دریا هم از نیل
کس از دریای جودش نیست محروم
سر نمرود باشد [illegible]
چو [illegible] ماند او باقی نماند
نباشد [illegible] زمانه
چو فال [illegible] باشد
که ابر آنجا رسد آبی بریزد
خیابان [illegible] چنین گوید نظامی
مسجل شد بنام شاه آفاق
بنام شاه آفاقش [illegible]
که با یوسف [illegible]
نبود [illegible] یک خوش انگور
مدام از شادی او شادمان بود
مبادا [illegible] نوشابه [illegible]
الهی [illegible]
[illegible]
مبارک باد [illegible]

مرا چون هاتف دل گشت دمساز / برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیر است / فلک بدعهد و عالم زودسیر است
بهاری نو برآر از چشمه نوش / سخن را دستکش تازه درپوش
درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بردار
زبان بگشای چون گل روزی چند / که بر گوید بلبل را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر / بدین سکه درم را سکه می بر
نسخت آهنگری با تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید / نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار داری اندکی گوی / یکی را صد مگو صد را یکی گوی
سخن گوهر شد و گوینده غواص / بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمتمندی گوهر شناسند
نه بینی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک
اگر هشیار اگر مخمور باشی / چنان زی کز تعرض دور باشی
خزانت پر شود چالاکی هست / بصد گونه نهاده سوی توست
بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
در آن خلوت که دل را بایست آنجا / همه رحمتها آنجاست آنجا
نصیحتهای هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
نفس جانست چون از درجهانست / مگر چون جان بخروار آن برست
تو مردم بین که چون رای و هشید / که جانه را تماشا میفروشند
اگر عشق افتد اندر سینه سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدین شوق آهنی را که ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را می ربایند
هر آن جوهر که هست از علویش / همه دادند میل مرکز خویش
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقند آفریده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
گرفتم بعشق این افسانه را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره مند از وی خسیسی / بجز خوش خوانی و زیبانویسی
ز من یک آه ، کر بد نویسند / بمزد من گناه خود نویسند

عذر خواستن در نظم کتاب

در آن مدت که من در بسته بودم / سخن بر آسمان پیوسته بودم
الهی درج لالی می دریدم / گهی برج کواکب می بریدم
یگانه دوستی بودم خدایی / بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر دربسته چون شیر / شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دانش بدنیا باز کرده / ز دنیا دل بدین آباز کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر / بنزد من ز در زد حلقه در
در آمد برگرفته سر گرفته / قبا پی سجده امن در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی / که بر ملک سخن صاحب قرانی
پس از پنجه چله در چهل سال / مزن پنجه درین حرف ورق فال
درین روزه چو هستی پای برجای / برو از سحر انده روزه بگشای
نکرده آرزو هرگز تا بند / ز دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سخن نوکهنه / کلید قفل چندین گنج نامه
چرا چون گنج قارون خاک بهری / ز استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کاوازه داری / چرا رسم مغان را تازه داری
ز شیرین کاری شیرین دلبند / فرو خواندم فلک گوشش لختی چند
وزان دیبا که میبستم طرازش / نمودم نقشهای جان نوازش
در صاحب سخن دیدم گره تنگ / فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جویی / زبانت گو که با خشی نکویی

بقولیم

بصد تسلیم گفتم ای غلامت / زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را / بشیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری توانی ساز کردن / تهی البته انبان کردن
شکر شرم از آن گوهر دهانم / که در حلقم شکر گردد زبانم
اگر چون زر زبانم شکر وار / زبانم چون تو سیاح شکربار
بیابان بر جوانی ره نیاودی / تماشا کن چو پیدا نیست هادی
درین گنجش ز دولت یادت باد / بروشن چشم برخوردار باد
وگر گشتی درین منزل کات / ببین شد عالم واقع برگذشت
کتاب از شهر بند گنج بگشای / عنان شیر با این پنجه بمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست / تو سر سبزی و دو لب فراخست
زمانه نقد کش جز من ندارد / وگر دارد چو تو باری ندارد
حمایل کن برافکن نیام برکار / ولایت را بعمر چند ملک ار
چو اعدا این دو سه برده آتش خویش / پدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور / نه بینی چیست بر رونق نور
تو آن خورشید نورانی فشانی / که مشرق تا بمغرب روشنایی
تو حالی چون نهادی پای در پیش / بلبل هر کسی گیرد سر خویش
یکی از یک آن ستاره نهانی ام / مگر روشن کند خورشید نام
درخت باد به گر عود باشد / رطب در نخله محمود باشد
بندی گفتم ای کلک بلند نام / نه تو قضات من گو شنفند
مدم دم با چراغ من نمیرد / که در موسی دم عیسی بگیرد
من آن شیشه گرم کز بس زدن سنگ / ز نام و کنیتم گیرد جهان تنگ
مسی بینی ازین بحرکه کشیده / برد آری کلاه از درد هیده
فلک در طالع شیری بود ست / ولیکن شیر شمشیرم چه سود است
ز آن شیرم که با دشمن بر آیم / مرا آن بس که با من تن برآیم
شتابی چون این بود اندر قدم رفت / عروس گر جوانی بود هم رفت
حدیث کوده که خود پرستی / رها کن کان خدای بود و بستی
چو عمر از سی گذشت و یا که از بیست / نمی شاید که چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال / چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی / بعمر کس نپذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هشتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسی سختی که از گیتی کشیدی
از آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت از این کاخ دلفروز
همان بهتر که خود را شاد داری / همان شادی خوار باده داری
بوقت خوش دلی چون شمع بتاب / دمی بر خنده زد آن چشم پرآب
چو صبح آن دوستان از خنده رستند / که برق خنده را ...
چو پی گر زه نشاید بود چندان / وزین خنده نشاید بست دندان
چو اورنگ اکار مندی / ...
بخندان کردی از فرخنده فالی / بخندان ملک سنا را بمالی
نه بینی آفتاب آنجا ... / از آن خنده که خندانید جهان را
اگر چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید درد کس بیهوده رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که اول در حوصله هوس نیست
نوی بودم ببرش دستکاری / موسناکان عمر را رستگاری
چنان گشتم ... پاک / که عقل از خواندنش گردد ...
درختی زدم چون نیکباران است / که دروی در رطب ضرع ... است
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین بیرون ...
بتاریخ کهن سالان آن بوم / مرا این گنج نامه گشت معلوم
کهن سالان این کشور که هستند / مرا بر ... شغل ...
ندارد در قبول عقل سستی / کیش پس عاقلان دارد درستی
نهانست بلکه آن آشکارست / اثر ... کارست

اساس بیستون و شکل شبدیز   همیدون در مداین کاخ پرویز
همان شهرود و آب خوشگوارش   نشان خسرو و جای شکارش
هوسکاری آن فرهاد مسکین   حدیث حوض شیر و قصر شیرین
حکیمی کین حکایت شرح کردست   حدیث عشق از آنجا طرح کردست

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد   که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی   بهرمز داد تخت و پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد   ز داد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت   دمش بر دست هر کس برپای میداشت
نسب را در جهانبانی نمودست   به قربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربان خداوند   بدو داد او یکی فرزند چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی   چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری   بطالع تاجدار تخت گیری
پدر در خسروی دیده تمامش   نهاده خسرو پرویز نامش
از آن شد نام آن شهزاده پرویز   که بودی دایم از برکش برآویز
چو شیر و شکرش بر شیر دیدند   بشیر و شکرش میپروریدند
چو کار از مهد با میدان فتادش   جهان از دوستی در جان فتادش
چو سالش پنج شد در هر شگفتی   تماشا کردی و عبرت گرفتی
چو سال آمد به پنجش چون سرو برخاست   رسوم شش جهت را بازجست
چنین تا شد ز امر مکتب آله   ز رشک افتاد گل را در کلاله
به هر سالی که ده را می فزودش   خود تعلیم داد و می نمودش
چنان مشهور شد در خوبرویی   که مطلق یوسف مصرست گویی
پدر ترتیب کرد آموزگارش   که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار در بگذشت یکچند   که شد در هر هنر خسرو هنرمند
جهان فاز سخن شد در معانی   که گویی بود در گوهر فشانی
فصیح گو سخن چون آب گفتی   سخن با او باسطرلاب گفتی
به باریکی سخن چون موی میگفت   ز بس باریک بینی موی میسفت
پس از نه سالگی ملکت رها کرد   حساب جنگ شیر آورد با گرد
چو بود و سالکی افکند بنیاد   بسر سالکان مرغ ادب یاد
بر پنجه شیر را پنجه شیر   ستون را قلم کردی بشمشیر
کمین گه را کمان حالی کشیدی   نشانش را بکالی کشیدی
چو شد سنش بحد چارده سال   برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر بر جستنیهای جهان کرد   حساب نیکوییهای نهان کرد
بنزدیک امید مردی بود اما   بزرگ امید از او عقل توانا
زمین چو جو شده در زیر پایش   فلک را جو بجو بنموده رایش
طلب کردش بخلوت شاهزاده   زبان چون تیغ مندی بر گشاده
جواهر جست از آن دریای خنجد   بدست آورد و زد در دامن خنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت   وزو بسیار حکمتها در آموخت
زبر کار زحل تا مرکز خاک   فرو خواند آفرینشهای افلاک
دل از غفلت آگاهی رسیدش   قدم در پایه شاهی رسیدش
ز خدمت نامدش خوشتر جهانی   نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش در گذشت   جهان یکسر زهاتی در فراشت
که بهر جاندار از جهان شاه   ز مهر هستی وانی کرد کوتاه
منادی شاه فرمود اندر آن شهر   که ای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی رود در کشتزاری   و یا غصبی رود بر میوه‌ای از
نبات را ز مین تا شهر سزاوار   برین جو کند پا را خورد بسیار
بجوشد دهر از خون گرم دستی   پدید آمد جهان از تند دستی
تراید داشت از کار جهان دست   جهان از دست زور آوران رست
اقشار را از غضب یک برشادان

عتاب کردن هرمز با خسرو

بهمرا رفت خسرو با مرادان

تماشا

تماشا کرد و صید افکند بسیار   دهی خرم پدید آمد دریدار
بگرد از گرد ده سبزه نو   بران سبزه بساط افکنده خسرو
می سرخ از نشاط سبزه میخورد   چنین تا بخت بنمود این گل آزاد
چو خورشید از حصار لاجوردی   علم زد بر سر دیوار زردی
شبانگه که رکاب زیر میزد   دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عالم گشت ازین خاک خطرناک   چو نیلوفر سر افکند بر خاک
ملک زاده در آن ده خانه خواست   ز مستی در آن مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش ایلان   صبوحی کرده با شب زنده داران
شراب ارغوانی نوش میکرد   سماع ارغنونی گوش میکرد
صراحی را ز می پرخنده میداشت   همی جان و جهان آزاده میداشت
مگر کو نوشتانش بد نگاشت   دمی بگذشت زد صبح بامی
وزان غوغا غلامی تیز چون شه   ز غوره کرد غارت خوشه چند
سحرگه کافتاب عالم افروز   سر شب را جدا کرد از شب روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر   بزیر پر طوطی خایه
شب انگشت سیاه از چرخ برداشت   ز روی خاکیان انگشت برداشت
شبی چند از آن جانبان که دانی   خبر بردند سوی شه نهانی
بخسرو دشمنی را رسمی نمود است   ز شاهنشه نمی ترسد چه سودست
ملک گفتا نمیدانم گناهش   بگفتند آنکه بیدادست دامش
سمندی گشته زاد سبز را خورد   غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بسته جان نگهش   بنامحرم رسید آوازه چنگش
کزین بیگانه کردی نه فرزند   بری خان ومانش را هداونه
زنید وزد پیاقضاد هنرش   ولی چون بینش آید یا دکی
ملک فرمود تا خنجر کشیدند   تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند   کلاه را با آب سوزه دادند
در آن خانه که آن شب بود رختش   بصاحب خانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند   ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکرد از زمان پیش   نه با بیگانه با فرزند خویش
کجا آن عدل وآن انصاف سازی   ره داور زند زین سان روی
کنون گر خون صد مسکین بریزند   زنید یک قراضه بر شکرند
جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم   نباید زین مسلمانی پاکرارم
مسلمانیم ما او گبر نامست   کزین گبری مسلمانی کدامست
نظامی با سر افسانه شو باز   که مرغ پند را آیم آمد آواز
چو خسرو دید کان خواری بدو رفت

شفیع انگیختن خسرو پیران را

بکار خویشتن لختی فرو رفت
ز دستش شد پیر او کرد بد کرد   پدر یاد آوریش او بر جای خود کرد
بسر بردند روزی چون شب   وزان غم ساعتی زاری نشست
شفیع انگیخت پیران کهن را   که نوزده شد بوند آن سرو بن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد   گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشیده و تیغ بر داشت   جهان فریاد و رستاخیز برداشت
ببوزش پیش میرفتند پیران   پس آنگه شاهزاده چون پیران
بپیش تخت شد نالید غمناک   برسم مجرمان غلطید در خاک
که شاها بخش از نیم ره منهای   برز بالین تو فوداز اجهای
ازین یوسف منم کالوده کالاست   که بس خودت از گردش کرد
عنایت کن که این سرگشته فرزند   ندارد طاقت خشم جدا او نیز
اگر کشتی من اینک تیغ و گردن   ز تو گشتن ز من تسلیم کردن
که بوک مرغمی دادم درین راه   ندارم طاقت خشم شهنشاه
دو شاهین دو گره بر سر خاک   چو سایه سر نهاد آن گوهر پاک
چو دیدند آن گروه آن بردبارست   همه برکشیده اهی بزاری
از ی گوه گریه بر افتاد   ز گرهای تا بی در ثرا افتاد
ز طفل خود بالا نازنینی

جو اقبال پدر با خود همی دید — چو هر مرد پدرکان گوهر ...
بدانست او که آن فرخ ... — ازش بوسید و شفقت ...
جهان در ملک او آوازه ... — رخش سیمای عدل ...

در خواب دیدن خسرو نوشیروان را

نباشد ... — چو بر خوردار آمد خواب نوشین
... تازه خورشید ... — اگر شد چار مولای عزیزت
چو غوره ... روی ... — به شیرینی رسی ... طاق
وزان ... کردی ... — بشبرنگی رسی شبدیز نامش
وزان ... — بدست آری چنان ... تختی
... — نوا سازی ... باربد نام
بجای چار مهره چار گوهر — ملک زاده چو گشت از خواب ...
نمود ... — ... این گواهی

صفت کردن شاپور از شیرین پیش خسرو

صفت شکل شبدیز

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
یکی زنجیر زر پیوسته داره
چو برگفت این سخن شاپور هشیار
که استادی که بر چین نقش بندد
همه روز از حکایت باز جستی
چو کار از دست شد دستی برآورد
بدو گفت ای یگانه مهر و وفادار
نکو شکر حکایت مختصر کن
نظر کردن بدرد دل داده دارد
کز آهن دل بود نقشی و بر کرد
بچشم نیک بیندش نکوخواه
چو بر شاه آفرین خواند آن هنرمند
چو من نقش قلم را درکشم رنگ
ندارا نیز نوعی کرد بر دل
نگیرم در شدن یک لحظه آرام
جو آتش گر آهن سازد ایوان
نهال گل کنی با خار سازم
ولیکن آنکه عاجز گشتم از کار
نمی خفت و نمی آسود در راه
کزان خوبان جوانی آمدندی
که در سبزهای لاجوردی
ز رنگ کوه تا میدان خضرا
رخها بود دیوی ساز کرده
فرود آمد [illegible] دیرین حال
[illegible]

برو عاشق تر از مرغ شب آویز
بدان زنجیر پایش بسته دارد
فراغت خفته گشت و فتنه بیدار
پسندیده بود هر چه او پسندد
جزین گفتم از دماغش بر نرستی
صبوری را به سر بازی در آورد
بکار آیم کنون کز دست شد کار
چو گوشی رو بکوهستان گذر کن
سر پیوند مردم زاده دارد
خبر ده تا نگویم آهن سرد

زمانه گردش اندیشه رضا داد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
یکایک مهر شیرین بر نهادند
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت
درین اندیشه روزی چند می بود
بخلوت داستان خوانان را خواند
چو بنیادی بدین خوبی نهادی
نباید شد چو نقش بت پرستان
اگر چون موم نقشی می پذیرد
زمین بوسید شاپور سخندان

چو شب کارآگه و چون صبح همراد
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
بدان شیرین سخن آوازه دادند
کزان سودا نیاسود و نمی خفت
بخشک افسانه خرسند می بود
بسی زین داستان با او سخن راند
تمامش کن که مردی اوستادی
بدست آوردن آن بت با درستان
بروزن مهرها تا نقش گیرد
که دایم باد خسرو شاد و خندان
مبادا چشم بد را سوی او راه
نه بر دم مرغ کوران می کنم پر
که هر بیچاره را چاره دانم
که من یکدل گرفتم راه در پیش
نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش راهی در چون گوهر از گل
چو دولت خود کنم زو سرکشش
بسیج راه کرد از بهر راست
بکوهستان ارمن شد شتابان
ریاحین را شقایق شیرع بود
زمرد گون بساط مرغزاری
کمربند ستون انجرافت
[illegible] سالخورده
[illegible] در سخت
بگرد آیند که چو [illegible]

رفتن شاپور به ارمن بطلب شیرین

جوابش داد کای گیتی خداوند
کشد نایب قلم در نقش ارژنگ
که باشد کرد بر دل هر دو بر دل
ز تکودان تنگ ز مرغان پر کنم دام
چو گوهر گر شود در سنگ پنهان
به پیچم کار و پس با کار سازم
کنم با این شهنشه را خبردار
ز خسرو سوی شیرین شد بیکماه
بتابستان بدان کوه آمدندی
ز گیسوتهای گل سرخی و زردی
کشیده خط بخط طغرا بطغرا

بجنبد بخت تو را من برم سر
بچاره کردن کار آنچنانم
تو خوش باش و [illegible] بر شاد هر شب
نجنبم تا نجنبانم سرت را
برون آرم بنیروی و نیرنگ
اگر دولت بود کارم بدستش
سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بریده ره بیابان در بیابان
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
کشیده بر سر هر کوهساری
دران محراب کز رنگی عراقت

رسیدن شاپور به ارمن

بدان آیین که باشد رسم ابدال
فرو دستگی سپید کوهی سوارت

سخن پیمای فرهنگ چنین گفت
همیشه ماه بانان در بهاران

ز دشت رم گل در هر مکانی
بدان سنگ سپید رغبت نماید
میان کوه کزان [illegible]
کنون زان دیر اگر نشانی بجویی
جانم دارد آن کوه کلرنگ
فلک گویی ستیز از دور آن دوست
چو در عهد چهل سال آنم و پیش
نظامی زین نمط در داستانیم
چو مشکین جعد را شانه کردند
برآمد مشتری خفتون درست
در مستی جوانان آن دیر
خبر دادندش آن فرزانه پیران
سحرگاه آن مهی سروان نرست
سر از البرز زد چون جام خورشید
بدان سبزه شبیخون کرد مستی
بدان صورت چو صنعت کرد الحقی
بسر سبزی بدان سبزه نشستند
و ساغر زناشویی ندیده
[illegible] آوردند و در دل می نشاندند
[illegible] شهوت آن [illegible]
[illegible] می داد بر گلها [illegible]
[illegible] شیرین بران رخسار رنگین
[illegible] شد که [illegible] صورت
[illegible] صورت [illegible] ببیند
[illegible] ارزوت [illegible]

کشش ابر تکاور باد پایند
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
ز دوران تنگ چو و برباد رفتار
نیابد گر دیابد هیچ کوهی
بر جای نشست تنگ نهان رنگ
بسنگستان او در شیشه شکست
رسد گویی چنانا این چنین بس

ز صد فرسنگی آید بر دغار
بدان خارا ز کوکش کیرد
چنین گوید همایون مرد فرهنگ
زبان کرسی که گویند لاخش
بچشمی کاه برسنگ لاخش
هدا اما گرچه عبرتهاست بسیار
تو برلختی کلوخ آب خورده

نمودن شاپور صورت خسرو بشیرین بار اول

چراغ روز را پروانه کردند
که شاه از [illegible] شاپور از [illegible]
که بود از ان در چرخ کهن سیر
ز نو جنگاه آن اقلیم گیران
بدان مشکین چمن خواندند بوس
جهانرا تازه کرد آیین جمشید
که با آن مرغ گلها داشت خویشی
برو ساییده شاخ درختی
گهی شمامه [illegible] گلدسته بستند
یکاو نیز از جهان خود دیده
گل آوردند و بر گل می فشاندند
چنان کابین بود دو شیر کانرا
بدان می گشت با بلبل سرودی
چو ماهی بود گرد ماه پروین
بدان صورت فتادش چشم ناگاه
در آن صورت فرو شد ساعتی چند
بهر جامی که خورد از دست می شد

بو بر بخت [illegible] ابو سی
دران دیر کهن فرزانه شاپور
که فردا جای آن خوبان کرامت
در پایان این که مرغزارست
چو شد در دوران سیجاپ وشی دور
کهتر زان بیان عترت انگیز
خجسته کاغذی برگرفت بر دست
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
ز ازکلها کلاب انگبیتی
نشسته یک بیکی چون رخ دابو دست
نهاده باده بر کف ماه و انجم
چو محرم بود جای از چشم اغیار
[illegible] شدند از شادی تماشا
پیاد مهربانان عشق میکرد
بخوبان گفت کان صورت بیارید
ز دل میدادش از دل بر کرفش
چو می در ازخوش خوش رد کمی مست

درو خیزد چو در سوراخ خود ماه
خدا گویی شبعی دلپذیر [illegible]
که شبدیز آمدست از کام آن سنگ
سری بینی فتاده زیر طاقش
شکوفه وار کرده شاخ شاخش
قیامت را بسی این عبرت نمودار
چرا بی تکیه جاوید کرده
که او [illegible] این [illegible]
نهان شد گفتی صد پروسی
نو آسوده گزید بود رنجور
کدامین آبشخور بستانی تعاملت
بچمن کاه هست گردش مرغزارست
سحور پر شب [illegible] از قیام روز
میان در بست شاپور یکه خیز
ببیند صورت خسرو بر دست
پریدند آن پری رویان [illegible]
که از خنده [illegible] نو بخشیدند
نیا یک چند کس چون لاله در بوست
جهان خالی زدیو و دیو مردم
ز مستی رقص شان آورده در کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ثلهبانان به تیسند ازان کار
چو شیرین نام صورت برد گفتند
جنیبت برکران دشت راندند
چو بر زد بامدادان نور کارنگ
گشاد از گنج در بر گنج رازی
همان تمثال اول ساز کرده
زده بر ماه خفته برقعی راه
چو در بازی شدند آن لعبتان باز
به پرواز اندر آمد مرغ جانش
بر دی زان سهی سروان برون
گلعذاری ...
بر شب الجزک آرام کردند
شبانگاهان که این عنقای فرتوت

پیدا شدن شاپور و شیرین

نمودن صورت خسرو بار دوم

نمودن صورت خسرو بار سیوم

که دیدست این چنین صورت بعالم / چنین خوبی نبود از نسل آدم
بیانش گفت زلکا ای نز شاپور / گدای اوردی خوب چشم بد دور
حکایتها ازین صورت که راست / وزین صورت مرا اندیشه راست
یکایک هر چه میدانم برایی / بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن صنم تا اندکی چند / بیابت [illegible] وار رنم برافکند
چو خالی دید میدان آن نگاران / در افکند از سخن گویی بمیدان
ازین صورت بگفتا هستم آگاه / نشاید [illegible] بمن بر راه
ترا گر بسته این بند بینم / ز رحمت گوش تنها کز نیم
حدیثی کان دوای درد دارد / شنید [illegible] بیمارد
ز علم خود فسونی چند خواند / بنام شاه بر آتش برافشاند
چنان از جان او آتش برافروخت / کز آن آتش [illegible] بسوخت
نزاری گفت ای مرد هنرمند / مرا برهان ازین تیمار گزند
ازین صورت غمی بر جانم افتاد / چنان [illegible] افتاد
اگر دادی ازین صورت نشانی / خبر ده کز من بخشی روانی
چو شاپورش چنان آشفته دل دید / چو [illegible] از روی رخ تیره
که هست این صورت پاکیزه گوهر / نشان آفتاب هفت کشور
سلیمان مولدی دادا سواری / زه ادا [illegible] بکاری
شهنشه خسرو پرویز کامروز / جهانداری برو گشتست پیروز
بخوبی پیش آسمان خورشید زاده / زمین را جشن رخ چشمه داده
رخی مانند ماه بدر دارد / ز هر دو عالم افزون مهر دارد
جوان و خوش دل و شیرین زبانست / جوانی دارد و شاه جهانست
از آن شیوه سخنها را بیاموخت / که از جان پروری با جان برآمیخت
سخن ملکت و شیرین نوش داده / بدان لعبان شیرین نوش داده
بهر نکته فرو میشد زبانی / گره بازی حسنش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد / جگر بخورد و لعل از رشک میداد
ازو شاپور دیگر داد نعمت / سخن را آشکارا کرد و بنهفت
اگر خواهی که بینی روی ایمان / طمن در دار طلب خویش پنهان
بت زنجیر موی سیمگون دست / بزنجیر آتش بر مهر میبست
بت زنجیر موی از گفتش او / با آشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق او این که نبودش / گره از نور لطف آزمودش
وزین جنس ار بود جای خالی / طبق پوش انطبق بر داشت هایی
بگستاخی بر شاپور بنشست / بهر نکته شکر را قدر بشکست
چو بر گفت او حدیثی خوش از جان / زخجلت در نهان شد آب حیوان
بسان پیر دلان دریا هادش / بس آنگه چند عود سوگند دادش
گدای گنبد بجوی که کارست / که ایمن کن مرا در زینهارت
بحلم آنکه بس شوریده کارم / چو کار خود دلی شوریده دارم
بدین صورت بدانسان بیهم / که گویی روز و شب صورت پرستم
نگارا ای ازین کارم بپرهیز / که روزی هم نگار آیم شب [illegible]
جوش درگوش تو گفتم راز / تو نیز ار قصه دارم اندر آواز
فسونگر در حیرت چاره جویی / فسونی [illegible] از آن کوی
بصد سوگند گفت ای شمع یاران / سزای تاج و فر تاجداران
زشب بر خواه تو تاریک بین تر / زماه نو دلت تاریک بین تر
بحق آنکه در زنهار اویم / که چون زنهار دادی آنگویم
من آن صورت کنم کز من نگارد / زخسرو کو دهم این صورت نمودار
مران صورت که صورتگر نگارد / نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموخته شد [illegible] / قبای جان ز کار جادو [illegible]
جو نور صورت خسرو چنینی / ببین تا چون بود چون او ببینی
جوانی بینی از نو بر دمیده / جهان نادیده اما تو ردیده
شکر [illegible] چشتی [illegible] پری / بهر آهو بگیرد نره شیری
گلی چون آفتاب از باد [illegible] / بهاری تازه بر شاخ جوانی

ستودش گاه گل از رستم نشاد / ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
ستودش [illegible] در عنایت / ستودش برگ نیلوفر آبست
ستودش آفتاب از ابر باکت / زماه و آفتاب و ماه پاکت
پیک بوی از ادم صدر شاده / بدو رخ ماه را دو رخ نهاده
برادم زین نهند رستم نهادست / همی خوردن نشستند کیقبادست
شبی گو لیکن ه بخشید دل شاده / کلاه کج قارون همی برد باید
سخن گوید در از مرجان بیاید / زند شمشیر و شیر از جان بر آید
نسب گویی بجد الله ز جمشید / صفت پوشی حامی ز دو خورشید
جهان با مو کشش رو تنگ دارد / علم بالای همت او رنگ دارد
چو از بخشید شمشیر باید بفرسنگ / چو وقت آهن آید وای بر سنگ
چو باشد نوبت شمشیر ابرن / خطیبا زاده به شمشیر غالت
چو دارد دشنه پولاد را پاس / به پیاچی زره در پوشد الماس
چو جوی جام بگیرد [illegible] دست / سوی جرعه دریا را کند مست
قدمگاهش زمین را خسته دارد / شتابش خیره را آهسته دارد
فلک با او پیدان کند شمشیر / به کشتی بر که بالا و که زیر
خیالش را ببزم آباد عیدست / همه اصلی و زیبایی خریدست
بدین فر و جمال عالم افروز / هوای مهر تو دارد شب و روز
خیالت راستی در خواب دیدست / امان شب عقل و هوش آمده است
نشست هستند روز ایام گیرد / نه می نوشند با کس جام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس را / بدان طمع مبادا عیش کس را
مرا عهد این خدمت فرستاد / نود اینک نیک و بد کردم همه یاد
ازین سان گونه گونه هی صفت / سخن چون انگبین میران سکیعت
از آن شیرین سخن شیرین بد موش / همی خوردان سخن را خورشید آن نوش
بران آمد که افتد در ره از پای / بصنعت خویش را دادت مجای
زبانه بود و گفت ای مرد هشیار / چه میدانی گفتن تدبیر این کار
نشان ده زروی رهنمایی / رهی کار دمر ازین غم رهایی
که عشق اندر دل من کار کردست / تو چون نرگسم بیمار کردست
بر و شاپور گفت ای رشک خورشید / دلت آسوده باد و غم جاوید
اگر خوشی زمین تر انه پیک پند / لب خود از بد داری تو هر پند
هواب آن شد که گشایی بجان راز / کی فردا سوی نخجیر رود از
از انجا چون خرامی سوی خانه / برانگیز از رخ رو بهانه
چو مردان بر نشین چشم شبدیز / به نخجیر آی و از نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن / نه در شیرین ز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره می رو منزل منزل / من آنم کز توانم جو تحمل
یکی انگشتری از دست خسرو / بدستش داد لیکن با کر دیر و
اگر در راه بینی شاه نو را / بشاه نو نمایی ماه نو را
نمودش و اندرو تیغ لعل یابی / ز سر تا پا بلباسش لعل یابی
قبا لعل و کلاه لعل و کمر لعل / رخش هم لعل یا لعل در لعل
وگرنه از دو این راه می پرس / ره مشکوی شاهنشاهی بپرس
چو ره پای باقصای مداین / روان بینی قرآن در قرآن
ملک راحت شکوی جو و عیار / در آن مشکو کنیزانند بسیار
در آن مشکوی مثل آیینی فرود آی / بکنیزانت نشان شاه نمای
رها کی تا رسد شاه جوانبخت / رساند از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن / مراد [illegible] را حساب انکار بیکن
ز من با او آم بکوش و باتاج / بدین اندرز بایستی محتاج
چو از گوش فراغت شاپور / دمش در هم کرد [illegible]
ز انجا رفت جان و دل پر امید / بماند آن ماه را تنها چو خورشید
دو نیم کرد [illegible] شکر فشان جوش شیرین / نبات [illegible] از بر بروین
فرو داخر از ماه تابان / کزین منزل شوید اشتابان
بنعل آلکد شان کوه پیکر / کلید این نو [illegible]

روان کردند مهد آن کهن اوتاد
ازان روش برآسودند یکچند
پرند سبز بر خورشید بستند
یکی روز از برنا ای خداوند
مهین بانو جوابش داد کای ماه
نباید کز سر شدی و تیزی
نگاهی خسروانه بر سرش کن
چو برزد بامداد آن خازن چین
برون آمد ز هیچ آرشی چینی
چو شیرین دید روی مهربانان
بتان انجم وقایه باز کردند
مه در کبود شیرین حلقه بستند
زمین از سبزه نزهتگاه آهو
سرانجام اسب ایوان داده اند
چو مرکب کوه کوه آتش بازان
بسی جوکی سه پای بالش ره دیدند
ز شاه خویش هر یک دور مانده
به دیده پیش خسرو خاک رفتند
مهین بانو چو بشنید این خبر را
ز شیرین یاد چه اندازه میکرد
گلی بوسی که با دار بادت افکند
چو آهو زین غزالان برگشتی
کجا سرو تو کز جانم جرات
همه شب تا بروز این نوحه میکرد
مهین بانو [illegible] عمود

چو مه تا زاران وتخت جور شیرازان
دل شیرین بجز زو ماند در بند
گلی را در میان پند بستند
که تا شبدیز را بکنام ازبند
بجای مرکبی صد ملک درخواه
کند در زیر آب آتش ستیزی
تو بر وزین ریاضت پرورش کن

سخن گویان سخن گویان همه راه
شبی گزشت جهان بوده گردند
بیانو گفت شیرین جهانگیر
برون نشینیم و صحرا آورد
بحکم الکه این شبرنگ شبدیز
وگر بروی نشستن نازنینت
دو غ یکچند چون کلبرگ شکفت

رفتن شیرین با دختران بنخچیر

شدن را کرد با خود شیبهی
بجو که گفت با شیرین زنانان
دگر گون خدمتش را ساز کردند
چو حالی بر نشست او نشستند
هوا از مشک پر حالی ز آهو
عنانها را امرکب باز دادند
برون افتاد از آن نه تک سواران
ز سایه در کنار کوه کش نه دیدند
باشی رنجه بدل رنجور ماند
بلجج حال شیرین باز گفتند
صلا در داد عمهای کهن را
بدو سوی به باز تازه میکرد
ندانم بر کدامین خاک افکند
رفاید کدامین شیر کشتی
گهی شاهی دگر با جان شیرین دا
غمش بر غم فزود دیر دو
ز خود رفت [illegible] کس یار نرود

بتان چین بخدمت سر نهادند
بسم الله بعهد ابجرا مم
بکرد ادکله و اران جو بن یوش
شدند از روضه ان حوران دلکش
در ان صحرا روان کردند سواد
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز
کمان بره نه تا بش بر کشیدند
بجستش تا بشب بسیار گشتند
ببرگاه مهین بانو شبانگاه
دسیاره چو شب با اربو دش
فرود آمد ز رخش خویش غمناک
بآب چشم گفت ای نازنین ماه
چه افتادت که مهمانان بریدت
چو ماه از اختران خود جدایی
رخت ماهت تا خود بدو تابد
همه لشکر بخدمت سر نهادند
ز دو خوابی این بلا را بوده دیده

ببر بردند رو تا وطن گاه
جهانرا دیده خواب آلوده کردند
بره نخواهم شدن وده نخجیر
شبانگاهی بگرد شبانگاه کردم
بگاه بوده سخت بس تیز
ز تب زنها تا ان ...
زمین بوسید و خدمت کرد و خوش
بپرسید کوهی برفضل ترین
بسان سرو بر پای ایستادند
مگر ابجل هشو و صید یرام
کمر بستند بکران تنگ تنهب
بصحرایی چو مینو شد خوش
وزان صحرا بصحراهای بسیار
سوادی تند بوده و مرکبی تیز
ندانستند که سر در کشیدند
بنومیدی بیم آن باز گشتند
شدند آن اختران بی طلوع ماه
تک طیار ما را چون ربودش
بسر بر خاک و هم بر سر خاک
زمین چشم برتب بوده تا گاه
کدامین مهربان بربا ز دیدت
ز خورشید جنین تنها جدایی
مشکم کرده ام تا خود که یابد
بنوبتگاه فرمان ایستادند
دو دو بی ماندن او شیر ...

جو آن

چو حسرت خورده بود از بهر آن
نشد ممکن که در میدان گوی
کبوتر چون نوید از آن مه تا لی
چو زان کم گشته راه آگه کردم
وزان سوی که شیرین بشبدیز
چو بسیار شتابانه بود
بنود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
رخش سیمای کم رخشی گرفته
شده شیرین دران راه انده
جنیبت را بیک منزل همی ماند
سپیده دم چو دم پرورد سپید
شتابان کرد شیرین باد یکدرا
ز شرم آب آن رخشنده جوان
بگرد چشمه جولان زد زمانی
چو قصد آب کرد آن تشنه نوز
پرند آسمان گون بر میان زد
حصاری شد سپیدی شبانگاه
عجب باشد که گل را چشم شوید
ز نی چشمه که رونق برد آبش
مگر دانسته بود از پیش دیدن
سخن گوینده پیر پارسی خوان
که خسرو چون بارمن کس فرستاد
شبانگاه و صبحدم در خدمت شاه
گرامی بود بر چشم جهاندار
ز بیرون شد آن دم را

همان باز آمد ش ... بان
پیام از پی شبدیز کردی
کوه ابچ آید از با شیر طالی
دگر ره با طرب همراه کردم

گریختن شیرین از مداین و رفتن بارمن

زره در رقص بروز شب بیاسود
بکوه و دشت می شد رابچو راه
براغ نازکش سیمی کرفته
غبار آلوده چندین پیشه و کوه
خبر پرسان خبر پرسان همی راند
سیاهی خواند نقشش نا امیدی
تلخی داد جان بیک باریکی را
شده در ظلمت آب زندگانی
ده ازده ندید از کس نشانی
فلک را آب در چشم آمد از دور
شد از آب و آتش جهان زد
زروغ نیلگون بر بزد ماه
غلط گفتم که گل بر چشمه روید
ازان چشمه که خواست آفتابش
که مهمان نوش خواهد رسیدن

بر پرسش گردن آن سرو آزاد
گرمی بت چون خورشید جوان
چنین تا چشم زخم افتاد در کار
بشوراندند ازان شاه عجم را

گریختن خسرو از پیش پدر و رفتن بارمن

بدیشان گفت ار بامداد دم
نشاید شد پی مرغ پرید
بلی چندان شکیبم در فراقش
سپیده چون ... بانو شنیدند

قبا در بسته بر شکل غلامان
دونده کوه را چون باد میراند
ز بی کو شاخ و آید بلند
نشان پچیده خیر ... فزود
نگه در دشت بود الا دمی بود
عزادان نرگس ... که
بدید آمد چو مینو مرغزاری
ز رنج راه بود اندام خسته
فرود آمد بیکسو بار بگیت
سهیل از شعر شکر گون برآورد
فلک را کرد کحلی پوش پروین
تن چا فرش می غلطید در آب
بر آب افکنده از گیسوان شست
ز شکل آبایش کافور کرده
در آب چشمه سار آن شکر آب

شب ورو ز ... طالع ..
چو طوف نای شد طوف کلامش
که ازپولاد کاهی خصم خون ریز
ز بیم سکه و بر وی نقشید

ور با آسمان همراه کرده
نه دنبال شکار و دام دیده
که بر تیغ با ام از نعل بر اقش
به ارغوان بهن کاهن ندیدند
جهانرا می نوشت ایند به دیو
همی شد روز به سامان ز بیابان
بتک در باد را چون کوه میراند
ز نجی شد بکوه و دشت ماند
چو ماه چارده شب چارده روز
فلک را ده و روغ از یاد می برد
فرو شد تا بر آمد یک گل زرد
زد و چون آب حیوان چشمه سازی
غبار از پای تا سر برنشسته
ره اندیشه بر نظاره بگیت
نفیر از شوره کردون بر آورده
حصار کرده نیلوفر بپیرهن
بسان قاقمی بر روی سنجاب
نه ماهی بلکه ماه آورده در شست
نگار گرش جهان پر نور کرده
نهیر مهمان مهتاب طلب
چنین گفت ارسطو یار بیدان
امید مرده داد ار میراث
ز شادی تاج سر بخواند شاهنش
درم را سیه [illegible] بدید
مراد آن شد از [illegible]

چنان پیراست آن منصوبه را راه   که خسرو باشد آن شطرنج ناگاه

بدان دل شد که بعضی چاره سازد   بگیرد شاه و نو ابند سازد

حسابی برگرفت از راه تدبیر   نبود آگه ز بازیهای تقدیر

که شوان راه خسرو را گرفتن   نه در عقده بهمزا گرفتن

چو هر کو راستی ورزد پذیرد   جهان گیرد جهان او را نگیرد

بزرگ امید ازین معنی خبر یافت   شه نو را بخلوتگاه دریافت

حکایت کرد کاخر در وبالست   ملک را با تو قصد گوشمالست

بباید رفت روزی چند ازین پیش   شتاب آوردن و بودن بر خویش

چو خسرو دید کاشوب زمانه   بمالش را همی سازد بهانه

بمشکو رفت پیش مشکمویان   وصیت کرد با آن ماه رویان

که من خواهم فرا بودن بنخجیر   دو هفته پیش کم رنج جای بگیر

گرآید نار پستانی درین باغ   چو طاوسی نشسته بر پر زاغ

فرود آید کزان مهمان عزیزست   شما ماهید خورشید آن کنیزست

وگر تنگ آید از مشکوی خضرا   چو خضر آهنگ [illegible]

در آن صحرا که او خواهد بتازید   بهشتی روی را قصری بسازید

بدان صورت که دل دادش الهی   خبر میداد از الهام خدایی

چو گفت این قصه بر رخش چو باد   سلیمان وار با جمعی پری زاد

زمین کن کوه تن را کم کرده   سوی ارمن زمین را نام کرده

زبیم شاه می شد دل پر از درد   دو منزل را بیک منزل همی کرد

رسیدن خسرو بچشمه و دیدن شیرین و ناشناختن

قضا را اسپشان در راه شد سست   دران منزل که آن مهموی می جست

غلامانرا بفرمود ایستادن   ستوران را علفها بر نهادن

شه تنها ز نزدیک غلامان   سوی آن مرغزار آمد خرامان

طوافی زد در آن پیروزه گلشن   میان گلشن آبی دید روشن

چو طاوسان قبا بر باز بسته   شده رویی بر لب کوثر نشسته

چو لختی دید ازان [illegible]   [illegible]

زهر سو کرد بر عادت نگاهی   نظر ناگه در افتادش بماهی

عروسی دید چون ماهی مهیا   که باشد جای آن مه بر ثریا

بآینه را سیماب داده   چو ماه نخشب از سیماب زاده

در آب نیلگون چون گل نشسته   پرند نیلگون تا ناف بسته

همه چشمه ز جسم آن گل اندام   گل بادام و در گل مغز بادام

زهر سو شاخ گیسو شانه میکرد   بنفشه بر سر گل دانه میکرد

نهان با شاه میکشت از [illegible]   دهان [illegible] تا بناگوش

چو بر فرق آب می انداخت از دست   فلک بر آب بر [illegible]

تنش چون کوه برفین تاب میداد   ز حسرت شاه را برف آب میداد

شه از دیدار آن مهتاب دلکش   شده خورشید یعنی دل پر آتش

کیا [illegible]   دران آهستگی با خود همی گفت

ازین گل زیر چتر بود چه بودی   [illegible]

نبود آگه که آن شبدیز آنجا   [illegible] فرود آید ناگاه

بیاد دولتی کاید بدرگاه   چو مرد آگه نباشد کم کند راه

بیا معشوقه کاید مست بر در   سبل در دیده باشد خواب [illegible]

فشاند از دیده باران سحابی   که طالع شد قمر در برج آبی

ستمبر غافل از نظاره شاه   که سنبل بسته بر نرگس [illegible]

چو ماه آمد برون از ابر مشکین   بنا منه در آمد چشم شیرین

[illegible]   ببالای خدنگی رسته سروی

ز شرم چشم او در چشمه آب   همی لرزید چون در چشمه مهتاب

[illegible]   که گیسو را چو شب بر مه پراکند

عبیر افشاند بر ماه شب افروز   بشب خورشید می پوشید در روز

[illegible]   چنان چون زر در آمیزد بسیماب

ولی چون دید کز شیر شکاری   بهم در شد گوزن مرغزاری

زبون گیری نکرد آن شیر نخجیر   که بود آن شیر صید افکن زبون گیر

بضبری کاو بود فرهنگ و هوش   نشاند آن آتش جوشنده از جوش

جوانمردی خوشش آمد را ادب کرد   نظرگاهش دگر جایی طلب کرد

بگرد چشمه دلداده میکاشت   نظر جایی دگر مشغول میداشت

برون آمد پری رخ چون پری تیز   قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

دو مرکب دید گرد چشمه خاره بند   دو تشنه گرد و آب آنجا [illegible]

همین آن روز اول چشمه زد راه   همین از چشمه افتاد در چاه

[illegible]   که خاتون بود شوان چه حال

حسابی کرد شیرین کین جوانمرد   که زد در گرد من چون پویه ناورد

شگفت آید مرا گر یار من نیست   دلم چون برد اگر دلدار من نیست

شنیدم لعل در لعلت کانش   اگر دلدار من شد گونه شانش

نبود آگه که شاهان جامه راه   دگرگونه کنند از بیم بدخواه

هوای دل رهش میزد که برخیز   گل خود را بدین شکر درآمیز

کزان صورت بدان [illegible] خلافست   خبر بود آن و این بار عیانست

دگر ره گفت ازین رود وی برتاب   روا نبود نمازی در دو محراب

[illegible]   دو صاحب [illegible] کرد شوان

چو من زین ره بمشرق می شتابم   مگر خورشید روشن را بیابم

اگر هست این جوان آن نازنین   نه جای پرسش است او را درین راه

مرا به کز درون پرده پیوند   [illegible] نشیند

عقاب خویش را در پویه پر داد   ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد

تکاور بر صبا پیشی گرفته   بجنبش با فلک خویشی گرفته

بروی راه [illegible] از گرم خیزی   به چشم دیو در می شد ز تیزی

پس از لختی ملک خسرو [illegible]   بجز خود ناکسی [illegible] مجلس [illegible]

زهر سو کرد مرکب را روانه   نه دل دید و نه دلبر در میانه

فرود آمد بر آن چشمه زمانی   زهر سو جست از آن گوهر نشانی

شگفت آمد دلش را کین چنین تیز   بدین زودی کجا رفت آن دلاویز

گهی سوی درختان دید گستاخ   که گویی مرغ بد پرید بر شاخ

گهی دیده بر آب چشمه می شست   چو ماهی ماه را در آب می جست

زمانی پای بر آب چشمه بستی   گهی بر آب چشمه پل شکستی

ز جستن برد آن چشمه سیاهی   در و غلطیده چون در چشمه ماهی

چنان نالید کز بس نالش او   پشیمان شد سپهر از مالش او

[illegible]   بچشمی باز و چشمی زاغ میجست

زهر سو جهد بر چون باز نخجیر   که زاغی کرده بازش را گلوگیر

ازان زاغ سیه پر مانده در باغ   جهان تاریک بر وی چون پر زاغ

شده زاغ سیه از سپیدش   درخت خار گشته [illegible]

زبیدش گربه پیدا انجیر خورده   ز رشکش تخم بید انجیر کرده

چمیده پیش آن سرو [illegible]   بلی ریست چوگان کردن امید

بر آورد از جگر سوزنده آهی   ز آتش زد در افروخته ماهی

بهاری یافتم زو بر نخوردم   فوایی دیدم و لب تر نکردم

[illegible] ز گوهر داشتم خشک   کنون مرا بدم بر دل [illegible]

گلی دیدم نچیدم بامدادش   دریغا چون شب آمد برد بادش

در آبی نرگسی دیدم شکفته   [illegible]

جایی بر سرم میداشت سایه   سریرم را ز گردون کرده پایه

بران سایه چو دامن [illegible] شادم   [illegible]

نپرسیدم نکردم خشک ازین خون   بتر زین و بتر زین چون بود چون

برون آمد گلی از چشمه آب   ندیدم آن به بیداری که در خواب

کنون کان چشمه را ما گل نبینیم   چو خار آن به که در آتش نشینیم

[illegible]   چو بخت آمد [illegible]

کدامین دیو طیبم را بدزداشت   که از باغ ارم [illegible] گلداشت

همه جایی شکیبایی توان [illegible]   [illegible]

چو برقی از جهان لاغر بزد دم
نصیحت بین که آن شهزاده چون بود
من و زین بس که از خود کشیدن
مگر کاسوده تر گردم درین درد
کسی کو با زخون آماس خیزد
زمانه بر زمین افتاد مدهوش
سهی سروش فتاده بر سر خاک
و گر بود او بری دشوار باشد
سلیمان بباید نام کردن
خیالش می نشد از چشم پر خون
فلک چون کار سازیها نماید
بیاید روز دوری روز یا چند
به پرسش پرسش از درگاه پرویز
چو آید نزد آن شکرفان زمین را
پیام خسرو بدو آورد پرسش
بیاورد آتشی چون صبح دلکش
که چونی در کجایی چون تو نامی
که شرح حال من لختی در اندیش
ولیکن است را دید جز هیچ
فشاندند آب گل بر چهره ماه
گل چیلش باغ و عده شگافت
همی صبح با کنیزان نیز می ساخت
چو خسرو دور شد از چشم خواب
دگر ره شادمانی شد پدید
علمداران بر او می دویدند

شکیبم خام را بردی به سودم
که چون خسرو ز شاپور او خبر زند
ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
شود آتش لختی شود سرد
یک آسوده شود تا خون نریزد
گرفت آن چشمه را چون کار ناخوش
شده لرزان نهان گویا دغاناک
بری در چشمها بسیار باشد
پس آنگاهی ببین رام کردن
دل چو دل همی از موج از خون
نخست از پرده بازیها نماید
پس از دوران خوش آید مهر پیوند
بشکوی درآن راند شبدیز
ز گنبد از حسد لبهای زرین
ز خسرو هیچ می نشناخت شش
و نان آتش به لبها در زد آتش
چه اصلی و چه فرعی زیچه دار
بجا آمد کشش خسرو نیافت
که مستان اب یاقیم بی گنج
بسته اسب را بر آن شاه
فرو آسود و دامن اشک خوش خفت

رسیدن خسرو به ارمن

ز چشم آب نوشش دور شد دواب
برآمد مهتوان کوه خورشید
برو به پا به خدمت میکشیدند

اگر من جور دیدم زان صنم را
درین باغ از گل رخ و گل تر
بدم نم طبانچه بر دو دست
دگر دیده چنان در یادم
زمانه کشت کرد چون نالان
از آن سرو روان کز جنبش
بدل گفتا گر این آدمی بود
بکس نتوان نمود این داوریها
ازین اندیشه لختی باز میگشت
بنومیدی دل از دلخواه برداشت
از خار و خسک در ره نماند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد
به آیین عروس از شوی جسته
فرود آمد رقیبان را نشان داد
همی گفت خسرو با نکویی
پس آنگه حال او دیدن گرفته
پری رخ زان تبان پر مشک کرد
چو خسرو در شبستان آید از راه
چو برگفت این سخن مهمان طناز
دگر گون زندگی کرد از سازش
رقیبان کمشکو داشتندی

به هر منزل کز آنجا دور تر شد
چو گل بر برز کوهستان گذر کرد
نیابد دیدجان از وزه لبند

نبایستی دل از زن بیابا چنین
پشیمانی که وز داغش بر خورده
دیار ترسا و یار خسرو زیر سوی
که زانکو نباشد دغا دام
ز زاید دستها بر دیده مالان
ز سر و کش زن و از گل رنگ کرد
ز آن قوم قدم مقام زینی بود
با خسرو و دو سپیداره بس تنها
حکایتهای غم پرده از میکشت
بداد الملک از ان راه برداشت
گل و شمشاد و ایضا قد و راند
ز نزدیکی به درد آن مبتلا شد
وز آیین عروسی روی شسته
درون شد باغ را سر و روان داد
با آتش خواهش بعث کوهی
نشانش باز پرسیدن گرفته
در و غم چند راسر تیز مسک کرد
شکارا خود که از قصه آگاه
نشانند آن کنیزان آتش نهد ناز
ز دو بسته داد دیپار آرایش
شکر لب را کنیزان کشته ندی
کنیزانه بپایان رده مباحثه
ز نومیدی کشش دیگر تر شد
لبیش مژده دار اتاخبر کرد
بروش دار ...

خوش آمد با بانان پیوند شیرین آنجا
مهین بانو چو زین حال آگه یافت
گرامی تر لبهای خسرو است
فرود آمد بدرگاه چند از
مهمان تو آوردم گرامی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
یکی هفته بنو بنگاه خسرو
بسر بر بسته شاه ترک
بسیط شه زینجا پی غلامان
برو آتش ماحشر نیز چو شمع شد کاد
که داد الملک ارمن را نواز
اجابت کرد خسرو و گفت برخیز
سپیده دم ز لشکرگاه خسرو
زمین سو خیمها کرد بر پای
شه آنجا روز و شب عشرت میکرد
چو شیرین در مداین مهد بنهاد
که از بیم بلا شد سوی نخجیر
جهان نامد بیا در خانه می بود
جهان آرای خسرو بود گرد او
صبوری کرد روزی چند در کار
که کوهستانم گل زار بر دوره
ترا سالار یار دیو جایی
بگفتا آری باید ساختن زود
بدو گفتند کالی استاده دانا
که جاده بجویم پا کار دیده

مقام افتاد روزی چند آنجا
بخدمت کردن شاه شتافت
فرستادار ادب سوی شه راه
جهان دارش نوازش کرد بسیار
خادت در رو سرزمین فیروزیان
فرو خواند آفرینی هر خوشا
روان میکرد مردم تحفه و نقد
چو سلطانی که باشد ارکی بکر
چو باغی بر سهی سرو و فرامان
بحاجت خواستن چو شمع شد باد
زمستانی در آنجا عیش سازند
تو می رو کت من آیم در قفا بیر
سوی باغ سپید آمد روا رو
گرفتند از حوالی مرکبها ی

ساختن قصر شیرین در مداین

ز شیرین لب طبعها شد نهاد
وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
نشسته صبری و دلش دیوانه می بود
نظر میکرد و چون خورشید در ماه
غنود آنکه خواهم گشت بیمار
ز گرمی شد گل سرخ گل ازه
مهیا ساختن بر خوش هوایی
جان قصری که تا مشتاق فرود
بهر کس در همه کاری فلتوا نا
ز کوهستان بابل نو رسیده

از آنجا سوی موقان رو گذر کرد
با استقبال شاه آورد پرواز
ز دیبا و ز غلام و گوهر و گنج
شهنشه بار ز سپیدش چو چینی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی
بدان طالع که پیشش داوری کرد
پس آنگه شه روزی کاینجان روز
ببرزنگوش فصلی نو دمیده
بجوش آمد سخن در کام هر کس
مهین بانو زمین بوسید و برخاست
هوای گرمسیرست از طرف را
جوابش او ز جوان شاه بشنیده
و طن خوش بود درخت آنجا کشیدند
مهین بانو بدرگاه جهانگیر

بس از ماهی که آسایش بیافت
بدرد آمد دلش زان بی دوایی
حقیقت سر دو راکان باستاره
بسی از خویشتن بر خویشتن زد
مرا قصری بکرم مرغزاری
بدو گفتند که بی روبان ومساد
اگر ویران دمی تا کار فرمای
کنیز آیینه گرد در رشک باذند
بدست نشستار راجا با داد
خانی در سحرگاه دست دارد

ز موقان سوی ارمن برگرد
سپاهی ساخته با برگ و ساز
دبیر از قلم در خط شد از رنج
که بادت نو بنو عیشی نو به نو
بسجده داد خود اسرار از رازی
نیا خسرو بارگاه خسرو ی کرد
ندیده آفتاب عالم افروز
بسی دلها چو طره سر بریده
بمولایی بو آمد نام هر کس
بخسرو گفت ما را حاجتی هست
فراخیها بود آب و علف را
ز شاهنشه نوازشها همی دید
ملک را با تاج و تخت آنجا کشیدند
بکرد از صبح کوهی بی تقصیر
میکنم و غم شیرین همی خورد
ز بیرون روی خسرو خبر یافت
کنالحق اشکارش بر نوایی
که میکرد انجان در نظاره
فرو برد آن شتابان را نوش زد
بباید ساختن بر کوهساران
که ای شمع تابان خوب شمع خانه
بکوهستانی تراند از کز جای
بخلوتگه مرده با زار ایخواندند
دل ما از غم وانده پیرداز
که سحر سازی ....

زمین را گر بگوید کای همی خیز
همه میلش بکوه و غار باشد
بدان تا مردم انجام ساید
نسازد آنجا خان قیصر شاید
چو بنیاد گشت از گنج بردن
بدست آورده جایی کوه دلگیر
که داند مرد آنجا اسب تازد
ز شیرین تلخ شد زانجای دلگیر
کنیزی چند با او نارسیده
هم خسرو رفیق خویش کرده
یکی شب از شب نوروز خوشتر
ز عشرت جنگ را حالت رسیده
مقالتهای حکمت باز کرده
دهد بر در کشیده تیغ پولاد
چه خوش گوی و عشرت خوش
روان گشته شتابان کباب
ترنج و سیب لب بر لب نهاده
سرود پهلوی بر ناله چنگ
غزل برداشته رامشگر رود
چو دوم کاخ شد کاخ زمانه
چو مست این دیو هایل گشت پیدا
یکی از دوستان راشد ایام
بترک خواب می شاید گرفت
ز شاهزادگان خسرو بادلی شاد
ز شادی نواخت خسرو ازی

هوا هم گرفته دیده در زیر
زمینش کوه و شیر و مار باشد
ز جاده و جاده و بهاد اینا بند
زیاده خواست کس روزی باید
جهان پیمای شد در رنج بردن
کوه در مقدمه طفلی شیرین پیر
که شیرین را جهان تلخی نسازد
از آن پس رخ [illegible] کشته انجیر
جانش کارش شهوه ندیده

فلک را نیز گوید پیادام
زنا قیصری طلب کردست جایی
بدین جادو شیوه عجب کن
بسی انکاه از فروز پیاده دیدار
طلب میکرد جایی دور از انبوه
برانجا رفت و انجا کاد که ساخت
حسودان را حسد بود و چه باید
چو از شب کشته شیرین [illegible]
در آن زندان سرای تنگ میبود

بازآمدن شاپور به ارمن ∴ [illegible]

چو شب کو روز عید او و خوشتر
ز سوداهای نالد برکشیده
سخنهای مضاحک ساز کرده
ز نامحرمان زاده برباد
نهاده مشعل زرین بر آتش
گهی کبک دری گه مرغ آبی
چو در زرین صراحی سرخ باده
فکنده سوز آتش در دل سنگ
دبیر رودهای نشاط میش ربوده
کرشمه اشدا ساز جادوانه
بیادش زده پا بر داد بر باد
برو هم اعتمادی نیست ما شام
که زیر خاک می باید بخفت
درآمد گلرخی چون سرو آزاد
ز درد عقل باشد کار فرمای

نکام دل نشست شاه خسرو
سماع خوش گهی در پرده شاه
بکرد اگر ده خرگاه کیانی
درون خود از بوی تحفه
نکال ارمنی در آتش تیز
ربابه و ترنج مجلس افروز
جهان را تازه تر داده بروحی
کمانچه آه موسی وار میزد
چه خوش باشد باغ زرکانی
ازان سرو آمد از کاخ دلاویز
زفره او وه ی کس را شایست
بیا تا یک شبی برخنده داریم
ملک برخاست و ساقی باده در دست
ببر در بار خواه [illegible] بود
ببوسش در آوردن ز درگاه

بماند آیات بربلی کام
کزان شوریده تر نبود هوایی
هوایی هرجا خوش طلب کن
و جوه گنج دادش بخواب
حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدو نزد در خان قیصر بپرداخت
بهر کس آن دهر زدان شاید
زمشکو رفت شیرین سوی آن قصر
چو گوهر شهر بند سنگ می بود
امیدی را نصیب خویش کرده
چو جشن ساز داده مجلس نو
ندیمی چند موزون طبع دلخواه
فرو هشته ستاره های الاینه
بخور عود و عنبر کله بسته
صبا تاینه چون تن عشرت انگیز
شده در حقه بازی باد نوروز
بسر برده صبوحی در صبوحی
مغنی را مستیتار میزد
کرامین باشد از او خوانی
که چون جا گرم گردی گوید برخیز
که دی رفت و فردا در میان نیست
یک امشب را بشادی زنده داریم
نوای چنگ می شد در شعف
چو دو یابی در آید باشو دور
ز دل گرمی بگوش آمد دل شاه

دل در بندش ز امید و از بیم
مبادا هیچکس را دیده بر راه
درآمد پیش بیر بانوی دست
دعا گردش از تمکین خود شاه
دعا برد اشاه لبر دیش یاد
حدیث بنده را در چاره سازی
از اول تا به آخر آنچه دانست
بهر چشمه ش مر صبحگاهی
وزان پیچون منزوان بنیان [illegible]
شباعة کرده کا خورشید رخسار
مهندس گفت کام جویی [illegible]
به پیمودم سراسر مرز آن بوم
چه دیدم شیر پای تازه روی
کجا بتوان صفت کردن [illegible]
همه تیغ و لرجو بادوم شکری
دهانی کرده بر شکلش دوری
نکرده دست او با کس دراحت
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه
چو دیدم کو بر مو [illegible] داده
چو مهر را دل بر شیر کردم
من آنجا دیگر [illegible] ماندم
سراسر قصهای خویش گفت
بیا شش را طراز امینی کرده
حدیث جشم و شیرین ما
قرار آن شد که دیگر بار شاپور

ز شمشیر خطرناک بر او هم
لذو رخ زرد کرده عزکو شاه
زمین را بتیشهای بوسه در بت
شاه را ورا و خالی کرد خرگاه
که شه را زنده کاین با دیبا باد
بساطی [illegible] باطنی در افراز
فرو گفت آنچه بخش می توانست
بر آوردن منشع و ارباهی
فرستادن بترکستان شاهش
بگو تا چون بدست آید کر باید
مرکه قبال خسرو کرد بیات
سواد آن طرف تا سرحد روم
مسلسلی بسته در هر زیر مویی
چه گویم زان کمند مشک بویش
همه شرح لب چو بادام دو شکری
چو دو گیسانی از چشم جودی
مکر با زلف جودان هم به بادات
چو عالم فتنه شد بر صورت ماه
ز عشق شاه دل در بند داره
بسا آنکه جاره شبدیز کردم
بدین عنبر انداز کاش در ماندم
جهان گر شاه خسرو [illegible]
برو بسیار بسیار آفرین کرد
درشتی داد و اش تا بر شاه
چو بر داشتشود دنبال آن [illegible]

همیشه چشم در ره دل دو پیب
اگر چه شیخ غم پادرد سرشت
زمین بوسید و هم بر جای بنشست
بپرسید از شان کو وه شش
مظفر باد بر دشمن سپاهش
جو شه فرمود گفتش چون نکویم
از آن پنهان شدم چون مرغ ازانبوه
و را ز صورت بصورت نارخوردن
سخن چون زان نهادن نو بر آمد
زبان بکشاد دیگر باره شاپور
چو چشم تیر گرجا سوس گشتم
بدست آورده ام آن سرو روانرا
اگر وصف جمالش بر تو خوانم
بدو ابرو نگه کردم سراپای
میانی یافتم از ساق تا روی
نپوشیده لبش را شیخ حسی
بسی لاغر تو از موی شمایش
چه از حال شهش آگاه کردم
برو خواندم سراسر قصه شاه
رونده ماه را در پشت شبرنگ
جهان دانم ان سخنی کشیده
شه از دل آه یک در بر گرفتش
ملک تیرانچه در ره دید بنگر
حقیقت گشتشان کان نرخ ساز
ز مرد [illegible] کان اورده باز

بالای چشم در راهی عظمت
غمی از چشم در راهی تر نشست
برسم بندگان برپای می بود
فلکیشها که بود اندر گذشتش
مسعنا دادند دو لکه کاهش
مرادشاه جویم چون نگویم
و زان پنهان شدن چون چشمه در کوه
با فسون فتنه را فتنه کردن
زوشی بحوز از خسرو برآمد
که ای از روزگارت چشم بد دور
بدکان کانگر بد گذشتم
بت سیمین برلاغر میانرا
فرو ماند در آن کش زبانم
قیاسی بر گرفتم زان دلارای
دو عالم را گره بسته یک موی
نگر آن دو وان میم عیسی
بسی شیرین تر از آهو دهانش
چو خلالش بشیر انداز بودم
جهان گر خویش می بروش آگاه
روان کردم بعد افسون نیرنگ
بمشکوی ملک باشد رسیده
قدم تا فرق در گوهر گرفتش
بیابک انکه اخیرد از شر
با قضای هرانی
با حسن رایی [illegible]

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
ندمت از زندگی خوشتر تمامست
جهان خسرو که سالار جهان بود
نخوردی بی غمی یک جرعه باده
بعشرت بود روزی چند درست
بجام خاص می میخورد باده
دیرین قصه آوازه کرده
شنیدم توسن ادهم کشیدش
کو انجا یکدو هفته بازمانم
مهین بانو چو کرد این قصه را گوش
کدان در لوکه کرمیتم بجوابش
بر انکه بوسه زد بر مسند شاه
منانکه گفتم او آید فرادست
وزان بیرون بنه بودتست داد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه
بباشید منکر هم نک بباشد
وگر شبدیز شود مانده بر جای
وز انجا یک شه شاه بود بر ذات
چو روزی چند آنجا راه بپیمود
در قصر نگارین زد زمانی
نظر بر قصر شیرین کرد شاه بود
دخش چون لعل شد زان کوه برک
چو نیکو بود و چون بسی زیاد
حکایت این سخن که حکایت
چو باید جور باشد

خبر یافتن مهین بانو از حال شیرین

نه چون روز جوانی روزگارم
جوان بود و عجب خوش حال جوانی
نه بی مطرب نشستی بی گشاده
مهین بانو بیامد شاد و خوش
سخن از هر دری میکرد باو
بدل شادی بلب غمخوارگی کرد
چو عشقا کرد از ینجا نابدیدش
بران غم کز حالش باز دانم
وز و ماندار سخن چون پرده پوشش
نه در دامن که در دریای آتش
که مسند بوس بادت زهره و ماه
که اقبال ملک بر بنده پیوست
که شاها جاکرت رخشنده باد
مرا باید تقاضا کردن آگاه
که گلگون اگر بود گر باشد
بزین گلگون چه داده بر اوی
دو اسبه راه رفتن بابارات
باینجا شد که ان جوان بود
کس آمد و ادنش از خسرو نشانی
عقوبت بازه دید انچنانی
نمازش برد و زینها کیست
که ار بندت چوان پرده آزاده
که زه رایت کیس شوید و مایت
چو در دوزخ بود دیگر باشد

جوا باشد شاد کامی و جوانی
بنود از عهد او تا عهد آدم
معنی را که بازیچی بداوی
ملکی بر تخت خاص خویش دادش
چو از جام نبید تلخ شد مست
که بانو را برادرزاده بود
مرا انجا نه یکی آمد امروز
درستم قاصدی تا باز آرد
بخدمت بر زمین غلطید غمناک
بنوک خنجرش از دیده بر آرم
چنان کین خسته دل را شاد کردی
چو اقبال تو با ما بر در آید
زمانی نامه اهل پرستت
بحکم آنکه گلگون سبک خیز
اگر شبدیز با ما هم تمامست
که وعده تا ان وحش مطور
سوی ملک این رفیق بویان
بمشکو در ندید آن ماه جاده
درون بنگرش از دل شادمانه
نشسته کو سری در مصیبت تنگ
شاها کف بردی جو امش
امیدم هست اگر بختی کشیدی
درین ظلمت ولایت جو تو بود
مرا که خدمت انیز هم تنگ

بهاده فراز آن روزها هست
این بهتر باشد زندگانی
از و خوش چو ن لیتی در همه عالم
بیک دستان کم از نیکی نمادی
رو دیگر و نهادی پیش دادش
حکایت را شیرین نانبوت
چو گلگون خبر از خسرو آزاده بود
نشان آورد از آن ماه دلفروز
بیان مرغ در بوستان آرد
خموشی برکشید از دل غمناک
جو آتش خاک پایش بر سر آرم
امیدم هست کز خود شاد کردی
چنین بسیار صد باده در آده
ز مشرق تا بمغرب زود شستت
بآن خشم ز همراهان شبدیز
بهر امیش گلگون شد کات
بوند از افراسوس شاه بود
که این ماه را یکماه جویان
مع القصه بقصر آمد کرباده
بخلوتگاه آن شوخ زمانه
بهشتی پیکری در کوره تنگ
پرسید از غم و تیمار راحش
از آن سیمین بآسمانه رسیدی
درین دوزخ که فارغ چون ندانی
تو لعلی تو باشد لعل در سنگ

چو گوشش چنین از ناتش چنین بد
که ای استاد عالم مرد و زنهار
چو جانش داده ام دود من را کوییم
که کرغمهای دیده بر تو خوانم
بدان مشکو که کرده بی رسیدم
چو زیر بر گشاده دست و بازو
چو من بوده عروس باز بازی
مرا از رشک دل خواب کوده
صبو را بادش کرشاین نیرنگ
ملک پیش مهین بانوست امروز
شکر لب جون شنید این حال برخاست
چو زین پر شد گلگون بزیرش
بدان برنوع دیگر پیش تمامی
اگرچه آفت عمر انتظار است
نشست شاه روزی نیم هشیار
در آمد قاصدی از ره بتعجیل
بخط چین و زنگ آورده منشور
دو مرد ارید شهر اندر دنیا بر بند
چو یوسف کم شد از دیوان داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست
که از ناز آمدن دار کار و فای
چو خسرو دید کایام ای عمل کرد
هوای خانه خاک چنینست
زریک آهن نیا چه آب جوئی
جان زمین باد از کار در بند

کلید کام خود در آستین دید
غلط گفتی که باشد لعل در سنگ
نشسته در میان سنگ و کوهم
ستمهای کشیده بر تو دانم
درو مشتی ملامت دیده دیدم
بهای خویشم بیره در تازو
ازان مشتی جلب چشم جوابی
بجز غیرت کهم تراب کرده بد
که از گلهای چو صحرا آمده زنگ
شبش را روز گشته روز نوروز
نکرد از خسرو و برگ رواست
بسوی دست برد از ماه و بروین
بری غیرت در هر زیر پایی
جو سر را وصل و اره سهل کارست

خبر مایل شدن مهر و رفتن خسرو بمداین

زمین ستان خطاب بود با پیل
که شاه چین و زنگ از بخت شد دور
بجای شاه هر سوزن کشیدند
زمانه داغ یعقوب نهادش
ملکش خواهی ترا باید میالیست
جهان از دست شد تعجیل بجای
لشکر اندا خشت شادروان بدل کرد
کهی زنبور و گاهی انگبین است
مسلم نیست از سنگی سبوی
هر زندان سرای خاک در بند

نهاد از دشمنانی دست بر سنگ
مرا در کوه بر آتش نشاندند
بپرسید از غصهای بی شمارم
نه در گفت آید و نه در شنیدن
بهم کرده که نیزی خبر جاشی
چو من دیدند و مرا رشک بردند
دل خود در جدایی راست کردم
چو کردند آشیان از جای نکیر
بس انکه گوش شاه گوش بر خیز
و لیک از بهر تو در انتظار است
از ان گلخن بدان گلگون شادش
نو براه افسون خوش مینخواند
وزین سو خسرو از ترکار ماند
چه گوش کشید که بعد از انتظار

ره چون کاخ چینی بر گرفته
گشاد آن ترک چون برج کیانی
دو لعبت باز را بی پرده کردند
جهان چشم جهان بینش تا داد
ز نزدیکان بخت خسرو آنی
گرت بر گلستان انجا بسوزش
درستش شد که این ایام بد عهد
علایق کل واده مهربانی
چو در بند وجودی راه غم گیر
جهان سند دست تاد خسته گیرد

سپاسش کرد و بازش داد پاسخ
دریغا که چنین ناخوش سپاسند
مجوی از جور های روزگارم
قلم باید بحرفش در کشیدن
غلام و شخود کای خواجه بیش
چنان کز رشک من کوی بمردند
و ز ایشان کو نیکی در خواست کردم
ضرورت ساختم با بد جفا بر
دو فرمان این خبر آمد ز بر دید
نخورده می و را در خمارست
نظر از شاه طاشاه را بدیدش
پیاده روی جشن و رخش میراند
دلش را انتظار یار مانده
بامید رسد امید واریست
بعزم انکه کرده بخت پیدا
میان جون موی تا کی خم گرفته
ز هندوی دو چشمش اسپانی
ده سر هم پیل آراسته کردند
بجای نیزه در دستش عصا داد
بوشه هر یکی برفی نهانی
وز لب برخش انجا مکویش
بقم با پیل داده سرکه باشد
ترشی تلخ تا با هر جوی شیرین
سلامت بایدت راه عدم گیر
تلخ بیش تا نتخته گیرد

همین دکان بنا پر شیطی | که نبود سود بیش از بهایی
درخت انکه برون آرد بهاری | بشکافد در سر شاخساری
جو بی مردن کفن کس پوشد | بهر کس همچو کرم اطلس بپوشد
لباسی پوش جون خورشید و جولان | که باشد تا تو باشی با تو همراه
جهان با جندارین بیداد کردن | مرا غلیین و جو و را شاد کردن
توان کندم نمای جو فروشی | که در کندم جو پوسیده بپوشی
ترا بس باد این کندم نمایی | مرا این دعوی سنک از بهایی
[illegible] | جهان لکدار و شی علف خوار

ز داشام کردی آب از سر | از استسقا نگردد رود زود
جهان تا اشکند شب تا بایی | لکن هر جوی ازو میابی
جاید شد بدین طکونه محتاج | که کردد بر هر کرانه تاراج
باماشان دامنی از خوان باد | ماعقه کن بدین کیسان کرده اش
[illegible]

باز نشستن خسرو بجای بهرام (?)

[illegible]

باز آمدن شیرین از مداین (?)

[illegible]

مصاف خسرو با بهرام چوبین

[illegible]

رسیدن خسرو و شیرین بشکارگاه (?)

[illegible]

نظر بر یکدگر چندان نهادند / که آب از چشم یکدیگر گشادند
که از شیرین جدا ملک پرویز / که از ملکون که مسل دو شهرو
چو بیهوشی را باز جستند / ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو خسرو دید آن خورشید تابان / نداند او که شیرینست و یاران
یکی ساعت در او نظاره میکرد / ز مژگان خون دل در باره میکرد
بپرسید از بتان سرو بالا / که این ماه بتان خورشید والا
چه خواند این بهار دلبری را / چه گویند این نگارستان را
نژادی این بت چون ماه دارد / بگویید از کدامین شاه دارد
بنفشه دان نشان ماه رخسار / که شیرینست این خورشید دیدار
چو بشنید از ایشان نام شیرین / نشاطی کرد اگر چه بود غمگین
همیدون بار جست آن ماه مانان / نهانی حال کار شاه شاهان
غلامی گفت هست این شاه پرویز / که گشتش سال و مه باشد هم دیرین
جوابش خوش شنیدند از خوطالاک / فتادند از بر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر کشیدند / زمین از اشک در گوهر گرفته
به آیین تر رسیدند خوش هوا / فرو گفتند لختی نکته ها را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / بگم گوش صبوری پیشه کردند
هوا با بر زمین چون درع بستند / لبان بر رخ بر برگ نشستند
عنان از بر طرف بر زد سواران / بوی روی رسید از هر کنارت
نه خورشید را دیدند نازان / قران کرده برج عشق بازان
فلک زد عشقشان آتش بدل در / فرس در زیرشان چون فرنگل در
در ایشان خیره شد هم گشن تاخت / که خسرو را ز شیرین بار شاخت
خبر دادند سوی چیز نهانی / که این بلقیس گشت و آن سلیمان
زبر سو لشکری نو میرسیدند / بکرد هر دو وصف بزم کشیدند
چو لشکر جمع شد در برزه کوه / زمین چون کاو ما بیدار اموه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند / به از چون من هزارش بنده در بند
ز تاج آسمان بهره مندی / زمین را زیر تخت سر بلندی
اگر چه در بسیط هفت کشور / جهان خاص جهاندار تست یکسر
درین تردید یکی اندیشه شاه / ثریا تخت ما را بر کمرگاه
اگر شیرینت شه ما را نوازد / کمر بندد رهی گردن فرازد
ول مهوش سوار یکدو پیل / فتد افتاده را جاه در نیل
ملک گفتا چو مهمان می پذیری / بجان آیم اگر جان می پذیری
بسجود آورد شیرین در سپاسش / شبا گفت برون از قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد / ز مهمان کردن شاه خبر داد
مهین بانو چو از شاه آگهی یافت / بخدمت کردن شاه ما پستافت
برابر باز شد با ترک و اسباب / نثار افشانه بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکام مختـ / ز طوبی بود بانان و بیشانی
سرایی بر سپهرش سر فراخت / دو میدانش فراخ و دو دراز
ونشاندش بتخت عز خواهان / جهان تر لی که باشد تول شاهان
نهجد انش پرنده پیش کش کرد / که نتوان در حسابش دست خوش کرد
ملک امیر زبان از کار شیرین / چو جان شیرین شمس حسار زرین

نصیحت کردن مهین بانو شیرین را

چو دهقان دانه در خاک پاک ریزد / که آلوده شود دامن خاک
مهین بانو بانگی در لب داشت / نگل چون دانه جز دانک خیزد
چو گوهر پاک دارد مرد پاک / که چون ساره بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند / ز کار خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار دلکش / بلی موی تو ارزد تا بماهی
سعادت خواه بختش سایه تو / نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی را زنو صد ملک شاهی / بجانت در نباید پادشاهی
تویی از جمله دارا و جمشید / صلاح از نعله بیرانه تو
جوانرا از جمالت پادشاهی / گواهی داده بود با کیست خورشید

تو لیکن تیر مهر ناگشوده / بد و نیک جهان نا آزموده
جهان زیر نگینها و اندوده تن / به در دو دیدن وانو سود ن
چنانم در دل آید لیکن چنانکم / به پیوند تو دارد رای و تدبیر
کزین صاحب قرانی کرده تست / شکارستان بسی شکر و افتاده مست
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش / نباید گوش داری بر فریبش
که مردان گر جهانی یاد دارند / بافسون هر زمانی کام دادند
نباید کز سر شیرین زبانی / خورد حلوای شیرین رایگانه
جو کرد اند شرا آلوده خویش / هوای یکدیگر کرد فراپیش
اگر چه پارسا و نیک نامی / وگر چه با جمال و با نظامی
خبان زی ارنخ خورشید نوش / که پیش از آن میفتی در هوسها
جو تو در گوهرش دل پاک باشی / بجای زهر او تریاک باشی
وگر در عشق تو دست یابد / ترا هم عاقل و هم مست یابد
جو ویس از نیکنامی دور گردی / برشتی در جهان مشهور گردی
وگر خود آب حیوان نوش شیرین / ز عهدت سیر گردد همچو رامین
نباید در هوای دل فتادن / عنان دل بدست باد دادن
بپیش مرد باشی تو اینی / بجرعه گرد باید زندگانی
زنان گر خود بمویی شیر بندند / چه مردان بر زنان بسیار خندند
شنیدم ده مرا از من خوب روبند / همه شکر لب و در نجر هویند
دلش چون زنان همه کلها نخندد / چه گویی در دلی چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد / سر از گوهر فروشی بر نتابد
چو چندین که عهد و نیک نامت / زنی خواهم بکاوینی تمامت
از و کمتر نه هر پادشاهی / که دادم ملک خود آنک خواهی
ترا و ماست نیز آشنا هم / ورا ولیکن شرم وفا با هم
اگر در دست او آسوده گردی / بدین ناپخته تنگ آلوده گردی
ترا باید که عقل و هوش باشد / که عقل و زند یکی چون نوش باشد
اگر چه شاه خسرو بی نظیرست / خوش باشده بد رمیرست
مرو دنبال مردان چون زلیخا / بعیش اندر صبوری کن چو عذرا
بس مردان سخن مردی نباشد / زنان به کش جوانمردی نباشد
نبات گل را که نزد تر کرد شد / بپیلند چون بو بر گو فند
بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه رنجیدش چون جشید
تو خود دانی که وقت سر فرازی / زنا شویی به از معشوقه بازی
اگر چه تو بخسرو مهربانی / من آنکه گفتی گفتم بوده ای
ولیکن گفت من با این درازی / همه از بیست بیش عیش بازی
چو شیرین گوش کرد این پند بی هوش / نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش را آن سخن هم داستان بود / که او را نیز در خاطر همان بود
بهشت او زنگ روش خورد لنه / بروشن نامه هستی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش / نخواهم شد مگر جفت حلالش
جوانبودید آن سو که خواست / برید آمد دلش بیاشتیاق
رضا داد و شد در میدان چوگان / شنید آن ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی بجویند / میان جمع گویند آنچه گویند
ز کار و زیب او ز لعل جهانتاب / طلی شد لعل بر لولوی خوشاب
نشسته شاه شیرین با شمیرا / شده همراه دو شب از همیرا
بر که داری ز لشکرگاه خورشید / عنان افکنده بر چستی و ناهید
همان نقش بحسن ساز کرده / همان انجم گوی آغاز کرده
چو شیر شهریاران شاد دختر / بر شیرین شدند آشوب در سر
بروی میریلی رستم سوارست / تیراندازی من اسفندیارست
بچوگان خود خیال جالال بوده / که گوی از جهان گردون ربوده
خدنگ ترکش اندر سرو بستند / چو خسرو آن هم چند یکی بشستند
سه بر تیغ فرو شدند بر ماه / روان گشتند سوی دهدشت
درون شد حاجب شه بارشان داد / شه آن کار که دل گرفتار باد

نوازش کرد شیرین را و برخاست — نشاندش پیش خود برجا برخاست
چو دید الحق بپایه جنبده لنبد — سراپی چرگس شهری برازند
وزان غافل که زور و زیر دارند — بمیدان از سواران بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین قبابان — بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند — بوی رویان ز شادی می‌پریدند
روان شد مه مهی چون آفتابی — برون آمد ز برملکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان دمساز — چمن را فاخته و صید را باز
بشیرین گفت هان تا اسپ تازیم — زمانی گرد میدان گوی بازیم
ملک را گوی در میدان فکندند — شکرفان شور در چوگان فکندند
ز چوگان گشت سیمین شهپر راه — فلک زان بند صد ره سوی پرواه
بهر گوشه که بردی باد را پید — شکستی در گریبان گوی خورشید
گوزن و شیر شادی می‌نمودند — هژبر و باز بازی می‌نمودند
ز یکسو ماه بود و اختران اش — ز دیگر سو شه و فرمان بران اش
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه — گهی شیرین گرو دادی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند — طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان — چو روز و شب بگرد چرخ گردان
از آنجا سوی صحرا ران گشادند — بصید انداختن جولان گشادند
نخستین صید گونا گون فکندند — که کس در جهان آن را چندند
بنخجیر تیز پا هر تازیی — نیستان کرده و بر گوران کمینی
بنوک تیر خاتون سواران — فرو داده ز آهو ترغ ازاری
ملک زان ماده شیران شکار است — شکفته مانده در جانب سوار است
چه هر یک بود در خلوت همایی — بدعوی گاه نخجیر اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی — کزان خیلش چو آرد ارمغانی
دو چشم مست شیرین دید ناگاه — که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شمشیری گرفته — بجای آهویی شیری گرفته
ازان نخجیرگه آن جهانگیر — جهانگیری چو خسرو کرد نخجیر
چو طاوس ملک برگشت از باغ — بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جمله طاوسان خجسته — بپر زاغ رنگان بر نشسته
سوی دولت نهاده رخ نهفتند — ز رنج خستگی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوسان دویده — بدرگاه ملک صف بر کشیده
همان چوگان و گوی آغاز کردند — همان نخجیر گوری ساز کردند
چنین تا ده ماهی عمر بود — وزین دوستی نکند یک حرف
... درکار — که با شیرین کند یک نکته بر کار
نیامد فرصتی با او بدیدش — در بند تو شد بدیدش
شبانگاهان شکر لب با نمکست — همای عشوه پیدا بود از ایشان
شهنشه گفت کای سرو نکولیش — جمالت چشم دل را نظر گاه
پیاپی بامدادان اول روز — نسیم از گنبد فیروزه فیروز
بیا آییم و نشاط اندیشه گیریم — طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم و گر غمگین درین دیر — نیابیم ایمن ز دوران کهن سیر
بگیر اندازه از جم و فریدون — ز ماهان گذشته تا کنون
برفته رفت بر عیوق زنند — زنیک امروز در صندوق رفتند
خوش است این می اگر ساقی بداند — کسی کو بهره زو باقی بماند
چو مرا بهشتش ز دیر باجاره — نشاط از غم بشادی زینهار
جوانی هست و هم نیز دادیم — جوانی را بتلخی چون که دادیم
نهاد انگشت بر چشم انکه بی پیما — زمین را بوسه داد و گرد تعظیمش
ملک بر وعدهٔ ماه دلفروز — درین فکرت شادی که بشود روز
دگر روز آن ... — روان شد تا بری برپایان بکره
بساط خسرو را بوسه دادند — کمر بستند و ابرو بر کشادند
... — نهاده چون غلامان حلقه در گوش

عشرت کردن خسرو و شیرین با هم

چو بهر سبز پوشش آسمانی — ز سبزه برکشیده جوانی
جوان از داد و پیر از نو برآید — بهر سبزی در آرد مرغ هزار
گل از تن گل بکاوسی بر آرد — بنفشه پر طاوسی بر آرد
بسا مرغا که عشق آوازه کردد — بسا عشق کهن کان تازه گردد
چو خرم شد بشیرین جای خسرو — جهان میکرد عهد خسروی نو
می خرم نهاد خرمی دوست — بگلها بود زر از رخی بوست
گل از شادی علم در باغ میزد — سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست — بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده ساده کارا — هلاهل داده کار افتاد کارا
زمین نطع شقایق پوش گشته — شقایق مهد مرزنگوش گشته
شمال افکنده بر هر سو وشی — زده بر گل حبشی پیل گوشی
عروسان ریاحین دست بردی — شکرفان شکوفه شانه در موی
نموده ناف خاک آبستنیها — زناف آورده بیرون رستنیها
هوا بر سبزه گوهر ها گسسته — زمین در سبزه گوهر ها ببسته
غزال شیر مست از دل نوازی — بگرد سبزه با مادر ببازی
بدروان بود ریاحین بر فشانده — ریاحین بود در دامن فشانده
سهی سرو از چمن قامت کشیده — ز عشق لاله پیراهن دریده
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش — گشاده باد شیرین را بنا گوش
دهن شاخ شگفته نوبهار است — گرفته هر گلی بر کف نثار است
نوای بلبل و آوای دراج — شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی — خطا باشد خطای عشق بازی
فراغ خسرو و شیرین شب و روز — بهم گفتی بهشتی شاد و دل افروز
گهی خوردند می در مرغزاری — گهی چیدند گل در کوهساری
ریاحین زیر پای و باده در دست — بشهره اندر از روزه همی مست
جنیبت بر لب شهرود بستند — به بانگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند — پی شهرود را کرده نی قند
جهان رونق ز نخچیرش اکرونا — گل ایاران خیالی مدف را
عبیر افشان ز جعد مشک بیزش — شکر کان ز شهد لعل تیزش
زلب خنده که لعلش بر شکر زد — بکوهستان شد اقلیم طبرزد
مفرح با نسیمش گشته دمساز — دوا المشک با بویش بر و آن
قدح چون نوش از دو تا آسی — بطلیس داده ترنف گیاهی
چو گل در نرگسش کرده نظاره — بدندان کرده خود را پاره
سخن کز خواجگی بر لاله دیدش — غلام آن بناگوش اش گوش

شیر کشتن خسرو در پیش شیرین

ملک عزم تماشا کرد روزی — نظر بامش چو شیرین دلفروزی
لبی را کان بجان ... باشد — بهر جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه باشد آرامگاهی — کزو بوسن نوبت آنجا گاهی
هوا نصیحت بهشتی جای کردند — ملک را باده بر پای کردند
غلامان و کنیزان گرد خرگاه — قرار دار کرد فرمن ماه
معنی ساز در ایوان کشیده — روش خنک بر ایوان کشیده
بصف ساقی سورون کلکش — بلجاجع کرده آب و آتش
نشسته خسرو و شیرین بهم جای — زده در او بخنده رو بیک پای
صراحیهای لعل از دست ساقی — بمجز گفته باد این عیش باقی
دل خسرو بشیرین گشته شادان — شده شیرین بعیش شاه خندان
شراب عاشقی هم دست گشته — شهنشه زین دو می سرگشته
درآمد شیر شیری پیش برده — که از دنبال میبرد و زمین کرد
چه بد مستان بجنگ کرده افتاد — و ز دولت گر سپید کرده افتاد
فراز آمد بنزد یار که تنگ — بتندی کرده سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سوی گریزان — ازان هیبت سلیح از دست ریزان
همه بگریخته از بیم آن شیر — ز شیر رسیده فرو مانده دلیر

چو خالی گشت از انبوه درگاه … ملک خالی برون آمد ز خرگاه
همی شد سوی خسرو شیر غران … همی زد نعره‌ها چون رعد غران
شه از مستی شتاب آورد بر شیر … بکشتا پر منه چون درع و شمشیر
کاکلش کو مشتی تا بناگوش … چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش هم آنگه سر بریدن … دگر کس پوستش بیرون کشیدن
وزان پس رسم شاهان شیر پوست … بود در رزم که شان تیغ بر دست
اگرچه شیر پیکر بود بر دیبه … ملک بود و ملک باشد از آن خیز
ز مستی کرده با شیران دلیری … که نام هستی آمد شیر گیری
بدست آورد شیر افکندنش را … مقام دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه بر حلوا تهی کرد … ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست … که شکر ده دهان باید ده دست
لبش بوسید کنشان آنکس است … نشان داد انکه جای بوسه است
نخستین پیک بود آن اولین جام … که از خسرو به شیرین داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش … نشد جام نخستین فراموش
می اول که جام صافی خیز باشد … به آخر جام دردآمیز باشد
می کاول قدح آرد ترا پیش … به صد جام دگر داده بهاشش
گلی کاول برآرد غنچه خویش … فزون باشد ز صد گلزار بویش
درنگ اول شکم باشد صدف را … ز لؤلؤ لؤلؤ شکند بسیار صدف را
ز بر چون دی که طعم نوش دارد … حلاوت بیش بر جوش دارد
و دعاش چون جان بر چشیده … عنان بی بوسه از رحمت کشیده
چو بادام جای خالی یافتندی … چو شیرو بهم بشتافتندی
چو دزدی گو نگو حرمت پاید … برانکه با سبازرات باید
بجنبش بر دو تن داشتندی … پدید از چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کمین خشم و دامل … ربودندی یکی بوسه ز سنبل
صنم از شکرین بودی و هشیار … نبودی در لبش سیمرغ را بار
در آن ساعت که از می مست گشتی … ببوسه با ملک هم دست گشتی
چو مجلس افتد خالی ز اغیار … چو طاوسان درافتادی بگلزار
بدان لعل لبش رغبت نمودی … ز شکر یک دو بوسه در ربودی
چنان بگلش گرفتی در آغوش … که کردی واقفش راز نیان گوش
زبس کوتنگش اندر بر کشیدی … ز برگ گل بنفشه بردمیدی
ز شرم آنکه بودیهای بر ماه … کسی را خود نبود آمد به درگاه
اگر هشیار اگر مست بودی … سپیدابش چو گل بر دست بودی

افسانه گفتن دختران در خدمت خسرو و شیرین

فروزنده شبی روشن‌تر از روز … جهان روشن ز مهتاب شب افروز
شبی با مهسیا در دماغش … نه آن بادی که شد بر چراغش
زباد گل دران شب بستانچه … ز آتش نه یا در وی روان بود
سوادش زد بیان شکوهٔ عالی … چراغ عشق که باشد پر ده داغ
صبا کرده از چمن جان ربوده … ستاره صبح را انداز علوه
شبی بوده از مقصود جویی … مراد آن شب که با آزاده گویی
ازین سو زهره در گوهر کشیده … وزان سو سبزه در اندر پرستی
زمین را مشک بیمودن بخرواره … هوا در غالیه سودن صرف واره
ز مشک افشانده بادش تا بناکف … عبیرآمیز گشته نافه خاک
دماغ عالم از بوی بهاران … هوا با سوخته عود قماری
سماع زهره شب‌ها در گرفته … به آهسته نفس برکرده
ثریا بر بندی خادم گشته … عطارد بر افق رقاص گشته
چمن جنبان مرغان سحر خیز … بر بهاء بسته بر مرغ شب آویز
از دو مثلث آو ازو بود بر … همه با ساز شب دمساز بوده
ملک بر تخت افریدون نشسته … دل اندر قبلهٔ جمشید بسته
فرو … دون شیرین از دماغش … فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین … پیام آورده از خسرو و شیرین

که ای مهتاب تابان بر کوهستان … چراغ گلشن و شمع شبستان
چو باشد بادشاهی و جوانی … خطا باشد تبلی زندگانی
نه زین خوشتر شبی خواهی دیدن … نه زین شادابتر بویی دمیدن
جوانی چون جمال از دو بینیم … اگر نوریم تا در نوز بینیم
اگر خسپیم خوش چون بگذرد شد … وگر خوش در بمی بر خیزد شد
هوا … نگرش چون بکه بیم … بیوس کوم نان چون فرو بدیدیم
ز هر روزی زنو رو به جهان … به هر ساعت بدام آید شکاری
شبه آن به که ره رو خورده باشد … که چه تنگ کار کار کرده باشد
بسا بازان که چون صیاد جهند … چو دیدی ماهی و مرغان جهیدند
شل زدو کر کچون روز شا بود … نیت من کرده وزان پر تا بود
ازان مکرت که با آنها برفت … جهان آن آفتاب انداختی رفت
که ره دیو را بنده میداشت … و شش بر سر سو که میداشت
ازین سو تخت شاه مسند نهاده … و شاه خود به بالا ایستاده
بخدمت چون کمر شاه بور … چو پیش گنج باد آورد بگنجور
وزان سو آفتاب مهستان … نشسته کرده اوده نارپستان
فلک بر سهیل سرو بالا … عجب نوش فلک نازو همیلا
همایون دختران ترک و پری زاد … ختن خاتون و گوهر ملک و لشکر
نشسته لعل داران قصب پوش … نقب بر ماه بسته لعل پوش
کلاه لعل را اندر کار کرده … ز لعلی روی چون گلنار کرده
ز غمزه تیره را ابرو کمان ساز … همه بازیک بین تو رات انداز
چو مستی شرم را از جو فراشت … ز ده راه و نا قجوش براشت
جوان سیمین بران عیش ونید … محاب شرم حالی بر گرفتند
همه زیبا رخ و موزون و دمساز … همه دستان سرای و نکته انداز
ملک فرمود تا هر دلستان … فرو گوید بنوبت استانی
چو آن فرمان ز خسرو شنیدند … ز شادی همچو لاله بشکفیدند
ز شکر هر یکی تنگی گشادند … ز شیرین بهر شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین مرا پستان کرد … که دولت در زمین گنجی نهان کرد
از آن دو نکته و بدیع جوابات … زمین را بار کرده از گنج پروت
سهیل سیمرش کفا مذروی … نیاز بود در پای سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر … … باکو د نخجیر
عجب نوش شکر ابرخ خبر گفت … که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
بهشتی بر علی آمد سوی گلزار … ربوده آن عنبرش گل را بجنباد
از آن بیش از افسانه‌ها که دل نوازد … ز مارا بود یکچشم از جهان باز
بیاجستی و کرد آشنایی … دو به چند زیکی از شناسی
همیلا گفت آنچه بود روشن … روان گشته میان نرگس
جو المردی در آمد تشنه از راه … بدان چشمه دلی ترک ز ناگاه
همایون گفت لعلی بوده کاینه … ز غارت گاه شاهان در نهایت
در آمد دولت شاهی بتاراج … نهاد آن لعل را از کوهستان
سمن ترک سمن بر گفت یکروز … جدالش از صد قصب شب اوزد
فلک در عقد شاهی نبد لوش … بیا تو تیاو دو پیوند گردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی … بترست بود در نخجیر گاهی
بر آمد آفتابی ز آسمان بیش … کشند آن ماه را در حجر خوش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش … که تنها بود شناد و قصب تنش
در و بپوست تا که سرو آزاد … چه خوش باشد یکی …
زبان بگشاد گوهر لعل دلبند … که زهره نیز تنها بود بگفتند
سعادت بر کشاد اقبال داد … قران مشتری در زهره بپوست
چو آمد در سخن نوبت بنوبر … سخن را تازه کرد از عشق مشهور
که شیرین آنکه منی بود جام … شهنشه روی را سرخ و خرم
بزرگامیزی صحبت منی آرام … که در حلوای ایشان زعفرانم
بس انکه گرد شان دهلیز باد … کادا حسنی …

جهان خاموش و چون روشن‌دلی خوش
ز بلبل بار مهر بر و بخشید
سخن چون بر لب شیرین گره کرد
هوا بر مشک و صحرا بر شکر کرد

ز شرم افروز زمین میبید و شنگیف
که دل پای عشق بود و بار بجهت
چو شاپور آمد از خو چاره کار
علم را تاره کرد آن پاره کار

قضای عشق اگر چه سرنوشت است
مرا این نه بخت او در نوشت
بصنعت در هوای عشقم افکند
بافسون در بلای عشقم افکند

پیاده این چنین بدرام گشتم
بنفشی بسته این دام گشتم
بیک دم صد فسون افشاند بر من
جوابت فسون میخواند بر من

اگر چه صد بلای عشق دیدم
وگر چه رنج بی پایان کشیدم
چو سر رشته سوی آتش زبانت
ز شادی شیرین و نیم بیش دو جانت

مرا کز دست خسرو شد خجالت
نه خسرو بلکه گنجی خسرو غلامت
سرم در سایه اشراج در باد
بدمش بخت و دولتا مرا باد

چو در آمد خسرو لعبت باز
جوان شیرین بد آمد مرغ آزادی
لگوزینه برده شیر آشیان کرد
زمین در دادن شیر زبان کرد

من آن شیرم که شیرم بخیز
بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع الکند روی پای بی بینم

و گر شیر ژیان آید بجز بم
چو شیرین سوی مرغ آمد بجرم
چو خان اهل و یاران جنس بودند
بهر وقتی که شد دست سودند

دل بحرم بود چون تخته خاک
برو دستی زینت جامی شود بال
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت
دلش در کار خسرو نرم تر گشت

قدح بر باده کرده و طبع بر جوش
بخسرو داد لیکن بو باد من گوش
بخور لیکن جام نوش نوش بر لب
بکن شیرین همه نوشش یاد بت

ملک بر دم شدی چون گل شکفته
و زان لعل نسفته لعل سفته
گهی گفتی قدح کی در حد بود
تو کاری نابه شیرین بخندد

گهی گفتی سخن تنهای و نهانی
مخزن آفاق در آن شب بمهمان
بدست آن نگار مجلس افروز
ببهر انگشتری مهر باجشار روز

بیرد انگشتری چون شیخ بخفات
ز بربانگ خروس لگن خرهواست
لبان چون یاقوت از فرمی بهتر
شده اندرساخ صحراسی شهر

جهان خوردند و یک جو غم نخوردند
ز شادی گاه بر یک کم نکردند
چو آمد شیشه خورشید رنگ
جهان بر خاک شد چون خمیر ثقل

دگر ره شیشه می بر گرفتند
چو شیشه باده‌ها در سر گرفتند
بر آن شیشه و لان از ترک تازی
فلک را چه گشته شیشه باز جست

بمی خوردن جهان را بنده کردند
ز عشرت جان شب را زنده کردند
همان افسانه دوشینه گفتند
همان لعل برابر نوشینه نشستند

می دیگر زدی طاقت بی مار
لب شیرین خوشا فرمان چو چادر
نهاده بر یکی کف ساغر مل
گرفته برد گر لعل ز شسته گل

دل خسرو به پاداش برجوش
پیاله ماه کرد این جام بی گوش
از آن می خورد از آن دیگری بر داشت
بجود لحش و جوی برداشت

شراب تلخ در جانش اثر کرد
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند
دوید از نکته بپیغام ازبان بند

هم از راه اشارتهای فرخ
حدیث خویش را یا فش آتش اینج
سخنها در کرشمه می نهفتند
بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند

همه شب اسپ آینه پیشه کردند
بسی شب را در این اندیشه کرده
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوحی جز من را پیگرفته

که شیرین را چگونه هست پایه
بدان تنگ شکر چون دست یابد
نمی افتاد فرصت در میانه
که نی خنده و آید بر نشانه

دل شاد خوش بیدار دل‌فروز
طرب میکرد و خوش می‌بود تا روز
چو بو شبدیز شب گلگون کشیدند
سدام افکند برو چیپن و نا بید

که خورشیدوار در هر صد بسته
بشبدیز و بگلگون برنشستند
گهی بر شط کوه بستند زنجیر
ز مرغ و ماهی افکندند بنخجیر

گهی بر فرط نوشابه شهر بودند
جهان بر خویشتن کرده فرموده
گهی راندند سوی شهر مطلوب
تهی کردند وشاق آسمانی گور

بدین سان روزها تدبیر کردند
گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروس شب چو مشک افکند بر دست
بشهر آرای انجم کله می بست

عروس شاه نیز از جمله برخاست
بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار
همه مجلس عروس و شاه یکجا

چه خوش باشد که می در جام ریزند
شکر در دامن بادام ریزند
شکر بسیار و بادام اندکی بود
کبوتر چه خسرو شاه میش بود

همه بر یاد خسرو می گرفتند
پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
دمی چه رود و رامشگر نبودند
زمانه پیش می و ساغر نبودند

می و معشوق و گلزار جوانی
ازین خوشتر چه باشد زندگانی
چو باشد باده در یار در بر
برون خوش باید بود غم خورد

بیاید سوی دشت و باغ رفتش
نبودن مست و هم در باغ خفتش
بروی یار خود عشرت فزودن
بطرف سبزه جشن شادی نمودن

تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن
خیال دستها در گردن یار
درخت نارون بچیده در نار

بدستی دامن جانان گرفتش
بیکره دست بنفشه جان گرفتش
گهی جنبش بغمزه چاره ساخت
گهی ازدن بوسه دل نوازی

گهی در گوش دلبر راز گفتش
گهی غمهای دیرین باز گفتش
در آورده نهاد تر در آغوش
گهی بسش بعشق برنا گوش

جهان اینست و این خود در جهان نیست
وگر هست ای عجب برگ کیان نیست

مقالات خسرو و شیرین

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نمود و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز
قدح بر داشته با شب افروز

در آن مهتاب روشن تر ز خورشید
پیاپی باده‌ها در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ره کهلا بوده ابرو فراق

خیال با شما به راز مکلف
صبا شیر آید باز ملکت
سهی سروی روان از سر کنارش
بهر سو بی شکفته نوبهاران

ملی مرجان با بذوف گرفته
بلی گلاب آن در بر گرفته
جود و این چند رفت انجام خویش
گوزان شوهر سر از خوات

ز نخان از نشستی گشته
بروش با ملک هم دست گشته
هلا ساقیان آزاده در آب
دماغ مطربان بچیده در حال

مهیا مجلسی کرده اعیاد
بنام مرد گل پر زحمت خار
شه از شکیبائی گذر کرد
شغال آورد رانک در کرد

سنزلف کرده کرد دلارام
بدست آورده نور از رخ را رام
لبش بوسید و گفت ای غلامت
بد و داده زرغ آمد برات

مرا انجه از غم شیرین رسد گو زه
کنون روز راز نوبت در رو تن ارنو
من و تو جز من و تو کیست اینجا
خیز اکنون زنند چنگ اینجا

ملی لحظه می خسرو زرابش
اگر دوری بمهر مرد زرابس
بسا میوه دار نابرومند
امید ما و تقصیر تو تا چند

اگر بولی که خود از سنگ ارست
چو بی آب چیزان
بسا ابر سیاه دار علم مشک
معشوقه با خود متقابل انجمنک

بسا شوره زمین کو نابایی
دهان تشنگان را گرد خاکی
سگ قصاب باید پهلوی خویش
هر کاشد ولی از پهلو ریش

چه باید نغم در جامی نهادن
ز شیرینی بر نامی نهادی
بتر که لولو تر چون توان گفت
لولو را بزبی می توان سفت

بره در شیر مستی خورده باید
چون بچه شود گشن باید
کبوتر بچه چون آید برو از
ز جنگل شد در جنگل در اخ

نه بر بچه مشو چون شیر مست
دمار انجه شیر افکنی بست
گوزن کوه از ره دور او رست
مغز چاره را بازو داد از دست

دل آشوبی چنانی کو چنین ست
نوازنگان ضعیف و داروئی
شکر با صبر بلطف او از او
دشاها گر هوا [illegible] بینی
نه خود را خاص خاک ببینم
الا ای کم مقصودم اینست
وزان پس عقیق [illegible]
شده از سرخ رویی شرح حال
چو بودی مست در پایش فتادی
سمن بر شاه را چون گرم دیدی
به هر بوسی که شیرین کرد چون [illegible]
سنان غمزه آمد نوبت جنگ
ازین سر حلقه لب کرده حاشش
چو سر بنهید گیسو مجلس آراست
نمود از سر همت شاه را تب
غلط گفتم نمودش [illegible]
در وصال که [illegible]
بجنبش [illegible]
چو خسرو دید کان ماه پیادی
[illegible] ولادام
بهشیاری ازان یاری مستی
از خواهی بود را [illegible]
درین سودا [illegible] پرست
ولت گر [illegible] نکو شد
[illegible]

سخن شاه را تنگ بهرست
چه باشد گر شود رفیقی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

زبونم نیست از تو نیک آید
بنازی سواران [illegible]
دهر گر [illegible]
زرو دیه از [illegible]
خوشا خارا که از سرخ [illegible]
بوقت بوسه بر پایش [illegible]
نجات [illegible]
هزاران موی [illegible]
بهر خلق [illegible]
زو بر سو نهاد [illegible]
چو رخ [illegible]
بگوکو سیند آتش همی شست
[illegible] باید بحث باغ
ازان روشن [illegible]
ببار چشم [illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

[illegible] خواهی [illegible] بیادام
چو من [illegible]
شکیبا [illegible] بگو منی
[illegible] آوازان [illegible]
بگو تا عشوه [illegible]
جواهر [illegible]

مرا چندین که بر [illegible]
چو [illegible] خویش را [illegible]

[illegible] بخون [illegible]
[illegible] شکر [illegible]
چو زین [illegible] بر آسایم [illegible]
[illegible]
ملک [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
کمان ابروش گوشه [illegible]
قصب [illegible]
بچشمی [illegible] اندازه میکرد
چو خسرو را [illegible]
بدان [illegible]
حباب [illegible]
چه خوش [illegible]
[illegible]

چو می خوردی [illegible]
ترا این [illegible]
تو [illegible]
تو خود [illegible]
بگوید [illegible]
چه نیکو فال [illegible]

[illegible] وضا کرد [illegible]
[illegible]
جوابی چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه را [illegible]
[illegible]
جو حاجتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] محراب چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر آید فال چون [illegible] اندیش
وگر خواهی [illegible]
تمامم چون [illegible] بگیرد
ندارم [illegible] بوس [illegible]
بده یک بوسه تا [illegible]
چو سقا آب [illegible]
نباید [illegible]
جواب [illegible]
در آغوش [illegible]
[illegible]
[illegible] زلف [illegible]
شب وصلت [illegible] دارم
شمار بوسه خواهد بود [illegible]
[illegible] دارم [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] جشمه نوش
چو شکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
مجوی [illegible]
[illegible]
ازین مقصود [illegible] مقصود کردم
[illegible] اندازه گیرم
جهان [illegible]
[illegible] خود [illegible]

چو گفتی یک [illegible] پیش
بدان [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
ازین [illegible]
ز چشم [illegible]
[illegible] بازدیدن
[illegible] جان [illegible]
مرا جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
چراغ آشنایی زنده دارم
تو من [illegible] بوسه تا من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مرا از لعل تو بوسی تمامست
ازان ترسم که [illegible]
[illegible]
بگویم بوسه را [illegible]
چو [illegible]
چه باید [illegible]
ترا رخ [illegible]
مرا دل [illegible] کردی
سر زلف تو [illegible]
از خود [illegible] باشد
تو دل [illegible] جان [illegible]
[illegible] خواهد کرد [illegible]
[illegible] آیم
[illegible] جوابم [illegible]
بجان آید [illegible] درمان [illegible]
دهان تنگ تو [illegible]
[illegible] نهند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بشیمان [illegible]
مخواه آن کام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آرام [illegible]

حلالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غلط [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی کافلیه خود را ابنر آمد
زلال آب خرابنا بود خوش
داین دل جز تو جانان نخواهد
ملک چون دید لوده کار خامت
بلابر گفت کای ماه جهانتاب
ندیدم تا بتو دوستی در آدم
زباغ وصل بر گل کن کناذم
تو سرمستی و سر زلف تو درد است
کنار دو سرش می شوی فرو
مرا از روی تو دلکش نباشد
ورجان اوه از عشقت کباب

خود افکن با همه عالم بر آمد
دلی باشد که او راها نخواهد
چو ما دا افتد و شیر در میان
چو آب ازنم بدان آورد ناپی
بدان بود آن که او مهر آورده است
ولیکن کرده را حلوا خبر نی

پاسخ دادن خسرو شیرین را

عتاب دوستان از زر ناب
نه برست آنم تا دوستی و آدم
جوانی ز فراق سینه دارم
از خوش دل شیرم جانی آن
من از سر باز می‌ها هم نوا دارد
دلم باشد ولیکن خوش نباشد
بود جانا ز آهوی لک خواب

صواب آید روا داری بسی
چو می‌بینم کنون زلف نقابت
ایرین را بوعده شاد مکن
جو با تو می خورم چون کش باشم
گر از من می جوی چون مهراز ماه
جگر خورد گر تو به یادی نیابم
اگر دیده شود بر تو بدل کیس
عتاب گر بود ما را از این پس
همه شب تا بروز... در بدل

بخور دستان ... در بدوست
بساط لکن ... بدست
زبانش ... قطع راست
بوسی از لبت خشنود کردم
زلفت بهتر جگر خواهی نیابم
بود در دیده حسن لیلی بتقصیر
میانجی در میانه نوی تو بس

پاسخ داد شیرین خسرو را

پاسخ دادن خسرو شیرین را

بدست دشمنان محکم نهادی | چنین داغی تو بر جانم نهادی | لزوم ترقی اندر و توفیه الف | کدامین با دم او بدین چاک
یکی با من خوش بود چند | بهی با من بسی بر من تمار رفته | کنون گر مهر خود دور یم دادی | بیاید شد چو دستورم دادی
من از کار شدن غافل نبودم | که مهمان نه جان بر دل نبودم | نشستم با همی خوابم نهادی | زروم چون تا آن دامانم نهادی
چو من در غم عملیتی ترا باد | بلا و زحمت و سختی مرا باد | بران لکه پای بر کیلی مفرد | براه کیلکان لشکر بر برد
دل از بیرون غبار انگیز کرده | بتوم روم روش تیز کرده | دران روز روشن انکیوس تاراج | ترک تاج کرده و ترک تاراج
زبیم تیغ ره داران بهرام | زره روشن بجوش بلکم آرام | بدان رهبان دیر افتاد در اس | که دانا خواند عیب آموز ناموس
فرس میراند با رهبان آن دیر | بدو اند از اختران با او بسی سیر | ززانش روی ده که داران او ریخت | وز او بسیار حکمتها در آموخت
وز انجا تا لب دریا تعجیل | دو اسبه کرده کوچی میل در میل | از انجا راند سوی روم بر | قسطنطنیه شد نزدیک قیصر
چو قیصر دید کان مهر در بخت | بدو تسلیم کردان تاج و ان تخت | عظیم آمد چو کشف از حال معلوم | عظیم روم پیمان فال هر دو روم
حساب از طالع اقبال کردش | بعون طالع استقبال کردش | جهان در کشتی عیسی شد و شاد | کردخت خویش مریم را بدو داد
حدیث این عروسی شاه فرخ | که اقبال روم را چون داد پاسخ | جهان لشکر کشیدن تا سما طوس | خان آراسته چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت | که من بپردازم از بوینده گفت | جوشن توخ کنار از اشکم ساز | کسی تیغ مرا هم شکند باز
چو روزی چند شاه انجا طرب کرد | بیاری خواستن لشکر طلب کرد | سپاهی داد قیصر بیمار شس | به زر چون زر مهیا کرده کار شس
ز بس لشکر که با خسرو شد انبوه | روان شد روی هامون کوه تا کوه | چو کوه آهنین از جای جنبید | زمین کشتی ز سر تا پای جنبید

مصاف خسرو با بهرام و گریختن بهرام

جهل پنجه هزاران مرد کاری | | | زین گرد از پلان کار زاری
شبیخون کرده آمد سوی بهرام | زره را جامه کرده و خود را جام | چو آمد لشکر بهرام جهانگیر | بجنگ آمد چو شیر اندر نخجیر
ولی چون بخت روباهی کرد پیش | زبیری و جهانگیری جوش | ملک میراند لشکرگاه و بنگاه | زره کین بهرام آن شهنشاه
بجوشید تو دیک بهرام جهانگوی | سپاه آورده حالی روس بر روی | دو لشکر رده بر رو صف کشیدند | جناح و قلب با صف بر کشیدند
سواران اسپ در میدان فکندند | دلیران رخش در جولان فکندند | سپاه روم چون دریای جوشان | جو ابر شد و چون رعد غرشان
دو رویه آن سپه در هم فتادند | درآمد پیلدر بر کشاده | چو برق تیز هر یک تیغ در دست | کف آورده پلنگ جان شکرت
ز تنگ تیر و چاکاک شمشیر | ز فتنه مرز پیل و زهره شیر | غریو کوس داده مرده را گوش | دماغ زنکها پرده آهوس
جنیبتهای زرین نعل بسته | ز خون بر گستوانها لعل گشته | سهیل از نال آتشین جوش | زمین را از بحشیات در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده | هزبران سر بسر دندان کشیده | اجل بر جان گهی بهار نموده | قیامت در یکی گاهی نموده
سنان و سینها سر بر کرده | جهانرا روز رستاخیز کرده | زمین تیره که جمشید بسته | هزیمت را بر او راه انداشت
دران بیشه نه کور از شیر برست | نه شیر از خوردن شمشیر برست | جهان می‌شد نزیر بر درعهای تیر | که زیر ترکه گل باد شبگیر

عقابان خدنگ از خون برشته | برات ترکستان برو برنوشته | بنوک نیزهای بر فتاده | صبا گیسوی بر جهها گشاده
بهر که سروران سر بریده | زمین چشمه چو ماد از می خریده | زره در نیزها بر تاب داده | زره بوستان کین از خواب داده
ز موج خون که بر می‌شد چو طوق | برادر خون کشته کهای بوق | حمایلها فکنده هر یکی زیر | یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
فرو بسته دران غوغای برگان | زبانک نای ترکی نای ترکان | ترنج سرخ بر قبا کشاده | نیستانی بر آتش بر نهاده
نجدان تیغ شد در خون شایان | که باشد رنگ و نم کاه سابان | ز خنجر آن تر شد بوتوک زدوان | که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی | کشیده تیغ کرد الکوه میلی | نوک ایدش پیل برخت | بساعت سنج اضطراب است
نظر ملک دوان فرصت همی جست | که از روی عدو شه سود دست | جو وقت آمد ملک را گوشتاب | مبارک ساعتی از لحظه یاب
بقطع کینه بر خون فرودی | درافکن پیل و شه رخ زن بزودی | ملک در جنبش آمد بر سر پیل | سوی بهرام شد جوشنده جون پیل
دلش زان کینه بهرام بجوشید | جو شیری کشت چون یاری گرو دید | بروز پیل پای خویشتن را | بپای پیل ده آن پیلش را
شکست افتاد بر خصم جهان سوز | بفرخ فال خسرو گشت پیروز | دلیران تیغ کینه بر کشیدند | چو شیران سوی کوهان بر کشیدند
ز خون جندان روان شد جوی خونی | که خون می‌رفت و بر سر می‌چو نوی | ز ایران لشکر و بهرام میشد | چو نخجیران کز ایشان رم کشیدند
کمند رومیان بر شکل زنجیر | جو موی زنگیان گشته گره گیر | بهندی تیغ هر کس را که دیدند | کشش چون تازه گوزی بریدند
دماغ آشفته شد بهرام میانرا | جهان گردوشی برسانیارا | ز جز آیینه خلایق کس نرسته | ملک بهرام و بهر چه خسته
زبی کردن بهرام و رو دوش | جهان افکنده چون بهرام کوس | ندیدم کس که خود را دید و شکست | درست آمد کسی کز خشم جو درست
بران سوت که خود را جسم نتاف | ز چشم نیک به ز چشم بد یافت | چو اقسر و غان بحد بهرام | بکام دشمنان شد کام ناکام
جهان دانند بسی برتخ چنین خیست | مشجد را نباید ماهی آموخت | کدامین سرو را داد او بلندی | که بارش هم خدا داد [illegible] مندی
کدامین نرخ ملکرا کو به پرورد | نزادش عاقبت زنگی که آزاد | همه لوح شکرهوان فرو برد | کی ساینه تو ان خوردن کی فرو
غم و شادی بهم جای ربودند | بجایی سر بجایی پای کوبند | بجایی بانک مطرب بر کشد ساز | بجای مویه کز ره وارد او اند
هر آوازی که جست از ساز دستور | درین گنبد که می‌بینی پر از نور | شود سرسخت کرست این علف وار | تو خواهی بر کلش کن خواهی خوار
جهان بو کوششی الحق سواری | که لکه خوردن فرود آید به شادی | فلک بر تیر چنگی شد ثبرت | رها کن عقل را جای گریست
نشاید بر کسی کرد استواری | که نمودت تا کس ساز کار است | جو با بهرام جوبین بارشد بخت | بجز و ماند شد هم تاج کو تخت
سوی چین شد در آبرو شکسته | اذا جاء القضا بر سر نوشته | ستم نه تنها بر چو او کیمی رفت | درین بود و چنین تا این یکی وقت

بپادشاهی نشستن خسرو بار دوم

جو بر برگرد ماه از برج ماهی | | | شه پیروز شد وز بخت شاهی
ز نورش سه نمود ز فرخ کرسی | سعادت داده از تثلیت و تسدیس | زبرکانه فلک خورشید منظور | بدو [illegible] فکنده از زحل نور
عطارد کرده از دل خط جوزا | سوی تیغ شیر افکن تماشا | ذنب مریخ را کرده درگاهی | شد چشم زحل هم خرامید

بدین طالع که فرخ روز بر بخت / ملک بنشست بر فیروزه گون تخت
بیاورد از رشیدی و سپاهی / ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش / قوی ترک روز و روزگارش
کشید از خاک بحشی بر ثریا / در گوهر به کشتی در بدریا
جهان کرد بس که ماه جهان تاب / شب رخشنده تو بودی درمهتاب
بر آن بخت مبارک شد چو شیران / مبادا که باد کمند کش دلیران
جهان گرم شد از آتش کمینش / همی خواندند هرکس آفرینش
ز لعل آنجهان نقش جنابی / فراسان تا برافروزد آفتابی
شد آواز نشاط و شادکامی / ز مرو شد بجان تا بلخ آمد
چو فرخ شد بر وی بخت همراج / در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نه آن غم را ز دل شایست راندن / ز غم بود از راه شایست خواندن
بحکم آنکه بر آن که داشت / که گوهر برد او عیسی بپای داشت
اگر چه پادشاهی بود دلکش / ز بی یاری بپای بود در کش
نکویم کوطرب حاصل نمی کرد / طرب میکرد لیکن از دل غم میکرد
گهی قصد شبه خام کردی / گهی از کاربی در جام کردی
گهی گفتی بر آن که دل چه خواهی / ز ملک عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / از این هر دو یکی می باید خواست
چه خوش گفتند شیران بلبلان / که فرکرده لبم یاد از نکهان
مرا گر مملکت با یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
بحکم کرد فرو شد نکند بیدار / بصد ملک جهان یکجو نیرزد
شبی در خواب دیدم خفته با یار / به بالین بر نشسته گشت بیدار
چو بختم جفت و من بیدار گشتم / بدین سان بیدل و بیدار گشتم
مراد صد ملک گر بی یار باشد / اگر صد گل به چشم خار باشد
چو شد کار ممالک بر قرارم / چه خوش باشد زمانی کان نگارم
بر وستان شدم وقت سحرگاه / بهی بر روی دلم را بود ناگاه
کنون آن برو را کین شد همو / عیانم من چو نیم اندر آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش / که جان بر ده با جان برد دوش
کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان را در گشادن
نشستن با پری رویان چو طاوس / شهنشاه پری رویان فرا گوش
ز جدال از کمان و از نبال / همی بینم که از هم نشستان
کجا آن عیش و آن شبها بکشی / همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرینی جواب آنکه گاه
کجا آن تازه کلبه شکرابه / شکر چیدن ز کلبه گشتن که
گهی چون گل نهادن روی بر روی / گهی استن چو سنبل موی بر موی
گهی مستی کشیش برکنارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن می چون خون همراه / گهی تکیه زدن بر مسند ماه
سخنهایی که گفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
مرا گویند خندان شو چو خورشید / که امروز بر نهد جای جمشید
دمی بر خنده یار جوان گاه / دریا خنده که بخند یاد سرد
از آن خوانم که خوانم بر آید / بهاری بود کز من بر نشان باد
ز بی خصمی کرا قوت که بنجم / ز بی یاری به افسوس که بنجم
من آن مرغم که الماس هاکام / ز بشمین خانه در ابریشم دام
چو من سوی گلستان رای دارم / چه سود از بند آریای دارم
نه بند از پای خود شاید بریدن / نه با این بند می شاید رهیدن
غم یک شب مرا خود ناتوان کرد / غم چندین کسم چون تو از جوند
مرا باید که صد غم خوار باشد / چو من صد غم خوردم شو یار باشد
روز برآرم ز برخود نهم تا به / فراز خنده می آید بدین کار
برآکنده دلم بی نور از انم / نیم مجموع دل بی جور از انم
خواست شد را بروش جایگه / رجعت رشیدای شاپاکی
سیتاره ... هم بکمان باغه / بیا گنده از آن ناقص جراغه

شرانه زان نهاده بر تو تیغ / که این نور را کنده فراغ جمع
نخواهم بردن این باج و بخت گیرم / نمی خواهم که با دولت سخت گیرم
دل آن یک روز نیمه باشد آمد / شب چار خیز ... باشد آمد
همی شد موش در سوراخ کردم / بیادی جای روی پایت بردم
سیاهک بود خورد زنگی بیدار / بشیری میکشد چون گشت بیمار
در گره بانگ بر خود زد و بشدی / که با دولت شاید کرد گندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد / بدولت با تو جانان جام گیرد
سراز دولت کشیدن سرو نیست / که باده که کسی را دوری نیست
کس ار چه دولتی کاهی نیابد / بر آرد دل که ملک ناممکن یابد
بدولت پادشاه شاید همه کام / تو با دولت نشین و ز غم طلب کام
تو کندم کار هستی بر آرد / کیا باد در میان دستی بر آرد
بهر کاری که اراده است و بود نور / که باد از کار پای دولتی دور
همی خواند این افسانه با دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری / هم آورد شادمانی شد از دوری

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج / بیرد ان او شادی سخن رنج
که چون شیرین ز خسرو باز ماند / دلش در بند و جانش در کوس طلب
ز بادام تر آب گل برانگیخت / کلاه بر کل از بادام برک
بسان گوسفندی گشته چوپان / فرو افتاد و من ز دوست برپای
شب از بی طاقتی برداخت روز / دل از تنگی بسان برده مور
هوا بر باد داده خورش را / گرفته خون دیده دامنش را
چو زلف خویشتن آرام گشته / چو مرغی پای بند دام گشته
ز بس اندیشه بجان یاد داشت / زبحر دیده بر گوهر کنارش
گهی از پای می افتاد چون مست / که از بیداد دست زد و دیگر دست
دلش را واقعه آتش زنی داشت / بر آن آتش سرود که تنی داشت
مگر دو دستش ره زان شکر بود / که افکند بر سر خورشید تا دود
گشاده رشته گوهر ز دیده / مژه چون رشته گوهر کشیده
ز خوابش بنسیم بهای کاکش / زنیخوابی بچشم و در اعش
سهی سرو کش چو بر گه بدلوزان / شده زو نافه کاسد نیفه ارزان
دهان خشک و لب گفتار بسته / ز دیده بر سر گوهر نشسته
زمانی بر زمین غلطید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
چو شیرین بر گشاده اخچه / بشیرین برگ برگ لاله می کند
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی خایید فندق را بعناب
گهی چون گوی بر سر می دوید / گهی بر جای جون جو کاه خفت
درختی بر شده چون گشنیز بود / گه از آن کشته چون در آب کافور
نمک در نرگس بیخواب کرده / ز نرگس لاله را سیراب کرده
بهاری تازه چون خندان جناب / ز نیم بسته چون در بهار
گلین سازان کشت بر نشسته / برگ دلداران طاقت را بکشتی
شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل
ز نیکاه جگر با قلب سینه / بعادت شد فریدون در فرید
بصد جهد از میان عاشقان ... / ولی آنگه که در خدمت یا رب
گهی لبها بشیرین یاد میکرد / ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی کای ستمکار / نکردی تا تو بودی زین ... برکار
مرادی را که در دل بر وی نهادی / ببوسه آورده ای از وی شادی
فرو شد ناکهان رایت بکلی / ز دست افتاد رشته ای بکرت
چراغی کز چنانش برکشیدی / ترا داد بد بادش در امید
بهاری را که بر رویم گشادی / ربودی گل بدل خار نهادی
بر آب زندگانی دست کردی / نهادم لاوم کردی بیخودی
مطبوخ بهره بر آتش نبود شب / وزان آتش نیا طی کوس بود
از آن آتش برآمد دوده کیفوی / بشاید بد زاد و مستانه دی

نهی فرخ سروش آسمانی / دلش دادی که با چندان مراد
بشیمانی همی خورد آن دلارام / در آن سختی بسر می برد ایام
که این بد ره از ره برده بودست / که امین دیو تلبیس کرده بودست
سزاوارم بصد چندین که هستم / که آب دیده گل شد رو دستم
بصد زاری ز خاک راه برخاست / ز بس خواری شده با خاک ره راست
دل بانو موافق شد بدان کار / نصیحت کرد و بگذشت از آن یار
نباید تیره دولت بود چون گل / که آب تیره رو زود افکند بل
نروید هیچ تخمی تا نه کرده / نکاهی بر گشاید تا نه بندد
مرادان به که در ابر فرو دست / که هر کو زود خورد او زود مشت
بسی در کار خسرو رنج دیدن / بسی سختی و دشواری کشیدن
بباید ساختن با سختی اکنون / که در اندکار دوا چون بود چون
بسا دیبا که باید سرخ و زردش / کبود و ازرق آید از نوردش
اگر سودش بخواهی زور یابست / بود تا خورده بخیلی از آن زشت
چو بانو زین سخن لختی فرو گفت / بت چون سر شد با صبر جفت
دلش را در صبوری بند کردند / بیاد خسروش خرسند کردند

[illegible]

نهی دیو هوس می بودش از راه / که می بایست روشن از نه شاه
بخود میگفت گاهی شوخ چشم کاد / چو آگهی توان بهوده کشاد
اگر روزی رسم نزدیک آن شاه / چگونه عذر خواهم زان گناه
چو بسیاری در این زحمت بسر برد / هم آخر از میان کشتی برون برد
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز حال شاه بانو را خبر کرد
رضا بو شود در غم روزی چند / نماند مجلس جاوید در بند
چو گوی افتان و خیزان پیوکاد / نه هر کس کو فتد خیزد دگر باد
نبینی ابر چون شب نماید / بگرید زار و انگه برگشاید
وزی کو شعله بر گیرد آسمان / ز شب فقنیم من بود سر اسان
کنون وقت شکیبایی است شاب / نه بر بالا بدشواری رود آب
بدار نیک انگهی آید بدست / که قفل از کار بگشاید کلیدست
چو خسرو نا جوانمردی ستمکار / تراد نشست ترا بدیهیم با در
چو وقت آید که آب اید فراز زیر / نماند دولت در کار ها دیر
وزین در بر شاد بود مرد مند / نکاد آورد با او نکته چند
شکیبا شد درین غم روز کا... / نه در شد دل... دولت و ان

[illegible]

وفات یافتن مهین بانو

[illegible]

به پادشاهی نشستن شیرین بجای مهین بانو

[illegible]

جو شیرین از این شهر بیرون بود
خبر رسید از مرکاره اینه
ز لشکر افشاند و کوهر شاهوار
ز دل کودکی نگار دل فرو ماند
جو شیرین از آن قصه آگه خراب
در آن سال کو فرمان دهی کرد
فزون جاره بید ان سر و جالاک
بو دار زای استی هر جای
بطلکون رونده رخش برست
که در هر جای با او یار بودند
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر
در کره در صدف شد لولو تر
از آن در خوشابان سنگ سوهان
ز ار مکان زمان هر کار او بوده
ز بزم بود در طاق [illegible] آتش
بپیغام مواعت کرد از آن
جو شاهنشاه روم آمد آوزنگ
زمانه ایمن از غوغای فریاد
در فیروزه گون گنبد گشادند
سراپرده بسر برکشیده
بهر کشور مهیا کرده جایی
کسی کش در دل آمد برید [illegible]
قبا بسته کمربندان جو بلبل
نشسته خسرو پرویز بر تخت
رخ جو ماه در آن بزم و کار

وزان شاهی دلش پیروزه بوده
مگر کازدیش از خسرو شاهی
بجا آورد و شرط دوستداری
وزان محنت جو خورد ملول گردد
نفس را زین حکایت تلخ یافت
که مرغی ملک موس [illegible] داند
کزان دعوی کند دیوانه [illegible] ناک
که بی دل بود چون دل [illegible] پای
زده شابور در فرمان او دست
برنج و راحتش غمخوار بودند
جو دریا کرد کوه و دشت [illegible] بر
به سنگ خوش [illegible] در داد گوهر
جو آتشگاه موبد شد فروزان
موالفتی کرمن دار او بود
که مریم [illegible] و میراث [illegible] ش
بیادی دل نهاد [illegible] اندر راه
سپاه روم زد بر لشکر زنگ
زمین آسوده از شمشیر فولاد
بفیروزی جهان را مژده دادند
شماطینی که دون سر کشیده
برو زانو زده کشور خدایی
نثار ستانی سپاه آرکه میدان
کمر بند زده [illegible]
جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
شده پیشش غلامان [illegible]

ازو دولت لیکن بر وی داشت
جوانی شد که شاهنشه ری بخت
ولیکن از کار مریم تنگ دل بود
ملک را داده بد در روم سوگند
دلش چون چشم خوش [illegible]
همی ترسید کز شوریده رایی
که شهباز روی در کار خسرو
بمولایی سر آن پادشاهی
وزان خوبان چو در ره باز رخ برد
بسی بوات از دیبا و دینار
وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل
بجوز سرو زان آمد [illegible]
ز روی او که بر چون لاله زار او
ملک از آنکه مه یار نزدیک
بمهد آورد لیکن رخصت نمی یافت
نبودی یار تا [illegible] داد دل داد
به آمد یوسفی [illegible] در دست
شد از چشم فلک تیر [illegible]
بفال فرخ دیبرایه نو
ستاده قیصر و خاقان و فغفور
طرف داران [illegible]
زمین گوهر [illegible]
در ان صف [illegible]
دو رویه گرد تخت پادشاهی
زمین را ز بر تخت آرام داده

جو مه [illegible] از دور آب
را [illegible] از زمین بر آسمان رخت
که مریم در [illegible] دل بود
[illegible]
همه کارش [illegible]
[illegible]
شهانی خورد [illegible] خسرو
دلش [illegible] آمد از [illegible]
[illegible]
ز جنس جاریان [illegible]
بس او جاریان [illegible]
به سنگستان غم [illegible]
شد آن آتشکده [illegible]
بدید امید را [illegible] نزدیک
برویش [illegible] فرصت نمی یافت
وزان [illegible]
[illegible]
[illegible] در دل [illegible]
نهاد [illegible] خسرو
[illegible]
ز حسرت [illegible]
در [illegible] روز
[illegible]
[illegible]
بر بزم خاص [illegible] داده

حروفات بهرام چوبینه

به فیع الباب دولت بامدادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش
نشاط از خانه جوبین بر ون تاخت
بدل گفتا که کار عالم [illegible]
بزرگانی که پیش شاه بودند
شهنشه از دل [illegible] ایام
جو چوب دولت آمد بر آور
جهان شاه جهان [illegible]
کجا آن شیر کز شمشیر گیری
بسا مرد از او خودی [illegible]
بسا کرد جوان [illegible] پیر
بباشد کز [illegible] کویان
مبادا کس [illegible]
خورشها را نمک و تازه دارد
مخور [illegible] کرده
مقیمی را که این [illegible] دارد
جو دریا [illegible]
جه نیکو داستانی زد [illegible]
به قندیل [illegible]
نه [illegible]
به سیم دیگران [illegible]
مشو [illegible]
شنید [illegible]
بپرسید [illegible]
[illegible] خشنود باشد

بصاحب دولتی [illegible]
که جوبین خانه زاد [illegible]
جنین بود و جنین [illegible]
ز احوال جهان آگاه بودند
مثل زد [illegible] جوبینه بهرام
جو جوبینه جوبین شد بجاور
شای جهاندار [illegible]
زمستی کرد با [illegible] شیر کیری
[illegible] بر باد داد دست
بافسون [illegible]
خصومت را [illegible]
[illegible] کلاه از سر [illegible]
نمک باید که نیز اندازه دارد
[illegible] مردار کرده
[illegible] اندازه باید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نه [illegible]
[illegible]

مهی [illegible]
[illegible]
[illegible] خود باشد

تو زین [illegible]
ملک دلتنگ شد [illegible]
جو بهرام [illegible]
دعایی تازه برخواند [illegible]
[illegible] زن بود
نه این بهرام [illegible] گورست
کجا آن تیغ [illegible]
اگر بهرام جوبین [illegible] دام
[illegible]
از آن [illegible] شاهی
سرانجام از شتاب [illegible]
جراغ ارجه ز روغن نور گیرد
بحلوا [illegible]
جان خورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جو [illegible]
[illegible]
[illegible]

زد [illegible] شادمان
که جوبین [illegible] بهرام جوبین
[illegible] بهرام
کجا ماند [illegible] با بخت
نثاری نو بر افشانند [illegible]
فلک [illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام
[illegible]
[illegible]
بجای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صفت نواهای باربد

درخواست کردن خسرو شیرین را از مریم

خلاف را جهان بر وی نهاده — فلک بر خط حلت سر نهاده — اگر حلوای تو شد نام شیرین — نخواهم شد بکام از کام زیرین
کنا بیامج حلوای چنین خام — برنج سرد را تا کی کنم رام — دگر باره شه از بس مهربانی — بمریم گفت کای جان و جوانی
بمن بخش این غریب غم رسیده — که هست از مهر من تیمار دیده — بر او دل خوش کن ای بانوی تمیز — تعلل از سر آزار برخیز
بزن تا که بوسه خاک پایت — پرستاری کنم اندر سرایت — چو مریم این سخن از شاه بشنید — چو آتش گشت و چون دریا بجوشید
ز غیرت چشمهایش گشت پرخون — ز رشک آتش شد از کام بیرون — رطب خورد خار از دیدن نیاسود — که ای شیرین تو و حلوای بی دود
مرا با جادویی هم حقه سازی — که بر سازد ببابل حقه بازی — نداد افسانه اندیشی داده — بطنازی کی درویش داده
ترا بویید و ماند گنده دور — تو زو راضی نشوی پس از کوکور — من آن افسانها اینک دانم — چنین افسانها بسیار خوانم
بسازن گو هر آنچه نداند — عطارد را قلم در کف بماند — زنان مانند ریحان سفالند — درون رخشت بیرون سو نهالند
نشاید یافتن در هیچ برزن — وفا داری فرستند و هر زن — وفا مردیست در زن چون توان یافت — چو زن گفتی بشوی از مرد دست
بسی کردند مردان چاره سازی — ندیدند از یکی زن راست بازی — زن از پهلوی چپ گشتند پیدا — مجوی از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دو رنج آبی — که حاصل ندارد جز بلایی — اگر غیرت بری با درد باشی — دگر بی غیرتی نامرد باشی
بره بنهادم از شادی برآور — چو سوسن تا کی آزادی برآور — بس افتند که بر زبان آرد صنوکه — بهوشش زیرک و خیال خردمنه
بتاج قیصر و تخت شهنشاه — که گر شیرین درین کشور کند راه — بکرد من برنهم شکیبش را — برآویزم ز حور خویشتن را
همان به کو در آن وادی نشیند — که چندان به که آزادی نبیند — بلند آنچه دانستم درین باب — تو خواهی نوم باش و خواه بشتاب
یقین شد شاه را چون مریم انگشت — که هر کز بر نسازد جفت با جفت — سخن را از هر بار ناکرد — نوازش می نمود و صبر می کرد
سوی خسرو شتیر جست شاپور — بصد حیلت بیان ادان از دور — جوابش هم نهانی باز برده — زخون خواب غنچه ...
از آن بازیچه چون ... شیرین — بپا او چون شکیبد شاه چندین — دلش دانست کان ترتیب داده — شکیبش بود صلاح تا شایب

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه شاپور — که تا یکبار ازو دارد خود دور
بیارا آن ماه را لیکن برنج — جهان داریش چون لعل ... — من از بهر صلاح دولت خویش — نیارم رغبتی کردن بدو بیش
که تو سم موم از بس نازکی — جو عیسی بر لشکر خود اصلی — همان بهتر که با آن ماه دلدار — نهفته دوستی دارم و ...
کزین شوخ آن برنج باشد — شود دیوانه بر دیوی شنید — بدیدار فرمان گشت خاص — که ببینم کس چنین را خود بر ...
بقصر آمد چو دریایی پر از جوش — که باشد موج آن دریا بدو بر — حکایت کرد با شیرین آغاز — ... آید که بر ده ... ناز
ملک را دید شکاری ز جوش تر — دلی از دیدن شمشیر ... — از آن او را چنین آزرم دارد — که از جان قیصر ترم دارد
ملک سرگشته بود از روزگارش — از و شنفت روشن کار و بارش — دلش بر روز و شب در آتش — بروز از مریم آن هکین ...
بدیدار رخش بنی کرده دارد — هراس از مریم و بیشرم دارد — اگر مریم ازو راست ... — همی خواهد که باشد با تو در پیش

بسی کو کرد و باشد ایمن بوش — گه از نیرش باشد هراوش — بیا تا لمسوار بر نشینم — ز بلشنون خسرو برد بنیم
طرب می ساز با خرو بهانه — سر آید قصه با دولت انه — تب تنها نشینم تا تهی زو — تهی از خویشتن تنها جسرو
بپیش برده آواز شاپور — از خود نرم دادای یار فدا بود — ملو چندین که متوم با بر فتی — کنایت کن تمامت آنچه گفتی
هر چو مرگ پیش آید توان عیب — هر چه آن بر زبان آید توان گفت — نیاید هیچ از انصاف یادم — به پی انصاف انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری داده است — فروزش کار د ستون ... — برآوردی مرا از شهر یارات — کنون خواهی از جام برآلت
من از اندیشه در غم فتادم — شدم لب خشک و اندر نم فتادم — پدر من چو بی زبانی کرده برکار — نه از بانی شیرین خبر داد
ترا و بی مرا بیزی هست — که از بی شیر نتوان زیست — در آنجا کرزن بود بی باک سوز — بلی بیوه فنی راحتی میم ز دوز
ز آزادگان بالای گو کریزند — جو بیند جو بروش از جا بجرد — نشادی جون که گوهر زادم — نخواند جون رود آفرینا یادم
چه ز آب حوض تو گشتیم — خطا باشد که در دریا نشینم — مبادا کس چو من غمخوار و رنجور — غریب و کسی و از یار مهجور
قضای بدنگر کامد براتش — خشک از خستگی و خار از درش — چه فرمایی دلا این را چه — که با ازدها ایمن هم تنها چه
رها کرد نشاط و پادشاهی — شد چون آب حیوان در سیاهی — امید از مال و از جان بر گرفته — پدر دلدار و جانان برگرفته
ز شهر و پادشاهی و شادی — دل اندر وحشت غربت نهاده — بچشم اندر بماند بخت ایوان — خیالی شده مانند دیوانه
دل از هر کام و شادی گسسته — به پی کامی و تنهایی نشسته — بدین تلخی که شربت امروز — مبادا همچو من کس زار و پسوز
لیامد از بر او هیچ یادی — نگرد از من درین یکسال یادی — نبودی غافل از من شام و شبگیر — عفاک الله نکردی هیچ تقصیر
جو از مریم دلش بد مهر کرده — طلبکار من بیچاره کردد — کجا یاد اندیشه من در شمالت — چه برخیزد ز چون من دلفکار
اگر شیرین در آمد نباشد — ورا مهدم به از مریم نباشد — بگوما او که مستی عشق می ساز — چو یارت هست با عشق می ساز
چه گویم من ازین بیهوده گفتار — چه می جویم من از تمثا دو گلنار — جوان از کار یار در جو نشینم — بروز آن به که از در نیشنم
ببین تا چند بار اینجا فتادم — نبوم خوان و خواه دل نهادم — بنشادان رفیق وفا را — که بر بسته سلامی خوش کیارا
چنین طبل تهی تا یار تا من — اگر نیز هم آرم هم زنم من — بیک گرمشعه تا چه گویم — لباس مردمی تا چه بوشم
روا نبود که چون من رنج انداز — کلاه از کیهم با تاج داد است — کلاه وی که سر برج سایه — بیک گرمشعه تا چند بیاه
بسی کردم شکرفیها که شاید — بگویم وز کی شرمم نیاید — چه کرد آن روز خو چاره من — چو آتش باده در بارهٔ من
من اینک زنده او با یار دیگر — زمهر الملیحه باز آرد دیر — اگر خود روی مر ... سنگ — در و پند فرو برده ...
بنقل چیدن بدم درخار ماندم — بکار می شدم در کار ماندم — جو خود بد کردم از کج زرم — خطای خود رجنم جو ده ...
یکی را گفتم او جان و جهانست — جهان بسته کنون در بند هاست — نه هر کس کاشتی کوید ز ماش — تف آتش نیوز اند داتش
تواند بود دو سر با شینه یک سر — یکی چو در حبابه یکی ... — تو از وی بیخ تا باد جند به — یکی سر دارد اند بر ...

که هم سگ صحبت که دیدم آن
شوم پیش سگ افتادم ولی را
درین محنت دل و جانم بفرسود
بپا نالم نشینم راست گویم
شد آن راه او و بر تو بیاید
کجا من بودم که او غمخوار باشد
دل اندر بن سگ ره گرد برد
چون یار مریم از جانان شاد
ونس با من چنان در خلد اندر است
ز بس بر زیر او بودن خمیدم
نه بر بود اندکی عیش از منهالت
سرم میخاره و بر و اندادم
بزد گر با من او همدم نباشد
منم [illegible] دل بسته شادم
ببین جوابم جو او هم [illegible]
بلی هم آن بوده در نشانها
مرا زین قصه بیرون گذشت
بدستان می همی دیدم نه بستم
سرانجا به بوده سرش نه آنجا
زمینم من تو بر راه آسمان و ار
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر
جانم را بز نیایم که در خواب
[illegible] دل در آن سر کشم بچم
نشاید باد در راه خاک بیش
بود [illegible] دار انواع [illegible]

به پیش سگ بر او دیدم آن
که خواهم سگ ولی چه جامی را
نشانم بعد آهو بیالود
چه خوارها که زو نا بهر بودیم
جهان کاج به آبی بر نیابد
ندانستم که چه گل خار باشد
کنون با مرمش [illegible] باز ار
جو بودم از صحبت سرنج باشد
بجا آتشی ز نکی نماندست
ز بس با زعش خود اندیدم
در بستم نشستن بجانست
که در عشقش سر خود انداختم
ز کس بجنم نبد زو هم نباشد
که او در عمر ها نارد بیادم
که از این جام را کنایه باید
به سر کشش دل چه چند زبانها
نخواهم رفت کاینجا [illegible]
بیازند از او دستان بدستم
به نعل ایجاب در آتش آنجا
زمین را چه بود با آسمان کار
همه کس را بر قصه ار یکه تیر
بدین حالتش دوا در چون آب
رسن در دلش آتش چه بیچم
نه با هم آب کاتش را نشستن
تهی دستی امیدی که در [illegible]

سگ از من به بود گر نا توانم
فکندم خویشتن را در ملامت
مرا خود کا جلی ما در زادی
بد ایشان بوده بستم را که بکار
جگونه راست آید روز [illegible]
نه بس از جان من آتش بر آورد
مبادا که با دشمن [illegible]
ندانم تا چه دید او از من آزاد
جو ما را نیست شمع کلاهش
بخاک افتاده ام کو بر بگیرم
دلم کور است و تنهایی [illegible]
زبانم خود چنین بر رحم ازانست
مرا مبادا تا رحم بدین روز
زمهرم کرد او بوی نکرد
دلم می جست آتش گر آیم
کنونم چند خشم که باره
گر آید در حر قصه نشاید
از هوش مرا در دل نداند
از [illegible] نگه خسرو بود شاه
بر آن بهتر که با مهتر [illegible]
فرستم زلف [illegible]
ولی باید با مرو دلش هم
که هم جنس با هم جنس پرواز
جو وصلش نیست از هجران چه ترسم
ندان مرغم که [illegible] نهد قید

[illegible] چو سیلاب دل بر آیم
برآید [illegible] بر من قیامت
وگر زادی نکوره سگ بر ادی
هنوزم بوده با من [illegible] بیاید
به ریزه آب دیده جوی من را
نه رفت از دو ما دیدار آورد
شفیعش باد غمخواری داره
که سیر آمد ز مهر من بیکبارد
[illegible] در خیالش
مرا مبادا تا در غم بمیرم
چه دل گور و [illegible] بند
که هر چه [illegible] زخم یابت
تو ما در پرده [illegible] شیون [illegible]
غم من بر دلش بوی نکرد
زبانی دیر خواهم کام نا کام
چه خواهم دیدیم [illegible]
از این قصه کس رسوایی کنم
من آن دانم که دریا نداند
نباید که کس بر [illegible] با ماه
جان افتد که [illegible]
شکیبش [illegible] آرد
جاه [illegible] شرم
کبوتر با کبوتر باز با باز
شبی تاریک از زندان [illegible] ترسم
نیم با آن نواه کردم صید

بیاد آینه افتادم بدین دام
از شبدیز تو [illegible] مست
کراو با دعوی [illegible]
بلی درجت دریا [illegible]
همه وقتی باشد [illegible]
مزاج کردم او در خواب [illegible]
سمن [illegible] بس با رنگ [illegible]
نه دستی [illegible]
لب [illegible] با هم کو را ماندست
کرفتار سگان کشتن [illegible]
[illegible] کیشران شکار
بروش [illegible] از پیل ساید
[illegible]
کسی مر را [illegible] بر آرد
مرا این رنج و این بیمار دیدن
به افسون از دل خود [illegible]
دل من در حق من رای [illegible]
دلی دارم که حاصل ندارم
غم روزی خورده هر کس بتقدیر
مرا گر صبر کردن [illegible] کام
شاید حکم کردن بر دو [illegible]
[illegible] گوید او [illegible]
ور گوید [illegible] باز
ور گوید کنم زان لب شکر ریز
ور گوید بگیرم زلف و خالش

برون آیم [illegible] سر انجام
ز تیری [illegible]
مرا نیز از رقیب سر شد هیبت
بلی سر که طالب [illegible]
بهر جانی را نیابد [illegible]
دروغ گفتم او خود [illegible]
وگر چه در شب تاریک [illegible]
نه غمخواری که با او دم تواند
نه دستی راست [illegible]
[illegible] افسوس شیران جهانگیر
بپای خود بیام خود [illegible]
بدندان کمان زنجیر خاید
[illegible] هر کس [illegible]
نگارد آنچه رسوایی بر آرد
ز دل باید نه از دلدار [illegible]
[illegible]
بدست خود تبر بر پای خود زد
همان بهتر که گویم دل ندارم
چو من غم [illegible]
[illegible]
بلی بر چه طمع دیگر [illegible]
بگو این عشوه [illegible]
بگو با روزه مریم [illegible]
بگو [illegible] لب دندان [illegible]
بگو [illegible]

[illegible] چین
اگر مریم [illegible] کشت
نخواهم کردن [illegible]
[illegible]
نبودم عاشق ار بودم [illegible]
دل من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در خالش [illegible]
بیا [illegible] جو مرد [illegible]
[illegible]
چه تدبیر [illegible]
زبان [illegible]
به پیری می خوردم [illegible]
[illegible] خیره
[illegible]
[illegible] ستمکار
شدم دلشاد [illegible]
نهان [illegible] سوزان
[illegible]
وزان پس مهر [illegible]
ور گوید [illegible]
ور گوید [illegible]
ور گوید [illegible]
ور گوید [illegible] ماه

[illegible] شهد شیرین
رطبهای مرا مریم [illegible]
که جان شیرین که مریم [illegible]
جگر در پهلوی او [illegible]
پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
[illegible]
بر افروزم وگر نه مرده باشم
خداوندا تو میدانی [illegible]
[illegible]
بپای خود کسی [illegible]
بپای دلبران [illegible]
نخواهم خویشتن [illegible]
که رسوایی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو [illegible]
بگو [illegible]
بگو [illegible]
بگو [illegible]

و گر گوید ز بام زر گوی
که از خوبان من سر بر زن از پا
وصالش را بگوید کان و بیم
ز دیده لعل بر دامن چکانم
فرو بخواند این مشتی فسانه
چو شاپور زد پند خارش
اگر وحشی کنی پرسش بلا بی
مرا ظن بود کز من بر نگردی
بدین خواری بگویم گر بخوانم
چو بخت حقه یار را ساپی
بطلعت دانهای اشک چو سانی
بدان ای مرد خویشتن کار
جوش یارت بدم هرگاه و او
بجای تلخ شیرین بود گستاخ
جفای یار چون کرد ام شکستی
بعزو یا بچشم برنشستی
مرا تا خاطر در ره می شکستی
براش گشتم را ساز دادی
چو بشکستی رگ ره زد بیت مست
میان شمشیر با شیرین مظلوم
خسک در راه مهجوران فشاندی
جدا از بهر می خوردن بود یار
همه دریا یکی قطره گل بجا نه
ترا هر بزم شاهان خوش تر خوشتر
امین بسوخت ... سر آرد

بگو چو ذان خوان از لب خورد می
بگو خوبان فرازت است تا سر
بگو خاموش چشمش تا نگویم
ز گیسو مشک بر آتش فشانم
دو ... های ماد کانه
ز رنج دل سبک بر گشت کارش
بدان حسرت رسان از پی نیاز
فرید از کسی دیگر نکردی
خط آزادیم ده گر کنیزم
چو در آن سار کار را شایی
دوانم بر در خویشت خروشان
نباید بود ازینسان خویشتن دار
همی خوردیم می در باغ و بستان
چو شیرین صد رطل بر تخت شاخ
چو نام او شنیدم نام شکستی
چو عابل کشتی از من خشم بستی
کمان در کار ده ده می شکستی
بسیب فراقم باز دادی
زرومی کار او از منع در دست
تن ... بردی تیر ده دم
نمک بر ریش ریختی ای پریشان
یکی از بهر غم خوردن نگهدار
بیادت شاد لالا ز دل بهانه
ز دیگانه جو دستان زر تاب
برون دوستان خود بر آرد

بگو آرد و در یکهو رابر دندان
بگو بر حرمت پا می نشینی
خیال از بروی دیگر گشادن
فرو بندم بخواب عمر خوابت
عتیقش نوح می برد ز درجنگ
سخن در نو بو چون آید جوی
کجا آن جست شیرین تر از شهد
نه در دل جای گردی دشمن را
بچشم زیر دستانم چه بینی
وگر نه بر در بالا نهم پای
ترا چون عود بر آتش نشانم
مراد دیگری باید شرع ال...
زرو من بس خرم دل تو
بسوی دوست کو رحیمم شب ...
بمو گو مالان ... باز بند
چو با یاری نباشد باشد کار
بسر بر آب زد غنای فلکی
ملکی دانا کشید سر داد بکاری
مکن تا باغ بخت تاج ادین
و زان بر تیغ ... جوهر
جدای خویشتن ...
... ده دام و دامن در ره ...
فراپه دار ما کن ...
دگر بار به صحرا گرده بود از
شوم ...

و گر گوید بجام لعل خندان
فراقش گر نه گستاخ بینی
کنون خواهم بنای نو نهادن
ز تاب زلف خویش اندر تابت
عتابش کرد می زد شیر و سنگ
بهر گفت کای مرد سخن گوی
که شیرین گویه ای بر مهر و عهد
کنون در خود خطا کردن ظلم را
ترا من چشم در هم نشینی
چنین در پایه زیر خاک جای
ز گیسو بر در آتش فشانم
چو تو دل بر مراد خویشتن داری
فروزان می شد ای نگار تو
نگشتم ز آتش گرم ای ...
عمارت ابایان که خود را ساز چینه
چو چه یار آمدن بود تیار
چو کار دم را بر سوانی فلکش
نماند از جهان من پر از شکایی
ز باغ ده دم گل ... بخرمن
مکن کز من آتش زود خیزد
... نا دیدن مستم
مرا در کار خود در کوچه ...
ز راه ... خود ...
بدام آورده گیرا تیغ ...
بسوی کوه برده من کی ...

توام از بی بخانه کردن
من آن آتش برین جان ستم کش
نخست بر یار با عهد و ما آن
صبوری چون کنم مرغ چنین تنگ
چنین دریا که آمد کشتی
همه کارم که با تو نا تمام است
مرا چون بد نباشد حال بد تو
نه بینی مرگ میرد تا نمیرد
ملج ساحش فرزانگان وات
بعشق اندر صبوری خام کار است
درین غم گر چه شیرین بخور
که از پهر ما دای تو نیست
سخن آید به ابش فرخ گون
در آن وادی که جایی بود دلگیر
گر شه صورکو حلوا پیش بودی
که پیرامون آن وادی بگرد اد
ول اگر چه زین حساب شیر میکرد
چو شب زلف سیاه افکند در دوش
گشت پیش او شاپور شاه
چو گلچ زر شیر این قصه بگفت
که هست اینجا مهندس مرد استاد
بپیشه چون در صنعت بخارد
به تیشه دست او سنگ ...
به پیش ... آهن ... یکسان
بود هر کار با استاد ...

و ما همی چند را دیوانه کردن
ز گلگون خانه از بهر آتش
شکستم درین ... موی جادوی
همه لبها رسم با چنین تنگ
ز ... دور ... خوان بهشتی
چنین خام از تمنا های خامست
نه بودم تا تو با امسال چو تو
امید از جان شیرین برنگیرد
چو شد بر دامن دیوانگان ...
بنای عاشقی ... قرار است
ز خسرو باد دایم درد و غم دور
همه گفتار تو بر جای خویش است
جواز سنجیدن انگه ... گردن

اگر جانانم از دل درگذشت
ازین آتش که مهر افروخت از من
نه شب خسبم نه روز آسایشم هست
ز اشک و آه من در من بهار است
بر آب دیده کشتی چند رانم
وگر زه دوزخ نهان ...
ترا خاکیست خاک از در گذشته
دو مارا ما ...
برین الماس ...
صبوری از ... عشق ...
چو پر شاپور خواندای ...
وزان پس کرد اندیشه ...
جو ... نگار از جان نوش

آغاز داستان فرهاد و عاشق شدن او بر شیرین

غلامش را ز شادیان و همین بودی
همه فرزند ... چون زهره ...
چنین ساخته در آن تدبیر میکرد
نهادی ماه زین حلقه در گوش
ز هر نوعی و دولت ده سخنها
نمود شیرین چو بر لاله شکفت
جوانی نام او فرهاد ...
زمین را مرغ در ماهی نگارد
به تیشه سنگ خارا را کند موم
به پیش ...
بتخت استاد پیدا گهی کار

ازو ... آن دو زیر بود
ز خوب ... خوبان ...
که شیر آوردن از جایی ...
در آن حلقه که بود آن ماه ...
از آن اندیشه کان ...
نمازش برد چون ...
بوقت ... عرض ...
ز صنعت ...
چنین استاد در عالم باشد
با استادی جهان ...
توان ... صنعتی ...

دل سنگین من ز افسانه سخت
دریغا عشق خوابم ...
نه از تو ... بجا ایشم هست
بود دریایی دو زخ ...
خیالت را بپایان چند خوانم
جوانی چون آب زندگانی
ترا آبیست ... گذشته
حساب ما ...
که در میدان عشق آتش ...
نباشد عاشق ...
سبک بوسید شاپور ...
سخن با او ...
پس ... سیمین ...
کو ...
ز شیر آوردن او ...
و آگاه ... جایی ... داشت
پرستاران او را گرد ...
چو ما رحلقه ...
دل فرزانه شاپور ...
شنودش چون عطارد ...
محیطی دان و اقلیدس ...
با من ...
جو او دیگر بنی آدم نباشد
ببین ...
ازو ...

شود مرد از حساب المشی کند | ولی از نوم و دل ترا من ذ از | کدم فرمان دهی فرمان پذیرم | بدست آوردنش رو بیت تیرم
که ما هر دو که جنس همزاد بودیم | دو شاگرد یکی استاد بودیم | چو هر مایه که بود از تیشه برداشت | قلم بر من که او تیشه برداشت
چو شاپور این حکایت را بسر برد | غم شیر از دل شیرین بلا برد | جو آتش داد شیرین شکر باد | که باید بود شر در نیزان کار
توپی یار و غمخوار شیرین | وگر نه وای بر شیرین مسکین | دل من بر تو دارد استواری | که تو از هر صناعت دست داری
زمین بوسید پیش شاه شاپور | که باد از جان شیرین رنج و غم دور | سرم در بندگیت افکنده باشم | بهر حاجت که فرمایی بدو باشم
چو روز آید خور سیر بست | شب صد چشم بر صد چشم در بست | تجسس کرد شاپور آن زمین را | بدست آورد فرهاد گزین را
لطف ای فرستاد آن بام | ترا شیرین همی خواند به پیغام | جهان بنداشت فرهاد دیده ور | که او را بود خواهد نیکی آن روز
بشاد روان شیرین برد سازش | برسم خواجگان کوهی هماورش | در آمد کوه کن مانند کوهی | کزو آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از سطبری و بلندی | مقدار دو پیلش زورمندی | بهر تیشه که بر سنگ آزمودی | دو هم سنگش جواهر مزد بودی
رقیبان حرم بنواختندش | بواجب جایگاهی ساختندش | برون بوده فرهاد ایستاده | کمر در بسته و بازو گشاده

در اندیشه که لعبت باز گردون | چه بازی آورد از پرده بیرون

سخن گفتن شیرین با فرهاد از بهر جوی شیر

جهان تا کی شبیخون سازی کرد | بس آن بوده لعبت بازی کرد | به شیرین خنده های شکرین ساز | درآمد شکر شیرین به آواز
ده وقفل از شکر یاقوت برداشت | وز دو یاقوت شکر بیرون برداشت | رطبهایی که رکس نارسی داد | رطب را کو شکر را خار می داد
نیوشا باد آن خرمای شیرین | شکر خوانده چنین را جاشنی گیر | طبرزد را جوابت برنوش کردی | ز شکر حلقها در گوش کردی
زبس کز دامن لب شکر افشاند | شکر دامن بکوهستان او شاند | شنیدم نام او شیرین از آن بود | که در گفتن عجب شیرین زبان بود
ز شیرین هر چه گویم هرچه خواهی | بآوازش بخفتی مرغ و ماهی | در آن مجلس که او آیت گشادی | نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی | گر افلاطون بدی از هوش رفتی | جو شد مسموع لفظ گوش فرهاد | بهشت اندام او لرزه بر افتاد
جو شد فرهاد ازان بانگ در کوش | ز گرمی خون گرفتش در دل جوش | برآورد از جگر آهی جنانکه | جو صرع زبان افتاد در خاک
بروی خاک بر غلطید بسیار | وزان سر گوش پیچید جون مار | جو شیرین دید کان آرام رفته | دلی دارد جو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش | بدان دانه بدام آورد بازش | بس انگه گفت ای آمده استاد | خیال خواهم که کرد ایامرا شاد
بجا یک دستی و استاد کاری | کنی در کار این قصر استواری | از اینجا تا بشام و مصر تا روم | منرهای تو باید هست معلوم
که مردی در صناعت اوستادی | هنرمند و حکیم و آل زادی | خیالی خواهم که از من درین روز | بدین حاجت که دارم دستگیری
کله دور است و ما محتاج شیرم | طلسمی کن که شیر آسان بگیرم | زنالا کوسفندان یک دو فرسنگ | بیاید کند جویی محکم از سنگ
که جوپانان آنجا شیر دوشند | پرستاران اینجا شیر نوشند | درین کاوم اگر دوتی بود باید | بخواهم هم بزودی مزد این کار
بخواه از ما جو جو ای ... | نگاه از من ... بی دستی و تقصیر | ز شیرین گفتن و گفتار شیرین | شده مدهوش از فرهاد مسکین

زخیرت تنها بهم گرد | در آن شیرین سخن از گوش کر | سخنها را شنود می توانست | ولیکن فهم کردن می ندانست
ربایش کرده با نیم زانو هوش | نهاده از عاجزی بر دیده انگشت | از آنجا رفت بیرون شیر دوست | رفت از مهربانیها پس روست
حکایت باز جست از زیر دستان | که مستم کرده بانشه مستان | ندانم تا جه می گوید بگوید | زمن کامی همی جوید بجوید
رقیبان آن حکایت باز گفتند | سخنهایی که رفت از سر نهفتند | جو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد | قلم زد خاطرش را دیده بنیاد
در آن خدمت بغایت جابکی داشت | که کار نازنینان نازنینی داشت | از آنجا شد برون جون کار برداشت | یکی تیشه جنان کالماس بر داشت
باشیان کن کار نو صنع طلائی | که شیرین را بدان میلی و هوایت | نشان دادش یکی فرزانه دستور | بدان موضع که هست امروز مشهور
جو آمد بر سر آن کار فرهاد | رقم زد کار را بنیاد بنهاد | جنان از تیشه زد اندام از بوم | که می شد زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا را خراشید | جو بیرون از سنگ مجری بر تراشید | بیک ماه از میان سنگ خارا | جو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای کوسفندان تا در کاخ | دو رویه سنگ باز دست شاخ شاخ | خراج بیبی کرد از سنگ جویی | که در درزش نمی گنجید مویی
چو کار آمد باز حوض بپیست | کحوض کوثرش بوسید و بگرفت | در آن حوض که کرد از سنگ بتش | روان شد آب کشتی را که دبیرش
بنا جندان تواند بود و شواد | که بنا را بنا باید تیشه در کار | اگر صد کوه باید کند فولاد | زبون باشد بدست آدمی زاد

بجادو که ان بینی آدمیزاد | بجز مردن کرو بیچاره ما نه

آمدن شیرین به دیدن جوی شیر

خبر بردند شیرین را که فرهاد | بجا می جوی بت حوض بنیاد | جنان از کوسفندان شام و شبگیر | بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پر آمد سوی آن دشت | نگه جوی شیر و حوض مکشت | خیال بنداشت کان حوض کرده | نکرده آدمی هست آفریده
یلی باشد زکار آدمی دور | بهشت جوی شیر و حوض و حور | بسی بر دست فرهاد آفرین کرد | که رحمت بر خیال کین جنین کرد
جو رحمت دور شد بنده کو آمد | ز نزدیکان خود بر شادش | که استادیت را جون کزاردیم | که ما خود مزد سازکاران نداریم
ز کوهرت جراغی جند بوش | که قدر کوش ازان بند بود بوش | زبری مرادی باشد تا جکت | ازو مروارید شهوار جکت
کشاه از کوشها صد عذر خوش | شاعده کرد لیکن با زبان دلوازش | جو وقت آید کزین بهت باهم | زخود خدمت بر بوشاهم
بران کنجینه فرهاد آفرین خواند | زدستش بسته در پای افشاند | در آنجا را همه را شیر برداشت | جو دریا اشک ریزان بود برداشت

سخن گفتن فرهاد در خیال عشق شیرین

ز بیم آنکه کار از نور میشد | بعد مردی ز مردم دور میشد | نمی آمد ز دستش هیچ کاری
جو دل در عشق شیرین بسته فرهاد | برآورده از وجود خود عشق فرهاد | بسختی میکند شش روز کارش | ز دست دل نهاده دست بر دل
ز بس راکه داده بود دوری | نه برگ آنکه سازد با صبوری | فرو رفته دلش با پای بر گل | زنش بردند دید خواب رفته
بپیچیده سر از سودای شیرین | بشوریده دل از ضرای شیرین | زبان از کار و کار از آب رفته | وزو هر کوه ز دست افتاده از جر
جو دیوان از رحمت مردم گریزان | شبان خیزان نماز شام خیزان | کرفته کوه و دشت از بیقراری | کوه بردلی زده خون بنجه کلی
سهی سرو ش جو بر لب گل خنده | جو گل صحرای پرامن دریده | زکریه لبان و دادنا ینجسل

عشق را در جهان غمخواره نه
زبانش هیچگونه چاره نه

چو تازان شد ز دار در جا حیله
چو خار را زپای خود مسمار حیله

ز آزارش غم و امن دیدن
نه از تیغش هراس بریدن

زد او ری گشته سودایی چکیده
شده دور از شکیبایی چکیده

ز خون هر ساعتی کردی نگارین
بدید آوردی او فغان دلدار

ز ناله بر هوا چون مه ببستی
فلکها را طبق بر هم شکستی

چو یاد آوردی از آواز شیرین
خروشش بر شدی تا چرخ پروین

گهی ناله گهی زاری نمودی
گهی چون [illegible] نالان افتاده بودی

چو طفل تشنه کامش یاد از جام
نه دل بر آب دادی دانه را نام

ز گرمی برده عشق آرام او را
بجوش آورده [illegible] اندام او را

رسیده آتش دل در دماغش
ز جرمی سوخته همچون چراغش

ز مجروحی دلش صد جای سوراخ
روانش بر [illegible] خون گشته فاخ

بلا و رنج را آماج گشته
بلا اندازه رنج از سر گذشته

جهان از عشق شیرین [illegible]
اگر آواز [illegible] رسیدی

دلش نالان و چشمش پاره پاره
دلش بر آتش غم گشته بریان

غمش دامن گرفته و او نه شاد
چو [illegible] فرا [illegible] گردد آباد

حیلتی کرد با ایشان روز
که بینم روی آن ماه دلفروز

ز آب دیده گوهر ریختی زار
سیاهی را شبی از شب [illegible]

جان در می زد [illegible]
که جادو از سرابش دیو از آهن

ز غم ترسان بهشیاری و مستی
چو مار از رشک [illegible]

علاج درد بی درمان ندانست
غم خود را سر و سامان ندانست

فرو مانده جهان [illegible]
زبانان مقطع [illegible] دور

فتاده عشق شیرین را در آغوش
شده پیوند فرهادش در آغوش

نه رخصت کز غمش جان برنشستد
نه کس محرم که پیغامی فرستد

اگر دل گوی او کردی دمیدی
بجای سرمه در دیده کشیدی

وگر در راه او دیدی گیاهی
نه سیمرغی که برخواند ثنایی

چو بردی نام آن معشوق چالاک
زدی بر باد او صد توبه چالاک

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه خار را پاره کردی

چو بردی نام آن معشوق چالاک
زدی بر باد او صد توبه خاک

چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه خار را پاره کردی

چو وحشی توسن از هر شبانان
گرفته انس با وحشی بیابان

[illegible] زبون تر
برو گرد آمدی هر شب نخجیر

گهی با ایشان گشتی گهی جایی
یکی با آن کشیدی و یکی با ی

گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی در موکب گوران دویدی

گهی شد کوه تازان در کمی
گهی با شیران شانه کردی

بر ایشان آهوان [illegible] بوده نه
گوزانش شب [illegible] بوده نه

بصد سختی رخ از مردم نهفتی
سخن شیرین و از شیرین گفتی

جهان [illegible] آن شوریده بگذشت
ز سوز [illegible]

کسی را کاتشی در دل فروزد
جهان یکسر بجان اندر بسوزد

نمودی روز و شب چون نوح [illegible]
نخوردی هیچ با ما بیش از درد

بدان [illegible]
اگر ره یافتی یکچند رفتی

اگر بودیش صد دیوار در پیش
ندیدی تا نکردی چشم او [illegible]

دگر ره بخت [illegible] نشستی
ز بیهوشی مژه بر هم ببستی

وگر پیش آمدی جا بیش در راه
ز [illegible] بر همی او فتادی [illegible]

نشاطی کز غم یارش جدا کرد
بصد قهر آن نشاط از دل جدا کرد

غمگان با دلش دمساز می شد
دوا [illegible] آن غم باز جستند

ادیم رخ بخون دیده می شست
سهیل خویش را در دیده می جست

نگفت از جنبه خوابش [illegible]
نه در گرد جهان [illegible]

دل از رخت جهان بیگانه بودش
که رخت دیگری در خانه بودش

از آن بیش او شوریده [illegible]
[illegible]

بیا سودا زده و صبح تا شام
مگر از خویش بیرون برد گام

ز بس بیجوات [illegible] آید
مگر با دوست [illegible] شنید

[illegible]
نه از خود یار خود را [illegible]

بهر نقشی که او با [illegible] پیش
[illegible]

کسی عشق و آن بد نگیرد
وگر گیرد بپای خود نگیرد

اگر از نور [illegible] دیدی
[illegible]

بهر وقتی شدی پنهان ز آخور
به بیداری فاقت گردی دور

دگر ره با صحرا بر گرفتی
غم آن دلستان از بر گرفتی

شبانگاه آمدی مانند نخجیر
از آن حوضه که دیدی [illegible] شیر

وز آن شیران جهان خورده [illegible]
برون از حوضه [illegible]

چو رفتی نزد آن حوض [illegible]
تو گفتی خضر بود و آب حیوان

چو زان حوضه [illegible]
علاج درد بی درمان [illegible]

چو خوردی یافتی یکلحظه آرام
فرستادی [illegible] سوی دلارام

که ای دوران [illegible]
که با ما [illegible] کافور را

تو ای شب بر هم یاری [illegible]
ز من نوشی که او [illegible]

بگوشش ای بشارت [illegible]
[illegible] زنده ماند [illegible]

چنان بر من جهان [illegible] گشت
که جان ارداده [illegible] گذشت

جوابی چند از این سان [illegible]
بگرد حوض [illegible]

شب زان حوض تا [illegible]
همه شب کرد با [illegible]

در آفاق این سخن شد داستانه
[illegible] این داستان [illegible]

خبر یافتن خسرو از عاشق شدن فرهاد بر شیرین

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت با شاه

که فرهاد از غم شیرین خراب است
که در عالم حدیثش داستانست

دماغ عشق را جان سودا [illegible]
که آن سودا زده صحرا گرفته

رسیده ای جمال [illegible]
[illegible]

دلم گوید که شیرین [illegible]
بدین آوازه [illegible]

جوانی نوجوان زاده نه از پیر
[illegible]

دلش زان ماه پیوند باشد
به آوازی از [illegible] باشد

ز بس کارد بیاد آن سیم تن را
وامش کرده نام خویشتن را

که [illegible] سلامت
شود راضی چو [illegible]

ملک چون گوش کرد این داستان را
[illegible]

دو هم میدان بهم بهتر آید
دو بلبل [illegible] خوشتر سراید

چو بشنید [illegible]
بهای [illegible] آید بدیدار

دل خسرو [illegible] شادمان شد
با آن [illegible]

بدین نوع غیرت بود [illegible]
که صاحب غیرتش افزوده [illegible]

در آن اندیشه عاجز [illegible]
بحکم آنکه در دل بود [illegible]

چو بر شه چیره گردد [illegible]
[illegible]

نشاید کرد خود را چاره [illegible]
که چارست [illegible]

سخن [illegible]
[illegible]

طبیب [illegible]
به چاره [illegible]

ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و [illegible]

که با این مرد سودایی چه سازیم
بدین مهره [illegible]

ز رشک [illegible] بود کارم تباه است
وگر خون ریز [illegible]

بسی کوشیدم اندر پادشاهی
که تا [illegible]

[illegible]
[illegible]

خردمندان [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

[illegible]
[illegible]

جهان اندازه [illegible]
سعادت [illegible]

گزند [illegible] تدبیر سازیم
ز نام [illegible] زنجیر سازیم

که سودا را [illegible]
[illegible]

بخیلش خواند باید راه امید / زر افشانی رود از جو خورشید
به نزدش و استان کردن بر آید / بدین شیرینی از شیرین بر آید
بسا بینا که از زر کور کرده / پس آنگه کان به زر بیزار کرده
کرش نتوان به زر معزول کردن / به سنگی بایدش مشغول کردن
بنا آن روز کاید عمر او تنگ / کزاو داد عمر در پیکار آن سنگ

فرستادن خسرو جمعی را بطلب فرهاد

چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرموده کردن کوه کن را
بدان تا بنگرد کان مرد چون است / وزان دیوانگی مقصود او چیست
کجا دیده است شیرین را کزین سان / بدو دادست یکباره دل و جان
چگونه یافت او دیدار شیرین / که دل بسته است در پیکار شیرین
ببیند تا بر او موهان جهان داد / بدارید این چنین اندیشه را جواد
که بهر این فسانی بر زبان نهاد / که او ما را به عالم داستان نهاد
حدیث من به عالم بر اشتد / عجب مانند اگر این را بخوانند
بباید خواند و پرسیدن ز حالش / بدین معنی بدادن گوشمالش
عوض کرد باید هم بدین کار / بدین تا چه داده بر دل از یار
بدانش گر در افتاد گرد او / به شیرین میل او دارد با بنیاد
اگر زر بایدش بسپار باشد / وگر عاشق بود دشوار باشد
بدان رخسار زیبا که نو / چو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو
بزرگان جملگی بنشسته / یکایک دل در این اندیشه بستند
درین تدبیر ما کردند بسیار / که چون سازند بیچاره کار
ملک زان قصه دل آشفته / حدیثی آنچنان در گوش رفته
دگر ره بار جستند تو تا شش / بپرسید از بزرگان داستانش
که فرهاد از کجا و کیست این مرد / کدامین در جهان نامی بر آورد
شنید قیمت ز در گیرد بهر سان / نبات و چوب داند هر دو یکسان
کجا باشد و چه کس و نسب اش / کدامین در باشد جایگاهش
چنین گفتند خسرو را که فرهاد / ندارد دانش با هیچ آدمی زاد
نه اندر شهر و نه در خانه باشد / نه با خویش و نه با بیگانه باشد
نه در میدان بجوید داور امنیت / نه کس داند که جای او کجا است
میان وحشیان در بیشه کرده / گهی با تیغ و گه با تیشه کرده
بهر وادی چو باد آن اشک دیده / چو دیو و کوش از مردم رمیده
بوقت جوی شیر او حوض بست / دمی بودست با شیرین نشست
چو باد او گشتش همه ایشت / از آن روز این چنین بوده سرشت
ز تاب عشق شیرین گشته مدهوش / جهان و خویش کرده فراموش
همه شب نام شیرین بر زبانش / دلش پر آتش شیرین بر زبانش
جوان نکته بگوش شه در آمد / رخ جانش آتش ناخوش بر آمد

تعجیل نمودن خسرو موبدان را

حیث اندر وجدان اثر کرد / که اندر امش هوس بسیار کرد
ولی بر خود نکرد آن آشکارا / در آن دم کس نمود از دل مدارا
بخندید از دل بر آتش آب / بدان خنده که شادی ابر ز دخواب
بفرمود انگهی تا موبدان را / که حاضر کرد باید آن جوان را
فرستادن کنار او را بجویند / سراسر حال با با او بگویند
اگر بینید کو سرپیچد از ما / دلش شاد از دن زنا تدبید ارشا
فریب و افسون و تحریص و جاه / دلش بردن ببوده کو سرا ز راه
به هر نیرنگ و هر افسون که دانند / مگر او را بتزویر رسانند
ز ترتیبی که باشد اندر آن کار / طلب کردند مردی چند هشیار
بیاورده نده مرد و مرد مند / همه دانا بهر کاری و هنر
بنش هر یک دلیر و پهلوانی / ورزیشان هر یکی دیده جهانی
همه در کار ها دانا و هشیار / بسی کار آزموده کردن بهر کار
نشاده چشم بر حال خسرو / نهاده گوش بر فرمان خسرو
یکی گفت از بزرگان شاد کامی / که جای هست بر فرهاد نامی

ازین شد

از این اندیشه بیهوده کاری / ز بهر او از جهان بوالهوس نداری
ز بیم بودی فرو مرده چراغش / شد سودای شیرین در دماغش
خیالش روی شیرین می‌نماید / ولی شیرین به صفرا فزاید
همی خواهم که این قصه دراز / مگر ما را به شیرینی نشاند
بدین حالت شما را رفت باید / طلب کردن به تدبیری که شاید
به کاری توان کردن به تدبیر / نشاید ساخت از پولاد زنجیر
از این رفتن مباد اید با آهنگ / و گر خسرو شما را پیش یابیت
خرد مندان یا سخن لب گشادند / زمین در پیش خسرو بوسه دادند
که ما شاها جهان را بنده کاریم / به فرمان بر شاه جهان نیم
بهر اندیشه هر شیاهی و دستی / که بنده‌ایم در خسرو پرستی
بگردیم این همه کوه و بیابان / چو شیر شرزه و چون باد شتابان
سلیمان وار مرغ ابر شتابیم / مگر کان دیو شاهی بیابیم
چو اقبال ملک با ما بود یار / امید آنست کاسان گردد این کار
اگر در کوه باشد یا به صحرا / وگر در بیشه باشد یا به دریا
بروی خاک چون آتش برانیم / بنزد خسرو ش اینجا رسانیم
چنین فرمود خسرو قاصدان را / که هر جایی که بیند از جوانان
رسانیدش ز ما اول سلامی / بگوییدش ز ما راحت پیامی
نخست این گنید از بهر یارش / کنید از ما به لطف امیدوارش
نشاید هیچ نوع آزردن او را / باعزاز تمام آوردن او را
بفرمود آنگهی کز پیش شیدبز / دو تا اسب گران سنگ سبک خیز
بیاورد هر یک شد چو باد / برو بر زین زر انبهر فرهاد
بر ایشان گفت با شما باشید / بجست و جوی او پیدا باشید
چو بینیدش بلطف و باید ادا / بر آرید این چنین راز آشکارا
که خسرو رای آن دارد که روزی / به پند همت این در جست و جو
برو بر قصه‌های خوب خوانید / مگر او را بنزد ما رسانید
بخدمت قاصدان بر پای جستند / بدین خدمت کمرها را ببستند
نقیبی خاص تو با چند سرهنگ / برون آمد چو آتش از دل سنگ
بیاران گفت چون بیدق بپویید / مگر آن ناپدید جایی بجویید
که خسرو را درین آوازه ابناد / دل از شادی چرا شد دشمن از کار
غم فرهادش از شادی بر آورد / حسابی چند کارش در سر آورد
جهان کوه را یکباره خسرو / از آن حضرت بیاید ظلم تو
وصیت کرد هر یک را زمانه / فرو لفت از حکایت استادانه
نشیبان را جویش در گرفتند / بی فرهاد دامن بر گرفتند
بهر جانب فرو شد واحد جست / بفرمان ملک فرهاد را جست
در آن وقت آفتاب ابر شرف بود / ز انسان زمین گلگون و سبز بود

صفت بهار

زمین آبستن از مرجان و زر بود / صبا را گلستان هم روی خود بود
جهان بود از خوشی چون کلک نقاش / عروس سر در زیور بر نقش
هوا روشن شده از گل فشانی / زمین را رنگ داده رایگانی
بهر کنجی ریاحین بر دمیده / بساط خرمی در وی کشیده
بسان پر طوطی کوه و صحرا / چو روی آسمان گشته مطرا
شمال از نم در وی برده گل / ولی در شانه کرده جعد سنبل
ز گلها خیمه در هر کنج باغی / ریاحین بر یکی بر سر چراغی
ز هر شاخی نموده گوهر آب / ز هر چشمی گشوده چشمه آب
ز نقش گلهای سرخ و لاله زرد / تو گفتی آب و گل در یا ره آورد
ریاحین صف زده در باغ و بستان / نسیم صبحدم در هر گلستان
گوزن و گور در هر مرغزاری / همه شادی کنان از بهر یاری
چو مویی بر جمال گل نهاده / سمن را سایه سنبل نهاده
زده در سایه هر سرو تختی / در هم زیر آن زیر شاخ درختی
نخورده باده نرگس مانده مخمور / لبان عاشقان بی‌شتر مخمور

بدوح گل زبان سوسن گشاده / شقایق گشته مست از جام باده
بماند شنبلید از قوت باد / زنخ از دوری بسان بی چاد

شقایق رخ زوی از جام باده / از آن جام می گلرنگ جوش داده
مرقع شد نیلوفر نشسته / بنیلوفر همه روی گشته

شکوفه بر سر شاخ درختان / بزیبایی چو روی نیکبختان
بسان چشم عاشق ابر غمناک / سرشته باده باران سنگ بر خاک

سحاب آشفته از ابر بهارات / زمین آبستن از گوهر نثارات
از آن ریزش که باغ ابر و ... / برو عاشق شده ...

بران گلهای نوروزی گلو نام / نسیم صبحدم آورده پیغام
صفیر فاخته در باغ گلزار / دو زن گلبک ... فوق گشاد

بوقت صبح بلبل در گلستان / غزل خوان آمده با یاد دوستان
چو در گلشن بدید او چهره گل / زبان بگشاد و بسراید بلبل

زهی صنع خدای پاک و چون / بصنعت کارها آورده بیرون
ز عشق گل وحوش و طیر / زنبور آغاز کرده منطق الطیر

عقابان در هوا بگرفته پرواز / تذروان در چمن با هم بپرداز
خوانان کرده با زاغان تماشا / گرفته بر سر کهسارها جا

کلنگان از نشاط عشق با بز / هوا بگرفته با بازان بیازت
چکاوک مژده خوان در تیز رود / صفیر مدح خوان از بهر نوروز

بوقت صبحدم چون زندخوانان / ز رشک عاشقان بر گلفشانان
نواسازان خوش آوای بلبل / فکنده شورشی در لاله و گل

زده در باغ و بستان تخت کاوس / شده بستان فلک چون پر طاوس
ثناخوان در بن هر سنگ تیهو / بر قاصی صحرا کوه و آهو

زمین پوشیده سرسبز حیات / هوا داده بدو روح نباتات
عروسان فلک در پرده سازو / مجوز عالم اندر حقه ...

رسیده مشتری در خانه ماه / شه سیارگان اندر شرف گاه
عطارد در شرف با زهره همدم / قران مشتری و ماه با هم

رفتن قاصدان بطلب فرهاد

بوقتی کاختر سعد النظر کرد / تمام صبحدم چون باد رفتند
نهاده پای در ره راه بر کوش / روان گشتند چو سیاره دو ره

دو انبه از پی فرهاد رفتند / همه یکدل شده فرهاد جویان
بباغ و راغ در هامون و کهسار / زرفتند هر یکی راهی ز پیش

همی رفتند اندر راه پویان / نشد معلوم شان از حال فرهاد
بگردیدند روزی دو سه در کوه / بگردیدند هر وادی و هر غار

خبر پرسان همی رفتند چون باد / بهر جایی که دانستند رفتند
همه اندر طلب بشتافتندش / نهان از آدمی و دد ور ...

تمامی راه صحرا بر گرفتند / بهر جو ها ابجایی که برآمد
بآخر چون گل از خود بر دواند / نبی جستند و کمتر یافتندش

سی کاندر جستن خانه دانند / بلنگ و شیر را خانه نباشد
چو بسیاری بگردیدند هر جای / نبی کو عشق جوید بودن آمد

جای دو بید را دانه نباشد / ندیده هیچکس از وی نشانه
بجستندش همه کوه و بیابان / در آن کوه و بیابان از سر پای

از او هر کس نهاده داستانه / ز دوزخ و بهشت آیا جدا دند
همه شب انجوانمرد ... / تهی مر یافتندان کو ...

چو یک روز ما با پاسخ داده / فلک را تاج ... بر سر نهاده
چو زان کار طلب با ... / بخشیدند طلب تا روز شد باک

جهانزاده بید ... داده / همه دلتنگ شد کز آن چه ... کار
ندیده راحتی ... بود ... / بنیامد نزد خسرو باز گشتند

همه با رنج و غم زان همی بیاد / همی گفتند هر یک با خود این راز
از این زنده بودی در زمانه / از آن مقصود بی مقصود ...

نبی گفتی از عشقش ...

بجز آنکه نه بنده نه آزاد / هر آنکس هیچ ... زنو هد
سر ناله در افتاده او بجایی / ز پیشش و پس همو ... رابی

همی رفتند با درد گشاده / از ایشان هر یکی جایی فتاده

یافتن قاصد فرهاد را

یکی زان قاصدان یکروز ناگاه / ببریدان شکسته کو را به بر راه
جوانی دید با فر فریدون / هر یکی و زیر ...

قبا و دامن پیراهنش چاک / سرش بر خاک و سر هم بر بر خاک
خشش چون کهربا اندام چون نی / برو ...

یکی دستش نهاده زار بر سر / یکی دیگر بره در راست در بر
چو محرومان دل از شادی گسسته / غبار عاشقی بر رخ نشسته

وز شیرین عشق بر جانش در دل / تلخ کام او چون زهر قاتل
نه گویای سخن از هیچ زبانی / نه حوای طعام از ناتوانی

یکی نالان چو رعد از نیشوان / یکی گریان چو ابر نوبهاری
نه همرازی که با او راز گوید / نه دمسازی که در مان باز جوید

نه اهلی کو بود غمخوار کارش / نه یاری کو بود در کار یارش
نه در خدمت کسی او را نشیمنی / نه در کرده کسی او را همی بینی

برنگ زعفران گشته رخانش / بسان شمع در سوز نهانش
طمع برداشته از خود یکبارد / فراش کرده نیک و بد یکبارد

زنشانهای آن مسکین نظر کرد / عیسی دید با تیمار با درد
بدانست او که فرهاد است یکوز / ز اندیشه بر جمله ...

چو قاصد دید کار بجوه غمناک / بسان مرده افتاده بر خاک

مقالات قاصد با فرهاد

سلامش کرد و پرسید که چونه / چرا از مجلس شادی بریدی
چرا افتاده بر خاک ... / چه حسرت این شاخ ...

ز غم خوردن چو کشتی خیز زرد / چه کار افتادت آزرده مرد
برادو دست تو از کار افتاد / کجا آن دست بود و زور فرهاد

هنرهای تو تاریخ جهان شد / علمهای تو یکسر داستان شد
جهان مردی تو با سر پنجه شیر / برامانم چنین روزو ...

رها کن بیهوده از خاک برخیز / چو مردان با جهان رنگی بر آمیز
ز غم بر خیز و چون کار کیمیا شو / همی بنشین و کلدم شادمان شو

طرب ده دل بنا دو بگیر باده / غم از دل بر بدار و جرعه باده
مخالف بر هزار ار زده آواز / تو اکنون بخت با برده همی ساز

ملکن در عشق این بیهوده سازی / که با برده نباشد عشق بازت
چه بوده است اینچنین ... / چه افتادت کین سان زار ...

چه شیرین بود خواره تو ناکام / براندیشید عشق را سرانجام
بهر اندر چو شیرین باده است / برا عمر تلخی ...

جهان با خویش اره و جاهل / تو ماندی این چنین از کار عاجل
ملکن بر جسم و جان خود بتخشای / ز غمهای دو ریشه ...

اگر عزت در این غفلت سرآید / زمانه حال دیگر گون نماید
روانت زین جهان چون ... / نیاید عمر رفته باز در دست

در این زندان همی مانند برپای / چه دانی کین نفس حسرت خطی
بسا فتنه که از زمانه نهانست / چو پیدا نیست از دو هم جان

همی تازد حدیث برونای / سر شوریده را بر دار از جای
از این سودای بیهوده سر آشی / زمانه با خلایق ...

بسان سرد شد آزاد مرکبش / غم از دل دور کن شاد باش
جهان بس کار خود چیدست / فلک بین که با در شتابست

بغفلت هر یکی در کار سازیت / که داند تا چه شیرین برده با ...
چو کار این جهان ... باطل / بر از غم ...

چو بشنید این سخن فرهاد غمناک / بسی بر آورده از دل خاک

پاسخ دادن فرهاد قاصد را

جوابش داد مرد دل شکسته
چه می‌پرسی ز حال ای جوانمرد
چو موم از روی شیرین در مانده
شد کارم ز گردون هیچ والا
چو می‌پرسی مرا ایجان تراز باد
سخن با ما بپرس از عشق ای مرد
چو فرهادی بباید عاشقی درست
تو مغروری که عشقت نیست در دل
نه با عشقی چو در آینه مرا حال
نه عاشق این زمان در صورت
نگوید این سخن هشیار عاقل
چو از عشق آن دلبر خجیلم
از آن دل کو بود چون بحر فرده
منم عمری که عمرم رفت بر باد
گهی جویی بریدم حوض بستم
جهان جویی چنان حوضی بخارا
جهان مشهور گشته در ولایت
نمیخواهم من از جان جوانی
دگر آن مرد گفت ای غم رسیده
حساب رنج تو از حد برونست
اگر رنجی بدیدی در زمانه
منم قاصد از آن خورشید نامی
همی خواهد که دیدت را به چند
بزرگان جهانی در انتظار اند
نگاه ... تا تو

بلفظی کز دم او جان گسسته
دهانی تلخ دارم گونه زرد
تنی چون شمع در آتش نشانده
چو گردون کار من شد زیر بالا
نباشد حاجت پرسیدن این کار
مرا تا دیده چون در جوش ...
ز نام عاشقی بر دی توانست
چو با عشق بدانی درد بودل
نه مشفق تا چون گویم احوال
چه دانی عشق را کز عشق ...
مگر آنرا که مست از عشق عاقل
همان بهتر که زو دیگر نه بینم
بکار عاشقی رنجی ببرده
نبودم در جهان یک لحظه آزاد
گهی تیشه زدم خارا شکستم
گه از دم برخلایق آشکارا
ز نامش ماند خواهد بر نهایت
بار من ... این رد کانه

پاسخ دادن قاصد فرهاد را

دو صد چندین که میگویی درونست
نماند رنج بر تو جاودانه
که مست او بر همه عالم ...
زمانه با تو در خلوت نشیند
همه گوش و نظر سوی تو دارند
... روز چند شمارند با تو

بدو گفت ای مبارک پی چه مردی
تنم اندوه و رنج افتاده از تاب
ز آشوب زمانه دل برآورد
ز شیرین تلخ گشته روزگارم
فلک را با کهان در خیابی
دل انگشت تا باغ ...
مرا از عشق شوریده ... رایم
نه هم دردی مرا در دستگیری
که پیر تعلیم کن خط برخواند
اگر با عشق بودی یاد ...
مرا دیوانگی از عاقلی نیست
ز حال من کسی آگاه باشد
نکرده هیچ کاری جز مجازی
ز رنج خویش آسایش ندیدم
اگر لطف شیرین یار بودی
چنان صنعت نمودم من ...
چو کلی بهره آمد حاصل من
چو گفت این رند بیکی ...

ترا این رنج و محنتها برآید
که شاه خسروان خورشید آفاق
فرستاده بدست من پیامت
برآساید ز دیدارت زمانه
حکایتها تو چون بشنیدند
حدیثی چند چون قاصد بخواند

ازین گفتن مرا جان تازه کردی
دلم بر آتش و چشمم پر از آب
جفا دیده پریشان گردون
بدین سختی که بینی می‌گذارم
مرا از عشق دادی گوشمالی
ولی از هیچ حشر الحق نیست
نمی‌دانم که چونم وز کجایم
نه هم رنگم کجا رنگی پدیدی
کسی تا خورده می مستی نداند
نبودی همت زین گونه کار
و گرنه هیچ کارم عاقلی نیست
که شیرین را دلخواه باشد
نزد ... دست بر دامن
فراوان کامش ز دم خارا بریدم
کجا آن دست بردم کار دیوان
که عاجز شد مهندس ...
ز شیرین بهره بایستی دل ...
تو خواهی لطف کن خواهی کرامت
فراوان اندوه و تیمار دیده
همه کارت با سامان برآید
بخاطر گشته شیرین تو مشتاق
مرا نزدیک تو این علامت
کمر برفرق تو گوهر فشانی
ببندید ... کان ...
و صیتها خسرو ...

پاسخ دادن فرهاد قاصد را

چو فرهاد آنچنان پیغام بشنید
زبان بگشاد و گفت ای مرد هشیار
ولی دیدن کجا شاید ... دارا
چو بشنیدم حدیث شاه از تو
که من مردی غریب ناتوانم
چنین جایی که من هستم در این راه
زمین امروز دیوان ...
چو عمری شد که هم جنبی ندارم
چو شیرینم همه تلخست در کام
کسی کاندر جنون افتاد پایش
ز من مجلس همه پا ... کرده
بدان رنجی که بهر من کشیدی
بشادی باد روز و روزگارت
طمع دارم ز تو ای مرد هشیار
بگو رفتم ز نزدیک تو دیدم
اگر بودی غریب ...
بهر رنگی بباید بود ...
چه باید از پی بیداد در بود
اگر پنهان کنی ما را ز دیده
بهر حرفی که بر گفتی زبانش
دگر باره زبان بگشاد آن مرد
بمعبودی که خلق او را ...
قبا در پوشی و در بند ...
بسوگندی که خورد آن مرد هشیار
رها بر خاست ز جا ...

ز مردان گوی برده در همه کار
قبا اندر گشت بر من آشکارا
بلرزیدم چو برگ کاه از تو
جبین افتاده و پا افتاده ...
کجا اندیشه دارم حضرت شاه
کجا امروز شاهان ...
جز از وحشی دگر انسی ندارم
چو مرغ مرده ... افتاده ...
سزای بند ور تکریمت ...
همه ترک پی از من ... کرده
شتابان آمدی در من رسیدی
خدایا نگهدار اسباب کارت
که چون وقتی رسی نزد جهاندار
بسی جستم من او را و ندیدم
بدین روز که از پیشین ...
بهر غم هم نشاید بود غمگین
بباید تازه را ...
ترا من بنده باشم تا ...

ببیداری من این خوش دلستم
سخن گفتن ز شاهان ...
بترسیدم چو سنگ از ...
چو من در عشق دور از یار باشم
کجا اندر شاهان مرده را
اگر خویشست اگر بیگانه از من
مرا چون تو دلی سینه ...
چو کارم هیچ سامانی ندارد
شه از من نیست بندار خبر دار
شهان زاده ببود با نیکخواهان
مرا دیدن چنین حیران و رنجور
چو می بینی که جانم در عذابست
نیاری یاد از این حیران رنجور
بدین معنی زمن کوتاه گفتست
بیک صحبت که ... بلکه دم افتاد
بشد این دم زده از شاه دلدار
دمی کامروز از ... غم بر آید
بلفظی چنین از جوش ...

پاسخ دادن قاصد فرهاد را

بجان بخشی جهان باقی ...
ز جن و انس و حیوان هر چه هستند
مشرف کن بتاج شاه سر را
بلفظی گر ... رفت بباید
و با یکجا در زبان آنکه کرده

که بر دادم ز یزدان روز بیداد
ز من کاری ندارم این راه
سخن بسیار شد بر خسرو ...
برانست او که شه میداند او را
ز خاک راه همچون باد جست

از آن حال و از آن گفتار شنید
چنان گریند غم از داد گشتم
ندارد پیش خود زین چندان
پیغام چو بیدار ... باد
... غم ...
چرا خواهد جان آزرده را
گریزد عاقل و دیوانه از من
پیاده پیل ...
مرا در خانه عاقل ...
و گرنه یک شهر را طلب کار
ترسید چون ...
...
اگر بگذاریم عین صوابست
نگویی حال من با شاه ...
نه آمد زین سخن عالم ...
لکن از شاه ...
مکو روشن ...
... اندر شب ...
چو برگفت این سخن خاموش گشت
بجز شیرین نبودی در دهانش
که خسرو قاصدم بر تو فرستاد
بجو بردن ترا ...
بدین اسب نکاو ...
ز بهر حاجتی بخواند او را
بدان ... قاصد ادب ...

پیاوردند شیرین راه برداشت / پیاده زان چنین جان خواه برداشت
بلی مقصد ز هر راه بود تند / بهشتم روز بر درگاه بودند
بدرگاه ملک بردندش / دو ره آفرین بخواندندش
نشسته شاه نو بر تخت زرین / بعاطش در نهاده نام شیرین
شه از مستی کلیچی بر نهاده / بکرد تخت ره روبان ایستاده
میی چون آتش از جام چون آب / فکنده ساقی روشن چو مهتاب
فراورده شراب لعل در جوش / سماع مطربان شه برده از هوش
نه بیاد دل نشسته با دلی شاد / خبر داد او کسی از احوال فرهاد
رشادی خواست ایجاد زمین / پیک با تا [illegible] دیدن
شکوه خسرو و بلی ما بنگراشت / خجل شد زانکه او تاج تو کرداشت
بغر بود انکهی کودا در اریم / ورا چندین زمان بوده دیدارم
در آوردندش اندر چون یکی کوه / فتاده از پیش خلقی به انبوه
نشان بخت اندر برگرفته / رهی بخویشتن در برگرفته
بلاویش کشته پیدا بیقراری / برو بگریسته دوران بزاری
نه از شاهان خود او در هراسی / نه اندوران غرورا بوده باکی
برفکنده پیش شاه شاهان / نبوده اندر دل او جای شاهان
نه در خسرو نگه کرده نه در تخت / جو شیران پنجه کرده اندر [illegible]
غم شیرین چنان از خود ربودش / که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش / بواجب جایگاهی ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند / بگردش سیل بالا از فشاندند
جو جو سر بر دل آتش بلی بود / ز جوهرها ازو حالی بلی بود

مقالات خسرو با فرهاد

جو مهمانان بیامد خشم در [illegible] / ز لب بگشاد خسرو قفل گوهر
بهر لفظی دو صد [illegible] ساز میداد / جو اپا هم [illegible] باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجایی / بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند / بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست / بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان / بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چونست / بگفت از جان شیرینم فزونست
بگفتا جان مده بس دل که با اوست / بگفتا دشمنند این هر دو دوست
بگفت آرام گیر و خوش بیارام / بگفت آرام دل کو تا بیارام
بگفت ار من کنم در وی نگاهی / بگفت آفاق را سوزم بآهی
بگفت از عشق کارت سخت زارست / بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست
بگفت از دل جدا کن عشق شیرین / بگفتا چون زیم بی جان شیرین
بگفتا گر خرامی در سرایش / بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش / بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک / بگفت آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا گر کسی آرد فرا چنگ / بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا گر نیابی سوی او راه / بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا دوری از مه نیست در خور / بگفت آشفته از مه دور بهتر
بگفتا گر بخواهد هرچه داری / بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود / بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار / بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خامست / بگفت آسودگی بر من حرامست
بگفتا رو صبوری کن درین درد / بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد و دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس / بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفت او آن من شد زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
بگفتا جان مرا فرسوده داری / چه باشد گر ز غم آسوده داری

جوابش داد کای شاه جهاندار / جو حالم اوست جان بردن [illegible]
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
به زر دیدم که با او بر نیایم / چو زرش بر سر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / فکند الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل میتوان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنانک آمد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست / که کار تست و کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
نه چیزی گز ازمن چون نکویی / جوابم [illegible] راه جویی
بایوان در نبارم جایگاهت / بکیوان برفرازم پایگاهت
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه حالست / که سنگست این که فرمودم محالست
وگر خاکست چون شاید بریدن / وگر بردی کجا خواهد کشیدن
ببندی گفت کاین شرط کردم / ازین شرط برآرم نه گردم
میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که میخوانند هر کس بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / ز سختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دلی خوش / برون شد کوهکن چون کوه آتش
چو شد زان بارگاه ایوان بیرون / بدان گرمی دوان تا بیستون شد
بدان کوه دلم بر رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
بکه گفتا چو سستی سنگ خاره / جوانمردی کن و شو پاره پاره
نخست آزرم آن کرسی نگهداشت / بر او تمثالهای نغز بنگاشت
بس آنگه از سنان آهنین تیز / گزارش کرد شکل ماه و شبدیز
به تیشه صورت شیرین بر آن سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بران صورت شنیدی کز جوانی / جوانمردی چه کرد از مهربانی
هران دیده که آید پرورد / چه کرد آن [illegible] با آن جوانمرد
اگرچه دید بر کرگان کلکش / بزینه تیر مردی زان کمان دست
جو بید از دیده زان [illegible] / تو بودی [illegible] بسیار اندوه
ملک کین عیش دید آن پرده [illegible] / بخوردن [illegible] داد لشکر داده
جو بر [illegible] طالعت [illegible] / ز بس [illegible]
چو شد بر [illegible] فرهاد را چنگ / ز صورت [illegible] دیواران سنگ

رفتن فرهاد بکوه بیستون

بکوه انداختش بگشاد بازو / همی برید سنگی [illegible] ترازو
بهر جائیش با آن خاره گردی / یکی [illegible] بار دردی
نیاسودی ز [illegible] صبح تا شام / بدین کوه بر [illegible] دلارام
شباهنگام صحرای انده / رسیدی [illegible] بر سر کوه
سپیدی بر سیاهی [illegible] هستی / علم [illegible] سلطان پرستی
شهی [illegible] صورت [illegible] / بران سنگ [illegible]
زدی بر پای آن صورت [illegible] / بر آوردی ز عشق [illegible] کوس
ای محراب چشم [illegible] / دو [illegible] درون [illegible]
بت سیمین و سنگین دل منی / تو [illegible] دل من
تو در سنگی چو گوهر [illegible] / من از سنگی چو گوهر [illegible]
نوازی [illegible] بود [illegible] / و آتشی [illegible]
ز آن [illegible] اندر شمارم / دمادم از سنگ [illegible]

ور ابلدارم زین شان امستم   جیا شده ستون جشن و بستم
پایمند تو این کان ملتم من   بیا تا چون جان ملتم من
زمانه پیش او بکریستی زار   بس از گریه مودی عمر بسیار
وز انجا پیش پرست کو   ... اتهم زعفی باز آمده
نظر کردی سوی قصر دلارام   نوازش کردی ای سرو گل اندام
جگر پالوده را دل بر افروز   نگار افتاده را کار دیر آموز
مرادی ده مرادی را روا کن   امید تا امیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد نارنی   که پای سیر از من یاد دارد
ترا با دل بجز و شاد باشد   غریبی چون نسیت یاد باشد
توئی گز من همیشه غافلی تو   بعشق شاه خسرو خوش دلی تو
منم امروز برباد شب و روز   جهان سوزم بفریاد جهان سوز
نشسته شاه شیرین چون گل نو   شکر ریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین   بیاد روی شیرین جان شیرین
توئی خوش دل در نوا و خنک بسته   منم دل در هوای سنگ بسته
اگر جانا این ای سر منیرم   بس از تلخی و عمری در جحیم
من از غم تو ... شمع افروز   بدین روزم که می بینی بدین روز
درین دم ملیره تنگ آمده   وجودی دارم از سنگ آفریده
مرا هم بخت بد دامن گرفته   که این بدبختی دامن گرفت
تو مستی با شراب و رود و مدحت   مرا با سنگ پیکار بیعت
اگر زانمن ز سنگت ... بم   وفا در سنگ آهن چند کوبم
ملکن زین بیش خواری بر دل تنگ   غریبی را مکن چون تار بر سنگ
ترا پهلوی فربه نیست یا ب   که دار ... یکی پهلو و فضا ...
تو با جمعی نشسته خرم و شاد   نشاط آغاز کرده و رغم آزاد
منم تنها چنین بر تشنه مانده   ز تنگ لاغری نا کشته مانده
منم تنها چنین بر تشنه مانده   ز تنگ لاغری با کشته مانده
ز عشقت ساختم دو من دوزم ...   که بروانه ندارد طاقت نور
ازان تردیک تو می آید اینجا   که باشد کاد ترد نجان فرزاد
منم تنها چنین چون کاو کبود   تو میدانی که فکرم از اندوه
تو آوردی مرا در سنگ بستی   بوقتی در خسرو نشستی
خطا باشد مرا در سنگ کشتن   روا نبود چنین در سنگ کشتن
بحق آنکه ایزد حق شناسم   بخرگیش منه بر سرسام
مگر گز لید غم بازم رهانی   که مردن به مرا زین زندگانی
بدانم زانکه این خاک و آبم   چو چون گردن همیشه در شناسم
جانم من ... دور از دوستان   همی باشم بکام دشمنانش
بدانم طالع و مولود من چیست   بدین طالع که من زادم ز گیتی
بروز من ستاره بر میا یاد   ببخت من کسی مادر مزاید
که مادر دعا کردست کویی   که از تو دور باد ام جویی
اگر در شمع دوران رخ نهد   برابر بود تا آخر برادست
ورم پیل شد بستان کردون   برا بخشد تو تاثیر دمرا جون
به آن شیرین که اول داد ...   چون از جوی من شیرین خسرو شاه
نمی یادم که شیر شکر آلوده   دارد نشه را تیر و کسود
به شیری چون شبانان دستگیرم   که در عشق تو چون طفلی بشیرم
بیاد آرم جو شیر کوشکواران   فراموشم مکن چون شیرخواران
لدم شیری ... بی جانی رها   دمی شیرین کنم دایم ... باشد
بمهر تو کس نزادم باده غمخوار   مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
زبان تو کی بجون ای خشک لب   بروز روشن آور تیره شب ها
برای زره هستم تا تو درویش   تو انکس وار جانی ملتم پیش
زدولتمندی آن درویش باشد   که بی سرمایه سوده اندیشش باشد
مسوز آن ... ازنده تو باشی   بکسی جاره کار من تو باشی
جو درخوبه غریب افتادی الهی   و بیا ز امر و مکدار در داه

غربی

تو مستی جو شیر از جان و جوانی   دلم را جان و جان را زندگانی
تو امروز از غریبی بی نصیبی   بترس از محنت روز غریبی
طمع در زندگانی بسته بودم   امید اندر جوانی بسته بودم
ازان مرده اکنون نومید گشتم   بلا را خانه جاوید گشتم
بدلتم جو او باشد دلارام   بکام دل رسم خود کام و ناکام
در بغا مرده در عالم رقیبت   توانا و قف رقص هم طریبت
ز سختی راش آسایند بر پرد   تو گویی دستگیر او بای گیرد
مخور خونم که چون خون دم بهر ...   غریبم آنزا ای من خاک شهرت
چه بد کردم که با من کینه جویی   بداختر کردی گردم نکویی
خیالت پرستشها نمودم   اگر جرمی درین دارم جه بود ام
مکن با یار یکدل بی وفایی   که کس با کس نکرد این ناسزایی
اگر یادت توام ای سرو آزاد   سری جون سرو در خیابان برباد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک   زیارت خانه ریسا ز اندیحال
وگر بکدازم ای شمع طرازم   جو بی هی ... من میگدازم
شبی خواهم که بینی زاریم را   سحرخیزی و شب بیداریم را
گر از پولاد داری دل ازان   بیخشایی ... لشکر
کشم هر لحظه جوری نو بنو از تو   بیکجو بر تو ای من جو جو از تو
ملکن بیداد بر دل برده خویش   لطف ... مرده خویش
حقیقت ان بجایی نیست این کار   بکار آیم که با من نیست این کار
منی امروز دست تو چون گاه بستم   وگر نه کوه عاجز شد بدستم
جو من در زور دست از کوه چشم   جیا شد لشکری چون کوه چشم
اگر من تیغ بر حیوان کنم تیز   نه بر دیریت بجان ... بید
چه شیرین وجه برد بر وجه فرهاد   همه در روف بجنداری بی زاد
چرا چون نام هر یک تیغ ...   نه بردن تیغ خسرو گرفت
بدانم خصم را غالب ترا از خویش   که در مغلوب و غالب نام کس بیش
ولیک ادباد خود را من شناسم   وز اقبال مخالف می هراسم
هم از یاری عجب راه دارم   که مقبل ترکی بدخواه دارم
مبادا کس وگر چه شاه باشد   که او را مقبلی بد خواه باشد
ازان ترسم که در ادبار انکوه   کرو بر خصم ما نه بر من اندوه
مگر آنکس که این پیکار فرمود   طلب کار هلاک جان من بود
اندوه لیکن مرا خواهد رها نه   ولیکن من نباشم در میانه
چه راحت زانکه گر شیر هلاک ...   رسید تیر کشی و پردون ابراز ...
چو دشمن تیغ زه بای مرا خت   چه سود افتادن شمشیر از دست
مرا آنکس که مرا اینجا فرستاد   قرار من تهای جان من ...
نکرد و بیستون ... بست   ولیکن با امیدی میرنم دست
درین سختی مرا شد بر دل آسان   جو جان در عصه بستم غصه جانی
مرا در عاشقی کار بست مشکل   که دل بر سنگ بستم سنگ بود دل
اگر عمرم بود جایی نشینم   وگرنه بینم از خود آنچه بینم
توان خوش ابهمی سخت دل کرد   بدان سختی که من را محل کرد
مرا شمع جو موم ... سوزد   دلم بر خویشتن زین بود سوزد
نخواهم دیده ام روی درمان   ولی نامت جانم میکنم جان
تو قاروینی بخسرو نشن کرد ایم   ازان دادی رو ... ایم
مرا خود نفره و ... در باد   که درپیش کشم فرداد فرداد
رخ ... کند در عشق یاری   کهی در کوه و گاه شهر ...
توئی چون ماه تابان در جهان تو   به پیش آفتاب خسروان تو
نشاید دید آن ... را بتقدیر   که باشد پیش خورشید جهانگیر
بیا گر مرده ای جان بر تو بزنم   ندیدم کار از اندوه برکرم
الهی در بند مردم چون نباشد   که او از سنگ مردم می تراشد
اگر میدارم اندوه باید خورد   وگر خشم فزون باشد مرا درد
گرانم سنگ و زین تنهاییم ...   ... ورزشت ...

کسی را در بروی خلوت بست
خبر دارم کسی کز [illegible] پیداست
اگر صد سال در چاهی نشینم
چه سگ جانم که پایان دردناکی
پلنگان را بکوهستان قیامت
چو در خاکم نبود از غم رهایی
چو تو هستی ندانم چیستم من
بروش باز میگویم چه سود است
بروش هرکه بس شرکامست
دلا دایه که دادا پان چه گفتند
مرا عشق از کجا در خورد باشد
زمین خاکستری باید بن درد
اگر آبی بدست آرم دگر باد
بصد دیوار خسکی پشت و پس را
چو زین کوه هر شبی خود را [illegible]
دگر بار آن قیامت زو [illegible]
زبس سنگ و زبس کوه [illegible]
زبس نقره شده زین سنگ سایان
مبادا کس که برگردد از بخت
مبارک روزی از جوش [illegible] کاران
یکی عشق گذشته یاد میکرد
زبس شیوه سخن کان لعل [illegible]
بخنده و لعبت یاران و لولو [illegible]
که گر سنگ آهن روزگاریست
[illegible] روز ملکان [illegible]

که چون آید بپایان بخت
که گر میرم نهد بالین من راست
کسی چرا خود بالا نه بینم
چو سگبانان دو خونخوارگی
نهنگان را بدریا جای قامت
شوم در خاک تا یابم رهایی
دوان نیست و زرده کیستم من
نیابم ره که پیش آهنگ دوست
ندانم جا کدام و ره کدامست
در آن دریا که در عقل سفتند
که بر بوی هزاران کوه باشد
بخاکستر توان آتش نهان کرد
بدامن در کشم چون تیغ بس کار
برآرم تا نه بینم روی کس را
دل مسکین بر آن صورت فشانم
برخم کوه کردی تیشه را تیز
دماغش سنگ با گوهر بر آمیخت
بمانندی در آونگ خیابان

بجندان دوستی دارم و [illegible]
منم تنها درین اندوه و جانه
وگر کردم بکوه و دشت صد سال
سگان را در جهان جای فرا نه
من بی سنگ خاکی لمذه و لنگ
بتو باد بلا کم می دواند
نشاید گفت من هستم تو هستی
درین منزل که پای از تو بود
چو از غم نیستم یک لحظه آزاد
کسی کو را بود در طبع مستی
بدین پرده [illegible] مغز و دماغم
منم خالی چو باد از جای رفته
چو نقطه زیر پرگار آورم پی
نه بندم دل که در صورت کسی
چو شب روی ازو تابم کشیده
بشب تا روز گوهر بار بودی
بگرد عالم از فرهاد در کوه
ز ننگ آمیش [illegible]

که گر روزی ببینم بودم چیز
فدا کرده سری بر آستانه
بجز سایه کسم ناید بدنبال
کیار ابر زمین پای دم انه
نه در خاکم نه آسایش در سنگ
غلط گفتم که خاکم میدواند
که آنکه لازم آید خود پرستی
رسیدن در پی منزل شیرین زود
نخواهم هیچکس را در جهان شاد
نخواهم هیچکس را این درستی
غم دل بین که سوزد چون چراغم
نشاط از دل برفته داد ای رفته
شوم در آتش و با یاد او رم هی
وزین صورت پرستیدن بر آیس
سیاه روز رایت بر کشیده
رونش سنگ سنگ شکار بودی
حدیث کوه کندن گشت مشهور
در آن سرگشته سرگردان شیرین
که بدبختی بود کار از عجب سخت
چنان کاید زنیرک مرو مردی
که شادی بشر خواهیم از بیانه
ستون بیستون آمد بدیدار
چگونه سنگ می برد بفولاد
صبا را مهد زین بر نهادن
بجان آفتاب از رتب آورد

رفتن شیرین بکوه بیستون

نشسته بود شیرین با کنیزان
بدان تاریخ دلشاد میکرد
بگفته آنچه و اکنش [illegible]
علم بر بیستون خواهم زد امروز
بدل گرمی قدم در می نهادی
باسبی بر افتاد اتفاقش

سخن [illegible] ازبر بودی
یکی افسانه آید یکی خواند
سخن چون شد مسلسل عاشقانه
به بینم کامشب تا زی فرهاد
بزد بود است بالین بنهادن
چو شیرین پای را در رکاب آورد

چو ماه پاره شد بر پشت کوهی
روان شد کبک سان بر خوابگشت
جهان جایگه نشسته آن دلارام
ز نعلش و صبا مسمار میزد
چو کوهی کوه کن را نیز خواند
بیاد لعل او فرهاد جان کن
عیار رنج بودش راه آن سنگ
رخ خارا بخون لعل میشست
همی زد ناله و میخ فریاد فریاد
چو آن کهسار می آمد آواز
فرود آمد زکوه آن کوه فولاد
بکرد [illegible] در فکندش دست شمشاد
جوابش داد کامم بر نگیرم
بر تخت آهن از دل کرم ترکش
دلش را عشق [illegible]
ستاره چون در بیت هنرش افتاد
بحرم شد از هوای آن دلارام
بسان بر بریده مرغ خاک
چو روی دوست او آن ماه نو دید
دگر باره چو مهربانت از خاک
بصد خدمت همی در خاک غلطید
زدیده خون روان [illegible]
از آنجا دید شیرین رفته باد
[illegible] باشد هم آغوشی
برفش عزم کرد آن ماهرخسار

وزآن سیمین [illegible] باد کوهی
جو صد خرمن گل سیراب کشته
که جستی بزین مدتی کام
زمین را جون طلا بر کار میزد
ورا بر جا کوه کن نی کوه کن ماند
کمر زد کوه را چون مردکان کن
ترا زوی بیامد [illegible] خدنک
که در سنگ خارا لعل میجست
که چشم آمد این بیچاره فرهاد
شنید آن بانگ را فرهاد آگاه
برید [illegible] شیرین گشت دلشاد
بخویشش در کشید آن سرو آزاد
مگر کز عشق تو در کوه میرم
با آهن سنگش از دل نرم ترکشت
چو بت بودش [illegible]
دل شوریده در بودارش افتاد
دلش در بر طپید و خون در افتاد
جگر خسته همی غلطید در خاک
بروی از فرقه [illegible] رسید
تو گفتی زهر خورده پادزهر پاک
دو صد باره سم اسبش بوسید
همی کردش [illegible] زبان کار
شکرلب شربتی [illegible] داد
[illegible]
بگر آید روی آن تازه دلشاد

برون آمد چگونه چون بهاران
بدان نازکی و آن ابراز ان
ورا مانی همی شد آن [illegible]
جو آمد با شاه شنگ شیرین
زعکس روی آن خورشید رخشان
بشخص کوه پیکر کوه میکند
همیشه سنگ را میکند تا دام
جو از لعل لب شیرین خبر یافت
بیاد چشم جو بخت نه خواب
بدل گفتا که این غولست یا کاه
جو شیرین دید کامد کوه پیکر
بگفتش امشب شب کامت بر خیز
جو فرهاد آن نگار خود جانی دید
بر پستی سنگ را می کند چون گل
شکر لب [illegible] خود ساغر شیر
جو کوه آتشین شد دل بر آب
دلش طاقت نبود از رنج دلدار
پس از یکدم جو مصروعان به هوش
دگر ره دید آن مه را بدیدار
جو دیدار رویش حلوم شد راست
نوازشهای بی اندازه کردش
جو دید بیان مه کشید [illegible] فرهاد
شنید شیر از لب شیرین جو امرد
جو عاشق مست شد از جام [illegible]
دگرباره زبان بکشاد شیرین

بر نخاستی جو نعمای نگاران
جو مرغی بوده در چابک سواران
بس [illegible] ماند اختر
بدان کوه سنگین کوه سیمین
زلعل آن شکرها شهد جنان
غمی در پیش جون کوه [illegible]
که آن سنگش زکوه [illegible] آمد کام
به سنگ خاره در گشتی کهر یافت
سعادت آمد [illegible]
[illegible] لحظه ای
بخواندش پیش و آن [illegible]
مراد شد رها [illegible]
بمهر خویش او را مهربان دید
بریگر دست میزد سنگ بر دل
بدستش [illegible]
وز رنج کوه کندن غرقه در آب
رسیده هوش گشته شد و ناله
بهوش آمد دل سنگیش از جوش
همی شد باز ش کامی دلدار
[illegible] زخاک راه برخاست
دگر ره خدمتی نو تازه کردش
بگفتا دار [illegible] افتاد
بشیرینی چگونم چون [illegible]
به مجلس عزم رفتن کرد ساقی
[illegible] در فراق [illegible] شیرین

چو بودی نوای فرهاد جویا / برادر بند کوه بیستون …
ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی / چه میخواهی چه میجویی چرا هی
گشادانکه زبان فرهاد و بشکفت / چو بلبل از گل خوشبوی خود گفت
تویی بر نیکوان شاه خداوند / که ای آزاد دلبر دلدار دلبند
نیاز نیاز دخا سرو و صنوبر / پری روی یاسمن بویا یاسمن بر
مرا آگاه دل هم روز و هم شب / خوشا خوبا نگارینا شکرلب
بگویم با تو جانا دلستانا / گل خوشبوی و سرو بوستانا
چو ابر شد شد چون رعد نالید / رخ از خاک پای او بمالید
بدو گفت ای برادر چشم فرهاد / ز رویت دور بادا چشم بدباد
پریشان دشمنان چون گیسویت / چو گل خندان همیشه روی بادت
تویی سرو روان و مشک خوشبوی / غلامت عنبر و گل خاک کوی
همیشه پای اقبالت گشاده / سعادت بر خط تو سر نهاده
به بخت من چه طالع بود امروز / که گشتم بر مراد خویش پیروز
که فرخ گشت بر فرهاد مسکین / کدامین بود خوشبو باد مشکین
نماند انجم از خواب در آمد / که ماه نازنینم در بر آمد
که افتادی تو ای دلبر درین کوه / دلم امروز روشن شد ز اندوه
بدین طالع بیا یا اختر من / ز چون تو دلبری آید بر من
قبولش کن کنی نور علی نور / دلم خود نیست جای …
جهان گیتی ننگ مرا شاد کردی / امیدم هست کز دل شاد کردی
کجا در یادت آید نام فرهاد / توان بردن که هستی از جهان زاد
من از روی تو دیگر شرمسارم / ز چون لایق چه تحفه ندارم
و با اشک و ناله چیز دیگرم نیست / سنان و آب و زین کوهم نیست
ازین بخت بجز جانی ندارم / کنم فرمان دهی جان بر آرم
بدیدار این غم از جانم زدودی / چو اینجا آمدی رغبت نمودی
بجان تا بگذرانم زدیت بچشم / ز بیم لشکر هجران نخیتم
که نام من مسکین نبردی / از آن ساعت که شیر از جوش …
دو شبها نیز در خوابت ندیدم / ز از کس نیز پیغامت شنیدم
که تو درویش باشی من درین سوز / نباشد شرط یاران ای دلفروز
مرا بیش خلوت شبها دادی اول / بدان گفتار تو کردم همه قول
بمن بر گوهر از شکر فشانست / نبر دود چو خویشانم نشانی
بجز مو بی مرا کار جهان کام / ز آن هجران بماند مرد شیدا
ز بهر شیر شکرت می فروشت / ترا دیدم که دل در بند بودت
اگر روزگار … برون بودم / بامید تو راحت می شمردم
بجای آوردم از خدمت سراسر / نهادم رنج بی پایان بجان بر
مرا گیتی که روز نشاد … / نمی خواهم بود همی عمر از کار
چو تا مهر … باشی … من / گمان بردم که باشی غمخور من
برنجانت ترا خوان برای ماه / که کردم بر تو رنج شیر کوتاه
جان خویش دریا برویم / بجان کندن جان … شیرم
چو شیرین چند از آنجا کوشی کردی / بیکبارم چنین فراموش کردی
ازین بهتر چه از … کارم / امیدم بد که باشی غمگسارم
رها کردی مرا با ناله و سوز / نمردی نام من تا روز امروز
درین بیچارگی غمخوار من کیست / نگویی تا درین غم یار من کیست
همی ترسم که آن … جانم / خورد زنهار یا … جانم
که دست برادم از تو کوتاه / ز بهر رویت ای دلدار دلخواه
اگر سوی صومعه شه حاصل کنم زود / بر آرد از وجودم آتش و دود
به رویت از این دیوانه جانان / کنم ای نور چشم و راحت جان
تو باشی از بیم دور او فتاده / من از کوه که زجان … داده
ز صبا برباش روزی چند در کار / بدولت آن بت خورشید رخسار
اگر روشن دل افتد در میانه / به هم تا چشم … زمانه
نباشد اعتماد کس به ایام / نماند هیچکس جز رنج ما دام

نماند نیک و بد بر کس همه سال / بیک لحظه دگرگون کرده احوال
چو بردار تو این سنگ از میانه / نماند شاه را دیگر بهانه
چو از بی مهر شیرین بدیدار … / جهان باشد که میخواهی تو را کار
از آن پس آفتابت رخ نماید / به اقبالت از خاور برآید
دگرباره جوابش داد فرهاد / به شیرین گفت بادی از غم آزاده
و من بی بی نگارینا که چونی / بگویم با تو بخشم را نگوی
مرا با عشق تو تعلیم کرده / دل و جانم به غم تسلیم کرده
رباب عشقت ای لعل … / نه روز از شب شناسم نه شب از روز
چو فرهاد خود شهنشه شاه ام / بکوه اندر بمن گردیده دام
خوشا … پس ازین بودم بصحرا / نبودم … هوای خود را
که روزی و گور بودی همنشینم / پلنگ و شیر بودی همقرینم
دلم را محرم و همراز بود … / و حوش … دام و دد بوده …
نه بخشم نه بخوردم به آرام / ندانستم چه دارم در جهان نام
چو من یکدست … / خبر کردند خسرو را زحالم
بفرمودش مرا خواندن بدرگاه / بر شهم چون مرا کردند آگاه
چو بر دوبار کامش رفتم از راه / چه بود … یک شهنشاه
شنید شیرویش شاه جهانزاد / بگفتا که او کرده …
ز افشان کرد بر من چون … / پس آنگه یک پیک حالم پرسید
بهر نکته که با من شاه میراند / جوابی دادمش کز من عجب ماند
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر / که این دیوانه چون ابر بهار …
کنم از کار همه چون روبه پیر / … بگفته کای شاه جهانگیر
بلطف خویش برد و ما … / فرستش مرد را بر کوه حالی
بس آنکه گفت شه کای مرد استاد / تویی کامل بعقل و دانش و داد
جان خواهم … / بجای آرت که …
بجان تو مرا دادند سوگند / که دل بیچاره در شغل ماند
چو بشنیدم من آن سوگند … / بدیدم جنین …
قرار آنست اگر من زنده مانم / بپایان آنچه من رفتم رسانم
شه خسرو بر و یاران بس / نیارد نام عشقت بر زبان بس
بهای عشق تو ای ماه رخسار / مرا خویش ایمنت این نسل …
ز هجران تو ای که شب فروز / فتادم بر دوزخ در شب و روز
همی گریم همی سوزم به آواز / …
چه گویی … مرا این اختر شوم / که از شادی شدم یکباره محروم
نصیبم زین جهان گویی چه افتاد / گر هستم روز و شب …
همی بارم ز دیده اشک … / ببارد در بهاران ابر نیسان
همی نالم چو رعد نوبهاران / همی سوزم چو برق از تیر باران
سحرگه ناله ام باد صبا برد / باطراف جهان …
زمینی را به آب دیده آغشت / غریوان زان زمین شد …
درون سینه زهره من خبر داشت / بسوز من …
چو من بیدل درین عالم نبینی / ببین تا این ستم خود بر که میست
کسانی که غم من شاد بودند / بلا کم را چنین شغلی نمودند
بدان فرموده اند این شغل دشوار / ز مرگ من همی … از این کار
حقیقت این غم جان سوز باشد / که درجانم همه شب روز باشد
بدین عرصه همی بینی برابر / چو شیرین … که دشمن …
پیاده با رخ شه … بیل / فرس …
فرو ماندم که ایشان … دولت / ندانم چاره همه سستم …
ز من خصمان کنون … / به فرزین …
پس خود بلعجب فرهاد زنده / بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی چندانکه دانی / که بر من گریه و زیر جوانی
به لطف شاه را هم گو رسانید / بگردن نیز گور هم …
نویسد بر سر گورم که فرهاد / نبیند روز آن …

جوانی بد غریب نادره ده
بلوری دلبری روزی گذر کرد

بی عیبش بند زلف چون شقیقت
دل بیچاره و آرامش بستد از دست

غم آن دلبرش آهنگ جان کرد
بدیده شود سرمایه زیان کرد

نگارینا من آن بی دل غریبم
که هجران آمد از عشقت نصیبم

ز بس کز دیدگان هم اشک بارد
بنی پیشک آهن جست آرد

بدین سنگ سیاه از کوه کندن
بجان کندن هم و اندوه خوردن

چو من رفتم ترا خواهم که مانی
چو سرو باغ دایم در جوانی

رخت پیوسته شادان باد و خندان
مبادت هرگز دل چون مستمندان

سهی سروت همیشه سبز و کش باد
دلت مانند رخ پیوسته خوش باد

زمانه ماند از خورشید انور
بخورد بی دل بی بال بی پر

وداعش کرد خورشید بحکمی
زد و چشمش روان گویی دو صد جوی

دلای فرهاد من رفتم خوشت باد
نگام شاهان باشی و دل شاد

چو گفت این اسب از جا بدر لد
همی رفت و رستی لست مانه

شد اندامش گران از ارکشیدن
سقط شد ابلقش از کوه کشیدن

چنین گویند کاسب رفتار
سقط شد زیر آن کوه گهربار

نه اسبی که او ز روی بر زمینش
سقط کشتی بزیر کوه پیمش

چو عاشق دید کان معشوق چالاک
فرو خواهد فتاد از باد بر خاک

بکردن اسب با شهسوارش
ز جا برداشت آسان گرد کارش

سوی قصرش دوان می برد چون باد
جهان گر ناخوش نکردم استاد

خیالش می دواند از کوه بر کوه
که خلقی ماند ازو بنالان و انبوه

بسش آن ناروان می دویدند
جهان برد او که کردش ... بدید

بقصرش برد از آن نازپرورده
که موی برش شیرین نیازرد

نشاندش بر بساط نوبتی گاه
ببوتیکاه خویش آمد هم از راه

همان آهنگری با خاره میکرد
همان سنگی با آهن پاره میکرد

جهان سالار خسرو سر زمانی

آگاهی یافتن خسرو از رفتن شیرین بکوه بیستون

بجست حیلتی از شیرین نشانی

خوارش پیش صاحب خبر بود
که هر یک بود سرکار ذکر بود

کز آن مشکین پری رخ آن ماه
ملک را یک پیک گوید آگاه

در آن مدت که شد فرهاد در دید
نه کوه آن قلعه پولاد را دید

خبر دادند سالار جهان را
که فرهاد دیدار لشا نرا

در آمد زور دستش را شکوهی
ببهر زخمی ز پای افکند کوهی

بدان آهن که او سنگ از زمین کرد
تواند بیستون را بیستون کرد

از آن ساعد شاخی درگرفت
ز سنگ آهن سهمی برگرفت

طلالی میزند چون شیر جنگی
کلنگی نه که آن باشد ز تنگی

بجد بر رو به او ریش باشد
اگر کارکن هم چنین باشد

چو از دیدار او بر جستی یاد
تراز و سر کرد آنگه زد بنیاد

اگر ماند چنین فره یکی ماه
ز فرشت کوه بیرون آورد راه

ملک با سنگ شد از سنگ نیش
نه ابتش تیز کو لعل لبش

بدو رخش گشت با پیران هشیار
چه باید ساختن تدبیر این کار

چنین گفتند پیران خردمند
که گر خواهی که آسان گردد این بند

فرو گفت ناصحی را از سر راه
بدو گویید که شیرین مرد ناگاه

مگر یابند امید بقش از کار
از آن فکر حساب آید بدید ار

طلب کردند نا فرجام گویی
کوه چشانی و لنگ روی

جو سنگ او ز داو بی طاقت ستیزی
جو کوکن بر و حقی بر ضریری

نکردی هیچ کار او برجای
و گر گردی فرو افتادی از پای

یکی وا از آن خون ریز دندر
هزار افسانه بشنیدی دلاور

سخنهای درشتش تعلیم کردند
بهر او وعده بهر آهن هم از دم

فرستادند نزد بیستونش
شد آن بوته جفا طلبی کمونش

فرو ماند ... شد ازین شک دل کرد
زبان بگشاد و خونها از لب کرد

جو چشم شوخ او فرهاد را دید
برستش تیشه پولاد را دید

دل تیره وحشی رسته از بند
چو پیل مست گشته کوه مانند

به رستن سنگ و آهن نرم گشته
دلش در کار شیرین گرم گشته

از آن آتش که در جان و جگر داشت
نه از خود دشمن از عالم خبر داشت

بیاد روی شیرین تیشه میگفت
جوابش تیشه میزد سنگ میسفت

چو دیدار مرد را احوال فرهاد
زبان بگشاد و آوازی بر او داد

که ای نادان غافل در چه کاری
و عمری بغفلت میگذاری

گشاد او نشاط نام ...
که زین سان که پیشی دشت ...

چه یار آن یار کو شیرین نبات
مرا صد بار شیرین تر ز جانست

دگر پیچ بجواب آتشش زبانه
که که بیستون بر دارم ازجا

چو مرد ترس ... تلخ گفتار
دم شیرین ز شیرین دید در کار

برآورد از حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد

دریغا آنجنان سرو شهنشاک
زباد مرگ چون افتاد در خاک

ز بالش گشتی عنبر افشاند بر ماه
بیابی دیده شستندش همه راه

بمرگش عالمی کردند فریاد
عجب کاریست کاگه نیست فرهاد

از آن ساعت که شیرین گشت پنهان
ز آب چشمها برخاست طوفان

بیاد مرگ مرد آن ماه تابان
از آن ماتم سیه پوشید کیوان

سهی سروی که بود از آسمان آزاد
برون رفت از جهان خوش برآداد

دریغا آنجنان خورشید و آن ماه
زین سان در خسوف افتاد ناگاه

چو کردند آن همه اندوه خواری
بنی اوکر کدگان فریاد و زاری

همه آفاق ز عشق در سار کشتند
سر ... سیاه کاک و بار کشتند

برو مردم از دلی چند می بست
برویش بر در هیچ چند می بست

چو گفت آن زلف از غال اگرها
زبانش چون شد ... نالید رها

کسی را دل بدین کیش راز گوید
نه پند در به پند باز گوید

چو افتاد این سخن گوش فرهاد
ز طاق کوه چون کوهی افتاد

برآورد از جگر آهی شغبناک
بپای کوه می غلطید در خاک

برآورد از جگر آهی جان سرد
که لعلی دو رباشی بر جگر خورد

بزاری گفت کاوخ رنج بردم
ندیدم راحتی در رنج مردم

دریغا هرزه رنج روزگارم
دریغا این دل امیدوارم

مرا این کوه کندن حاصل این بود
نشد کارم با آخر سکل این بود

جو نادانان طمع در لعل بستم
ندیدم لعل و بر سنگ آمد دستم

چه آتش بد کزین سان در من افتاد
چه طوفان بد که ناگه بر من افتاد

جهان خالی شد از ... چو کوه
چمن خالی شد از شمشاد و ...

چراغ عالم افروز از جهان شد
نه شیرین که آفتاب از من نهان شد

بنحواهد ... برپیچ مظلوم
نباشد شفقتش بر هیچ محروم

اگر صد کوه سفته آید فرا پیش
بود گوی از غم قربان دریش

بگرید بر دل من مرغ و ماهی
که شد آب حیاتم در سیاهی

چه خوش گفت آن قلاع ... گشتاسبان
مرا بخت باز آید دستان

چرا از ناز آن دلبر جدا ایم
چو شیرین رفت من اینجا چرا ایم

اگر بی جان شیرین زنده مانم
سزد گر آید نشو بر استخوانم

فرد رفته ... سرو چالاک
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک

ز گلبن دیده کنش ... گه ...
بو ابر من نکرد و باغ زندان

بدیده از غم لیک بهاران
بر او چون ابر نحز و شم زاران

فرو مرد آن چراغ عالم افروز
بر او روزم نکرد و شب بن روز

چو ابر غم بباریدم سرو ارانست
مهم رفت آفتابم زرد ...

بشیرین در عدم خواهم رسیدن
بیکدم تا عدم خواهم دویدن

صلای عشق شیرین در جهان داد
زمین بر یاد او بوسید و جان داد

زبانه خورد ازین کار در زند آتش
که اندوهی و هر جا یا شانه

چو کار افتاده گردید نوایی
درش در گیرد از هر سو بلایی

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ
بجای گل ببارد بر سرش سنگ

خبان از دوستی دل پر بهرداه
... طرزه

جهان تا بُد ازین غدار شوید کس / که بر باید گرفتش زیر ما دست
کسی با بر زه ویران درست کاری / بود از دعارت فن عماری
جهان دیو است وقت دیو بستن / بجوش خوبی توان زین دیو رستن
جو دارد خوی تو مردم پرستی / هم اینجا هم آنجا در بهشتی
که چندان خوش خوری در زیر خاک / که فردوست شود دوران افلاک
نه پنجه سال اگر پنجه هزارست / پرستش بر تو هم پایدارست
نشاید آمنی تر بودن از سنگ / پس از برگی جو زیر و نه سنگ
بر آن ذره که آرد شد بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
بهر صد سال دوری گیرد از سر / جوان دوران شد آید دور دیگر
ز جور و عدل در هر روز دستیست / در آن دائره را کو شیده راز نیست
نمیخواهی که بینی جور بر جور / نباید گفت راز دور با دور
شب و روز الملی شد ز فساد / برون الملی عنان خویش بگذار
بصد علم ار نمایی در فنونی / نشاید بر جان الملی جونی
گران باد آید و گر نایدا مروز / تو بر بادی جنین شغلی میفروز
نشد ممکن که این خاک خطرناک / دهد یک شخص مهلت بر خاک
قارستان بروج بیم خانه / بسی ما یه را برین ما یه
فرو افتادن آسان باشد از بام / اگر در ره نباشد عنبر اندام
ترنج از دود گوی کرد اندیده / که مادین نوترنج نارسیده
سحر دست شو شنکی برانداز / ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
نفس کو خواجه تاش تیز تکانست / ره برورده باد فرانیست
بباید عشق را فرهاد بودن / پس آنگاهی برون شاد بودن
ز بهر آنکه باشد دستگیرش / بدست اندر بود پیمان پیرش
سنان فرشد روح چون نم ناک / جنین گویند خاکی بود نمناک
از آن خوشه کنون گر یابی بی / دوای درد هر بیمار یابی

عنان عمر ازین سان در نشیب است / چو اینها را چنین پا در رکابست
مسیحا وار در دیری نشینند / که با چندین فواحش کس نشیند
ملک دوزخ بخود بر جو بدبا / بهشت دیگران گو خوش خورد را
عجب ای دیده چندین عالم و دست / جو هشیاران بر آور از جهان دست
بدین پنجاه سال حقه بازی / بدین یک مهره گل چند بازی
بسا خونا که شد بر خاک ازین تشت / سیاوشی نه رست از زیر این تشت
گلی کل در همه روی زمین نیست / که بر وی خون چندین آدمی نیست
همی داند که این دیر کهن سال / چه مدت دارد و چون گشت احوال
نماند کس که بیند دور او را / بدان تا در نیابد غور او را
بروزی جند با دوران دویدن / چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
فلک چندان که دید این خاک را جست / نشد از طبع او خالی که نخفت
وگر نه خویشتن را کی پرستی / بیفکن از بغل کره که رستی
عروس خاک اگر به عنبرست / بدست باد او رش کوی مرست
درین یک مشت خاک این خاک کرد / گرا فروزی جراغی از دو انکشت
زهاکت را جان بر باد بندد / که جشمی کاید جثمت خندد
تو پیچ اندام از اندام هستی / نکاهی زخنده که درستی
نه بینی مرد جون افتاد در جوا / تو بیجه کر قند صد ترنج با ب
جو یوسف زین ترنج ماند / جو نارنج زلیخا زخم دیده
برون افکن نه زین خوان سر / مکر این شوی زیر پای نه سر
اگر بکلدم زن پای عشق برشت / بر آنکه یک ده ماه ثروت
مهندس دستِ بولاد تیشه / زجوب ناز تواز هیشه
جو بشنید این سخنهای که گاب / فرا زکوه کرد آن تیشه را تاب
از آن دسته بر آمد خوش نار / درختی گشت و نام آورد بسیار
نظامی گر ندید آن نار بر را / بنسخه در جنین خواند این خبر را

وفات یافتن فرهاد

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد زداغش / که سروی بازین کم شد ز باغش
بسی بر مهتر آتش کاه بر بست / بخاکش داد و آباد ورد دست
بس آنگه اندر خاکش بر فشان / بسوی قصر شد گریان و جوشان
از آن مشکل که آن آزاد جوشی / پشیمان گشت شاه از دو جوش
کسی کو با کسی بد ساز گردد / بدو روزی همان بد باز گردد
دهر خاصی را تزد یک خود خواند / بر کاغذ جو ابر در افشاند

جوان آزاده سرو جویبارش / بسی گریست چون ابر بهارش
زهالش گنبدی عالی بر افراخت / وز آن گنبد زیارتگاهی ساخت
جو از فرهاد خالی شد زمانه / برست آن ماه تابان از بهانه
در اندیشید و بود اندیشه‌هاش / که باد افراه را چون آرد او پاش
درین غم روز و شب اندیشه میکرد / وزین اندیشه هم روزی همی خورد
نقش مو بو در شکر نکش / بشیرین نامه شیرین نوشتش

نامه نوشتن خسرو بشیرین بتعزیت فرهاد

نخستین بر آن کش دلبند / تولا کرد بنام خداوند

بنام زنده‌ای کش نیست بیش / که روشن گشت ازو نقش بیش
فلک را کرد و کرد آن بر سر خاک / زمین را کرد و گردشهای افلاک
که شاه نیکوان شیرین دلبند / که خوانندش شکر خایان شکر خند
زسنبل کرد بر گل مشک پیری / ز نرگس ... زینی
سمن را از بنفشه طوق بربست / رطبها را برحم استخوان خست
بر ندماه را چون ید بگشاد / ز دیو بوقع زلگیسو بند بگشاد
چنین باید زیاران شرط یاری / چنین باشد نشان دوستداری
غریبی گشته جشن از دوستانی / جهان کو تا بدو گرید زمانی
حساب از کار او دور رست ما را / دل از بهر تو رنجورست ما را
بر آن باشم اول کشتن دوست / جو کشتی چند خواهی گرم خورد
اگر صد سال در خاک نشینی / از او خاکی تری کمتر نبینی
ولیکن جون ندارد که سودی / جا به بار باکی دود دودی
نبا بر آن که ره از زندگانی / نخواهد زیستن کرد جاودانی
تو صبحی او جراغ از دل بدرد / جراغ آن به که بیش صبح میرد
تو باغی او گیاهی کو بخیزد / گیاه آن به که هم در باغ میرد
اگر شد قطره آب از صنوبت / بساد جله که سر دارد جو بت
اگر فرهاد شد شیرین بماناد / جهان از دوستی شیرین بماناد
بقاصد داد خسرو نامه را زود / ستد قاصد ببرد آنجا که او بود

بدید آرنده ای کنی و جای نه / ازو های زمینی و آسمانی
پس آنگاه خدا و نام پاکان / براورد حدیث درد ناکان
شنیدم کز بیای بستناک / بماتم بوتی شد بر خاک
دوتا کرد از غمش سرو دلش را / بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
به لاله تخته گل را فراشید / بلولو گوشه نرگس تراشید
جهانی سوخت از فریاد کردن / بباری سینه را باید کردن
بدان حال کوه افکن چه شود / بسر زانو بزانو کوه بسود
بد بینان عاشق در غم میرد / جو او باد از کو عبرت نگیرد
چه دانم سخت رنجیدی زدرکش / که مرد و هم تو خوبی بر کش
غمش بخور که خویش هم تو خوردی / عروس کن خوادش هم تو کردی
جو خاک از صد گهر دارد تهی / نه بینی مثل او شیرین برستی
بغم خوردن نیاید هیچ تقصیر / چه شاید کرد با تاراج تقدیر
تو روزی او ستاره ای دل فروز / فرو میرد ستاره جون شود روز
تو هستی شمع و او پروانه است / جو شمع آید بسوزد پروانه
اگر مرغی برید از گلستانت / برسته سر طائر بر آشیانت
جو ماند بدر گو بشکن هلالی / جو خوبت هست گو ماه خالی
نویسنده جو این نامه برداخت / بسو سپیده چنین پرده بر انداخت
جو شیرین دید کاین نامه شاه / دم از شادی فروزان کرد جو ماه

مخور غم کادمی غم بر نتابد
عنان آن به که از مریم بتابد
همی ترسم ز مرگان و جدایی
تو زی کو مرده مر کو راه زوتر
چو کار کالبد گیرد تباهی
بشادی بر لب شط جام جم گیر
اگر سروی شد از بستان عالم
از هستی شد و دور از تو ازوست
به تنهایی قناعت کن چو خورشید
سران بهتر که او هم سر ندارد
گر آبی ز صحرا رفت بگذار
گلی گر شد چه باید خورد خارت
چو شه بر داخر از نامه شاه
بنا صبر داد گفتا گنز راه
ستد قاصد خان کش اوفزود
اجازت خواه تا زین شه شوم زود
بحاجب گفت در بان ای خداوند
بیامد حاجب اندر حال بشنود
بدل گفتا جوابت این حکایت
بدیدم آنچه می بایست دیدن
زکار آشوب مریم بر آسوده
جو دشمن شد همکار رکایت
بت فرمان دهش فرمان پذیرفت
نوشته مهد و در کاینش آرد
متاع نیک خود بر کار میدید

چو لختی غم زمین هم بر نتابد
اگر عیسی شوی گوش بیا بی
غمت خیزد که از غم بگریزی
نمرگش بت بباید داد زود
نه درویشی بکار آید نه شاهی
گهی زنبیلی از بغداد کم گیر
تو باقی مان که هستی جان عالم
بحمد الله جو تو هستی همه هست
که هم سر ترک شد در راه جمشید
کهن آن به که هم گوهر ندارد
که در صحرا بود زین جنس بسیار
عوض باشد گلی را نو بهارت
زشادی بادبان زد بر سر راه
بر این نامه را در حضرت شاه
پیامد بی توقف زد شه زود
مصاحب نامه را جو نیم و نود
که آمد قاصد از شیرین پسند
بر انکه بود او را نزد شه زود
طلوع انداز را بادان سکت
شنیدم آنچه می باید شنیدن
رطب بی استخوان شد جمع و دود
یکی آب از پی دشمن نشاط
که در دیوان کان فرمان پذیرفت
برم خود عروس آیتش آرد
بها میگرد و چون باز آمد دید

بر لختی آدمی از غم شکیبد
اگر در کشته رفت آن ماه نخست
نه مرگش لستانی پیش مرد
بنالیدن مکن بر مرده بیداد
ز بهر حشمه مخروش و مخراش
دل بغنوده پیر او بغنوادت
مخور غم تا توانی باده خورد
تو در صدر و در شهان نکوتر
اگر با مرغ باشد مرغ راخفت
مرنج از با توان کو هر نماند
اگر یک دانه رفت از خرمن شاه
بتی گر کسر شد کسی بماناد
به پیچیدو زلفش عنبرین کرد
بدست خویش داد شاه جهانرا
اشارت کرد بر در بان درگاه
که نامه خود بدست سرسانم
بنزد شاه عالم نامه دارد
جو خسرو نامه شیرین فرو خواند
کسی کاند از داو بر آسمان سنگ
دگر باره شمار شیرین کرد آه
جهان چون خسن هم آتش شراب
به شیرین جنبد بها فرستاد
بخسرو پیش از آتش بود بنداد
بد فرمان خطاب آغاز میکرد
متاع از شیرین باید روایی

بنازد با دگار از غم چنین
بترک تخت شاهی جو نیک انگشت
بدین سختی غمی از پیش برده
که مرد صابرین خواهد ز فرهاد
ز قفص چو جل کو یک قطره کم باس
جهان کرده بیداد رفت از دل بیاد
ماه از گنبد شیرین بر شیرینت
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
تو سیم غم بود در مرغ بی جفت
تو کانی کان ز لولو هر نماند
فروماند ش فلک با فرمان
غم مریم مخور عیسی بماناد
که پیش از دی همه خوبان ...
نباید داد شیرین را آن
که دادم نامه در حضرت شاه
جو بر خواند جواب بی انسانم
تو گویی نامه را در جامه دارد
از آن شیرین سخن خسرو زبان
بانداز سرخورده داده آهنگ
که خوبی غایی کس برخاست از ما
جو مریم کرد شادی خرم گاه
بروغن نرم کرد آهن پولاد
کز آن نیکوتر شاید ز طلب
عتابش چنین ... ... خسرو
بدیده ... ...

سر جای بوسه و مهر نامه برداشت
قصبهای دو پیچه صد مار
نه صبر آنکه از شربت بنوشد
در اندیش ای حکیم از کار ایام
نماند ضایع از نیکی و از دون
جهان افتاد تقدیر الهی
و گر می راست خواهی بگذر از زهر
برت از خنک مریم شاه عالم
ولیک از بهر جاه و احترامش
چو شیرین را خبر دادند این کار
به دیگر نوع غلتش گشت و نشوز
بس از مایی گنهکار از یزدان بهرات
ستمهایی که او را بود در دل
سخن را از حلاوت کرد خوشنود
بنام پادشاه پادشاهان
زمین تا آسمان خورشید تا ماه
ز موج و مور هم دریا و هم کوه
بحکم آنک در قانون هنرش
جهان را هست کاین جزو و کلی
ببخشش گشت فردوس طوسی
چو روزی بخشان قسمت چنین کرد
درین گنبد سرای آبنوسی
عروس شاه را هم زر خاک
اره به زمینه بیا ببحد مهیت
بر رنج آفت کافیست نماند

ور دیدی حرف تا خاتمه بلابات
رطبهایی در او آگنده صد خار
رها ای آنکه از شیرین بکوشد

وفات یافتن مریم

که بسته بدین کار دست گردون
که بر مریم سر آمد پادشاهی
بزهر آلود همت گوش از قهر
جهان کابستان از خنک بیم
زماتم داشت آیین تمامش
همش گل در حساب آمد هم خار
که عاقل بود و می ترسید از آن زور
جهان را آن غبار از پیش برهاست
فشاند از ظرب چون اشک

نوشتن شیرین جواب نامه خسرو

بنام آمرزشی عذرخواهان
بر گلستان فضلش شیر و آب شاه
نماند جاوه آن کس از اندوه
تغییر می حال آفرینش
گهی روی نماید گاه زنگی
که برگ خز بود سنگ راه روسی
که گر روزی دوا بخشد گهی درد
گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروسان دگر داده چه باک
شهنشه زود دیر آمد غیبت
و گر زینهم که مانده عیش راند

جز نادیده مشک اندوه گرد
همه مژاضهای بزبان نوش
بسختی و برنج آن رنج بسختی
چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
چنین گویند شیرین تلخ زهری
جو مریم روزه مریم نگه داشت
درخت مریمش چون از پا افتاد
فروشت از فرهش تخت شاهی
بنوعی شاد مانی کشاد از دلاکش
ز بهر خاطر خسرو بکیش ماه
دلش بکم موس فرمود کشتن
نوشنده جو بر کاغذ قلم زد
خداوند بما را کار سازیست
دهد حق حق هر حلوای رابوقت
جو از شرکت خوانش کار کردیم
گهی راحت کند فتنه گهی رنج
دار بیداد این آزار بود اد
نه هر فتنه که پیش آمد بلا است
خردمند آن بود که در همه کار
از آن سر آید این که که آلاوز
هلاک زمان داد بر بخشید پس
نظر بر گلستان پی دیگر آرد
بود ای شاه تا از دل ...

طبرزد نامی زهر آلوده کرده
همه زهر آبهای خوش سرا گوش
فرو خورده از سر بدار سختی
که داداش علی باشد سرانجام
ز شیرین آنچنان تلخی فرستاد
بخوردش داد از آنکو خورد بهری
دهان دربست از آن شکر که داشت
ز غم شد جون درخت مریم آزاد
بپوشید از سلیها جز نسیاهی
که دست از رشک بود زمان تالش
بشادی کرد خود را کوتاه
جواب نامه خسرو نوشتش
بترتیب این سخنها را رقم زد
سر آغاز سخن را داد پیوند
زمانه طاعت ما بی نیازیست
نگارد بی قلم در سنگ یاقوت
بجالد گوش تا بیدار کردیم
گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
دار ایمان این آزار که شاه
نه هر آنچه که زیر افتد بساط است
بباده گاه با گل گاه با خار
که جون هالکم زدی گوید خبر
که بود آن زشاه و زود بیرش
وز زینه دلستانی در بر آرد
که لعبت آن صنم در خاک بی گنج

ز بهر سود خود این بیهوش
فلک دم داده و شیرین دم بیهوده
که یاری مهربان آید فراچنگ
جهان داند که آخر وکرت
بروز بار کو را بار بودی
سیوم صفهای بیماران زرور
صف پنجم گنه کاران خونی
توانگر چون نشوی درویش بودی
جو درویش فتادی چشم بیمار
جو خونی دیدی امید رهایی
بهشت روزی برسر تخت
همه تمثالهای آسمانی
کواکب را ز ثابت تا بسیاره
شناسایی انجم را رصدخانه
چنین تختی نه کس را کامرانی
زمین تا آسمان راهی گشاده
بزرگی باید ... که سخا بند
بشادی شغل عالم درج مکین
جهاندار جهانگیر همتو ان
بگور تنها اگر خود آتش و آب
ببین قارون چه دید از گنج دنیا
جو آید رنج باشد چون ز دو رنج
[illegible]
[illegible]
جو بر مشکوی خسرو را ساز داد

متاعی کان خرد زو دور برگوش
ز لاله خویش موی کم نمیکرد
بر هوا آن میراند فرسنگ

ازان بازار با سودی
جو عام فرقت آنان یاد کرده
مرا کار ز بهر خویش کرده

صفت مجلس خسرو

بهر پیش پنج صف برپای بودی
همه رسته بموی از لب کود
دگر کس کس را بر نشیند جو نی
شمار شکر بر جو ذنش دیر
به آزادی نمودی شکر بسیار
فرودی شمع شکرش را شناسایی
بدین حرفت چنین گرداب
رصد بسته بیان تخت کیانی
دو ابی با درج نموده مقدار
از آن تخت اسمان کحیه جوانه
بروشنایی نه شب جراغ افسانه
فتیلا شمع را بی نهاده
سر کیسه بند کنذ تا بند
خواجش می ستان دو رخ مکین
پشیمانی جهان را خود رسوا
که تنها خور همیشه در دولت
بنیر د لان دنیا رنج دنیا
تهی دستی ترا داده بدین گنج
جو خاکش لم بوده ... خاک
نه یا مطرب شمع طبعش شاده
دمباوام را جنس باز دادی

نخستین صف توانگر بود در پیش
چهارم صف بتقوی مستقل بود
که در اوردا شه دادنده باد
جو در بیمار دیدی چشم درویش
جو برخونی فتادی چشم بدبین
در خسرو همه سال بدین داد
بلند از تخت طاق دیسی
ربیع ماه با زرگاه کیوان
بهر کپ کهربای شب افروز
کسی کو گفت خسرو زر فراشت
جو پیل کوه بود و پیل آدمی
ادیم را خشک بد در جلمه جام
درم را از سخن آید
جهان دیده جان تلخ ...
برانده که باید بیر باشد
بیا بر خویشتن راشج کردن
بروج آید بدست این جو ...
ملک بر دیگر گرفت ...
دو نوبت خوان نهادی صبح و شام
کشیده ... پیل در سیل
بهنگام بکور آرغنده و عنبر

که جون بینی روای در میان
نهاده اندیشها و جاره کار
مرکاهی و کاز درویش بگرد
جهاندار جهاندار بخت
دوم صف جای حاجتمند درویش
که بر ایشان شمار دل بو د
که بر کس بیش جو بیند زنهار
آفاق برسالت شکر بیش
گشادی لب بشکر بسندی
جو معمار شکر بودی شکر آباد
دهان تاج داران خاک کیسی
در و برد اختر ایوان ایوان
خبر داده ز ساعات شب و روز
هزاران جام کیخسرو درو شست
جو شیر از شیر باشد عز ...
فلک را حلقه زن بر درگاه ...
سر گفتار کس ...
و گر ...
که تنها خوار تنها میر باشد
زکار دیگران ... کردن
جو از دست ...
بلخ افشاند ...
خورش با کاشانی باده با جام
ملک را گاه دادی ...
فراخ منده ...

جو خورد خاص برخوان ...
ز بازرگان بگران ...
یکی اسب بود از بیخ نوزاد
بز بودی شوربش از نسیم
جو بریان شد کباب و خوان آلود
بخوردی زان نواله ...
بدو بخشیدی آن نوشینه خوان را
دگر روزه که خوان لاجوردی
همه روز این شکر بوده کارش
شرف خواهی که ... مقبلان کرد
همان آهو که خاشاک خورد ...
که از پی دو لتان ... تیر
بهای در ...
بآیین جهانداران یکی روز
بعزم دسبوس قاف تا قاف
جو ...
جو بانی که در خورد ...
یکی گفت از حشم ...
مقام خوب ...
یکی گفتا ...
... صد ...
جو بر ...
بهر جایی جو باده آرام گیرد
کسی کو ...
فرس ...

نوازش با ...
...
معطر کرده جون ریحان بغداد
که بودی ...
شوربی ...
جو مغز ...
...
...
همه عمر این روش بود اختیارش
که روزه ...
بجای مشک خاشاک ...
وطن ...

بیا با ...
شنیدم ...
ز شیر ...
...
بخوانند ...
...
...
همان ... رسم آغاز کردی
جو وقت آمد ...
جو ...
بهر ...
جو صبح ...

صفت شکر

بمجلس بود شاه مجلس افروز
کمر بسته ...
...
بعالم در کدامین بقعه بیشند
...
...
شکر نامیست در شهر سپاهان
...
برآید تا ...
جو لاله با همه گل جام گیرد
...
...

نشسته پیش تخت ...
...
شهنشه ...
یکی گفتا لطافت روم دارد
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر
بشکر ...
قبا ...
...
...
ملک را ...
بر و شیرینی ...

...

بگوهر پاره گوهر شود خرد — بدینسان آب دریا را توان برد
سرش سودای بازار شکر داشت — که با شکر هم از شیرین خبر داشت
نه دل میدادش از دل راندن او را — شکایت از سپاهان خواندن او را
چنین آمد که شه را بود یکسال — نشسته واقف لیسی بر سر احوال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه — سوی ملک سپاهان بود دلخواه
نشاط آغاز کرد و باده میخورد — غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می پرسید جایش — بدست آورد منجای سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی — ببازار شکر انداخت دامی
چو خسرو بر سر کوی شکر شد — سپاهان قصر شیرین شد ز شکر
حلاوتهای عیش از خط برون رفت — که شکر کوی شیرین قصر در داشت
ز رشک حلوه زد خانوش حلقه کوس — برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید شکلو روی شکر — نمود از جهان آرایش در سر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه — فرو آرای کرد اندر علف گاه
چو مهمان را در ایوان اندرون برد — بر آن مهمان سرای ایوان بپرورد
ملک چون بر نشاط کار بنشست — درستی جست راه کار بشکست
اجازه داد تا شکر بیاید — بمهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب — دهانی پر شکر چشمی ز عناب
شکرنامی که شکر زیره او بود — نباتی کز سپاهان خیزد او بود
بلعبت نازو نازو شکر میبخت — ز خنده خانه خانه شکر میرفت
چو دیبه قلعه در شهد بوسی — چو دایه آتشی در شعله سوسی
کنیزان داشتی رومی و چینی — همه نازک تنان در نازنینی
همه در نیم شب نوروز گشته — نگار عیش و عشرت آموز گشته
نشست و ماه پیکر و روحالی — تنی باریک جان و جای خالی
نشسته شاه عالم مهترانه — شکر برداشته چون مه ترانه
لبیا بچه ز طلها بر ناب میکرد — ملک با شهر بند خواب میکرد
زمی در انکه آن سمن بر — در آب خشک مرزه آتش تر
که بچه با تلخی دا میداد — به شیرینی بدست شاه میداد
چو نوشش باده از لب میوه داد — شکر برخاست شمع ارتش داد
بعشق کان فضول افتاد در راه — برون آمد ز خلوتخانه آن ماه
کنیزی را که هم بالای او بود — بلطف و جان جمال همتای او بود
در و پوشید از روز و نه کوش — فرستاد و اثر آن بر کوش
ملک چون دید کامد نازنینش — ستد داد شکر از آستینش
در و بیچاره آن شکل را ماند — ز مصروع برو افسون غلط خواند
کنیز از داد خسرو ماند مدهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی — فسونگر بود وقت دلکویی
زهر کس کو بیالا سرو آزاد — سری گردن ببالا سروش داشت
بخوش خوی بسیار با دلم تر بود — بشیرو را شنوانید چون تر بود
شبی کاب نشاطش زنگ رفتی — دوا بودی کسی فرسنگ رفتی
بران روزی که نقل کم کشیدی — چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از خانه برخاست — پرستان از ملک سوی سرا خاست
بنزدیک شکر شد کام ناکام — بشکر از لفت احوال باز داد ام
هر آنچه از شاه دید او باز داد — نهانیهای خلوت را ببر داد
شکر بگذاشت شمع و در شد از در — که خسرو امشب پیکاشمع و شکر
ملک نپنداشت کان هم بستر او بود — کنیزک شمع دارد شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان برستی — بخلوت با چه مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق — ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
سه چیزست آنچه رغبت در تو بینی — ز شیرین پیکری و نغز گویی
یکی عیبت که از باید دراش — بگویی در نمک دارد دهانش
نوف از دم آید بوی با یکی — تو با چندین نمک چون نمها یکی
بسوسن بوی شه لقبا در بر — همه بر گفت سالی خورده در بر

ملک چون رخت از اینجا بدر بست — برفت آن بند را یکسال برده
بدین افسانه چون یکسال برخاست — فراخ تر شد از خالی بجایی
نوروش دام شد وز آن کوشش — برآورد از فرح سر بر سوش
شبی بر عادت دیرینه برخاست — شکر باز آرد از بازار برخاست
جهان شیرین بدید و شکر بیافت — لب شیرینی رسید بر گوشه کف
چو دوری چند رفت از عیش سالی — بدید آمد نشان بوس و بالین
بهار حقه نهاد از سیم ساقش — بجوش گر افتاد اتفاقش
ملک نقل دهان آلوده میخورد — بامید شکر پالوده میخورد
چو شکر بود رحل افتادت را — ملک پرسید از آن نوش لب را
چو چون نی پیچ پیچ ما یاردت — پدید عاشقی بر کشیدت
جوابش گرمش داد شکر — که یارم بود شخصی چون تو از بر
ولیک آن شخص را بوی دهن بود — تو خوشبویی از آن چون تو آن بود
ملک گفتا چو بینی عیب و هنر — پی عیب حال خویش بنگر
پرسیدش که عیب من کدامست — که آن عیبم نگویی زشت نامست
جوابش داد کین عیب است مشهور — که یکساعت ز نزدیکی نه ای دور
چو دور خرج با هر کس نسازی — چو کشتی با همه کس عشق بازی
نه اینی و مرغ از چپی — چو ما حفظ بر شاهی نشینی
علاف اندیشه دار از درینی — که هر ساعت لبی با این بخاتی
جوابش داد شکر کای جوانمرد — تو بنداری که این شکر کسی خورد
بدسا بی کس سراوت بشتم — که من زاده ام به مهر خویشتم
منم خرجوانکوری رسیده — کسی یک گل ز باغ من نچیده
نه کس با من نشستی در دو جفت — نه درم را کسی در دور سفت
کنیزان منند اینها که بینی — که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول بیایم — همی بنشینم و عشرت نمایم
ولی آن دلستان کامد اعوست — ندمی چون من نپی باشد قصب پوست
چو بشنید این سخن شاه از زبانش — بران معنی گواهی داد جانش
درین گر راه بود مهر خدایی — ده هزار استغلی بروی گواهی
چو ورزد آتش مشرق زبانه — ملک چون آب شد ز آنجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد — وزیشان پرسش آن نوش لب کرد
بپیک رویه همه شهر سپاهان — شدند آن با که آمدش را گواهان
که شکر مهمان در شکر خویش است — نبار از ده کلی بر رنگ خویشست
متاع خویش را بر باد داده — کنیزی چند با او کار داده
نمندش کرد هر کس پرده بریست — نشان ده دار باشش آمدن لت
چو شنید این سخن خسرو از ایشان — گواهی مهمان ورات کیشان
عمور ان سرکود نه استوارت — عروسی کرد بود از عمارت
ملک را فرخ آمد فال اختر — که از خیر بنکس چون دو شکر
فرستاد و سرای خویش خواندش — پاسی را شوی شاهدش
نسفته در دریاچش راست — لبش لعل را یاقوت جوب
سوی ملک مدائن شد کرباد — شکر با او بدانها شکر باد
شکر عشق شیرین خوابیکرد — شکر شیرینی از دل در میکرد
چو برگشت از شکر خورد زنی شاه — ز نوشابا دشیرین لبد شکر خواه
شکر در تنگ شد تمار میخورد — زنخلستان شیرین خار میخورد
شه از سودای شیرین شور در سر — که راز آن کشید چون آتش شکر
چو شمع از دوری شیرین آتش — که با شیرین عشق موم انگیز خوشی
کسی کز جان شیرین باز ماند — چه سودا از درد من گرفتار
شکر بر از نظیر دهان شیرین — بجز بوسه شکر حلوای شیرین
بگو شیرین و شکر هست یکسان — ز نیچ خیر دشکر شیرین زیابان
چه حالت چون شیرین باشد — شکر لخت جون شیرین نباشد
چو شمع شهد شیرین بر فروزد — شکر ریح ز انجا عود سوزد
ندا نکان بود شیرین بیارد — شکر چون آب شیرین نیک باید

شکر گفتا شبی بر جام داده
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
پری رویست شیرین همچو حالش
ز دل تنگی بدل گشای اینش
کهی گویی مرا شکر نباید
تمنا او با شکر در مجلس دید
چو من با جان شیرین کار دارم
همه ... آسیا بر سر بگردد
ز ره لطف این نه پر خرمست
مرا شیرین و شکر هر دو در جام
نباید در کشیدن جبل در میل
جهان زاغ مشو در جستجو کام
دل آن به که در مردی در آید
بمردان بر زنا کردن جوانست
از آن خود گو سخنی نیک در پشم
جهان در سر کش از ترک طناز
دلم را از فراقش خون برآرد
مرا هر دم بر آن آرد ستیزش
بگیلان در چه خوش لعل آن کوز
دل شه چاره از غم ندانست
چو در دیده نخواهی ای خوش
مکن تا گیتی در پس اغیار
دگر خوان نه نهان از کوی خویش
در این مجلس چنان کی ...
مکن تا بی همه بر خضر نشستی

ز شیرینی حلاوه تام دارد
که شیرین جان و شکر جای جانست
بود شکر چو پارده دهانت
مدام چون شکر از تنگ اینش
شکر زمستاه از نی تنگ آید
بشیرین گرسنه کشت از شکر سیر
نباید عالمی شکر نگارم
دل از خلوت گزد گر گوبار دد
صبوری کن که رسوایی تمامست
چو از من تلخی گردد ایام
که کس را کار بر ناید تحمل
کار زنانش رنجی سرانجام
مراد مردم از مردی بر آید
زنا کردن زنا کردن تمامست
نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
کو خسرو که خیر وکشد تا نه
طمع بود و طمع طاعون برآرد
که خیز استغفرالله چون بریش
مزن زن را چو خواهی ده نکو زن
که راز خویش را محرم ندانست
مهل بیگانه را در خانه خویش
نه با اغیار با محرم ترین یار
بده خاطر بدان معنی چند شش
نباید نحنه در سخن باز
که تا در شکوت برشکستی

ز شیرینی نوزگان انگلیند
برابر آن قدر هر کس عزیزست
دل شه گفت شیرین بادم زود
مرا با این شهی تاج داد است
که گویی زحلوا دود گرد
چو شیرین خوش زیست از جان شیرین
بخ از نکو رصاتیغ تو چون سر
بهر گردم نگردانم سر از بار
مرا آن به که از شیرین شکیبم
دلم با این رقیبان هم ز زیست
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه
طمع کم دار تا گرش کی بپی
بصرم کرد باید رهنمونی
مراد عوی چه باید کرد شیری
چو پیلان راز خود با کس نگشتم
چو کرد از دل نشانه بنجوید
ز عشوقان وفا جستن عجب نیست
من این آرام تا بیدادم ادا
مزن زن را ولی چون بر ستیزد
دل آن محرم بود کز خانه باشد
جهان کور از خود با مهر دوست
بخلوت نیز شاید اوار بیش
میندیش آنچه نتوان گفتش باز
سرودی که نه پایان را نشاید
از آن دانی و کر دانا بود یار

به شکر طفل و طوطی را فریبند
که شکر بهر شیرینی عزیزست
که عیشم را همی داد شکر سود
اسیر شکر و شیرین چه داد است
دل از حلوای شیرین زود گرد
چه کج آمد مرا هجران شیرین
خلاف آن شه که از شکستن تر
سر من ادم فدای پای دلدار
نه طفلم تا بشیرینی فریبم
زبس لالها جاهلی کنی غریبست
فرو بر بردبار هر را به پایه
فتوح روزگاری زد فش کی بپی
زنا شد بازنان کردن ز بونی
جوروا بی که در من فکری
چو پیله در گلیم کس نخسبم
کش سند بی لحد چو بد
نگوید کی سکیما از طلب نیست
جو آمد تمام آزارم ادا
خیانش زن که مرد زو بخیزد
دل بیگانه هم بیگانه باشد
بندانش که دشمن تر از اوست
د باشد از بن دیوار با گوش
نیند پیشده تا گوش راز
سزد گر بزم سلطان را نشاید
بضاعت را مکن مهر مسابد

مرا حقی دار در هر دل که ایست
اگر صد وجه رنگ آید فراتیش
چو خواهی صد قبا در شاد کامی
ملک دانسته بود از رای بنوز
چو تنها ماند ماه سرو بالا
شبی تیره چو لولوی زاغ بر سر
کشیده در عماری سیاهی
فتاده با سپاه از جنگ زنگست
زنا شویی بهم خورشید و مه را
چنو چا طالعان ابیضه در آب
برانگند هلاک دریا نهنگش
زنا یکی جهان را بند بر پای
نمانده در خم خاکستر آلود
ثریا چون گلی جو بد سیند بو
بهرگاه از برای نور پاشی
سپیده گرسنه دیوی زنده راه
ز تنهایی دل شیرین جان تنگ
بود چاره شب جان بسان است
زبان بگشاد و گفت ای زمانه
از آن تنگ تر آن شدم کین تنگی باد
که کرد دودل من را بسیست
شبا امشب جوانمردی بیاموز
ده زین ظلمت همی یابم امانی
من آن شمعم که در شب زنده داری
بخوان ای مرغ از ادا بی زمانه

ز دو آن پر حوض کاجسم وار
جو وجهی بر بود را برش

سمن از روح پروردن وجام
بچشم دشمنان بین در خود را

طلب کردن خسرو شاپور را

ز غم بر دار بریت شاپور
فشانده از نرگسان لولو لالا
کزان جنبش چو زاغ کوه بر بر
در مشعله مرغ صبحگاهی
ورن جهان بخواب و پاسبان مست
رحم بسته بزادن صبح دودا
تمایل سیر آن از دیده در خواب
ز دامن در فشانده بر سر خویش
فلک چون قطب چرا ان ماند بر جای
از آتش خانه دوران بجز دود
نکرد اندر که هندوی هر
ستاده زنگی با دور باشی
خروس خانه بر دار دعای اله
که میلره از ظلمات با جهان جنگ
ز جان بیزار چاره دار است
ثبت این بلای چاره دانه
چو زنگی خود همی خندید ز کار
فغان من خنک در بانگ است
مرا یار دو دلکش یار دو شور دون
نه تیز از نور تو بینم نشانه
همه شب میکنم چون شمع زاری
بحد ای مسیح از دارد ...

بحرمت خواند کردن حالش را
به تنگ آمد شبی از تنگی حال
شبی دم سرد چون صبح الهی سوز
د هل زنراده بر دستها مار
سیاست بر زمین اهن کشاده
زمین در برکشیده چتر شاهی
جهان از آتش رخ چتر بوده
کره آسمان با شب در آغوشش
بر از درهای ستاره کرده تدبیر
مجره از فلک چون شاه بی راه
نه هو بدرا زبان زنده حوای
چراغ میوه زنرا نور مرده
همه شب بود ان کابا صد دیو خون ریز
خوشست این خانه استان شاهیار
دل شیرین در آن شب چراغ داده
چه جای شب که بیاید ز کویی
جدا افتاده ای بهر اخر دی
برانبز هر غمگین الا ای شب
جابر جای مانده چون سیه میخ
دهل زن را گرفتم دست بسته
چو شمع ابهران سوزم بهاتش
اگر کاوه زنی ای مرغ شبگیر

زوالش ترا بیلو شود نام
بدین حرف شناسی نیل و بدرا
بد زیر امنی در تنگ نامت
ز تنهایی مگر تنگ آمدان ماه
که بود آن شب بر وامید کیال
برات آورده از شبهای روز
کواکب را شده بر پایها خار
زمانه تیغ را گردن نهاده
فروآسوده ... مرغ و ماهی
مگر کان شب جهان جایی نبود
شده خورشید را مشرق فراموش
فرو را شاد اگر خم فیر
فلک در ... آبست گاه
نه مرغان را نشاط پرفشانی
خروس بیره زنرا غول بد
خروس را نبود آواز تکبیر
گر شب را شد با که جهان چاد
چراغش چون دل شب تیره ...
چو زنگی آدمی خوارست گویی
که امشب چو تیغ گرشه اکردن
ندارم دین اگر ذی نه الا ای شب
بر آتش میروی باید سر تیغ
نه آخر زاد بی روی دانسکنند
بباشد شمع ...
[illegible]

وز آتش‌ها ای صبح روشن
ملکو ملکیت الکسی همایی
الهی کو بر حصار بخ رواثت
در آن ساعت که باشد در جهانها
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست
چو شیرین کیمیای صبح دریافت
شبستان را بروی خویش بر بست
شبی دارم سیاه از صبح نومید
ندارم طاقت این کوره تنگ
تویی یاری ده فریادرس کس
بیا این نوحه یار بر سر راه
بوردی ز نوا خوانی بر آید
بدان حجت که دل با سوز دارد
بمحتاجان در بر خلق بسته
بنوحه که خلایق را نجات است
بهر طاعت که نزدیکت قبول است
به رحمی که دل پر خون آورد
بمهوزان چه زبان به هشیاریم
تویی در پرده حیرت نهانیم
به درگاه تو هر امید و در بیم
اگر ره نوح بی از جهان سایه
چو حلقی بدانند خواهی ایشانی
بانعام خودم دلخوش کن اکنون
خواهش کی نیست
بین زیاده

و آهی برون از سینه دامن

تضرع نمودن شیرین و مناجات کردن

ستایش چو ملیده صبح دریافت
گل تسبیح روی بر زبانها
چو تسبیح است جان ذاکرات
از آن سیماب کاهی رخ بتافت
تراش باخرامی خویشتن گفت
درین شب دو ستمگرم ای خورشید
خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
بفریاد من فریادخوان رس
بتسلیم اسیران درین چاه
بآهی کز سر سوزی برآید
بدان آیت که جان زنده دارد
بمجروحان خون بر خون نشسته
بانعامی که بیرون از حساب است
بهر دعوت که مستجاب است
و زین غرقاب غم برهانم آخر
ز صد شوکت یکی ناکرده اشم
فلک را داده بر در تو ماینه
نشاید راه بردن جز بتسلیم
تو دانی هرچه خواهی کن که بنده
بتسلیم آفرین در من رضایی
بانعام تو بر من حیث بسیار
جدا آب حشم دو غلیظ در خاک
ز شکر آن بر من شکر بار

درین غم بر دل پر درد آرش
خوشها را حصار انجا گشاید
زبان هر که او باشد خوشوند
در آن حضرت آن تسبیح خواند
شکیبایش را مرغان بر فشانند
خداوندا شبم را روز گردان
غمم را دم ده اکنون شیر مردان
ندارم طاقت تیمار چندین
بآب دیده طفلان معصوم
بدور افتادگان از خان و مانها
بداور داور فریادخواهان
بپاک آیینی دین پروران
بریحان نثار اشک ریزان
بمقبولان خلوت بر گزیده
بدان آه پسین کز من بشت
اگر هر موی من گردد زبانی
توان مستغنی با توییست
خداوندت را انجام و آغاز
فلک بر ستیغ دوران گشادی
بتوفیق تو ام زین گونه پایه
من بطاعت عبادم
ز تو چون بوشم این راز نهانی
فراغ ادنی ایزد در دل تنگ
نیایش در دل خسرو اثر کرد

شمع صبح روشن کرد کارش
در آن لشکر پا بر جوابی
کلید انجات که را انجالش باید
شود گویا بتسبیح خداوند
زبان تیغ زبان از نیز واند
خروس صبح مفتاح الفتوح خواند
چو در دم در جهانی پیروزه ران
بدین غم چون تنابطم چگونه
اغثنی یا غیاث المستغیثین
بسوز سینه پیران مظلوم
بوابس ماندگان از کاره راهها
یارب یارب صاحب گناهان
بصاحب سر پیغمبرانش
بقربان و چراغ صبح خیزان
بمعصومان الاطفال بریده
بدان نام مهین کز عرش برتر
شود هر یک ترا تسبیح خوانی
تو هستی وانکه جز تو هستی نیست
نداند او که آوری باز
جهان و جان پرداری
بدین توفیق تو فیض در افزای
بده زین گنج من طاقت ندارم
اگر پوشم تو خود پوشیده دانی
کلیدش را گشادند آهن زنگ
دلش را چون برکند

ملک را رغبت نخجیر برخاست
چو عالم نورزد ان زین علم تا
خروش کوس و بانگ نای برخاست
برون آمد مهین شهسواران
کمر بسته شه ابرو گشاده
نهاده غاشیه اش خورشید بر دوش
نفیر چاوشان اندر شد و دور
زمین از باد آهن خم گرفته
نبود از تیغها پیرامن شاه
در آن بیشه که بود از تیر و شمشیر
عیادو کوها بر کوهه پیل
هزار اشتر بمغز شهای دیبا
صد و پنجاه مجره ای دلکش
نهادش طرف زرین بود بسته
غریبی کو که در کوه بران راه
شده بر عارض لشکر جهانگیر
همیدانست تا بود این بهانه
چو مه بالدین آمد طلبک از
یکی هفته در آن کوه و بیابان
بدهریک شکارستان بمانده
بپای فرسنگی قصر دلارام
شب از عنبر جهان را کله بست
ز کرجم مرد باشد مرد دیری
بخود الهیر شد عود قماری
آسایش نوانا شد بر شاه

روش خسرو و نخجیر

گره تا باج با شد خیل غم را
زمین چون آسمان از جای برخاست
پیاده هر رکابش تاجداران
کلاه کیقبادی کج نهاده
رکابش کرده مه را حلقه در گوش
زلیقی چشم بدرا کرده بیهوده
هوا را از زر اندود دم گرفته
پیک مردان کسی را پیش
زبان کاویده زهره شیر
گرفته کوه و صحرا میل در میل
رونده زیر زیورهای دیبا
فکنده نوبهای کوس در آتش
همه میخ در شنگها شکسته
بداستی که کرد آنجا که بر شاه
کشاده کجا می داده آهنگ
کمی سازد بنخجیر این بهانه
هر آمد مرغ صید افکن برواز
بر شد از عقابش عقابان
شکار افکن شکار افکن بمانده

بمانی چون رخ شیرین همایون
سپه‌داران علم بالا کشیده
زگیسو دست در زین زرفغفور
درفش کاویانی بر سر شاه
کرافتادی سر یک سوزن از میغ
طراق سم مرغ بر خاک و بر سنگ
حنیت کش و شاقان سرایی
کمر شمشیرهای زر نگارش
دهان در ربابش از خنده
زحلقوم درآهای در افشان
صد و هشتاد ستاره باش
صد و پنجه علامان قبا پوش
بدان تا هر کجا کو اسب راند
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
چنین فرمود کز بس هزار
هوای عشرت شیرین گرفت
روان شد هم هوا با ز شیر
پیاپی هر زمان نخجیر میکرد
در آنجا مهمان

فرود آمدن خسرو بپای قصر شیرین

زمستان بود و باد سرد بهجت
شاید گرد آبرها دلیری
هوا یکرد خود کاوزنار
غنود از او لشکر سحرگاه

زمین از برف زیر
ملک فرمود کانش بر فروزند
ملک سرمست بود از بوی نخجیر
طبیبان شغل بر حال کشادند

ز طالع یمن تقصیر برخاست
شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
دلیران رخت بر صحرا کشیده
ز دیگر سو سپهسالار فغفور
چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
نبودی جای سوزن جز سر تیغ
ادب کرده زمین را
روان صد صد از هر سو چرایی
کرده شده این حصارش
راه و رباش اند در میش
مشکهای زرین عنبر افشان
آبی رقص
همه در در کلاه و حلقه در گوش
بهر گامی درستی باز ماند
باستقبالش آمد گرد از مهر
بخواهم کرد روزی چند نخجیر
که تا اکنون چنین از خانه رفت
جهان خالی شد از کبک و تیهو
بنخجیری که تدبیر میکرد
رکاب افشاند سوی قصر شیرین
فرود آمد چو باده در دل جام
بر آند آب را میکرد شمشیر
چمن مشک و بخرمن عود سوزند
خیالی تب که بودش کو
فلک را تن نهادند

چو لعل آفتاب از کان برآمد / ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک زا با ملک برخاست شادان / نشاط آغاز کرد از بامدادان

چو طوطی چتر خود از دیبه باقی / نماند ار شادمانی هیچ باقی
چو آشوب شبدیزش در افتاد / تماشای سماعش بر افتاد

روان شد مست بر شبدیز پیشت / سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او / غلامی چند خاص الخاص با او

خبر دادند شیرین را رقیبان / که آمد خسرو آمد بی رقیبان
دل از کش زرنگ نام ترسید / وزان بر دار پنهان هنگام پرسید

حصار خویش را دربست دانش / رقیبی چند را بر در نشاندش
ببست هر یک از بهر نثارش / گهر چند آنکه در جدید نثارش

ز منظر صبح چینی بر گلو گاه / یکی میدان بساط افکند از راه
همه ره را طراز گنج بر دوخت / گلاب افشانده دو خون سوختند

ببام قصر بر شد چون یکی ماه / نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی / بر او از خون نشانده دیده پاسخ

برآمد گردی از ره توتیا رنگ / دو روشن چشم از شبدیز شبرنگ
بدو تن آمد از گرد صبح روشن / برید آمد از آن مخالف خیلش

خدنگی رسته از تیر خدنگش / ز شمشاد آب گشت آلاله کش
بسرمه سبک بی زن تنه گوش / که آن خسرو ی بر کوشه کوش

رخی چون سرخ گل نو بر دمیده / قطی چون غالیه گردش کشیده
ز غم دسته نرگس بر دستش / ز خوش خواب خورکه مهمان شش

تنش زیر عرق غواص گشته / تن او روشن ز برگل رقاص گشته
کمربندان ملکش دسته بسته / ببسته هر یک از گل دسته

چو شیرین دید خسرو را چنان مست / زبانی افتاده و شده یکباره آزاد
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند / بهوش آمد نگار خویش در ماند

چو شمع شاه داغی در ندیدش / ز اندیشه دل اندر بر طپیدش
بدل گفتا که مانده زار و غمخوار / ندانم چاره و تدبیر این کار

ندانم چاره کارم چه باشد / درین اندوه غم خواهم نباشد
تمنا کرد با خود آن دلارام / تماشایی ز آن نیلوفر شهر ام

وگر نگذارمش آن مرد و باقش / ندارم طاقت زخم فراقش
و ز لختی زنش رام کرده / چو وقته در جهان بدنام بودم

نگو شیرم که خطا بوشیده باشم / چو نتوانم ندیمی کوشیده باشم
چو شاه آمد از آن مهمانان دیده / زر افشانند نروده پای ملک بد

بسا دشمن که صد رشمنی نمود / زمین من بلی چو برندارد
بسا تاکش که در بر داده / سپهر دو رنج پایش تا چه کاره

ملب برفرش آن دیبای گلرنگ / چنین باز سوی قصر شبرنگ
دری دید آهنین چون رسنکد / ز حیرت ماند بر در دل شکسته

زبان آنکه انده باز کرد / ندیدت آنکه فعل انداز گردد
رقیبی را ترود خویش خواند / که مارا نازنین بر در درماند

چه تلخی دید شیرین در شکر آز / و ادربست این سیان رهی آز
درون شو گو شاه غلامی / فرستادت ز درگاه سلامی

ز مهمانی بخدمت میگراید / چه فرمایی در آید یا نیاید
تو گاه از لب شکر پیچیده دالان / بمهمانان در دربسته دالان

ورم گنجی کار آزاد شاهم / بپای خویشتن غیر از تو خواهم
تو خود دانی که من از منزلم رایی / ندارم با تو در خاطر خطایی

بیاید راست دمسازی کشانش / ترا نادیده نتوانم گذشتن
وگر خواهی در انجام نشینم / رها کن تا ز سر راهت ببینم

بدین زاری بجای شاه ملک / شکرلب برشنیده آنچه گفت
کنیزی کاره ان ونمود آنکه / بخدمت خسرو پرویز سوشن

فدا کردن نطاق بیار بازو من بر / برون با طاق ایوان برآمد
ز سنگ و خاره خالی کن تناش / معطر کن بمشک و زعفرانش

بساطی گوهری در وی بگستر / پیاده آن که شش پایه از زر
نه در خرگاه و شبه بو ننید / پس آنگه شاه را گوکاه حاور

نه تو گدایی سرا چندو نیاز / شهنشه را چنین فرستاد پیغام
پرستار توشیرین جوش خست / بلفظ خود شهنشه را چنین گفت

اگر مهمان مایی ناز مهمانی / بهرجا کت فرود آرم فرود آی
صواب آن شد از دوشش بهی / که امروز ای در منظر نشینی

من ام خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسیم ببیرون تو گستاخ
بگویم آنچه ما را گفت باید / چو گفتیم آن کنیم آنکه شاید

کنیزکان ازان بیرون شد از در / برون برد آنچه فرمود آن جنیب
جو از ترکی افشاند پر دامن / ز جلاب شکر نیلی کرباس

بدست چاشنی گیر چو مهتاب / فرستادش بر شهها و جلاب
پس آنگه ماه را بر کرده ببست / نقاب آفتاب از سایه بربست

فرو پوشید طارم بر ز مهت / برو هر شاخ گیسو چون کمندی
حمایل بکری از زر کاینه / کشیده و بر بند از غوایه

کمند حلقه وار افکنده بر دوش / ز هر حلقه حمایل حلقه در گوش
سر آغوشی بر آموده بگوهر / برسم چینیان افکنده بر سر

سیه شبی چو زلف عنبرافشان / فرو آویخت از ماه درفشان
بدین طاوس کردار همایی / روان شد چون تذروی در هوایی

نشاط دلبری در سر گرفته / بیابان دیده ناید چه رفته
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شد از چون علاقان

گشاد از لوش لو بر کش لبی لعل / سیم شبدیز گرد از آتش نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد بر تاب

چو خسرو دید افگندی را / چمن کرد از دل آن سرو سهی را

مناظره کردن خسرو و شیرین

بهشتی دید در قصر نشسته / بهشتی وار در بر حلی بسته
ز عشق او دیار بود حالا که / ز گرمی خواست افتادن ز خاک

بعیار زجای خویش برجست / برآورد دست خود ببوسید و دست
زبان بگشاد با خسرو دلاویز / زمین بوسی که بر سرکش گرفته

که دایم تازه باشی ای سرو آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت / فلک در سایه سرو بلندت

دلم را تازه کردی این غم ها / خجل کردی مرا از مرد بیها
ز لطف و گوهر و مینو و دیبا / رسیم گردی چو مهد خویش زیبا

ز لعلهای گوش گوهر آویز / قلندری لعلها در نعل شبدیز
زبس گوهر به برتعلم کشیدی / بوخ بر رشته لعلم کشیدی

همین باشد نهاد افشان گویت / بروت شاد بادم ای شادی روت
بمن در ساختی چون شهد با شیر / ز خدمتها نکردم هیچ تقصیر

ولی در بسته بر من چرا بود / خطا دیدم نگارا باخطا بود
زمین دادم ز نام کردی بهشتی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی

بگویم بر توام بالای هست / که در جنس سخن رعنایی است
نه مهمان توام بروی مهمان / چرا باید دربستن بر میهمان

زعائی که با مهمان نشسته / بمهمان بهتر از نیکی باز چند
نشاید بست در بر روی مهمان / که جز تو کیست جان وجهانم

جوابش داد سرو لاله رخسار / بمانی باد دولت بر جهانداد

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ولیک بند کمر شیر بادت / ز پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی / مباد از بند بیدادش رهایی

ازین طعنه که بر بالاد یکت / کنیزان تو را بالا و رخت
علم گشتم بتو در مهر بانی / علم بالای سر مهتر تو ایدی

بسی آن کردم که از او تو آید / اگر کوه تو بالا رفت شاید
تو هستی از صاحب کلاهی / نشسته بر سر بر پادشاهی

تن از عشق برآورده فغانست
تن از آن نرگس چشم [illegible] نام
نه مهمانی [illegible] بار [illegible]
بصاحب روی و صاحب [illegible] بیا
چو من خلوت نشین باشم تو [illegible]
مرا بردن بمهد خسروا این
تو میخواهی که [illegible] راه دستان
[illegible] برده دری با مهد شاهان
تو از عشق [illegible] بیابان
دو دلبر [illegible]
[illegible] گویی [illegible] ناورد
تو [illegible] شکین [illegible] غزالان
شوم [illegible] خویش
بیا تا [illegible]
چو طوطی ساخته با [illegible]
[illegible]

بیا ای بر چو هندو با تبایه
که هندوی سپید شد مرا نام
طمع داری [illegible] کوهساران
[illegible] مهمانی [illegible]
[illegible] بروم [illegible] بوده دور
[illegible] کردن نوایین
غلامم [illegible] مستان
تو آن [illegible] ساماین
من این [illegible] در عشق [illegible]
دو دل کردن کسی را [illegible]
[illegible] آهوی نالان
نگهدارم چو گوهر پاکی خویش
بیا تا یابم من از جانم چه خواهی
[illegible]

جهانداران [illegible] عام دارند
دگر گونی [illegible] کار [illegible]
[illegible] مهمان [illegible] جای
[illegible] بسته بود
[illegible] چون شیرین سواری [illegible]
[illegible]
جو سلطان [illegible]
[illegible]

[illegible]

پاسخ دادن خسرو شیرین را

[illegible]

پاسخ دادن شیرین خسرو را

[illegible]

مرا در دل ز حسرت صد عمارت / ز شاهی ملک ویران به عمارت
نیاز آرد کسی کو عشق بازست / که عشق از نیاز آن بی نیازست
نسازد عاشقان را سرفرازی / که بازی بر نتابد عشق بازی
هنوزم ناز دولت می‌نمایی / هنوز از ناز جاری در آیی
درین گرمی که باد سرد باید / ترا آسانست با دل درد باید
من آن ترغم که بر گلها بریدم / هوای گرم تابستان ندیدم
چو سبزه با لب شیرین نشستم / چو گل در چشمهای سرد رستم
چو گل بودم کله بانوی نقلاب / کنون در بانوی ششم چو جولاب
درین کوه کلین و قصر سنگین / به امید تو کردم صبر چندین
چو زر با بودم از گرمی کشیدن / فروم چون لخ از سر در پیدن
نه دستی کین چو من مرهم توانم / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا بنواختم یاد / همه جای ترا خوانم وفا داد
دمی کز درد دلم جایی نگردی / چو دلداران مدارا می‌نکردی
مراد یکر ز کشتن یکبود بیم / که جان کردم به شمشیر تو تسلیم
ترا دعوی کنی چون بافت آهنگ / حسابش خاک به تره اندازند
کنم عقلی بود جایی نشینم / دگر ننهم از خود آنچه بینم
گر از من خود نیاید هیچ کاری / ز بر شاید کرشمه زان نشان
زنم چندان تظلم در زمانه / که هم تیری نشانم بر نشانه
چرا باید که چون من سرو آزاد / چنین در بند اندوه ماند ناشاد
هنوزم در سرا شوخی شبهات / هنوزم درد دل از خوب رویانست
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون نرگس مستند
هنوزم غنچه گل ناشکفتست / هنوزم در دریایی نسفتست
هنوزم لب به آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
زنم حرفی که خوبان طرازست / لمید خواهد تاشم کرد بازست
چراغ از نور من پروانه گردد / نه تو بیندم دیوانه گردد
ولی همت رها چندان نسیم / ولی عهد شکر من یتیمم
تو ای غنچم را گر کنی یاد / ز نخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب زنخ نهم درد شاهان / شود کاسد همه سیب سپاهان
بهر در زلف و دندان تو چشم / ولی بستانم و صد جان بخشم
من آدم دلتنگان سرفرازی / غزالان از من آموزند بازی
کوزن از خرت ابن چشم هلاک / ز مژگان زهر بالاینه تریاک
کر آهوی که تقرس من آید / چراغ گردم نور زرون آید
نهادی روم را در جستجویم / بجویی باخشن در کف و گویم
بهشت از قصر من ار دیه بود / عیار این نار بستانم بود حور
چو یاقوتم نبید خام گیرد / به شوره با طبرزد جام گیرد
بغمزه گرچه ترکی دلستانم / به بوسه دلنوازی تر دانم
زبس کاورده ام در چشمها نور / ز مژگان تنگ چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس نخشم در نیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر زلف دل زنجیر ماندم / بسا شیرا که در نخجیر ساندم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد / تو مرده آه الهی تا برد گرد
شکر همشیره دندان من شد / وفا هم بستر جان من شد
حیا نا زده ام صد چشمان نرگسم / درین در خشم دارم صد دو آرزم
لب لعلم جهان شکر فشانست / سر زلفم جهان دامن کشانست
ز خوش لعلی چو می در جام دیدم / شکر در دامن بادام دیدم
ارهٔ تا سیمین کشت سیمم / جهان عاشق کش عاقل فریبم
ز رعنایی که هست این نرگس مست / نیاید خون ترکی دست
چه شور شبها که من ناداده ام این بیم / چه مسکینان که من کشتم بدین در
برو تا بر تو دلتنگم نکوشست / که در کردن چنین خوش نیست
بخورده زخم دست زنبه کاه / بدست چپ که خشم دین کار
تو سنگین دلی بس مهر جان / جهان دل را شاید بخشی جان

وله یاد کر گفت ای گیتی افروز / ## پاسخ دادن خسرو شیرین را / بگوش لعلش از ما می شود روز
ملن با من حساب خوب رویی / مصدره خوشتر دانه نکویی
بود آید دیدن صورت خویش / بچشم من شود صد ره از آن پیش
تو از بیرون من گویم دلارام / دهانم بر شکر کرد بدین نام
اگر خورشید خوانم پرستی / که مرا از زلف رولش شکستی
دل شکر دران از لخ نه تنگ / به یاقوت تو برون آمد از سنگ
سهی سروان زمان شد در شکست / که سیمین نار تو زرانه درست
رطب را استخوان الله کشند / که قولی لبت را نحل بسته
ارم را سرو روت کلیدست / وصالت چون ارم زان بایدست
گر از یک موی خود بیمی فروشی / بجرم که با قلیمی فروشی
بدین خوبی که رویت شکر است / مبین خونریز خود بینی لکست
مبادا چشم کس بر خوبی خویش / که زخم چشم خود بادا اندیشی
قرار چون پیش دلدار نست / شکر بولاد و بولاد آدم است
مریزا آب از جور من بادشاهی / بدین سان خون من در دل نکهدار
اگر شاهی نشان کومرت کو / وگر شیرینی آمد شکرت گو
رها کن خشم و راه صلح بکشای / نفاق آمیز عشق چند نمای
نه بد گفتم نه بدگویی کارم / وگر گفتم یکی را صد هزار ادم
اگر خود رسم خوبان تندخویست / نکویی بتر هم رسم نکویست
خداوندان بلی شدی نمانند / بر رحمت تر هم لطفی گراید
ملن بیداد بر یار قدیمی / اگر تندی نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی / نه من خاک توام آبم جدا نی
تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش طاق دادم
همه داند کار است معلوم / که باشد مستی بوشد مجرم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز دل نگذرد که جان بپوروز رکشی
که از بند تو یابم خود رهایی / نه بنده ام لحاجوم جدایی
بستاسب جفا بو مر ایدن / لهم در خاک که در خون نشاندن
به شیرینی صلا در شهر دادن / تلخی پاسخ چون بشنوادن
جفا کردن نه بس فرخ فالیست / ملن کامشب شبی آونشا لیست
بسا رخنه که اصل محکمهاست / بسا اندوه که روی در شبهات
دلم خوش کن که غمخوار است دستم / تراخواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ششم بدین کار / که چون من مست شیرین چو بیا ده
همانا شمع این دو تاجی بت / که او نیز از لب شیرین نویدست
که به دل داده ییمد / اگر کوهم بشیرینی است در بند
برا نخل رطب و دل خورد خار / مگر کویم بشیرین شد گرفتار
بیدرون شیر اگر شیرین نبودی / بطفلی خلق را نکین بودی
بشیرینی ره دندان که و مسکین / ## پاسخ دادن شیرین خسرو را / تو شیرینی و ایشان تیز شیرین
ز راه پاسخ آن ماه قصب پوش / بشکر کرد شه را حلقه در گوش
گشاد از درج لولو قفل یاقوت / رطب را قند داد و در را قوت
سهی سرو را رقص در آغوش / چو غنچه تیز شد چون گل بر آورد جوش
بخدمت بوسه زد بر گوش تا م / بیادت خشت بخم عنبر خام
نخستین گفت کای دارای عالم / برآورده علم بالای عالم
ز چندین تا رسم در تو قیامت / قول خوان بنده و قصه حکایت
تنی تنها خاک تو خاقان خاقانست / جوابت خبر خاکی برازیست
من آن آلوده معتقد ادم / که جز امی بشیرینی نزادم
بلی تا گشتم از عالم بدیدار / ترا بودم بجان و دل خریدار
ندیدم در تو با این مهربانی / بحمد کردن الحقی و حکم داینه
تویی سرو و منم پیش تو خاشاک / نه آخر من همستم از بی خاک
سبند و عود را مجمر بکی ان / بگوشش رفت و خط بر ...

بیا تا باید این خواری فزون سود
تو یک سیلی که این ونجوی اهی
کمند افکندت بر قلعهٔ ماه
درنا سفته ای از سفت باید
نخواهم کابت آتش درم افتد
ز قند شکر خندین مرزبانت
نه شکر شکند شیرین کس
هوای قصر شیرینت تمامت
من از خون جگر باید بکوشی
ز تو گر کار من برگشت بگذار
که با شیرین چه بازی کرد پرویز
چو شد در نامها نامم شکسته
ز قند من بر آمد در جهانت
کدام باید چو من در جهانت آدم
همان به کانچه منع یدم ز داغت
بگشایم خوشی انجام بر جهانت
جان خویش باید کوه خارا
کی بر فرق نهد آتش همی بود
نیکو کردن زنجیر خلخال
در آن حلوا چنین کرد آتشی نرم
ز شوقی شب بوشه کرد حالی
بگیسو دستی و ابایش بشست
دلی کز عشق آن کردن همی مرد
ببیخ ادش بجان خویش بسوزند
ز دستان آن نباید بودن

مگس برای پیلان پای لغزید
مراد خویشتن باید خواهی
چه باید چون نباید بر فلک راه
سخن در گوش دریا گفت باید
که ایشان قند در عالم افتد
دار و شاب دو لب قند و قند
لب شیرین بود شکر شکن بس
سر کوی شکر دایه کرامت
نبرد از من به سر خاییدن خویش
خدایی هست کو نیکو کند کار
عروس او بجا کرد این شکر ریز
در چه نام و ننگان باد بسته
هر قصه من قندی انات
بزلف چون رسن بر بافت آدم
نسوزم دوغی خود در دماغت
چمن را باغ آراست وفوق آرا
بپوشیدن همی کرد آشکارا
کوه می بست و بر مشک می سود
نیکو کرد بر زنجیر اشخال
حلوا را مساز آتش گرم
زخورشید آسمان را کرد خالی
جوانی هر کرا مید بدید میکند
رسن در گردنش با خود همی برد
که با ناآمدان دعای ح بلند
نبود آنچه از فسون باید نمودن

زبانت آتشی جوش می‌ورزد
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز
لب باز فلک دار نگیری
من آنم نام آب زندگانی
شکر نوش لبم را کس نشاید
دو باشد بحق از دو رنگ
ترا از نالوادی بود دشمن
شکر خواهی وشیرین خواهی
نباید شد [illegible]
نشینم هم درین ویرانه وادی
پس این لیده ده هر دام افتادم
نظر بسته رفقد رسته باشد
اگر بر در گشادن نیستم دست
ولی باد از رسن تابت نبود
ز جوش خون دل چون باز گفتم
بر آن اشانیدن طرف بلدش
کهی میکرد نسرین را قصب پوش
بزیور راست کردن فرو میشد
زکیسو شعایق کردن ماه
جو هر هفت آنجا بپی از نکویی
در آن پیشکش زلفش تاب میداد
بلوری کردنش در طوق تابان
برغبایی گذشت از گوشه بام
نشست و لولو از ترکس میریخت
علمهایی که عاشق را کند مست

خوش آن باشد که دیده را بسود
درین ره خواه بنشین خواه برخیز
با فسون ما را در بر نگیری
نوآش نام آن آن خواهد
مکن از کارش غود خاید
یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
ز شیرین خواستی شکر که خویش
شکار ما نخواهی صید ماهی
برستادی طلب حالم گرامی
بر انگیزم منادی برمنادی
هم از بیچ و هم از بام افتادم
فرد به ده آن در بسته باشد
توانم بر تو از گیسو رسن بست
رسن باید که نمی باید سود
نشست خوش بادو رخت حنین هم
جهان بر شد زنالههای قدس
کهی میزد شقایق بر کروسی
که یا من بر شمشیر می شد
کمند انداخت مه بر گردن شاه
بکرد آن خوب روی از خوب رویی
سر هش ساق را سیماب میداد
بدان مشکین رسن میکرد باران
ز شاه آرام شد چون شهر بادام
بدان آب آتش از عالم برانگیخت
عجب جنت آید از نعشوه جست

گه چون دید نازان نیازت
شکایت را شیرین نهان کرد
سرم را تاج و تاجم را بپروری
ندادم چو توئی کانجا الکم رخت
نکو گفت این سخن معنی شهر بود
مکن با آنکه ناز آرد نیازت
غم از حد رفت و غمخوارم کجا است
نشاید گفت با فارغ دلان راز
جهان را چون من و تو هم بسی بود
فریب دلکش این لعبیم
بسست این طاق ابرو نگشادن
برون ابر غم خوردن صوابست
نه دانش باشد انگیزد منوجنگ
درین جنگ آشتی نیکی برانگیز
به بستان آمدم تا میوه چینم
سنان خشم و تیر طعنه تا چند
توئی آهوی شیرین پر خنکی
در اندیش از هم لبک تا زلفت
همان اینی کنم با زلف حالت
ملیم خویشتن را هم کن از آب
چو دورت چنم ازدم ساکشتی
گره بگشای از ابروی بلالی
بدار دی فراموشی گذشت
ز شیرین مهر عهد ادم دگر باد
دلم در انکشتن کار سازیست

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ز شیرین پاسخ شکایت چون اوان کرد
هم از بای افگنی هم دستگیری
نه تا جی به زنو کانجا زریخت
گه کشی دیر باید کاشوی و د
نوازش کن که از حد رفت یادت
توئی و در تو دلداری بیست
مخالف را نساز ه ساز با ساز
بود با ماتیم از یابی بود
مکن شوخی که از حد رفت تلخیم
رطایف ابطا که رو نهاد ن
تو شادی کن که تا امروز افتاب
که وقت آشتی پیش آورد جنگ
زبانت تا زه شو تا باشی تیز
نه خار خشک در آستینم
ز جنگت این درید اد دوبند
رها کن چون دوان خو کن بکی
که شاهی جو شاه ملکیات
که با من میکند هردم خیالات
نوازد کمندای دو در یاب
دمم نزدیک شد در بازگشتش
فرو ده به کیمی کن خانه خالی
ز جام ساقی دیگر شوم مست
شکر نامی درست آمد که با با

شیرین گشای چشم چراغم
مراد لبر تو و داد اول از تو
بدین دوری که آیی در کنادم
چه خواهی عنبر با جان بخره و انگ
بنومیدی دلم را بیش مشکن
غمی کان با دل غدان بود جفت
خوکیر اد بر با این حرس را
این درواز ه کو بالاد دیست
بساز ای دوست کارم را تو دانی
غم عالم چرا بر دل نهادی
شبیخون و شکست چند سازی
خود منی که در جنگی زند ای
بروی دوستان مجلس افروز
درین بستان برا تو خیر و ستان
ز خشم و لب بیت مکابر و چهام
فرو ده آی از سر این کبر واین ناز
هم آوازه که از دستم افتی
نه بوی شمعی در سینه داری
چه کار افتاد کین کار او فتاده
اگر خواهی جنانم یاد کن
نخواهی کرد بد در جانا خویش
بجا آید دگر تو تیکنم جام
نبیند تلخ با او میکنم نوش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

سر زلفند از آن جشن بافت
همای گلشن و طاوس باغم
ز تو مستی و هم هشیاری از تو
بدین نزدیکی کش الحی درام
تو دایه عیده و بان و وانگ
نشاط مرا چو زلف خویش مشکن
بهم حالان و هم سالان تو اکنون
با سایه بر ار این کمینی را
شنیدستی که نا دیریست دوست
ز نیرنگشان خادم را که وقت
رها کن غم که آمد وقت شادی
که با گرفته چند بارکت
بماند آشتی را پای برجای
که تا روشن شود هم چشم و هم روز
ترنج غبغب و نارنج پستان
گهی شکر گشای و گاه بادام
فرو ده آورده خود امید از
با سایه همی درد دستم افتی
نه جز صحبت دیرینه داری
چو من در ماندم چون بچ استاده
ره نزدیک را تو دیکتر کن
مبادک باده گیرم از دهنش
بحلوایی که شیرین کنم کام
بلجبهای شیرین گم کنم نوش
سخن کوتاه شد در منزل ارتب

بمیرد ست همه خوبان خلخ
زمین را بوسه داد و داد پاسخ
که دائم شهریارا کامران باش
بصاحب دولتی صاحب قران باش

مبادا بی تو تخت اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولت دور
هزارت حاجت شاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد

کسی گو باده بر یادت کند نوش
بجز شادی همه بادش فراموش
ببست این زیور شکر گو شنیدن
بافسون خوانده افسانه خواندن

سخنهای فسون آمیز گفتش
حکایتها بدانگیزه گفتش
بنخجیر آمدن با چتر از زین
نهادن منتی بر قصر شیرین

ندارد پادشاهی را زیانی
زدن بر شمشیری دشمن خنده ی
بصید اندر سگی توفیر کردن
بتوفیر آهویی نخجیر کردن

چو من کبکی نه مهدم خاک تیک
ببر دستی نیابم با سر دست
تو زین بازیچها بیکار ایند
وزین افسانها بیکار خواند

خلاف آن شد که با من نکرده
گل آمد به لیکن بو نگیرد
چو بیت چوب شد شیرین تمام
تو زین بیهوده شیرین شود ام

توان زد دی که بایاتت بدانم
چو دریاد از نهانش بدانم
من آن خواهد جدا ام کام عیشت
مرا انجم هر دل آید بر زبانت

کسی در دل چو دریا کینه دارد
ده دندان چون صدف در سینه دارد
شکر گفتارت را چون بیوشم
که من خود شهد و شکر میفروشم

زلالی تیر می بینم دلرسیح
جگر سوزی بس و سوز جگر هیچ
سخن تا یک ز تاج و تخت گویی
نگویی سخنه اما سخت گویی

سخن را نکه گفتش خود زرایت
ده هر کس را درین عالم آیت
چو من با تو نگویم تا بسنجم
نسنجیده نگویم تا نرنجم

قرار کارها در راه خود دید
دمی آید بر آدم تو شمشیر
سخن هر نیک و بد دارد بسی روی
میان نیک و بد باشد یکی موی

درین محمل کسی خوشدل نشیند
که چشم داغ چندین به چند
ز سنگ و نام و ننگ نهاد
مزن بر آبگینه سنگ بنیاد

سخن کان از دماغ خوش مست
ز راحت المی آید پدید
سخن گو گر سخن بیهوده نگوید
اگر چند نگوید بد نگوید

از اندیشه در و سرکشیدن
ز تو گفتن ز من یک یک شنیدن
ترا با من دم خوش در نگیرد
بقندیلی که آتش در نگیرد

گوت باید یک نوشید جام
بر آوردن نوا با صد جنگ کام
عروسی را چو من کردی حصارت
بس از عالم عروسی چشم داری

پس از عشق مرادید بوشم
ولکن تا بدین بمرواید گوشم
بهار عنبرینم بین چو نفت
که عقد عنبرینم نیز خوش نفت

لب چون ناردانم پس حلاوت
که نادم را ز بستان تو برد ست
مگر در فندق دستم زنی چنگ
که عناب لبم داری در شک

مبارک رو بیم اما در عادت
مبارک باد ما را این نوید کالات
ولکن گستاخی از چشمم بپرهیز
که در هر غمزه دارم دشنه تیز

بحرص این شکار از ده بیفتم
بطمع این رسن در چه بیفتم
دلت بسیار بر میکرد دارا
در روز نکی بیاید بیش از آن

نه بینی زنگ در هر کار دانی
ز نهر ما بس صید از دغا نی
غلط رانی که رحمت مطلق افتاد
برادم هم بیر زوی بر این افتاد

بدریا می شوم در شط کشتی
بکل رغبت بودی لاله پستی
بجان دادوی شیرین ساز کردی
ولی روزه بشکر باز کردی

تو امن یاد تو انگه خوش یاد
ترا این کار و انگه باشد کار
ولکن چندین بین غم خوار خواست
ز کردی پس از این بسیار یارت

بود هو کوشش کن ده زاندوه زا
رها کن در دهی و اماده ز را
ز شیرین بر حصار خویشتن در
غلط گفتم بکار خویشتن در

درین سکم رها کن زاد دو بروند
که سنگی بود تا شود گوهر
سخن تا یک ز تاج و تخت گویی
وزین بیچاره خود آزرده جویی

چو اندر وی کمی از خویش بودار
گل افشان بر اثر ره کار بوده
گل افشاندن غبار انگیختن چه
نمک خوردن نمکدان را شکستن چه

همه گر مهر تو بیچاره گشتم
نشان ومان خود آوار گشتم
چو فرزندی بسر ماه ندیده
تمامه بلقه بر ور دیده

چو غولی مانده در بیغوله گاهی
که بر روی گلبر دموری بماهی
ز تو کامی ندیده هر زمانه
شدم تیر ملامت را نشانه

همان بیدارم ای یار جگر سوز
ز ارد رحشم او فتادم اولین روز
مرا آن روز شادی کرد مردود
که شیرین را ز ما کردی بشهرود

منه سلیم در این شهر داین
چه خواهم کرد المقدور که این
ترا مثل تو باید سربلندی
چه خواهی تو ز چون من مستمندی

چه انجاکن که زاهد پی برآید
دل انجا زن کو خویش باده
بنای دوستی بر باد دادی
مرا گوئی اساسی نو نهادی

کلیم تو کر وکرمی نیاید
کهن کرده دلجا گرمی فزاید
در حق کز جوانی گو زبر هاست
چو خشک و تر کرده کی سوداست

قدم بر داشتی ورنجه بودی
کرم کردی چه اوحش نمودی
و لیکن امشب شب سیاه است
حضور حجره وابرد احیش نیست

هنوز این زیره با راد اهکمت
هنوز اسباب حلوا ماست
تو امشب باز گرد از حلم را نه
ز مستی کرده شو ان میهمانی

چو وقت آمد که ده بخت این کار
توانم خواندنش مهمان درگاه
ز عالم وقت هر کاری پدید است
در هر گنج را روزی کلید است

نه بینی مرغ چون باوفا خواند
بجای بر فشاندن بر فشانند

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز
ز شیر برون بگوا من ازو دو کار
مسوی چند با خواهش را بود
فسون کردن یا لب لب انه شود

بلابه گفت ای مقصود جانم
چراغ دیده وشمع روانم
سرم را بخت و بختم را جوانی
دلم را جان و جان را زندگانی

چو کردی تخت با جانم لب ریز
ز بستون روغنی می کن بزم ارب
بلا کم کردی از تیمار خوارت
عفاک الله زنی تیمار داران

شب آمد بوف میر بوده چو مهتاب
زبد مهری چو آتش روی بر تاب
ولکن کامشب نبو فرتاب گیرد
بر آورد کاین برف آب گیرد

یکی امشب را بر خویشم ده بار
که تا خاک در تو بوسم زمین دار
بزانوی ادب پیش نشینم
بروزم دیده ی انکه در تو بینم

ره المس رات در کاشانه تو
که دوز د چشم خود در خانه تو
مدان آن دوست را خود بیمن جو
که بینی چشم او بر روز خوش

برآنکس دوستی باشد حلالت
که خواهم بیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو حسد ناک
نجا کش ده اندر پیش خاک

عذابم میدهی وین ناصوابست
بهشت این دارد و نیم عدا بست
نه بینی عیب خود در شد خوبی
بدین سان عیب نا جیز جویی

چو کوری تو نه بینه کور خویش
بی نقصان بیر کس کی نیش
ولکن جانا بجز خود مرا تن
مدارم پیش این جو جوهر در

بهشتی میوه دار رسیده
بجز باغ بهشتش کس ندیده
در هم بگشای و راه کند بربند
کمر بر خدمت بر بند بیند

و گر ممکن نباشد در گشادن
غریبی را یک امشب باده دادن
برافکن برقع از محراب جمشید
که تا چشمه برقع خورشید

کرا آشفته شدم مو شم تو بردی
مهر چو بستم که سر چو شم تو بردی
مفرح هم تو دانی کرد بر دست
که هم یاقوت و هم عنبر ز راحت

لب چون انگبین ایل زنخ در
زیاد درین شکاف چوک بیع در
ولکن با این همه نزهت در شی
ز افعام ببایید خارشتی

خان ز تو خوش آمد باز کردم
بدیدار تو عذر باز کردم
قدم گرد غبار آلوده باشد
تو را باید نو خشنود باشد

درآمدن کوابم شده دست زآب / بدر شو ای جوان تو ای غنچه از خواب
کسی کاندر ره او برآسمان شد / باز از سرخود داند آهنک
شکسته سر کنی چون دُرّ ناسفته / قفای گرد ران بر کردن افتد
کدر دو مهر کی چون غم نوازان / بمن بازی مکن چون مهره باران
نه هر عاشق که او هست باشد / نه هر چه از دست شه باد باشد
مکن بر روی خسرو سنگباران / چو فرهادش مکش هر دو سنکبارانا
مرا آتش رکابانه کنه خاموش / چو دریا پیش تو میزنم جوش
ترا تا پیش گویم که بشتاب / شوی بستر چو ناکرده دل ریش
کهی با من بصلح و گه بجنگی / خدا تو بده داد ترزین دلی
سپیدی کن چه حیف ای سیاهی / که نبود مار ماهی مار و ماهی
شدی بدخو بدانم کین چه رنگیست / مکن کاین معشوقان چنین است
مرو چندین و اخت بره اشک / دلت این داغ بولادت سنگ
بهر یک وعده چون گفتار من راست / ملک چندین کشی برکار من راست
بکام دشمنم کردن نه نیکوست / که بد کاریست دشمن کامی دوست
برغم دشمنان بنواز ما را / نهان میسوزدم ساز آشکارا
بشور المیمنی چندین مگیر در / که شیرین تلخ گردد چون شود شور
ترا در ابر بیچشم چو مهتاب / لموث یافتم چون ابر پرآب
چراغی عالم افروز زنده بودی / چو درد ست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم نه در تر سرخ دلکش / چو در دست آهنی جو آتش
عتاب از حد گذشته جز کنایه / زمین چون تخت کرد سنگانه
نه هر شمعی بود با زخم هم تشت / نه یکسان رود از دستی دگر شب
توانم من که ایما انگیزم / به از تو با کسی دمساز گردم

ولیکن حق حرمت می گذارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

نظر بر صحبت دیو بد دارم

اجازت داد شیرین بازلب را / که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از نار لؤلؤ برانگیخت / که هر سفت دروازه هیرکت
نخستین گفت کای شاه جهانگیر / بتو آراسته هم تاج و هم تخت
نه روی تو به بر خواه ببوست / علم را پای بادو شیخ بادست
بیالای تو دولت را قبا چست / ببازوی تو کردون را کمان ست
زیارت بخت بادا بخت یاری / که بشتیوان وتب روزگارست
بس آنگه شد شدی چون کوه آتش / بخسرو گفت کای سالار سرکش
تو شاهی رو که شه را عشقبازی / تکلف کرده باشد مجالت
نباشد عاشقی جز کار آتش / دو معشوقیش باشد در جهان بس
مرا طعنه زنان در عشق فرهاد / نیکی کن عزیمی مرده را یاد
مرا از یاد با آن مهربانی / برادر خوانده بود از جهان یک
نه یکساعت بمن در شهر دیده / نه از شیرین نوا آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد روزش / چو عود تلخ شیرین بود سوزش
از او دیدم نوازی ای دلسوز / که نشنیده سلامی زتو کوزه
مرا خار و گل باشد بخالد / بهار شوی که مرگ نا ورد بار
از آهن تر سر کردن ستونم / به از زرین کمر بستن بخونم
مسی گردی مراد است بی ایمانند / به از چشمی که در دستم کرانند
چراغی کو شبم را بر فروزد / به از شمعی که رخشم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر / منم چون کوه دایم سنگ بر سر
نزندانم جو آهن از من سنگ / دل ازشادی بود آید فرهنگ
مبادا شکر دلدار تک دستی / که با دیوانگی صحبت مستی
چو مستی ادم و دیوانگی حت / چو عقی نا بد از دیوانه دست
قلم در کشی بحرف تو سایم / که دست حرف گیر از ناسایم
همان انکار کار شد بادی / زباعث بر دهد بیگانه بادی
مرا سیلاب اندیشش تر کرد / تو رخت خویشتن برکرده بر کرد
چو من خود ماندام در آتش تیز / تو در من بین و عبرت گیر دیگر

هوا کافور باری مینماید / هوای ما اگر رود شاید
شد آن افسانها کز بر شنیدیم / که دست آن مهربانیها که دیدست
زمهری زان شماری تو ماندست / وگر تا این ندانی جو ماندست
نه آن تر نم بطنازی بدانم / شکن کاری و غایه بدانم
فلک را طنزه گوی من آیم / شکر خود کار گیسوی من آید
ولیک گر مرغ باشد بر نگیرد / دست کر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب بوسه از ایر بر / نماینده جهان عیسی و بس نیز
گرانکه میزدی یک بره جون میغ / جو صبح اکنون دو دستی بر تیغ
بزور و زرق کب و فرو زین جوش / نشاید خورد بی اسل زدن نوش
کره بر سیده زن پایه محموش / ادب کن لفظ لاطینی که ماهیس
جو ابر از شور گفتی شد نمک بار / دل از شیرین شود انگیزه ور داد
حلالی خور جو بازان شکاری / ملک چون گرگسان مردار خوار
هواداری مکن با رابحو مستان / جو باز برد خود روزبرباش
مرا شیرین از آن خوانند بیست / که باز بنهای شیرین آمد است
یکی را تلخ کردام من جام / یکی را عیش خوش بردام ارکام
کلامم که تکم ملح جه پاکست / گلاب از کلک تلخ الکت
نبید تا تلم بدادام از دست / که از بویم نماند سال است
جو نام من بشیرینی برآید / اگر گفتا دمن تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز / رطب با استخوان بجو با مغز
هر شبی کردم از خار بشیت / بسا زیر کافد کش بهشت
اگر باسنگ و گر نامست با خار / وزین سان در فر این کنم بسیار
تحمل کن بجو دیر بر مغوی / نه چندان که بار آن زنونیا
زبونی کان زهد هم رو نواله / جهودی شد جهودی جون تو آنکه
جو خرگوش افگند در بره بالان / که هر کو دیگر بود بی سوالست
جو شاهین باز ماند از دیدن / زلیخا بش که باید جشیدن
شتر که همجرا کرده فکارش / رخ ماه شی گم شد موسی تهامن
کسی که جنگ شیران آزماید / جو شیران بره دندانه نماید
سگان وقتی که وحشت سازانند / زلیخا بر بدندان باز گردد
بس آنکه بر زبان آورد سوگند / بهوش دیو کوه و جان خورند
بنقر که نفیروزه گلشن / بنور چشمه خورشید روشن
بهر نیشی که در کوه دو ملکت / بهر وعده که در منشور خالست
بدان زنده که دوم کز نمیرد / بر پیا لای که خواب او نیکرد
بدارایی که دوران ازو شد داد / بمعبودی که جان او بخش داد
که کاهین از جهاد شاهی / زمین رنایدت کا بی کرا هی

به من مدار خسرو ور دو برتافت

بازگشتن خسرو از در قصر شیرین آمدن لشکرگاه

ز دست افشاند کج بیا کرد است

شبانگه نام کام و حیش کرد / که بوی مشک ناف از وطن زد
خمار آهو بره نیهاد بر شیر / روان سبزه شد آرام اکیر
ملکچون آمو نانو در دیده / عتاب یاد آمدش دیده
زمهر سو قطرهای برف باران / شده بارنده چون ابر بهاران
زبیت کوه چون گل بخراشید / ز برف اندر نورد دل سر برایه
سراندر بی طغده می شد باد ایش / رهی بخویشتن بگرفته در پیش
بزیبو خسرو از نوف ارم رنز / ثقاب ترو خنکی بسته شیدن
زبانش موی شد و نه رهبح روی / بشکلیس موی در نگرفت موی
بسی نالید تا رحمت کند یاد / بجد تا شد یک نکته برکار
بهبیش کرده مردم تیز تر بود / جو آتش بر زبان خون زبون بود
جوابی ازشب دیگور بکذشت / از آن در شاه دل رنجور بگذشت
فرس میراند چون چار خیز آن / زنرگس بر سمن سیماب بیزان
فرس سر اند و میشد بادلی ریش / رهی بخویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسب داشر / نه دست انکه بود بای شیبد

سرشک از او باره نوشته کرده / زبرد ادید بر گل خوش کرده
در آن حسرت او را ... دواه / بدیدار آمدی با کوه با جاه

مگر بودی در آن کم را بهانه / بجانش زخم اینجا جاودانه
گهی میزد ز شیرین دست بر دست / گهی و ساره جو برده میبست

چو آمد سوی لشکرگاه نومید / دلش می‌سوخت از گرمی چو خورشید
همید ابر سیاه از روی گلشن / بر آمد ماه تا به صبح روشن

شهنشه نوبتی با چرخ پیوست / کنار نوبتی را شد بر بست
ندا از دل در جستن نظاره میکرد / بلی پیراهن از دل پاره میکرد

به آسایش نمودن سر نخواست / سر از زانوی حسرت بر نخواست
ندیم و حاجب و چاکر دستور / همه رفتند خسرو ماند و شاپور

بصنعت هر زمان استاد حاسش / بر او نالش طرب دستی کجوش
زدی بر آتش سوزان او آب / برویش در کلیزین چو مهتاب

دلش وا می‌کشید شیرین مهابت / بدین تلخی مبین کار بر تافت
که شیرین گر سر بیداد دارد / رطب ها نیز که سر بر خار دارد

اگر گرمست شیرین نعمت معذور / که شیرینی گرم هست مشهور

شکایت کردن خسرو از شیرین پیش شاپور

ملک چون جای خالی دید ز اغیار / شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی لؤلؤی امروز تابان / چه کرد آن شوخ عالم سوز با من

چه بیشرمی نمود آن ناخدا ترس / چو زن کشتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نار در پیشش نهادم / باستغفار چون سرو ایستادم

تبر بر نارون گستاخ میزد / باده سرو بن را شاخ میزد
نه زان سردی نوازش گرم گشتش / نه دل زان نیز دیری نرم گشتش

زبانش هر سر تیز و تر بود / یکایک غمزه‌اش لذت شکر بود
بلی تیزی نماید یار با یار / نه تا این حد که باشد خار با خار

سخنهای خوش از نیرنگ و آرایی / بگفتم سالی و نشنید مایی
شب آمد روشنایی هم بجنبید / شکست و نو میای هم بحشید

اگر داده ز شیرین او شانه / مراد کالبد هست جانه
اگر با روت باطل شد جمالش / وگر تارک شد و ... جالش

نصیب ... جو نیم سر کشم / فسون مرده را بیچ گوشم
غمش را گر شکیبایی فزونست / من غمخواره میدانم که چونست

مرا او همی آمد بهانه / نهشته این و ظاهر مهربانه
اگر در وصل شیرین نیم کمیست / و ز و شیرین‌تری زیر فلک نیست

مرا چون او خالی تیز زد / نمک خوردن نمکدان ریز زد
٤ به زیر پای پیلان در شوم پست / به آتش چیستان را ... دست

بی آب آخر شن غره چو ماهی / از آن بر ... زنهار خواهی
• همه کس چشم در آب پاک باید / برانکو خاک جوید خاک باید

جو از سنگ ریزه کاز ... / ز بی روغن چراغ جان تو خانی
• چه باید ملک جان دادن به شوخی / که نشنیده کطاعش بر کلوخی

مرا چون من کسی باید بنا نوس / که باشد همسر طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید بود / پس آنگه زد بر آتش آب کابود

زبن شدی بیاید تیز بودن / جوانمردیست غیر انگیز بودن
تو را شیرین در طالع تر که / کوزنی چون لنده تو بستر که

• شیر عاشقان چون رق باشد / میان ناز و وحشت فرق باشد
ز شیرین خورد هر فرماد ها نه / ندارد لو تبه استخوانه

گذشت سر کرده از سودای شیرین / ز سرده دو کین حلوای شیرین
مکر شیرین از آن صفرا بخیزت / که چندان سر د در زبر شکر داشت

چو شیرینی و ترشی هست در کار / است صفرا و سودایت بکرار
• عجب ناید ز خوبان زود سیری / جان که شد سکی و زیر سری

بجود از نیکوان نتوان بریدن / بباید ناز معشوقان کشیدن
• همه خوبان چنین باشند بدخوی / عروسی یک بوسه ... بوی

بشیرباد

شب یلدا بود وعده تو چون راست / کلید گنج ما هم آمین است
• که امین مهل بود بی رحمت خاد / که امین حط بود بی زخم بر کار

ز خوبان تو ستی رستمی ... / جو مار آید بود زخمش ...
• رهایی خواهی از سیلاب یک رود / قدم بر جای باید بود چون کوه

• کار ز مرا دجون کاهی ... / اگر کوهی شوی کاهی بر زنی
از و کامت به یک کامی برآید / که بوی عنبر از خامی برآید

بدان مه تو کناری کرده نتوان / که با مه دست بازی کرد نتوان
زمشت آفرد ... / ... افزون فرود آید جو مهتاب

مکر ماه فن از زکف در آید / که چون در کیس از روزن در آید
جه بنداری که اوین غصه دورست / نه دورست او ندانم کاه صبورست

مراز کوه جفا سنگی در افتد / ترا بر سایه او را بر سر افتد
وگر خالی ز وحشت حاصل آید / ترا برد امن او با بر دل آید

بلی امشب صبوری کرد باید / که شب آبستنست تا خود چه زاید
• نماند جاودان طالع بیک خوی / نباشد آب دائم در یکی جوی

بهر سالی نباشد کامکاری / گهی باشد عزیزی گاه خواری
بهر بارش که بر دولت کند بخت / نباید دل نهادن بر سر بخت

کجا پرکار گردش ساز کرده / بگردش گاه اول باز کرده
• بصبر از بند گردد مرد رسته / که صبر آمد کلید کار بسته

میان رایض که او توسن کند رام / لکد آهستگی با کره خام
•• بصبر شعله و قتحابی رسانند / که بروی هر که خوابانند نشانند

گشاید بند چون دشوار گردد / بخنده صبح چون شب تار گردد
امیدم هست کین محنت سرآید / مرادش هم بدین زودی برآید

بدین وعده ملک را شاد میکرد / خرابی را برش آباد میکرد
زه و تیر در شه خال میزد / جو اختر میکشید او قال میزد

همان صاحب سخن پیر کهن سال / چنین آگاه کرد از صورت حال

رفتن شیرین از عقب خسرو به لشکرگاه و دیدن شاپور

که چون به شاه شد شیرین ز لشکر / بدل بر میزد از شنگی ولی سنگ
مژه بر نوکمان هست میزد / ز دست خویش بر ... میزد

هوا بربست گرد از آه بریان / زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژکان خون به اندازه میراند / بهر نوحه سرشکی تازه میراند

چو مرغ نیم کشته افتان و خیزان / ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
سران بهتر که در غم پای دارد / دل آن بهتر که دل برجای دارد

ز ... طاقتی شوریده دل شد / زبان گستاخ رویها خجل شد
بطلکون برکشید آن ... / فرس گلگون و آب دیده گلرنگ

برون آمد بر آن رخش جهنده / جو آب بر سر آتش نشسته
شبی باریک جون پرکار ابروش / شبی تاریک چون ... گیسوش

تکاور در ره باریک میراند / خدا را در شب تاریک میخواند
با این غلامان راه برداشت / بی شبدیز تنها هم برداشت

همی شد تا بلشکرگاه خسرو / جنیبت راند تا درگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته / حمایلهای سرهنگان گسسته

همه افیون خور مهتاب گشته / ز پا افتاده مست خواب گشته
بهم بر شد در آن نظاره کردن / نمیدانست خود را چاره کردن

ز درگاه ملک می دید شاپور / که می آمد سوادی بر تک از دور
با فسونها در آن تابنده مهتاب / ملک را کرده بود آن لحظه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان / نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی / بری کز مستی اینجا چه کردی

و شیر اینجا رسد بی زور گردد / وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور شاخ / سبک خود را ز گلگون ... آه

عجب دیدم که شاپور اساسش / فرو تر شد نگرده رو شناسش
نظر جون بر جمال نازنین زد / کله بر آسمان ... بر زمین زد

بپرسیدش چون افتاد رایت — که ما را تو بباشد خاک پایت
بدی تکبر بوار شها نمودش — بلطف دهقان لحنی ستودش
گرفتش دست و بگشود زبان اش — حکایه کرد با او قصهٔ خویش
از ان نوحی و ما دایه نمودن — مجل کشتن بیشماید نمودن
وزان افسانهای خام کوش — سخن چون مرغ پا منقار کش
نمودانکه چون شد بار یار انه — دم در بند غم یکبار کمانه
چنان در کار خود بیچاره گشتم — که متر لیها دیصر آواره گشتم
از ان بیچاره که کردم دلیری — که نه وقت ضرورت کو دلیری
تو دولت بین که شد یر خداوند — مرا از دست بدخواهی بینکند
جوانی بر خواست بر خواست — بحکم راست آمد راست آمد
کنون خود را ز تو پی پیم کردم — شه خود را بتو تسلیم کردم
دو حاجت دارم در بند آنم — بر آوردن انکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را کوش کرده — جهان آواز نوشانوش کرده
مرا در کوشهٔ تنها نشانی — نکوبی یار مرغ شهنشانه
بدان تا انچه دادش را بپیچم — جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که چون باید بنا راه — بکاوین سوی من جویی شهنشاه
کزین حاجت بجای آورد خواهی — بکن تدبیر تا ماند سیاهی
وگر نه بارهٔ خود پیش گیرم — سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش — بصد سوگند شد بر رفت کارش
با آن فرست گرکو برا جو شیرین — در ایوان برد کلیه را جو پرویز
دو ترک داشتی خسرو مهیا — بر آمود گوهر چون ثریا
یکی پیدا نبرد باده خوردن — یکی پنهان ز نهر خواب کردن
پری رخ را بسان پارهٔ نور — سوی آن خوابگاه آوردش بنور
زمین شست و نشاندش بر ارادت — برون آمد از خرکاه فروبست
ببالین شه آمد رخ گشاده — بخدمت کردن شاه ایستاده
زمانی طوف میزد گرد گلشن — زمانی شمع را میکرد روشن
زخواب خوش در آمد ناگهان شاه — چنین او ز رخ چون رنگ مانده
ستایش کرد شاپور بسیار — که ای من خسته و کشتم تو پیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم — ز ان شادی بکرد ون سر کشیدم
جنان دیدم که اندر صحن باغی — بدست آوردمی نوری چو احمر
بو اغم نور بود شمع مهتاب — بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
تعبیرش زبان بگشاد شاپور — بچشمت روشنی باید از آن نور
بروز آورد خدا این تیره شب را — شکری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم — زمین را کیمیای حال پوشیم
بیارایم فردا مجلس خو — بیاد جان فزای نرکسی نو
جو از شرق بر آید چشمهٔ نور — بر انگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور گون در جام ریزیم — و نام در ما بران کشتی کردیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت — جو نرکس بی نشاط انجمن خفت

مطلب آراستن خسرو و نهان نشستن شیرین بر خسرو و دلکش [illegible]

سحر که چون روان شد جام خورشید — دوم عکس صبح را دیو بهم بست
بجنبانند مرغان زیر و بال — زمین پوشید زیور های تو
بر آمد زردی از شرق بشکست — دلش لازم شد از خواب دوشین
زنو فرمود تشین بارگاهی — بر آورده خوبان بانگ خلخال
در آمد شهریار از خواب نوشین — نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شهد دشت — با او بود کوهی بجو کاهی
بر آمد نوبتی را سر بر افلاک — در و دیوار شد ز این شمایل
ز نرسود یکی کردن بیسوق — ستاده خلق بر در دیده بر دست
ز سرهنگان سلطانیه حایل — جنیبت را بسته دامن از سپاهان
سپاهان جش ترکان چینی — فروشته کلاه چون جو بخوق
بجا [illegible] بر ابد سپاهان — جوش با ماه کرده همنشینی

عماری را بوده در آیین اورنگ — رخ شمع نکو جمانی دو ملهم شک
نبات نوبتی یک میل در میل — بنوبت بسته بود از پیل در پیل
که کرده کهای در راه ورشته — نه و خورشید چشم از نور تسته
درین خرکاه شد خسرو چنین — دران دیگر فتاده شور شیرین
بساط شاه وار افکنده زر شب — که انجمن بحث مرادی کرد زیب
ز خاکش باد را گنج روان بود — که خود گنج باد آورد آن بود
نهاده جمع کرده همرها نرا — برون کرده ز در نا محرمان را
نمانده در حریم پادشاهی — وشاق جز غلامان سرایی
ادب بود ندیمان خردمند — نشسته بر سر کرسی شه چند
نهاده توده بر کرانها — ز یاقوت و زمرد نقل دانها
ملک از مشت افشانده دشت — ز ناف دن برون می شد ز لک
بدست هر کسی بر طرف ابحت — ملک بر کرد از عنبر ترنجی
لبالب کرده ساقی جام می نوش — بیایه کرده مطرب حلوه گوش
نشسته بار بد بر بط گرفته — جهان را چون فلک در خط گرفته
بدستان دوستان زانکه بود از — ز رخمه زخم د لها را شفا ساز
زده دل که بر عود میزد — به عودش بانک بر داود میزد
جهان نو داماغش حوصل داشت — ز موسیقار عیسی نفخ داشت
ز دلها کرده بر محرم فروزی — تو گویی ساز عود سوز آتش
جو بر دستان نهدی دست گیرد — بخواب اندر شدی مرغ از او
بنوعی گوش بربط را بمالید — از ان مالش دل بربط بنالید
جو بر زخمه فکند ابریشم ساز — در آورد او که شش را آواز
نکیسا نام مردی بود چنگی — ندیمی خاص امیری سخت سنگی
نو و خوش کو تری در لحن او از — ندید این خنگ شب از عود ساز
نواهای جهان جالاک میزد — که مرغ از درد بر بر خاک میزد
نوا که فزون شد از زیره خود را — نه دادی بار بی کس بار بد را
دران مجلس که عیش آغاز کردند — یکایک چنگ و بربط ساز کردند
نوای مرده ان از بربط و چنگ — بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ترمشان غبار از گوش میبرد — یکی دل داد و دیگر هوش میبرد
نباله سیند را سوراخ کرده — غلامان را به کستاخ کرده
ملک فرمود تا یکسر غلامان — برون رفتند چون کبک خرامان
معنی ناند و شاه عشاش بود — شدند آن دیگران از چنگ دور
ستای باربد دستان همی زد — بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرده آواز — فکنده ار غنون از چهره سار
ملک بر مرد و جان ایثار کرده — در گنج و دل باز کرده
بکرده فرق آن چشمه نور — طواف کرد چون پروانه شابور
ز گنج بود و گفت آن تاب جان — از آن مطرب یکی را تو دمی جوان
بدین در که نشاندش ساز و چنگ — که تا بر سو زمین برد از آهنگ
بحسب حال خویش آورد ساز — بگوید انچه من گویم بآواز
نکیسا را بدان در برده شاپور — نشاندش یکدو کام از شه دور
زرین خرگاه محرم دیده بردوزند — بجای ترکی از دوری بود
نواهر طرز این و کار میزن — زمی کو کو یدت آن را به بن
ازین سو بار بد چون بلبل مست — ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فرو شمعهای عنبر آلوده — بهشتی بود از آتش باغ آراده
ملک دل داده تا مطرب چه سازد — کدامین راه در دستان نوازد
[illegible] چنگ در ابریشم ساز — فکنده حلقهای محرم آواز
نوا ها زی کنان در پردهٔ تنگ — غزلی کیسو کشان در راه اهنگ
نگارند نرکسی با مطرب خویش — غم دل کفت کین بر کو میدیدش
نکیسا در طریقی کان صنم جواست — فرو گفت این غزل در ره نواست
بنسبای دیده دوات زانیه — سر [illegible] خواندی [illegible]

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

برای از کوه و صحرای صفاهاید
زسیر پروین کن این طالع کمایی
مکر دولاب شد دل در وجوه خونت
از بوی کف ندانم ریخت آبی
وگر نقشی ندانم دوخت آخر
بیندازم چو سایه بر سر خاک
جا بر سی چو بیاد زار زویم
چو گل در عاشقی بر دریده
بامیدی جهان بر باد داده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد
زبی کامی دلم تنهاییست
چو بر باید مرا کاهی که باید
نخواهم کرد بر تو حکم راندن
وایه داد ای بانگ از دم بکداشت
چو کاهی که از نیرومت کشتم
بهار مشکبو دیدم دران باغ
حصار لعبتی در بسته بر من
زچندان میوه نگار زده تر
تو بندازی دماغم مست بجور
پری را سم دلی دیوانه باید
زان کج آید دیوانه پرده
بدو د افکند ان آن زلف سرکش
بعنبر سودنش بر گوشه تاج
بطاق آن دو ابروی خمیده
بجنبش رعنا ...

دلم را چشم روشن کن بخورشید
رها کن تا نوا ینه با نوایی
زا آن رحمتی و هش بنوشت
توانم کرد بر آتش کبابی
سپند خانه وانم سوخت آخر
که من افتاده ام خود از سر خاک
چو مید این و بی بیچه گویم
زعالم رفته و عالم ندیده
به بنداری بدین روز اوفتاده
نه بختی که غمیان نرم دارد
بسازم چون ترا کام از طلبست
بسازم تا ترا کامی بر آمد
کدام زین بهتر که اول تو دانی
با آهنگ عراقی این پرده بنواخت

نسازد ای بخت با ما زو بپیچد
بچاره برآرای دوستی
زمین افتاده تر پیچ عشق
وگر جلاب دادن را نشایم
وگر چینی ندانم در نشاندن
سرایت را بهر خدمت که خواهی
غریبی چون بود غمخوار مانده
چو خاک آماج گاه تیر گشته
زتو کامی ندیده در زمانه
مثل زد مرده چون می پرورد تخت
مگر کین سوختن سودی نگیرد
مگر کز آمدان لب را جوید هم
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
نوا از پرده عشاق برساخت

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

بجلد زاغ در چون خلیان زاغ
حصار قفل او شکسته دیدم
ندیدم جز خار خشک در شهر
لم از خارها نمیگرد و بس دور
در آبادی نه در ویرانه باید
نتاجش بر نهم چون در مکنون
که جون دوه افکنان در پیچ ابش
بعقد آموزنش بر کشته عاج
شالی را دو لعبا بر کشیده
بجنگ کردنش کوه مشد دور

گل صد برگ با بر نو لرحالت
بهشتی پیکری از جان سرشتش
بس روی در بن دوخانه کرده
اگر خسیم ز سوزم سوز بنداب
بدانم کان بس روی تو سوگند
بخواب نرگس جادوش سوگند
بیانک ریورس کر سور خلخال
نیازش گر خیالش بیارت
بدان مژگان که چون بودنازند
بدان عارض که از چشم آب گیرد

طلب می خواه و نکیسای این نیز
برافکن لشکر غم را شکستی
نه زین جان باز تریاکی بویش
قناعت باب است آخر کشایم
توانم کرد از دامن فشاندن
کنیزی سلطنم دعوی نه شاهی
زکار افتاده و در کار مانده
چو لاله در جوانی پیر گشته
شده تیر ملامت را نشانه
که باید مرده را تیر از جهان بخت
بسوز کار بارد از روی در لت
زوقت ساختن سوزد چو عودم
ستای باربد داد او آواز
در افکند این غزل چون بلبل مست
بستی بر در باغی گذشتم
بدندان کرده شکر در حمایت
زهر میوه درختی در بهشتش
دلم را چون پری دیوانه کرده
پری را دام کنند دیوانه را آب
درین ویرانه پنهانست گنجی
دعوش کوه جادو را زبان بند
هزار آوازه در صد ساله راه حال
بعذرش گان بیچوشر نیارت
لبه زخش دلها و نیار پیش
ز توی نکته بو مهتاب گیرد

بدان گیسو

بدان گیسو که تلخش را کمندست
بسنگ دانه آن خال خوش رنگ
بدان سی و دو دندان لؤلؤ تر
بجاه آن زنخ بر چشمه ماه
بدان سیمین دو بازوی بلورین
بدان نازک میان شوشه اندام
بخاک پای او کز دیده بیست
زدستم نگذرد تا زنده باشم
دران پرده که خواهد در حصارت
دلم خاک تو شد ای سرو چالاک
اگر گردون کشی گردم چو میران
نگنجد آسمان در خانه من
سری کو ترا در باز نشاید
دمانم گر زفرقی کرد یک ناز
وگر چشم زنگی ترکی کرده
وگر زلفم سر از فرمان برتافت
اگر فطت کرد بند و مگو هم
من آن باغم که میوم کس نخوردست
رطب چینی که با نخلم نیرزد
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
بخشای صنم بر عذرخواهی
پشیمانم ز بیرون بی خودم
از این بس سر زیابت برندارم
نصیب من ز تو در جمله هستی
درست گر چه بر نارم قناعت

چو بر رو قامتش الحق کمندست
بروجین تر پیک شکر رنگ
که دارد قفل از یاقوت بر در
که دارد آب از آن چشمه و چاه
نکاه دران بسته ازنابخ بوده
ولیکن نوشداست از شربت جام
بدو سوگند من بر جای خویش
جهان را شاه و او پاینده باشم

بباید افتابی ان زلف و این دو دوش
بدان نرگس که از ترکی کو برده
بسحر آن دو بادام کمر بسته
بطوق غبغبش گویی که آبی
بعنبر قبهای زلف و دو الماس
بسیمین ساق او گفتن نیارم
که گر دستم دهد کارم بدستش
چو رود باربد این پرده بنواخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

برافکن سایه هم بر سر خاک
رسن در گردن آدم چو پیران
دو عالم در یکی ویرانه من
نشاند کس سلطان را نشاید
بحمده در میان آورده‌ش باز
بعذر آید چو هندوی چو الفرد
هم از ترکی بادامش ...
نیابد نقطه از خط بود نم
فرش بند و کلیدش نا پدیدست
زمین بر خاک وحش بر نخیزد

از آن شیرین رسن کردن نباید
شاید ای بیلان خانه متور
سپهر بیخ ... آید بجا شکر
دران حضرت که خواهش را اقامت
زبان کرده زرا شمها نبا به
غم ابدم کرده و کجا نیست
وگر عمرم زمستی تیری انداخت
وگر گیرد خیالت بای مستست
اگر چون فرقم بر سر زمانش
زمین بر آفتاب ایدا کرماه

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

که صد عذر آورد بر بهر گناه
افتادم بهر جرمی که کردم
نخ از خاک سرایت بر ندارم
سلامی بود و آن هم باز بستی
کرم بر سی ندارد هم زیانی

از آن دوری رهست بجوید هم
گرفتم بر طمع کردم کنامت
کنم در خانه تا چشم جانست
اگر محروم شد گوش از سلامت
زتو پرسش بعا امید خواست

بجهرنای ان حلو که نوش
بدان شبیل که سنبل برادر دود
بلطف آن دو عناب شکرخند
معلق کشته است از آفتابی
وفاقم خود زرشکش چو کیست
اگر گویم بشب خویش نیارم
میان دل کنم جای نشستش
نکیسا زد چنین خوش نو اخت
چنین بکری برآورده از حمایت
رسن در گردن چون من نیاید
نباشد شه با سیمرغ هم ذوق
کجا گنجد بهشتی در کنارت
شفیعی باید آن فرخ گرفت
نهادی پای لعلش در میانه
بچند سرش کرت تیر وکمانست
بهشیار زخاکت توتیا ساخت
بر آب دیده گیرم دامنت سخت
رهام نباید بر تو کس زنک
ودین میوه نباید بر تو کس تا
نشای باربد بر داشت آواز
لبی در سر شبانه جشیدم
نخواب چشم عذرخواهست
بدیار چشم دو بم خاک پاست
زبان را تا نه میدام نیامت
اگر خاطر کرده تمامست

نهادی دل آبی در نهادم — دگر داری سر این طالع ندارم
دگر بر دو زیم جواندو گویم — مرا آن به که هم بر دو زاه بیم
اگر راضی شوی زین دل‌نوازی — رضای دوستان جستن صلاحست
نمایی گر غمت غمخوارم ای جان — نگویی تا کدامین خانم ای جان
منم عاشق مرا غم سازگارست — تو مشتاقی ترا با غم چکارست
تو با من ناتوانی ناز می‌ساز — که تا جانم برآید میکشم ناز
تو گر سازی و گرنه من برانم — که سوزم در غمت تا می‌توانم
وگر من جان دهم در مهربانی — ترا باید که باشد زندگانی
تو دارم جان که دولت جاودانست — من ار مانم وگرنه باک از آن نیست
اگر من برنخوردم از نکویی — تو برخوردار باش از خوبرویی
مرا گر ده نه روزی رفت بر باد — ترا هر روز روز از روز به باد
چو بر زد باربد بر خشک رودی — بدین ترتیب برگفتم سرودی
دل شیرین بدان نرمی برآورد جوش — که چون روغن ز داغ عقل با سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد — کزان فریاد شاه آمد به فریاد

بیرون آمدن شیرین از خرگاه

جو شاه ... شنید آواز شیرین — جرغی کرده و شده مست از شیرین
در آن پرده که شیرین خاص باشد — بدو گوه آن حکایت باز گوید

ایان سوده تازه برکشیده — هم آخر بند نهی کردی به آواز
جو شخصی کو نکویی باز گوید — صداع مطربان از راه برخاست
ملک فرمود تا شاپور حالی — وزین سو شاه پیراهن دریده
جو از سوی دو عاشق آه برخاست — سوی خرگاه شد با صد خروش
درآمد در زمان شاپور هشیار — ز رحمت خسرو را گرد خالی
بر آن آواز خرگاهی برآید جوش — جو خود را دست تنگیر دیر شست
پس آنگه گفت کین آوازه بشنود — ز رفتن ... ولیکن جانگداز
اگرچه کار خسرو می شد از دست — جهان دیدند یکسر نور در نور
پری پیکر برون آمد ز خرگاه — جه آوازست دار شرمن آهو
حکایت برگرفته شاه و شاپور — بپای شه در افتاد آن سر مهر
جو شد عشق را مولای خود دید — خیالی گر ز زیر ابر آید برون ماه
جو عیاران شرمت آن ... — گرفته تاج برسر به بر پای
بهجودت پارسش ساز میکرد — سرخود را بزیر پای خود دید
ز شادی با حشم ... جای — تقاضای ... آمد
از آن آتش که برخاطر گذر کرد — مکافاتش یکی ده باز میکرد
جو کار از پای بوسی بر تر آمد — برآشد شاد ... دلتنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور — ترش رویی به شیرین در نگیرد
ملک جز آن که از بت روی گلرنگ — بنام نیک ... دلفروز
کنون پرسد که مطلق ... شاه — اگر به شد گرفته هست معذور
ز بهر آنکه خود را ناب امروز — برو در جست ... پیوند
بسی سوگند خورده عهد بابت — نهد خال حجالت بر رخ ماه
جو شد دانست کان کم بر دو مند — بکابین ... فرازند
ولی باید که بی در جام ریزد — که پیچ کابین باره سوی ابدست
بزود کان جنس را جمع سازد — بروی یکدگر عالم ...
جو عهد شاه را بشنید شیرین — که از دست این زمان آن بر نگیرد
بداشت شادمان با هم نشستیم — سر زلفش برقاصی درآمد
فرودش بزود نور آب داده — بخنده بر گشاد آن ماه بروین
لب لعلش بغواصی درآمد — بجرعه ساقیان زامت میکرد
زشادی جون نواند مانده باخ — دماغ مطرا بر اخواب داده
لبش جون نی قدح بر دست میکرد — که اسباب ... دور مانده
پدید آن باشفیها شکر نوش — زده مطرب بود جون ... ساقی
دل از مستی جان مخمور مانده — دل از شادی یکی با شکیبا
ز لذت کرده شهوتها فراموش
بخور عطرد انگه دوی زیبا

فرو مانده زبان بنهانی بیکش — دو آب آتش جواهر آب آتش
لبشهایی بدان رغبت بیاید — جو شاطیش کامش یار بایه
ولیکن بود صحبت زینهاری — گردند از دو زینهار خوارش
جو آمد در کف خسرو گل دوست — برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع اندر نه پالوده — بو بندماه را بدوین بر آلوده
بمژگان دیده را بر ماه می‌دوخت — شکر بر مجمره جون عود میسوخت
گهی می‌سود نرگس بر بر دستش — گهی میبست سنبل و کمندش
گهی بر نار سیمینش دمی ... — گهی لوزینه جون سیماب میسوخت
گهی بر غول عنبر باز میکرد — ز شب در مشک ماه انداز میکرد
گهی از فرق او معجر گشادی — غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش بستی پرنیان بند — که از لعلش نهادی در دهان قند
گهی سودی عقیقش را بانگشت — درآوردی زنخ جون سیب در مشت
گهی ستیغ از ستیش دیر بودی — بیا زو بندیش بازی نمودی
گهی خلخالهاش از پای کندی — بجای طوق در گردن فکندی
که آوردی فروزان شمع در پیش — فرو دیدن نه در حال دل خویش
گهی گفتی مرا جانان تویی تو — گهی گفتی مرا دهان تویی تو
دلش هر چند ازان پاکیزه دلبند — نشاید ... آن آب که نرسند
نشاط هر دو در شهوت پرستی — بشیرینی ... ماند از سر مستی
صدف میراث درخوش ازاینی — که با در دی ... نوک الماس
ز بانگ بوسهای خوش ... — زمانه ارغنون گر در فراموش
دلیل زر چون دهان را ساز میکرد — منو نیان ... آن باز میکرد
بدین سان هر دو دمساز بودند — گهی با غمزه گه با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت ساز کیدی — دمی ... گذاشتندی
شب نو روز قناعت باز جستی — ببوسه ... انداختندی

باز گشتن شیرین بقصر خویش

شب عشم که کار او میشد — غرض ... بنوعیت میسر شد

ملک فرمود تا هم در شب آنگاه — برج خویشتن روشن گذر ماه
شنید تا بعید ... آرند — جو مه در محمل زرینش آمد
سپاهی جون کواکب در رکابش — ز بسیاری خراد اند حا بش
جو رفت آن شه شمع ... — ز نعل سیم شد روی جهان تنگ
ملک برکرد از این باد اینی — نماند از سیم و گوهر ... شا...
نهضت ... کوچ کرد از منزل خویش — گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود — برآسوده زمین ... بیاسود
بفیض ... سیاه ... — جهان آتاره کرد از گنج بخشی
هر آمد مرد را بخشنده داده — زمین ... نبارد بر نیارد
... توفیر دریا — ... شود ...
نه بر مرد تهی دستی نیاجی — نه از دیوانه گس جوید خراجی
ملک فرمود تا اخترشناسان — لشکر ... شد ... آسمان
بجویند از شب تاریک تا رک — بروشن خاطری روزی مبارک
گشایند مهد آن ماه دلفروز — برج آفتاب آورده از دور
بصد بنده آن بر وشیکل کشا دند — طرب را طالعی میمون نهادند
به پیروزی چو از پیروزه گون تخت — عروس ... پیروز شد بخت

صفت عروسی شیرین

جهان زیب آن ... باده کردن — عجوز عالم از ...
شه از بهر عروس آرایشی ساخت — بجای کی ... خلخال

هزار اشتر ستاره جشم سیر رنگ — ... از شرم آن ...
هزاران اشتر سیه چشم و جوان سال — همه ...
از لعبتان نازپستان — که دوران بود از رفتارشان لنگ
هزار اسب مرصع گوش با دم
...
هزار از ماه رویان قصب پوش

ز حجله وقف وار آنچه در خور وار
چو شعله آمده از لولوی شهوار

ز مرغشها که برد پیا و زر بود
ز صد بکر که با نغز پیکر بود

چو طاوسان زیبا صد عماری
بهر طاوس در لنگی بهاری

یکی مهد از زر ترکیب کرده
ز بهر خاص او ترتیب کرده

همه ره موکب ترکان چون شهد
عماری در عماری مهد در مهد

ز حد بیستون تا طاق کسری
جنیبتها روان با طوق زری

زمین را چوب بیرزه سنگ داده
هوا را موج بیرق رنگ داده

شکرریزان عروسان بهر راه
قصبها شکرگون بسته بر ماه

پری چهره بتان شوخ دلبند
ز خال و لب سرشته مشک با قند

عرایه وار بسته فرق بندی
بگرد فرق هر سرو بلندی

بنفشه زین براسبان روانه
ز گیسو کرده مشکین تازیانه

بدین رونق بدین آیین بدین نور
جبین آراسته چشم بد دور

یکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند

همه ره گنج زر و گوهر انداز
پیاده رو بد شیرین را بصد ناز

بجای فندق افشانده برو زر
درفشان هر یکی چون لولو تر

بجای نافه گل نافه مشک
مرصع لولو تر با زر خشک

چو آمد مهد شیرین در مداین

آمدن شیرین بشهر مداین

غنی شده امن خاک از فراین

بهر کامی که شد چون نو نهالت
شهنشه رخت در ایوانش نهالت

فرود آمد بر تختگاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید

ملک فرمود خواندن موبدان را
همان کارآگهان و بخردان را

ز شیرین قصر را انجمن خواند
که هر کس جان شیرین بر وی افشاند

که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار
بهر چیزش که بود آدم سزاوار

زمین گشت با این مهربانی
نه اندک کرد از این سان زندگانی

که او را جفت سازم جای آنست
بدو کردن فرازم جای آنست

می آن بهتر که با گل جام گیرد
که هر مرغی بجفت آرام گیرد

چو بر کردن نباشد کاو را جفت
زمین پاکاو و آمن چون توال

گرفت آنگه خسرو دست شیرین
بر خود خواند موبد را بجنین

سخن را نقش بر آیین او بست
برسم موبدان کابین او بست

چو مهدش را بمجلس جاملی داد
درون پرده خاص فرستاد

سعادت چون گلی بر رود خواهد

صفت زفاف خسرو و شیرین

بیار آید پس آنگه مرد خواهد

نخست اقبال بر دو زد کلاهی
چو وقت آید نهد بر روی شاهی

دو دریا در بر آرد مرد غواص
بلم دولت شود با جهانخواص

چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
صلا در داد خسرو را که دریاب

بخور کین جام نوشین نوش بادت
بخور شیرین بجم وی نوش بادت

بخلوت بر زبان نیک نامت
ورشادش چو مشتاقان بیامت

بجام باده در باقی کن امشب
مراهم باده هم ساقی کن امشب

مشو شیرین بوقت از کس بر پستی
که شوان کرد بر نقل و مستی

چو مستی مرد را بر سر زند دود
کبابش خواه تن خواهی بمکش شود

دگر چون بر مراد تن دست باشد
بگویدت بودم مست باشد

اگر بالای صد بکری بود مست
بهشیاران بهشیاری برد مست

بیا مستانه قفل دوش بگشاد
بهشیار از زنده دان لود فریاد

خوش آمد این سخن شاه عجم را
بلفظ آمد فرمان آن صنم را

ولیکن بود روز باده خوردن
جگر خواران نمی شایست کردن

نوای یار مطلق نیستانی
جبین زهره داد آن زمین سا

بده جامی که باد عشقش برود
لب لب کرده و رخ نهاده

گهی با یار بدگفتی می از جام
نون کاسال نکهت باد و جا

در خفیه رود

شبادی سر زمان مخمور کاکرد
بدینسان ارشبله

چو آمد وقت آن کاسوده شاد
شود سوی عروس خویش آزاد

جهان بر دست کرد گوی نحش ۸
بجای خاصیش پوش دوش بوده

چو شیرین در شبستان آگهی یافت
که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرینی جمال از شاه بنهفت
نهادش جفت شیرین را زخوبت

ازین کرد بیرون از طریقی
نشاید کرد با مستان حریفی

عجوزی بود مادر خوانده او را
ز نسل مادران وامانده او را

عجوزه چون کهن ابا شعدیر
نه چون گرگ کهن چون روبهی پیر

از آنجانه که گوی جان همی دوش
بدندانی که یک دندان بمو دوش

دو پستان چون دو خیک آب رفته
ز زانو تا زنو رو از شتاب رفته

شبی چون خرگهان از کوه رشتی
بر او نشستی چو نیمه ایرانی

دو رخ چون خوز میری زیر
چو حنظل هر یکی زیرین شکنبه

شکنج ابروش بر لب فتاده
لبانش را شکنج بر نهاده

دهان و لعبش ازتا هی جهانست
بگوئی شک نماند از فراخی

زبینی ولبی بر روی بسته
بدندان یک دو ریخ اشکسته

مژه ریزیده چشم آسته مانده
زخورد رخ شده آن شعد مانده

بیمار از روی ربیش آن ماه
عروسانه فرستادش بر شاه

بدان تا مستیش را آزماید
شه را زاو رو بیخ میخانه

زطرف برده آمد پیر بیرون
چو بوی خاک آن گبر برون

شه از مستی در آن حالت حالی
دو در چشم اهمان زر بیمان بود

ولیک آن مایه کردش هوشیاری
که خسر زان روند لک بهاری

کلاغ دید بر جای همایی
شده در مهد ماهی اژدهایی

بخود بر بانگ بر زد کین شه بیت
خیال خواب سودای پسیت

نه بس شیرین شد این تیم دماغش
چه شیرین گوش روبی مرا گشت

ولی چون غول مستی ره زنش بود
گمان افتاد کان مادر زن بود

بر آورد از سر مستی بر دو دست
بکرد آن گه بپهلو ناز انگشت

بصد جهد و بلا بر داشت آواز
ز مردم جان مادر جادو بساز

چو شیرین بانک مادر خوانده بشنید
بهر یادش بسیدن مصلحت دید

برون آمد ز ظرف مست بوده
بنا میرد رخی چون مه گرده

چه گویم کو بشکر شکر گدامت
طبرزد برزهم او را علامت

چو روی کو بود در دامن بوش
چو ماهی کو بوده ما فقصب نوزت

مه و خورشید با خوبیش درویش
گلی از صد بهار مملکت پیش

تنی کامد بر ستیزد خیالش
بهشتی قد بالا و از جمالش

بهشتی تر تن از جان سرشته
ولی نام طمع بر لب نوشته

جهان او بروزد لبندی چو بلند
بخرمنها گل و خروار ها قند

بهار تازه چون گل بر دهان
سزاوار نهاد بیگلبجان

مجلل گشته زرویش شهر را
جنان گرفتش که دوی را

نه شاخ چشم بد از راه رفته
چو دیده نقش او در جاه رفته

لب و دندانه از غش آویزه
لبش دندان ...

چو جشن باغ بشکر روحی نسیمی
دهانش از نقطه موهوم میمی

ز گوش و گردنش لولو فشانده
ز رحمت بر جنان لولو فشانده

بمشکش در بها هم سنگ جان بود
تراز زو داد از زلفش میان بود

عقیق و سیم شکلش سنگ در مشت
زتا بر وی اولش تهمد انگشت

شیده لود هر مشکین کمندی
واغی بسته برده دو بسندی

بنا از قلب ترکستان دریده
ببوسی و خال خورستان دیده

رخی چون سرخ گلهای نو
گلاب اندر شرم انگبها عرق ریز

سپید و نرم چون قاقم بر پشت
گشته چون دم قاقم دم انگشت

لبی چون شیر با شکر سرشته
طبا شیری که بر شیری نوشت

زری خواست اندامش چکیدن
زبان از زلفش رو پیش بوده

بچشمه کرده با لعبتان زن
نهاد آلوده چشمی کاروان زن

نظاره ها چو داده بردمی بود
لوده لبها چون ترنج

گل و شکر بدان ایمن که هر شب … بدو می ماند الله اکبر
ملک چون جلوه دلخواه بودید … تو گفتی بود دیده ماه نو دید
چو دیبا در زمانه نو برآشفت … در آن مستی و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت که ز بیدار … بیالینی بر سرو یمنی بار
تو گویی دیده زیبا رخ درجست … شنوی گویم حالی آن درست
پیچیده گشته سازکارش … شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده برد بالش ساغر مل … شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده … دو سیمین نار بر سیمین نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات … شکر میگفت فی الماخر افات
جو ابرارش روی کاه برخاست … شکیب شاه نیز از راه برخاست
خدنگ غمزه با پیکان شده جفت … به پیکان لعل مرجان همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی … که آب حیات اخاش ماهی
جو باغ میل شد بر کوه عاج … حساب عشق را زیت و اواج
بهوبت دوستی بر دست میزد … دو پیراهن گلی در شست میزد
نگویم بر نشانه تیر می شد … رطب چون استخوان در شیر می شد
شد چنبر میان و نو میان نی … رسیده زان میان جانی بجای
رسیده آب گل بیگون جام … شکر بگداخته در مغز بادام
صدف شاه مرجان مهد بسته … پلنگان اب و آتش عقد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب … شبستان گشته شنگرف و سیماب
شبانروزی بنزد خواب گشتند … بمروارید یاقوت سفتند
شبانروزی در آن خفتند بی هوش … بنفشه بود و نسرین در آغوش
دو نوشین خواب چون بیرون نوشته … حوالا آوین اندر گرفته
بآب اندام ما تا دست کردند … نبات شکر خانه را تیب کردند
ز دست خاصگان بردند شاهی … شد زرنگ عره بی یکشش ..
میان شب تن ترک و همایون … زخنده ستهار از ده گلگون
ملک زد در بخلوتگاه نشست … نشاند آن لعبتان را زیر دست
برسم آن ایشی در خور شان کرد … ز گوهر سرخ و زرد نثار شان کرد
همایون را بشابور داد … طبرزد خورده را داد انگبین را
سمن ترک از دوای یار درخواست … همیلا را نکیسا یار خود خواست
پس ... داد با زرین و مشور … همه ملک مهین بانو شابور
جو آمد وقت شابور هر کار … در آن دو لعبت عاره کرد بسیار
در آن بقعه که همنش بود داده … بنا کویند کر شابور داده
ملک را کار از آن بسخ پر بود … چو دولت با مرادش همدمش بود
جوانی و مراد و پادشاهی … ازین به کو بهم باشد جه خواهی
نبودی روز و شب بی باده و رود … جهان را خورده و باده کرد و رود
بخوش طبعی جهان میداد و میخورد … قضای عیش چون شاهی میکرد
بر آن جهد جهان چون سیر دل شد … وزان بیهوده کاریها خجل شد
جو نوش شرع بدهان در عارضش افکند … جوانی را در ... چه گفت
ز مستی تا عدم موی سپید است … دریغا کان یکی موی سپید است
جو در موی سیاه آمد سپیدی … برید آمد نشان نا امیدی
بنفشه زلف خندان دیده تاب … که باشید یاسمن را دیده در خواب
ز شب چندان توان دیدن سیاهی … دریابد فروغ صبح گاهی
سیه ماری آهو گیر کرده … بگیر دامنش چون پیر کرده
کمان تو که چون دور افتد از تیر … دریغ باشد کهن با مرد پیر
بسجاده یکه چون کف بر آرد … همه مطرب بجا گستر بر آرد
جوانی چیست سودا نیست در سر … وزان سودا نمائی جستر
...ولات گشت ... … برون رفت از سران سودا بسیلی
جوانی ... پری را چه تدبیر … ز یار ار من ... چون خوش بیر
ز هر حرفی تو خود ... از ما … بران سر کاسمان سیمات ...
جو سیمات ... شادی کرد

سپید موی جهان را غم روا نید … که در خشم سیاه آن غم نماید
علم از ذیلی برد از علم زد … نداند هیچ زنگی کین غم را
شب ای دیده بیرون در آمد … سپاه صبح کاطفش بر آمد
شد از زینت نا .. کین کوس … هنوز آن بن بیرون ... کوس
چو خسرو دید ... یاسمن یافت … از آن سیماب کان دیوش بتافت
اگر چه نیک عهدی ... میکرد … جهان ... میکرد
کهی بر تخت زرین تو همی جست … کهی شد نیز راجون تخت ...
کهی میکرد سحر ... بر گوش … کهی میگفت با شیرین هم آغوش
جو تخت و بارید شیرین و شبدیز … شدان ... برهان بوشکاه پرویز
از آن خواب که شیادش آمد … فرا پیش در دل آمادش آمد
ز میدان کرد خالی و آیینه … هر آنچه آباد شد باید فرا پیش
مه نو تا بیدش نور گیرد … جو در پیری رسید شمعان بپرود

نصیحت کردن شیرین خسرو را

درخت میوه را خامت خیزد … سخن در داد و داش میتان زود
جو کرده بخشه حالی بر بریزد … زمین بوسید شیرین کای خداوند
ز ره منکاه روزی باد لرزد … بسی دیر نکاه دل بمانی
جهان آکرده از نعمت آباد … ز رامش سوی آتش گوش بگچند
بسی کوشیده در کامرانی … لله در شیر کو بد تا بریزد
چو دولت روی بر کرد انداز آه … فرایش چون توان کردن به بیداد
جوان کاوی که از ویس شر خیزد … ز نخجیری سحر که بر نشانه
جوده رازخاصران بیرد واو … دعایی بر که خلوه نشینی
ز نیه بیرار نفسها بی جوانه … سپید گشت از نفیر دادخواهان
تر که کر که کشنیزه بر خاک … که نیز داده باشد لب برباد
بسا آیند کامروزت شادمان … خبر بیشی ده باد فراس
آیان نرتسم که که دایم بردان … همه کارت نه در وقع که شاه
جو برگ باغ کرد تا نوایند … بغرد کوه ابران سر کوه
ز مثل خود جهان جون طاق چیند … کشیدش پیش انان تو دیده اغی
جو سیلی ریکت خواهر شد اینوه … توان به که رعیت را نوازی
نوافیالی بر آرد دست تا کاه … ز سر خود بوی کیش بر افلاک
جهان سوزی بیت دکتورنی … رعیت را باشد هیچ در بند
خردمندی شاهی مرد ودادی … که آن شه لعب کورا کین بخواست
کهن دولت جو باشد دیر بپوند … مراعات از رعیت بازگیرد
لبی کو سیم و زر ترکیب سازد … جهان از خود را سیستمانی چند
ز نعمت و رنج در سر تا زکیرد … بباجاج خلایق شاه کرده
جو آیینه مال برخواه تو باشد … که دولت دار از خلق کوتاه
خلایق را جو نیکو خواه کرده … دین منزل ز روش با خبر اش
فروخوان قصه دارا و جمشید … سپیدی تباهی می دود او
نجات آفت را که کارش … ز مال و محلل با خوجه بردند
که آیینه برده بوشیده دارند … قیامت را بجا ترتیب سازند
بیان دور از نوشانه باید داند … جو بحثی سخن با هو باشد
بدین ره و آهنگ آنچنان ساز … که با پیر که جان اکرم شید

سوال کردن خسرو از بزرگ امید

جو حسن خوی او دانای کرامی … ز دانش خواهر او رانیک نامی
که ای از تو نوزل امید مردان … برون که امید را نیک خوخوانده
بیابی دمی که یکی بیش جا … سرا از خود مزدک امید دادان
بدیشان خاطر و شورید دایم … مدام اندیشه ام بر جیه خیر است
همی بازارت خوند بدیلم … که آن ز دانش بر داز جویت
و تو بیغ نیستم بر سرا بهنا … بحسنه آشغادم آن نهانها
جوابش داد دانای سخن سنج … که ای ز ... تو بیت برج

چو فرمودی بتوفیق الهی   بگویم آنچه دانم چون تو خواهی
جهاندار پرسیدش (آغاز)   بیاید کرد روشن کشف این راز
خبر ده کاولین خلقت چه چیز است   کز آن آتش بود آنا عزیز است
جوابش داد ماده دلبر کامیم   وز اول بوده پیروز نامدار کامیم
ز وابستگان ناید همه تلقین   نخستین بلند از نخستین
دگرباره بپرسیدش جهاندار   [illegible]
نخستم در دل آید این فلک چیست   روانش جان بود پیروز انگیخت
جوابش داد مرد نیک کردار   نکته تا بدین در می نماید
که ره دور است این منزل که ماییم   بدیدم راه منزل چون نماییم
حساب این را ازین منزل برون نیست   چرا نه دکش هید اندرو چو نیست
مرا انجا آمدن این گونه دارد   همه روی آوریدن روی دارد
مران صورت که با چشم آشناست   [illegible]
بلدا نیست که راز آهسته گویند   نشانهای فلک سربسته گویند
دگر ره گفت کای دانا کواکب   بگو تا بوده مرکو بند را کیست
شنیدم من که مرا اول چه چیز است   جدا کانه ز هستی آسمانیست
جوابش داد کین هم شنیدیم   درستی را بدان قایم ندیدیم
چو واجستم از آن صورت حالت   رصد بنمود کین معنی محالست
دگر ره گفت ما اینجا چراییم   کجا خواهیم رفتن وز کجاییم
جوابش داد گفت او بیدار آزاد   نگردد کشف تو با بوده بی باد
که ره دور است این منزل که ماییم   ندیده راه منزل چون نماییم
چو زین ره بستگی آید دلا پی   بدانی تو که چون نیست و زجایی
دگر گفتش که ای دانای اسرار   خبر از مرده اسرار هر کار
عجب دارم ز یارا نیک خشنو   که خواب دم برادر ابلیس کشته
همه گفتند چون نادر درون آی   بگو بد کسی رفتم و چون آی
جوابش داد دانای نهانی   که شد آن جان نبی و نهانی
شنیدن این زمان را این نشانه   مخالف باشد از مرده آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد   ور آتش را در آب آن بمیرد
دگرباره شه بیدار بختش   سوالی دیگر کانکه کرد بخشش
که جان را جهان چون کار بخورد   روا باشد که در خواب ناورد
وگر جان ماند و از قالب جدا شد   بگو تا جان چنین کز کجا شد
جوابش داد کین حکم سوالیست   ولی جان نه جسم دیگر محالست
نه از جان نه جسم دید شاید   ز بیم کار جنبش دید شاید
چو از مرگ از تن چه کار گردد   فلک را جنبش بر کار گردد
دگر گفتا که گر جان هست حاصل   نه نقش کالبد ماندست باطل
چو می بینم بخواب این صبا چیست   نگهدار نزد این نقشها کیست
جوابش داد کز چندین شهادت   خیال مرده را باشد عادت
چو گوید خواب از کرت بود او   در آن ماندت شود جانت بیدار
دگر گفتا که بعد از زندگانی   بیاد آدم حدیث این جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز   که ای ره شد یا آن عالم او روز
توان بودن [illegible] صحبت خاک   ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن شاها   نیابی هیچ و نیابی از آنها
چو روزی بنگری زین بحث آباد   از آن تو ترسم از این هم نادر باید
کسی کو یاد ناورد قصه دوش   عجب نیست که اندیشه فراموش
نمودش چون نمود آسمانیست   وجود آدمی همچون جهان نیست
دگر ره گفت زین دو فلک خیز   زمین را با هوا شرحی و انگیز
جوابش داد که زند هوسی   زمینی و هوایی چند برسی
هوا بادی که از بادی بلرزد   زمین جایی که او جایی نیرزد
هوا را او این بطنی زمین بود   زمین را آنچون بطنی آن بود
دگر باره بگفتش کای گرده منو   طبیعت را در آموزم یکی بند
جوابش داد کای باریک بینش   جهان را جان و جان را آفرینش

طبیعی در یکی نالید به نفت   حذر ان نکته را با خلق گفت
بپاشام و بخور خوردنی خواهی   کم و بسیار نه کار و تباهی
ز بسیاد و ز نم بلغم بخاست   نگهدار اعتدال اینت تمامست
دو ره دیدم که خوانده ام کامروزیا   رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کین جان می‌فزاید   یکی پر خورد کین جان بر فزاید
چو بر هدر عدالت حال بر ده   ز بی خودی و سیری مرده [illegible]
دگرباره بپرسیدش که جانها   چگونه بر برند از آشیانها
جوابش داد [illegible] ندیده   نشاید گفتش الا ز شنیده
شنیدم چار موبد بود هشیار   موافق گشته با هم جان هر چار
در این مشکل فرو ماندند یکچند   که از شخص چون رود جان خردمند
یکی گفتا بدان مانند خواب   در اندازد کسی خود را به خواب
یکی گوشه [illegible] بیرون آوردت   ندارد [illegible] از گوشه [illegible]
چو از خواب [illegible] دیده   هراسان باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بقصری در ماند   که در گردون گشته گیتی خداوند
از و شخصی فرو افتد کز آن سنگ   ز بیم جان زند در کنگره چنگ
زمانه [illegible] با زور [illegible]   و از افادن مغز [illegible]
هم از گاو چون پستان [illegible]   هم او هم کنگره بر تاب گردد
سیوم موبد جان زده [illegible]   که باز گشته [illegible]
رباید گوسفندی گرگ خونخوار   در آویزد شبان با او بیکبار
که گرگ از یکی سو توانند   ز و [illegible] ما در [illegible]
چو گرگ افزون شود در جان باشد   شبان را کرد پایه خرده [illegible]
چهارم مرده موبد گفت کین راز   بشخصی [illegible]
عروسی در کنار حوری چون ماه   بود دیوانگی ره یافت ناگاه
نه بتوان خاطر از کس [illegible]   نه [illegible] با او توان [illegible]
هم از چون شود بیداری چیر   کزین مرده از او چون آهنین [illegible]
در این اندیشه هستی قصه راندند   ورق نادیده و [illegible] خوانند
چو بی مرده بیکلفته سهیات   کز آن بارکه دور افتاد [illegible]
ز مرده هر کسی افسانه راند   نه مرده راز مرده کس براند
مگر بیگمان کایشان ایمان   ننا محرم بگوید آنچه چند
سخن چون شد بمعصومان [illegible]   ملک پرسید از آنجا رسالت
که شخصی در عرب دعوی گیرد   [illegible] دین او [illegible]
جوابش داد کای عرف آلهی   برونت [illegible] سیاهی
بکشد در گهی این قوم ناورد   چون از گنبدت احوال [illegible]
نه زانجم گویدو از برج اعلاش   که بگشت این [illegible]
که بالای این ره بوده از   نیم زان بوده من چون کرم [illegible]
ملکن با این تنها با دین [illegible]   که دین [illegible]
بپوشید از نهان اندام برویز   چو اندام کباب از آتش تیز
ولی چون تخت پرویزی شود بش   صلاح [illegible]
چو شیرین دید کان دانم شاد   در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش ای پرتیغا [illegible]   [illegible] چشم [illegible]
چو بر خسرو گشادی گنج کانی   نصیبی ده مرا نیز از دوانی
کلیدی نو ز [illegible] گوهری برومند   فرو خوانی از کلیله [illegible] چند

درج کردن بزرگ امید چهل حکایت از کلیله و دمنه

خرد امید چون [illegible] تلف   چو گاو شیر به ران شیر ماش
هوا بشکن نفع بایی نیاید   چهل قصه بجمله [illegible]
نخستین گفت کز خوه برخلاش   ز دان طبل دیده خورد دو باره
ملکن ار غنت ناید در [illegible]   که از بو زینه [illegible] نیاید
بلبلیس آن تواند خورد [illegible]   چو از ابر [illegible]
مخور در خانه کس هیچ زنهار   دهانو آن که کان زاغ ماده
همان باداش بینی وقت [illegible]   که ماهی خوار [illegible]

زبان حوالی بس این بیهوده گوی که باشیر را خود کرد غرویش بجود لیس توان زیلی لدارت جهان کان پر از بی زر است شصت

شغالی و گرگ و زاغ این سه ناکس که از شمس شیر سر باد کره بچاره لیکن توان جستن اعدا جهان کان مرغ خرد از بوم با

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت بطاعت با اکشن فصلی دروغ زنا اهلان همان بیخ بند که دیوان ساده مرغ از لی چند

بحیلت مال مرد خورد نتوان جو با زرکان دانا مال نادان جو برد انا کسانی حیله را جو غول یاد کش از سرکشی سر

حیل بلدار مشنو زاحیل که موش آمن خورد کود بر داز جو نیش حیله بر جادر شانه بدان نقاش جاد سوزانه

ز دانانی سلامت بهر که ده علاج از دست نادان زهر کرده زیمان بد انایی ز هر ش جو زان مرد بلیدان ار سازند

بدانایی توان رستن ز ایام جو آن مرغ شکارین رسته از دام ملن شو جی وفادار یا سوز جو موش دام و دانه دشمن روز

رها کن وصل کین جاهل محروم نسازد با خرد جون زاغ با بوم مشو مغرور جون تو کمان گیر که بود ل منز ندانکه فلک تیر

مبین از خود بهی خصم را خرد زپیلان بین که کوش اجون برد ز فرص فرزرق با پدر وی تا برت زرد زد که بر روی بیش جون لب

کسی کین را بیابد شب بیش نهد داغ سلی بر کوس دش رفته دروغا کن وهی در دی جهان کز نیم در دان زر بیان بیش

دلی باشد ازخصمان بناورد جهان گرد بوده آن بار سارد جبا نیم جشم دلها بجه برده خت جو شجاع که لوح انداز ساخوخت

اگر بد بینی با بد مشو یار جهان کان موش نسل آدم خوار تو برکشی تو ای زیط وات که آهو هم بدین دام از شست

جو غافل نباید شد درین راه ازین غفلت دل خورد روباه حساب نیمها کشید ش جوار خوار ای قد آن برد درویش

بهشیاری دهان خود [illegible] نادرش از که بر زن ندام تمار بدون رمانه بوسای درین بند جو مرغ مرده را ابن چند

بصدق امین تو انایت شد ز شمشیر جوان ز اهر شغال از جان که بجون احوال این خفا دار اشر زبس سا بجنگ ال تر خون ریز

تو ایلی کز [illegible] خصم جون زبر بمیکی برده مرغ ساج از ان ماد بعدار مرده شد روزنی نهاده جو بالا کان بجه شاه زاده

جو ما این سخن بر سی نیخ دل خسرو وحصالی شد همان تیغ پشیمان شد روبه تنها و بیداد سرای هدل را نوکرده بنیاد

در نصیحت فرماید

ولا از دوستی خش بر افروز دنم آتش برستیدن بیاموز

بیا ساز خاطر آتش پرستی در آتش خانه غفلت نشستی من خانه ازین محراب پیچم جو او صد بار بگذشت به پیچم

بسی دادم سخن تا زیج بدیرت چه گویم چون نیم زان با کزیست منم دانسته در پرکار عالم بتصریف فقیه احوال عالم

همه زیج فلک جدول بجدول اصطرلاب فکرت کرده ام حل که بر سید از من اسرار فلک را به علوش یاد هم یک بیک را

ز سر تا پای این دیرینه نقش نیم که گوش دارد بر نو روش از آن نقطه که خط مجمل بود نخستین جنبشی کز الف بود

بدان خط جون دگر خط بر نهادند بسیطی زان دو در روش بسته اند خطست اول بسیط انکاه اجرام که ابعاد ثلاثه کرد شد نام

توان دانست عالم را بداهت بدین ترتیب از آول تا نهایت جو وصل این سه گشت نظام پیک یک میرود از اول تا آخر

خدایست آنکه هم ظاهر بدارد وجودش اول و آخر ندارد خدایی شو که پس اهل بینش دگر باشد حساب آفرینش

بدان جوهر که او ز داره معانیست خدا را داد این از خود ابدایت پدرسی کرد ثابت اید درستی فلک جو بدین دولت رسیدی

توان تو دید که خط شعاعست خود او دو عالم در تو جست نظامی پس این زمینها نه ملونا از حکایت دانایت

صفت بزم شیرویه بر خسرو

جو خسرو بچه خلق در آوخت باز ادی جهان لختها بر دوخت

زمریم بود یک فرزند خامش جو شیرویه [illegible] شیرویه نامش جوس خسرو و مهر و بهری بر او وزان دلتنگ بوذ آفاق را تنگ

[illegible] جسم واشتر سزاوار خم کل نه خم زر شنیدم من که آن فرزند قال در آن خردی که بود [illegible] سال

جو شیرین را عروسی بود میلکش که شیرین کابلی بودی نیاجب زمهرش بازگویم یا ز کینش زده لا ایزد آتش یا ز دیش

سرای شاه از دود دمی بود وز و مویسته نا خشنود می بود بزرگ امید را گفت ای خردمند دلم بگرفت ازین وارون فرزند

ازین نا فرخ اختر میهراسم فساد طالعش را می شناسم نه بر فعلی که داند در خورش جو کرد [illegible] شد بیاد خوش

نه با وی می پیچم نه با سنگ ز دو نکی برود افتاده ننگ ازین ناخوش نیاید هیچ خوش که خاکستر بود فرزند آتش

نگوید با کس راد کش آید همیشه آن کند کو را خوش آید نه بو شیرین نه بود مهربانت نه با مهرگان شیرین زبانت

بچشمی بیند این دیو آدمی را که فرد بیشها بالا [illegible] را زمین گهدار که من خود کرده مادم بکی مادم که جون او مهره دارم

نه همو زن زن بوده برادر زنه نه هر گل میوه آرد هر نی قند بسا بیکانه کز صاحب وفایی نخویشان بیش دارد آشنایی

بسا زاده که او را گشت کو زاد بس آهن کو کند بو سنگ بیداد بزرگ امید گفت ای شهرتان شاه دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه

کزوم کین بسر کرده بر تست نه آخر آن آن کو هر تست شاید خصمی فرزند کردن دل از پیوند پیوند کردن

کسی برنا وین تا [illegible] که تاج سر کند فرزند خود را درخت تو دار آن آید که خواد که او را دیگر خود را نکو ساد

تو نیکی برفتانش [illegible] بود تو به چشم خویش ماند تبای [illegible] جو درپرایش اقد انده هم ز [illegible] دست اقد

اگر توس [illegible] زمانه خود که زاشی [illegible] خوش جوانه داردش زیبا [illegible] بر او بهر [illegible]

جهان افتاده [illegible] ای خسرو که آتش ها باشد جای چندو بسازد با حالان [illegible] که جون مویدان آتش پرستی

جو خسرو را با آتش خانه شد رخت جو شیر [illegible] شیرویه [illegible] بنوشانوش [illegible] زه و راه [illegible]

بدان نکرات آور نه [illegible] الهی از جهان خورسند گردش در آن [illegible] دگر شیرین کنی [illegible]

وکلام شیرین بجهان شاد با صد بند کیا جشم آزاد بشادی [illegible] با زو [illegible]

نیاب [illegible] کیا آسوده باشد روز و نجو مدانجا [illegible] شکار [illegible]

جو کوه [illegible] ناتادن [illegible] میان بحث [illegible] بدو ناکش [illegible]

بهر [illegible] بسوی نیکوان [illegible] تو هم دستی اگر دولت شد [illegible] بجد [illegible]

شکر بنر از [illegible] دلش [illegible] که هر [illegible] باشد الهی شادی [illegible] باشد

شنیدم تا زچون هرمز شنید
نشاید کردن آز از خود دور
نه هرکس را که زر دست تب گیرد
اگر جای تر است بد خواه
درین کشور همت ایشر و رای
ستیز روزگار از شرم دور است
نماند کس درین دیر سپنجی
کسی کو دل درین گلزار بندد
ز تو با مال ماند با تو مانی
چه ملکت ازین چون ضحاک جواد
بدین پیشه منه بر بند بال است
گرت عقلست بیوند می باش
جوانی مست و آید پای در گل
همان را چه کشته همه دامن خاک
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است

جهان خاص از بهر تو آورده است
بدین هستی توان کوس از فلک زد
تو بیداری که تو کم مهر دار است
ازین اندیشه چون دلشاد کردی
بدین تسکین چو خسرو سوز می بود

کشته شدن خسرو بدست شیرویه

فلک را قول بی آزار و رد نه
فلک با صد هزاران ... هم کوه
بر کشیر ارش به مهر می بست
که بر بانگ حکایت خوش بود آن
جهان میکشت اشب فتنه سرشت
شهنشه خفته بر بالین دین
شنفت سازهای بندسالش
به لفظی من به گوش میکرد

جو یک بوز نماند بجای دیر
نجان میوار خسرو خیم
میان خسرو کاو فرموده او گفت
بسی ناکه بره بود اسباب خسرو
جو صبح از خواب خوش بر آورد
زقلعه نیلی در ماه می دید
زرش مهد با تخته از
نهاد آن مهد را بر کتف شاهان
قلم با نگشت زرش بار بدرا
باوای جون اقبال بر آورد
بجا آن خسرو دنیاش خواندن
کشاده سرکنیزان و غلامان
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
بس مهد ملک مرحمت می شد
کمان افتاد هر کس را که شیرین
بدر رهای خوبان می شد آن ماه
میان دربست شیرین پیش جو بد
جگر کاه که را مهر بر داشت
بجون کرم شان زخم که را
بنیروی بلند او از رو داشت
بیرم خسرو آن شمع جهانتاب
دلالایی تازه دل از خاک پیدا
جنین واجب بود در عشق جوش
بسا رعنا که با تو خیره دست
بر آمد بودن از دریای اندوه

نوای بربط بن یای شب دیز
بس آنکه سراید با تو بکویم
کرد آنمهر آن تا کرده جشن
زنسوح کبی تا صبوت تو
که بدلا جان شیرین بر سر آمده
جو مه در قلعه شد رنگی بجنید
بر آلوده بجوی از سر و کویم
نشستید برده وقت صبحکاهان
بامید جون قلم انکشت جو دارا
که مارا مرکب شاه از جان بر آورده
کی بر وی کهر پیش جواهر
جو سروی در میان سر و بالا مان
فلک حلقهای زلف تیش
کسی کان قند دید از غمز شیرین
زنهرمرک حسرو شب حکیم
بدین سان تا بکیرد جا بنشاه
برافشانی هر آمد بس بلند
ببوسید آنکه در گاه او درفت
براخته تازه کرد اندازه شد را
جهان کان خلق از آوازه بجز
مبارک باد شیرین را نکوهد
با نغز آن دو یار مهربان را
بکجا مان جای جز با پرسیدن
با بانزبان کسی دوست
وز باد بجلی کوه تا کوه

جو بین اندازه ای بیمار
جو زر شیرین شدن به شیرین
جو فارغ گشت شیرین را جراغ
بجو دهان در مجاهان برآکنده
سیاهی آتش کافور می بود
بهر جوش برسم شهریاران
بابین ملوک پارسی عهد
جهانداران شده بکسر پیاده
فروتر که امید حرم انگشت
نیاورده شاهان هم کی
جو در آمد خسیل آمد او
کشیده سر بهر انداز لب دست
کو بدی سرخ جون خورشید در
کشاده پای جو بدان عکس
بمان شیرین دید بیاد زمان کان
جو مهد شاه در کنبد نهاده
در کنبد برون خلق درست
برآمخی و بیدار نقد او شیر
بس آورده ایکی شاه آنکس
زجان باجان که داند جان رسید
بار کس از این رساند آن آشنایی
زمی شیرین که شیرین خوان او
نه هر کو زن بود نامرد باشد
غشاهی بر دید از راه بیداه
زدودن شد این شدن دوست

سحرت کرد تن آیین و انجم
بداد آن با داشاه کام شیرین
دلی شیرین هر آن عجز شاد شد شاد
زنهر جان شد منتشر فرا کرده
شد انجمن همه کافور دان مرد
کیا شد مهدی از بخور قالب
سحوا مایه خسرو تا ماهان مهد
بکرد اکرده مهد بش ایستاده
بلاد آینه جو بکر بدولت
سرو شاه را بشرت خو که
جمیدو پیرو را شیرین جشنود
عروسان کنار اهل بد دست
بو مثل نیز جون نامید در ما
کرفته رقص دریا مهد بیش
زشیرین بر آمده دل مهمان نو
زرجان ز زوی در روز تیاسه اند
ستونی مهد ملک شد جو دست
همه انجا شمرده شیرین جیش
زحش بر ز خرج و شکر وین آرزو
زان اندر زجان از آورده هر دست
کجون اینجا رسید که بد جای
زمی جان دادن و جان بحق او
زن آن دوست کو به باشد
شهنشه جون که شیرین دشنا
بداد آکنده با خاک زیش است

درانجا جون شد اندازه ایتان
چو خاشید نظام تاکی رو دری
آزانجا باد سلیمان غمناک
شد آن جیش آن کی سرناکس
بصد نوبه سخن داد بیه آغاز
نه جنرنبوان بود او کردن
بهمان بیه کام خرین خطرناک
شنید ستم که اقبال شیرین بود
بپرسیدند از دو کس از جهش
جدا خواهند کشت از آشنایی
بیا با جان توانا شد و اقطاب
بپرسی از عقل و دانش کستاخ
سخن از سر تا بشر که رست
بدرک مال و فرزند از اندرون
بترک وی زند که در خوان هستی
ز تفاقات بود همه چو ساز کرده
در این خصمان بدانایت و آزاد
این خرمن بیا کاداند کارون
درون بشت که داد این جهان
ملوک با تو همه عیش آن مرد
که جو خوف سوز این جهانی
بجوی هر دو وقت آن کس هنستی
سلامت بابد کس را میاید
علم بیکن که عالم تنک حالست
تنت آنانکه و ماهر آمد که زاد

بیاورده جمالی شیر آواز
نشاه کرد این بیتر و مرسی
نوشته از بیلی بلوح خاک
وفاداری جو اماز کرده آنکس
بیک نوبه ستاند غارت باز
نه بتوان بند جبر از دل
زجور خاک خشنم برخاک

حکایت

بلطافاجسم کس بیوده تراست
همی خواهند گشت ز در جدایی
رماکن شهر بند خاک برخاک
رجون شاید شدن بربابا کاخ
بیمران وابلت دست را
بوصیند باتو تاب کو ز
توسلی خویشتن بر خاک هستی
ز تو هر کی برابر بار کرده
بپرن کار ندر کار است آزاد
دولتی خرمن بکو تو خوی سرتبری
نه بر یشت کار کمال برو
زدم بادو ها بس بکسر
نه آفرا از دهای بدر بی
بدشن تو کنی بابیست نه
کارب رادر عمر بیت با داد
نفس یک بیکو جو شد بلبیت
زلست آنکه دمران تنگ داده

دلاجیب ای زمان پیر
دو صاحب تاج را نام محکمند
که جو شیرین کاه خاکه دست
جو شکند مرد این طالمام
در خبر کعلم کی شهر بدست
در خبر کس اکر جون نام
بلرم اندرای خویش کباد

بدان که نجسم و جان بشاد
بخی خواهی شد از دیدار
بکو بر ما که جون تو آن بیت
فرو شیخ الشیوخ از ما کو بس
جو بتی اللتن جهان او شرو مند
رو ده این مرهان غمناک با تو
خلاف آن شد که بر کار هستی
از این هستی خیال کا اوان ذن
جو عیسی فرزند ز آن دیرنه
بسا شنه که در خانه بود
حصار برخ جو زمان زیست
جو بهمن زیر بستان بخسید
بحلقی در بابد ساختن جای
بکو تا شنو کین در بسیلی
ازین خشتی که در شکیبات
نفس برداد این ای که نکن
ده بستی که باید نیستی زود

دو ساز دوا باد جیب
برو بکینه بوستان بعث کردم
کس از مهرکی جو نوا بدست
بدانکه که بیاد بسا بسر انجام
نشان ده روی با کو شکمدست
جو نکشاده کس که جون شاهنام
که او دام کسی کرد جن زاد
بجوی دانش جشم جهاندیه
بهم خورده ازانکه باید
بجاه و جز بکی مشغول لن و فارت
توان رفت از رنجور بر وزن کار
از دو سرش آن جه سی بیکس
کار خود بر کرد آن آمین بند
نیابد همکس دو خاک باتو
مخالف دید خواهی از هامی
غبان بستان هم با آسمان زن
بماند های که دمان دنیا چند
فریب شوره کو تو شبکنه کو
کرفته کودکی از اندازه ایست
بر نی کودکت بازکرد جند
دغل بر کوشت و کمان بده
شو دعیسی بکو تو بیلی
درختانو که با آن جات
کرد بجشنای دانی ای بکذشت
بماند شود بهشت جشنده

[illegible]

در نصیحت فرزند فرماید

[illegible]

در خواب دیدن خسرو رسول را صلی الله علیه وسلم

[illegible]

[illegible]

اوله ایزد درست کرد د
شیرین که خسرو راست گویی
ره ورسم نیاکان چون گذارم
چنین گفت آن نکو رای نکورو
رسول اعلم بحجتهای قاهر
گهی با سنگ خارا در ملیکش
حضورش تیغ را ناچیز میکرد
بترمود از وفا عطری برشین
جو از نام نجاشی باز پرداخت
سر نامه بنام پادشاه حق
خداوندی که خلاق الوجود است
اگر زر [illegible] کافر جهانست
خداوندش ز علت بی نیازست
زسیمرغ بود و قلاب کامرانست
زمهتابی بیند اولب بگردان
زقدرت دل [illegible] قصد است
تواسی [illegible] خسرو نام داری
اگرچه مرترا بودی پادشاهی
زمی دانند مشتی خاک مجوس
زخود بگذر که در قانون نمدار
براق اربیع مسکون ست بهرت
کسی باید که گیرا [illegible] پیش
همی کز سال‌های بالت
برابی کاین تن را سرو پرداد
جهاداسان [illegible] در نیغ

با اقبال ابد پیوسته کردید
بدین حجت اوشپردانست گویی

بدو نام [illegible] خواهی بماند
ولی زانجا که یزدان آفریدست

صفت [illegible] خسرو

ز آن احد حلل در کار خسرو
نبوة در جهان میکرد ظاهر
گهی سنگش حکایت باز میگفت
نیجش تیغ بحثی تیز میکرد
بنام هر یکی سطری نوشتن

ز هر دولت [illegible] دوران دام او بود
گهی میکرد مه را فرقه ساخت
شکوهش کوه را بنیاد میکند
خلایق را دعوت عام داد
عرب را تازه کرد از قحط حالی

نامه رسول صلی الله علیه وسلم بخسرو

[illegible] جایت [illegible] اولیت حلی
وجودش تا ابد قایم وجودست
بدو دنیع [illegible] که حلمش روانست
ده ولیکن از خداوندان عجیبست
ده هر بروا [illegible] اولیت دارند
زمهر جاودیث [illegible] بگردان
تو فرمان زلی و فرمان خدا است
جو بکسر و از صد جام داری
تباه دعوی کورشی در خدایی
جه هر بره ارده اینرک [illegible]
حساب آفرینش هست بسیار
وزان بهره مداین هست شهرت
بتغیر هی حال آفرینش
خداوندی طلب کردن محالست
مرا با آدمی پیغمبری داد
جه برداده [illegible] آینه [illegible]

ورین یاو لش مطلع نداد
تصرف اصنامش لب بدود
دگر هر عاصی گوشت غمناک
پیک بشاه گشته میل افزیرد را
سبا سر اوداگر [illegible] صاحب سخن
بهره عونی که بجای الاوست
خدایی را به ارشتی پرستاد
جو مخلوقی هم آخر مرده خواهی
فلک کر مملکت بایند داری
مبین در خود که خود بین آفتست
زمین ار [illegible] هست کردی
دران شهر آدمی باشد زهر باب
پیش ایمش تعظیم الهی
گواهی ده که خالق یک خدایست
ز طبع آتش بر سپید جدا کن
مجوسی جانش را برده باشد

یمان برسل وشاهی بماند
نیاکان مرا ملت بدیدست
زشاهان گذشته شرم دارم
زمشرق تا بمغرب نام او بود
گهی مه کرد بروی فرقه باز
بروت خاک راجون باد می کند
بهر کشور صلای عام درداد
عجم را بر کشیده از قحط خالی
زمهر نام خسرو نامه ساخت
عظیمی کاخ وش منقطع ندارد
نوذر کردم زند خالی بسوده
فرستد در بهشت از کیش پاک
بهر رود هر پیغمبری را
شاهان شهان [illegible] داشتن
بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
خدایی را خدا آمد سزاوار
زدست بر کران چون نمایی
ز بلخ و بخسرو تا فتادی
نهر بین شو که خود بین آفتست
ورد این ربع مسکون آبادان
تو نی ز آن آدمی که نقش در خواب
جا شده در حساب پادشاهی
نه در جاو نجا جم زجایت
بهشت شرع بین و دوزخ آن کن
کسی کاتش اندر مرده باشد

در آتش نامه وین سخنهاش
بدرت داشت جان پیکر خیز
بهر حرفی که زان منشور بر خواند
جو عنوان گاه عالم تاب را دید
غرور پادشاهی برد زو ارام
نخ از سرخی جو آتشکده خود کرد
وشاده جو دیدان خشایی
زگرمی آن چراغ آزاد افتاد
زمهرهای شرح مصطفایی
بما اهلا ازکردون طرازی
پدید آمد همو من آتش انگیز
در آمد مردی از جوش بدست
دران دوران زمعجزهای مختار
هدایت جون بدرشان بر هدایت
زمی پیغمبری کز بیم و امید
زمی کردن دنیا کز هم اوجی
زمی بهی که او در بوده جنت
زمی سلطان سواری کاوفیش
شبی رخ تافته زینچه بگانه
نه ابر از بادیه بالنهٔ روا
قوی پشت از آن نعل و سنگ خیز
جو مرغی ازین نیز بر بر بدید
بکرد پیشوای انبیا را
درین کوه جون بادهستی
همه گلستان چین ابرش

مسلمان شو مسلم گرد از آتش
ورستادن قیصر همون برذین
جو افیون خورده محمور را
تو گفتی سنگ گیرد ابر را دید
کاستاخی که یاره را بوش
زخشم آن نامه را پیوره کرد
بر جست ای خود از [illegible]
دعا را داد جون برده برده
برده آشفتگی آن پادشاهی
زاتوانش فرو افتاد طاقی
کلکون نامه را فره شیرین
بخشم از جوب را [illegible]
بسی عبرت جنین آمد بدید
بدان محروم ماند از دعایت

جو نامه ختم شد صاحب نوشت
جو قاصد عرض کرد آن نامه نو
زتیزی گشت مریوی شمایند
خطی دید از سواد مشک انگیز
گار بره که با این احترام
دریدان نامه کردن شکن را
از آن آتش آن دود بهی داد
بجهوار آن دعا کسری بر افتاد
بیرو کسی لا سپهر از زیر برداشت
پلی بر دجله زآتش بود بسته
شکسته شد کری در سرب
بر و گفت من آن پولاد دستم
توان سنگی که آن را گر دیدند
اگر شمع دین دو دی ندارد

در صفت معراج رسول صلی الله علیه وسلم

گشت مهر دینار طوق راجش
فروغش در جهان جون گل نکشت
رخا که او گشته طرازی پیش
بجلوه در سرای امهانی
نه باد از باد صرصر جون غباره
بدین دوربینی هر نقش تیز
بافضل لغایه اقصی رسیده
گرفته راه نزد کی بر بارا
بساحل گاه قطب آورد کشتی
بهشت خوش جو زانا شیاهش

زمی [illegible] که میر حیلت
زنی بر خیل خلان امراد
سحرگاه نیم نوبت کوفت بر خاک
رسید جبرییل از بیت معمور
جو دریایی زگوهر کرده زینش
وشاقی شکوه چشم مست نرگاه
نموده انبیا را قبله خویش
برون رفته جو وهم از رسول
فلک را قلب در عقوب دیده
زرفعت تاج داده مشتری را

بعنوان محمد مهر کرده
بجوشید از نیاستهون خسرو
زکرمی جدر کش آتش فتانه
نوشته کز محمد سوی پرویز
نویسد نام خود بالای نامم
نه نامه بگذارم خویش را
براغ آتش نیازا آلهی داد
کلاه از تارک کسری در افتاد
بسر [illegible] شمشیر برداشت
در آمد [illegible]
عقابش را کبوتر و کنبهاد
که دست را ببین جوبک شکستم
نیابید الهی نکو بیند
جو چشم اعمی بود سو بندارد
قلم راند بر او بیدونی و چشم
زماهی تا بماه اورا طفیلست
سخن را تا قیامت نوبت او
شبانگه جار بالش بر افلاک
برات برق سیر آورده نوند
نه گشته وهم کهن ورد پیش
بدان خوبی بسته نزد شهنشاه
بفضل امانت روز بهر
ز نرگاه گلو دو سبز بوشان
اسد را دست بر جبهه کشیده
ربوده ز آفتاب اکشتری را

رحم بر مادران دهر بسته
جو یوسف بر شتری در دلو خورده
بترلش نصر طایر بر فشانده
جو پروین رفت اینی [illegible]
جو جبریل از رکابش باز پس رفت
ز رفرف بر سر طوبی علم زد
جو نبوت آمد از وی پیش
جهت را جمله بر جهت پیش شد
محمد در مکان بی مکانی
بهر عضوی شش رقصی برآورد
خطاب آمد که ای مقصود درگاه
گنه کاران امت را دعا کرد
گلی شد سرو قدی بود کامد
زبان بر جان جون او باز بینی
نظامی این و [illegible] تا زنده باشی
جو دانه گر بیفتی بر برآیی
هوا مسموم شد با کرد می ساز
تهی چشمی زند کین و شر اعضات
جو طفل انگشت خود می [illegible]
پدر خرمن که می بینی برابر
درخ آن شد که این طبع فطراک
درین نه مطبخ شش جار خانه
قدم در نه که جون رهی رسیدی
بتلخی و ترشی شد جوانی
بوقت مرگ با صد آه فرمان

ز خیمه دختران نعش رسته
جو یوسف وشته از خود کرده
وز و جون نصر واقع باز مانده
رکاب افشانده و شد صحرا بصحرا
عنان بر زد ز میکاییل بگذشت
وزانجا بر سر سدره رقم زد
باستقبالش آمد تا [illegible]
مکانرا نیز بر قع باز بسته
بدید آمد نشان بی نشانی
بهر مویی ز تن چشمی برآورد
مران حاجت که مقصود است درخواه
خدایش جمله حاجتها روا کرد
بلالی رفت و [illegible] بود کامد

بوقع ترکه تا ز آشیان پر
ز پا در رکابش مانده بیهوش
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ
بدان بو نزیه طاووس اخضر
سرافیل آمد و بر بر نهادش
جو دیده بر جریده نقش میخواند
قدم بیرون جهاند از [illegible]
قدم بر قع ز نور خویش برداشت
کلام سرمدی بی نقل بشنید
دران دیده که حیرت حاصلی بود
برای فضل دیدار [illegible]
جو بوشیده از کرامت خلعت خاص
خلایق را برات شادی آورد

حسب الحال گوید

جان جوانم جان کافکنده باشی
جو خوشه سرکشش از [illegible]
دو اسعوم شد باد دمی ساز
که آرد تو ترشی این [illegible] صفرات
ز خون خویش خوردم شیر و هم شهد
جو شطرنج بازیها برابر
مخالف می شود رخ با رخ خاک
نخواهی ماندن آخر جاودانه
همان انکار کینه را [illegible]
بسوده او نصر تا زندگانی
ز رکان رفت باید بس گران

نه بینی در دریا برون آمد
مدار انکه خوی خوش شدت
طبیب دور کار افیون فروشت
بدین مرهم [illegible] شتوان
بگیر آیین خرسندی ز انجیر
درین عرصه که شطرنج زبانست
درین خیمه جه بندی بند بر پای
برون کن پای ازین بابل تنگ
اگر عیشت صد تیمار با اوست
بوقت زندگی رنجور حالیم
سری داریم وان سر هم شکسته

ز جعبه داده جوزا را ایلی تیر
بر منزلی سعادت بسته بر دوش
نهاده چشم خود بر مهر ما زاغ
فکنده از عرش سر بالا [illegible]
بهودج خانه رفرف نهادش
بیابان در بیابان رخش میراند
علم زد بر سریر تاب قوسین
حجاب راه را از پیش برداشت
خداوند جهان را بی جهت دید
دلش در جسم و چشمش در دل [illegible]
برات گنج رحمت خواست حالی
بیامد باز بس با گنج اخلاص
ز دوزخ نامه آزادی آورد
بپاید باد در مردم آفرینی
ز افتادن نجوید بر سر آمد
بهست رو د بای عمر گذشت
جو زر افتان ازان ده رنگ بوشت
بدین دارو ز علتها شتوان
که هم طفلست هم بستان و هم شیر
[illegible]
گلو را زین طناب خیمه بگشای
که عرش تنگ داده پای را لنگ
و گر برگ گلی صد خار با اوست
که با رکان وحشی در جوالیم
ز حیرت بر سر زانو نشسته

ازگوهر

برای [illegible] جلاد چند
ز کاهی جو آتش [illegible]
بدین با تا کجا شاید رسیدن
لبی گو بر بر موری ستم کرد
هنوز از صید [illegible]
سپهر آید عدلت شاید
جگر [illegible] این راه
هران سنگی که در دریا و کانست
جو مارا چشم عبرت باز بینست
اگر خود علم جالینوس داری
همان به کین نصیحت یاد گیریم
اگر این کهنی از کشش بودست
جه بندایی کزین سان [illegible]
نخواهی ماندن آخر جاودانه
نه چینی کرد این کردون نه چین
درین مشکل صدفهای نهانست
سخن [illegible]
سخنهای که کین کار این خرافات
گذشت از یاد [illegible] حال
طلسم خویش [illegible] گسستم
اگر من جان مجبوبم ز آفت
همه بوشید به بیان ظاهر
نهان کی باشد از تو جلوه سازی
سخن بی حرف نیک و بد باشد
اگر شیری [illegible] میفکن

همانند مهتر [illegible] بر زانو نشیند
جو در تری برف آب گیریم
بدین بیرون تا کجا بتوان رسیدن
هم از موری قضای آن ستم خورد
که مرغی دیگر آمد کار او ساخت
که هر چیزی که چند و انماید
که هر کو جاه کند افتاد در جاه
[illegible] بالعلی نهانست
کجا دانیم کان [illegible]
جو وقت آید بجالینوس مانی
نه پیش از مرگ یکنوبت بمیریم
بصد سو که جون یوسف [illegible]
بود موقوف خوینه استخوانه
درین نه مطبخ و این جار خانه
وزان قالب که در قلبی نشینی
بسا در ها که یابی از معانی
سخن بگذار مروارید سفته
اگر زال [illegible]
نه هر خط خوبان [illegible]
بهر [illegible] طلسمی باز بستم
و گر یوسف شدم [illegible]
جو گفتی خضر [illegible] حاضر
که در هر بیت گوید با تو رازی
همه کس نیکخواه [illegible] باشد
[illegible] باشد دشمن

ولایت بین ما را [illegible]
جو باشد در زمستان سود زرها
ستم گاهی کنیم انکه بهر گاه
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه
جو بد کردی مباش ایمن ز آفات
منادی شد جهانرا هر که بد کرد
برای آن [illegible] هر سری نیست
جو عیسی هر که دارد توتیایی
که هم خود که عطار وجودی
جو عاقبت باید عاقبت مرد
ز محنت رست هر کو چشم بربست
لباست را جان بر کار بندد
بدین قاروره تا [illegible]
جو وقت آید ز وقت آید باز
از اینجا توشه بر کانجا علف نیست
نوا این برده یمنی دلاویز
فلک [illegible] کرد
نگویم [illegible] نو نیرزد
جو داشتم که داده مرد یاران
بدان نامه که دارد دیده دوست
عروسی کو نقاب از گل بوشد
نظامی بین و این طوطی [illegible]
بس از صد سال اگر کوبی کجا او
کسی را کز معانی با نصیب است
[illegible]

ولایت [illegible]
همیگوییم ای [illegible]
زمی مشتی ضعیفان ستمکار
که زد بر جان موری مرغی راه
که واجب شد طبیعت را مکافات
نه با جان کسی با جان خود کرد
زمین و آسمان [illegible]
[illegible] که دارد [illegible]
تو نیز آخر بسوزی گر [illegible]
جه افلاطون یونانی [illegible]
بدین تدبیر طوطی از قفس رست
[illegible] خندد
بدین عالم [illegible]
نهانیها گشته از برده ظاهر
در اینجا جوی [illegible]
نوای آن نوا [illegible] شبدیز
که در رخساره مروارید [illegible]
جو دقیانوس [illegible] زد
ز مهر من عروسی در کنارست
به بند مغز جانم را ازین بوست
اگر بوشد ز چشم اهل [illegible]
حضورش در سخن [illegible]
[illegible] آید [illegible]
بدان [illegible] سخن [illegible]
[illegible] آفتاب

بسا پیرزاده آمد به وحشت / برآرند شمع و شمع جو شیر آلت
بسی گویا ز این گشت خاموش / در اندیشه از زبان آمد بگوش
نگویم عیب کس کو عیب شوید / مگر عیب کسی کو عیب جوید
زمین را کوکبی شمعی برافروخت / کس از من آفتابی در نما سوخت
اگر در راه خود بگذاره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
دکرسنگی دهن هر کاس بزند / دری شد جونکه در الماس بزند
جو کوه آن آبها کز من ستاندند / خورم هم من اگر بومن فشاندند
تحمل بین که بیم هندوی جوش / جو ترکان شب جیب میکنم پیش
کهی آن بوده را اوزون کنم باز / کهی گنجشک را گویم زهی باز
بو هجی جام تلخیها کنم نوش / ببایکره ده ام حلقه در گوش
بهر کشور که بوجیزه دماغی / دهم کش روغنی از نیر و داغ
کز اینجا عنبرین شمع جو هر نور / زباد سر دوشی افشانده کاخود
جو کوم فوشدم گرکره گوش / بو بیشم بخشم از بو که تهی پیش
دوام باد اگر آب خورم خام / جلاجل بر نیاوردم بجز از کام
بخشم شب کهی بر نیشم / دری یک قفل داده کان گنجم
زمین اصلیم در بدون رنج / که از یک جو بدید آدم کی کنج
ره آنکه خوردم مستی آغاز / دم وقت درون در فنی باز
بدان خاکی که سزاواران آویش پیش / که مشتی خورد گنجی بهرش پیش
کسی کو بر نظامی می برد رشک / نفس چه آب چندیده اشک
بیا کوشب پیش کان کندن دا / نه کان کندن که خود جان کندم یا
بدی گر دهان خواهم برآورد / زنم پهلو بپهلو جند ناورد
بصد کرمی بسوزانم دماغی / بدست ... بشبهات چراغ
وستم تا تراز و دادشاهان / جوی جذم فرشته عنبر جوالک
بهپاونیه به دریای هر گنج / زمین برکاو کرده ماند از رنج
بلی مرده جون مرده نباشد / انا بنجا دام دود فربه باشد
برانم گوشه تا توشه سازد / و اتش جنگ را ناخن نوازد
شکر زهر می باید خریدن / بس هر نکته شناسی شنیدن
من از دامن جو دریا بچه در / ز بانم زرنگ طمینا بر
دهان خلق شیرین از زبانم / جو زهر قاتل از لحی دهانم
جو برقی کو نماید خنده جوش / غریق آب می سوزد در آتش
زلیخت ای دل از ماران تهی ... / ه از ماران نباشد گنج خالی
جو طاوس بهشت آمد بدید ار / بجای حلقه در پا نکند مار
پدر طاوس زاران مهره باشد / که طاوسان مهره شهره باشد
نگاهی اگر در نشستایش خوش ساز / بدو هندو قمار ترک طنازه
مسی پوشیده دیو کیمیایی / غلط گفتم که گنج از اژدهایی
جهی هر ژرف دریا در نهاده / چراغی در کلیسا بر نهاده
تو هر بر داده دریا بارها کن / براغ از قبله ترسا جدا کن
ببین کاتش کهی از دوست / عبارتش پس از طاق اندوخته
جو سیکر بها طوق و باج / سرون بسته در توحید و معراج
خدایا هر ره رفت از نهو کارت / بیا هر از کرم کار زر کاری

جو داد اندیشه جادو دماغم / زجشم افسانی از لعبت و داغم

در خاتمت کتاب

بشد تیر از کمان کافکنده بودم / نشد ... کاغذ کار نمودم
زهر علمی مبارک باد آمد / طریق العقل واحد ... آمد
شکایت کونه میکردم از بخت / که بازو کاینه داشتم سخت
چنین مهدی که ماهش در تمابت / زهی ... سخن در آفتابست
ودیدکس بجز ان نه بلنست / د سایه کس بجز خ ... بلندی
بدیر فشه جندان ملک و عالم / دیا ... گرد آن آمد محالم
بسی چینی نوزه تا بوده / بجز شک از هوا کردن بدیده
همان خلق ... خدواند / سرافشاند زرش طوق کیا ...

مرتم حرت از لکه مرف / غلام اردهٔ اکیر از بج مرف
بد بو شهان کز در داد جون ماه / ستودم جون سعط شد بازگاه
بدیده جکونه رخت بردات / زمین گشته ماذه رودمکرش
بدین افسوس بخوردم دریغی / زدم بر خویشتن ... شاه تیغی
زناکه یکی آمد ناه در دست / بتجلیم درودی داد و بنشست
کسی ده ذی سفر ... کانک او راه / بسی فرسنگ آمد موکب شاه
تراخواهد که پیند روزی جند / کلید خویش را ملکار در بند
مثالم داد کین تو فیق ... مت / همت شحنه همت ... راه راحت
مثال شاه را بر سر نهادم / سر جا بوسیدم و بر برکشادم
فرو خواندم بزبان ... فرهنگ / کلیدم آهن آمد آهن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم از جای / در آوردم جنبت بارکی بای
برون راندم سوی صحرا امان / گرفته رقص در کوه و بیابان
زکوران تنگ ز بودم در دویدن / کو و بودم ز مرغان در پریدن
ز رقص ... نمی شد طبع سیرم / زمین رقاص تر زیر ... بدیدم
بهر ره صحرا می بودم قلم وار / تبارک راه می رفتم جوپرکار
بهر منزل کزان ره می بریدم / دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آب تازه خوردم / بشکر شه دعایی تازه کردم
نسیم دولت از هر کوه ... دی / ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام / زمین در زیر من شد عنبر خام
جو بر خود رنج ره کوتاه کردم / زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد / بچشمه بر دو حیوان گهر کرد
شه از اطراف جو هر خاک جوش / جو شمع افروخت از ابواب جوش
بشمس الدین محمد گفت برخیز / بیاران زاهره تازه ...
برون آمد ز در کاحاجب خاص / ز دریا داد گوهر را بغواص
مراد برفکاه شاه بردند / عطارد را به برج ماه بردند
نشسته شاه جون تابنده خورشید / بجای کیقباد و جای جمشید
زمین بوسش فلک را بسته کرده / مه از سرهنگ بالش رشته کرده
شکوه تاج از فرجها تکبیر / فکنده قیصر و افراجاه ...
طرف اداران زستعیش ... / نبو تنکاه ...
درش بر جمل کشور ... داده / همه در حلل بر جلل استاده
کف رادش بهر کس داد بهری / کهی شهری و کاهی جهل شهری
بدریا ماند موج نیل رنگش / که هم در بوده در دل هم ...
برشاهان فرق شاه از بخت / نهاده تاج دولت بر سر بخت
بهشتی بزمش از نعم بهشتی / ز خوشلکهای می ... بهشتی
خروش ارغنون و تار جنک / رسانیده بگوش زهره آهنگ
بر شم زن نواها بر کشیده / بریشم بوش پیراهن دریده
بر آواز مغنی بر سرودی / باهنگ دکر بسته درودی
نواهای خلف در پرده ساز / نوازش مختلف در پرده باز
غزلهای نظامی را غزل خوان / زده بر زخمهای چنگ نالان
کرفته ساقیان باده در دست / ملک میخورد می ... هست
جو داد بدرش خبر کامد نظامی / فرودش شادی شد کامی
شکوه ز بیرمی برین ... داشت / بر آن بنشین که زاده بوریای داشت
بفرمود از میان می برکرفتن / مدارای برا ...
بخدمت ساقیان داشت در بند / بسجده مطربان ... فرزند
اشارت کرد کین یک روز تا شام / نظامی را شویم از دود او جام
نوای نظم او خوش شیر ... است / همه گفتار او ... هست
جو خضر آمد زباده برتابم / که آب زندگی بی خضر نایم
پس آمد حاجب خاص و در اکشت / در آن ای ... در ...
درون ره ... زنده جو ... / جو فرد کو کرا ... نشدید
سر خود میهمان بر کردن خویش / سرافکنده فکنده ... و دامن ...

بدان تا بوسم او را چون رکابی
ده صبح تلیم را شکسته
قصیحها کشاده را نشاید
بسی آلوده‌ام زعفرانی
جهان گفتم که شاه احسنت میگفت
درآمد راوی و برخواند چون تیر
بدان مثنوی کنون هر جا که هستم
حکایت چون بشیرینی درآمد
شکر میریخت و میکرد ارغیات
نوازشها چه اندازه کردی
چه حلوا بخشه در جوش این طیش
عروسی را بدین شیرین سوالی
توانم بر من و هم بر برادر
پدرت نامه کردی سالها نخ
چه گویی آن دهشت اندیا نه
همان حال خراب آباد کرده
چو برخواندم دعای دولت شاه
درج دیدم بکیوان برگشاده
مرا مقصود ازین شیرین فسانه
حدیث من حدیث بر ترسمات
نکو شاه سعید از خاص خویشم
ولی چون خسته‌ام چون توقاری
یکی ده زان دو سه زاد داد با یم
بدیروت آن تا جهیده را شاه
بملو یکی قطعه ادم مسلسل

چو دیدم آسمان بر حالت جای
قبیصی جنبه را توفیق جسته
قصیحها ز در ها گشاید
بر شکر خنده شاخ ادم نهانی
فرود بیداری شد متورحت
ثنایی کان نشاط ازلم شد بر
نشینم همچنان کاینجا نشستم
حدیث خسرو و شیرین برآمد
حدیث خسرو و شیرین حکایت
بدان تاریخ ار اماده کردی
که هر کو بیهوده میگوید العیش
بعد وس برقع شیرین علامت
معاشی فرض شد چون شیر مادر
چه دادت دست مزد از کوه گو
مثال ده فرستادند یا نه
زنند آزاده آزاد کرده
زبان‌ها نهای بوخش کردم آگاه
بمی شکل جهان را شکل داده
دعای خسرو آمد بهانه
که از بینا نیان توشه همی خواست
بدیروت آنچه مقصود است بنشم
جهان شهزادگان کشور آرای
خود از شهزادگان دیگر نشاید
باخلاصی که برد ارزش برو راه
بتوقیع قبول شاهی مسجل

زهم هر کار دارد هوا این
سخن گفتم چو ده اوقت داد دید
و زان بدل دار ضوانش سپید
کهی چون ابر شان از کشادم
سماعم سالها زاوده از هوش
چو بر پای ایستادم کیه نشین
حدیث من چو خسرو گوش میکرد
شهنشه دست بر دوشم نهاده
که هر بند بنیادی نهادی
بطاق ابروده کامد برش
هران یالوده یالوده چون شیر
چو بر دندان ما کردی حلالش
برادر کو شهنشاه جهان بود
شنیدم قرعه زد بر خلاصت
چو دانستم که خواهد فیض دریا
دعایی تازه بر خواندم خوش
که من یاقوت این گنج مقفل
برو شیئی بشتم تا بماند
چو شکر خسرو آمد بر زبانم
بجای سر که چون دادند نانش
چو رخش عمر او کشتیوان کرد
از آن بد زهرهای رغبت انگیز
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید
چو خود با حمد او با اخلاص برکرد
که شد بخشیده آن ده بر تمامی

بنوری چون سلیمان کرده بانگ
سخنهایی که ده لت لفظ بشنید
زبانی کز لکوش آرد بخنده
کهی چون گل نشاط خنده دادم
معنی را شده نشان در اوستا
بسو گفتم نشانه این ترکیب
ز شیرینی دهان پر نوش میکرد
ز تحسین حلوه در گوشم نهاده
در آن صنعت سخن را داد دادی
که ده دانه شده هم زهر ریش
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
چو دندان تو شد بار لقب خالی
جهان را هم ملک هم پهلوان بود
دوباره ده نوشت از لطف خاصت
که گرده کار بازرگان مهیا
بگو سر ده گفتم ای بخشش
نه از بهر تو بر بستم باوال
ده بر من ده ده ی که خواند
فسون شکر و شیرین چه خوانم
ز دست افزار توشه رسن خواهش
مرا نیجه عالم را زبان کرد
و گر بار شود بازار منی تیز
چو صبح از تازه روییها بخندید
ده حد و پیارا خاص فرکرد
زبان بر زاد بر زاد نظامت

بملکی طغرل شه پیچواست
چو کار افتاده را کار از شد راست
جوار تشریف خود مشهورم داد
جهان رفتم که کعبه سوی محتاج
چو یوسف صورت کرم ممتاز
عروسی کاسمان بوسیده پایش
نداده دخل او فرخی کیسه بردار
چنین دادم جواب سرخوشی
بحمد من که حمد و ثنا هست
که او دارد ز گندم خوشه بر
که او را آب از فیض فراتست
چو من لشکر بهانه فطرناک
سپاس من نه از روی ملالت
ندان ده شاه عالم رای ابوا
مر آن ده بس دولت شب و روز
زنم هر شب بدان شمشیر تا اتز
چه میگفتم سخن مجمل الجار اند
شکوهش پنج نوبت بر فلک بود
نفیر کوس گنبد دوامت
شهادت یافت از زخم بابش
کز آن دریا شد این درها بجایند
که او را فیض رحمت کس نیابد
که او پیدا تاج شد تاجش رضاباد
موید نصرة دین کافریش
ابوبکر محمد کرش داد

نطلق جملک او شد تا قیامت
در گنبد بگشاد و بر آرات
بطاق کاه خود دستوریم داد
جهان باز آدم کاحمد معراج
بلوریم بالماسی همی سا
دهی ویرانه باشد رسمایش
سوادش هم کار ملک ایجاز
که نعمت خواره را کفران نشیش
که یک حد این چنین کار است
من آدم خوشه از خوشه در
مرا در فیض نطق آب حیات
نه انوار که از انوار خاک
از آن وجه است کان جو جلالت
که صد ده بخشدم چه جای ابوا
اگر بر عزم جهادم باید امروز
زکافر کرده نیزه بر مرد غازی
کجا میرفتم و رحتم کجا ماند
نثارش کرد هفت اقلیم را فرد
ز اهل دل که شد هم کوه کامت
که بادش این جهان آن جهان پیش
که بر من پیش از این درها گشایند
جهان بود از آنش باد باقی
سر این تاج دار از بقا باد
ز نور او بدید نور چشم
ابوبکر و محمد را که در شاد

الهی کین را تیغ را علم بادو
درون دار انشاید الهی
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود
شنیدم حاسدی پنهان دانی
که ای گیتی نکشه جیمیات
دهی وانکه چه ده چون کوه تنگ
ز هیچ چیزی در آن خاک فراب
وامی باید ای اطوس بقاب
اگر بود ده آن ده گاه گشتی
که او را پیشه تا استوارست
وگر داده خرابه سوی که راه
و لیکن بر جهان نیکو اساسی
ز خود ادی صرف بایه انده به
ولیکن ملک فرسندیم تا دیر
نیک دارد عام آنجا رسیده
چو من خرسندم و بخشنده خشنود
به سلطانی جوشه نوبت کوبت
خروش طبل کفش دولت
بری نا خورده از باغ جوانی
سه بابه بر فلک زده زین فرا پی
که او را سوی گوهر گم شد
که او را خاک داد از بخت بیرون
خصوصا وارث اعمار شاهان
تبا خسروان اعظم اتابک
بدانا یش همت اختر شکرخند

ملک حضم و خدایش یاد داور
برون را بخلعتهای شاهی
درون باز آمد با بخت محمود
که دزدیده من شد نهانی
زبهر چیست چندین سیاست
که باشد طول و عرض نیم فرسنگ
مسلمانان هنگام خورده دارد
درین ویرانه افتادن چو مهتاب
مرا در شهر همی بهشتی
مرا صد پیشه از عود قارت
خراب آباد آن شهر دو گیتی
کنم مهمانی ایزد سپاهی
زلال اندک از طوفان بوبه
ولایت در خور خواهد بخشید
همه شب تیغ همت بر کشیده
تو شد بو الفضول نخ کرد
غبار رفته از عالم فرو رفت
که چندانست کان طبل رحلت
جواد و القرنین زاد کاین
گهرش از نایه خالی و آپی
نتیجه از آن گوهر باد برپای
مبادا این مخت کم از او
نظر گاه دعای نیکخواهان
فریدون وار در عالم مبارک
بمولایش که دون کم بند

عدا

بشاهنشاه بخش تاج داران	بدولت یادگار شهریاران	ستاره پایه بخت بلندش	فلک بوسه که هم سمندش
سریرش باد ملک شو کشای	وشیعت نامه کشور خدای	جهان تا باد شاه جهان باد	بر آنچه امید دارد کامیاب باد
سعادت بادش از روزگار ایشان	ممیح دارش از عز و جاه	سخن را بو سعادت ختم کردم	ورق کانجا رسانیدم در نوردم

تمت الکتاب بعون الله و حسن توفیقه والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی نبیه محمد و آله اجمعین

حرره [illegible]

[illegible]

ستاره [illegible]

[illegible]

تاریخ [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با روح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کتاب [illegible] مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز / بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند / نام تو کلید هرچه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول / بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی / کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله / فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری / بر درگه تو بپرده داری
ای هست نه بر طریق چونی / دانای برونی و درونی
ای واهب عقل و باعث جان / با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر / عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو بصفات خویش موصوف / ای نهی تو منکر امر معروف
ای سرمه کش بلند بینان / در باز کن درون نشینان
ای هر ورقی تو درس ایام / ز آغاز رسیده تا بانجام
صاحب توئی آن دگر غلامند / سلطان توئی آن دگر کدامند
ذات تو بنور لایزالی / از شرک و شریک هر دو خالی
در صنع تو کامد از عدد بیش / عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست / کردی بمثابتی که شایست
بالصبح و لوهم شام / حکم تو زد این طویله بام
رحمت کده بجز تو ماوای / بنشاد گره بدو گشادی
خاکستری ز خاک سودی / چند آید ز ابد و زودی
در هر طرفی که حکم راندی / نقش همه در وجود مانی
چه لوحی ز کاف و نون نوشتی / ز دی چو سپهر پستو نه
هر جا که خزانه شگفت / قفلش بکلید این درافت
وی بغلط مطی کردی / یک نقطه در و خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن / بی زین هوا رقم کشیدن
مردم نه بجست و رنجست / بخشی بمن خراب بخت
گنج تو بیذل کم نیاید / از کیسه کس این کرم نیاید
از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی
از آتش ظلم دود مظلوم / اسرار همه ترا معلوم
هم قصه نانموده دانی / هر نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای و کوی تاریک / انگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید / این عقده بعقل کی گشاید
عقل از تو بصر فروزد / گر پای درو نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جنبش ز من و هدایت از تو
من بیدل و راه بیمناکست / چون راهبرم توئی چه باکست
ز لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش یا زهر
شک در دل من بود کاریم / کز لطف زنم ز قهر میرم
گر قهر نزال محنت آرد / هم لطف تو عاقبت برآرد
با شربت لطف داد پیشم / یا قهر مکن بقهر خویشم
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک توئی کدام دولت
آنگه که نفس آخر آید / هم خطبه نام تو سراید
آن لحظه که در ... بیپچم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا که شوم تو باز هستم

تا هستم در حساب هستی / در یاد تو بیخودم ز دستی
در عصمت این چنین حصاری / شیطان رجیم کی گرایی
چون در توام حایل آمد / سرمنزل دیو کی کند سود
اوام کرده ام بکوی / لبیک زنان بحجت جوت
اوام شکن بپیت زنهار / زا وام شکسته نکه دار
من بی کسی و رخنها نهانی / ... ای کی چه گلستان تو داشت
چون نیست بجز تو دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
کیمیای ز کیمیای اخلاص / کو بر سر من بهی شود خاص
آنجا که توئی ز لطف یکتاب / از کرده خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم / پیرایه تست روی عالم
از عطر تو لاف در آستینم / گر عود و گر درمنه ایم
پیش تو بدین نه طاقت آدم / افلاس تهی شماعت آدم
تا غرق شد سفینه در آب / رحمت کن و دستگیره در باب
بر دار مرا که اوفتادم / وز مرکب جهد خود پیادم
هم تو بعنایت الهی / آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنایم ده
تا چند مرا ز نور امید / پروانه دهی بیاد خورشید
تا که چنان نمونه الله / بر شاه و شبان چه لا اله
از خوان تو با نعیم و چیت / در حضرت تو کریم و گیت
از هستی خویش ده زکاتم / منویس بیان و آن برآرم
چون مرزع جوین فرا پنی / آباد شود بخاک و آبی
خاکی ده از آشیان خویشم / و آنچه ز دغل برون بپوشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا بمن دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / آن سایه که از چراغ نورست
تا با تو چو خاک نور کردم / چون نور رسانه در وزردم
با هر که نفس برآرم اینجا / درویش فرو گذارم اینجا
در راه همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست در حیاتست / عهد از پس مرگ پابه ثباتست
چون تو هست جاودانی / یعنی که مرگ وز زندگانی
چندانکه قرار عهد یابم / از عهد تو روی بر نتابم
بی یاد تو ام نفس نیاید / باد از تو که کس نیابد
اول که نه آفریده بودم / در نیستها بر نبرده بودم
لیکن گرمیم کردک / باز از عدم آدمیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / تا از عدم شوده جودم
هر جا که نشانیم نشستم / وانجا که برم ز بیر دستم
کارامده ختم آفرین راه / گر بر رکست و گاه در جاه
گر پیرم و گر جوانم / ره مختلف و من حیرانم
از حال بحال اگر بکردم / هم بر ورق اولین نبودم
چون حلقه آفریدی اول / آن کلد آیدم منقطع
کز هر که رسد وابرا هم / کان راه بهشت شاهست
این مرکز باغ و بوستانست / کان راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز ترک فریاد / گرمر کم اروست مرکزی به
کز بنگرم انجا نه کو دایت / این مرکز نه مرکز تن و جانست
از خورده کهی بخواب گاهی / وز خواب الهی بر دشاهی
خواهی که ز دست و دامنی / ز دوری نظم زخواب نامشی
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شاد خیزم
گفتم نظامی از سر درد / در نظم دعا بلیغ کرد
از تو بکرم توهم گریزم / گر قطره بودن ره بیوش

که در لغت از زبان نساید / در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر / دارد رقم هزار تقصیر
وردم نزند چونک لالان / وانگه لغت زبان لالان
گر بخششی سرشته تست / ور خط خطی نوشته است
گرچه نوشته بشویی / شویم دمن از زیاده گویی
گر باز بدارم نشاید / ای داور داوران تو دانی
زان پیش کاجل فرا رسد تنگ / وایام غبار شاند از جنگ
ده بازده از در قبولم / بر روضهٔ تربت رسولم

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

ای شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوهٔ باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمان ده فتوی ولایت
هرکاره با تو خود پرستی / شمشیر ادب خورده دستی
ای خاک تو توتیای بینش / روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد / از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل / یک زخمی اوضح الدلایل
دارندهٔ حجة الاهی / دامندهٔ هر صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین / نسابهٔ شهر قاب قوسین
رقعه زده رای عرش والا / هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم / محراب زمین و آسمان هم
گشته ز پی آسمان زدینت / بی نی شده آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده / بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار ساله بوده / این هفته بهر جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت / جان بنده نویس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده / هر جان که نه مردهٔ تو مرده
ای کنیت و نام تو مؤید / بو القاسم و احمد و محمد
عقل از چه خلیفه شگرفت / در لوح سخن تمام رفت
هم مهر نبوت ندارد / تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه / بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود / مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی / سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم / روی تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاد بر تست / با هفت فرس پیادهٔ تست
نوح از پی سبحهٔ تو ماتت / مغرب شده بهانه ساخت
طوف حرم تو سازد انجم / وز جستن نوح پا گلد کم
از ... که بر مباکلا هستی / با تو نکند چو خاک پستی
اکسیر تو داده خاک را لون / وز بهر تو آفریده شد کون
خیر ... تویی و جمله خیله / مقصود تویی همه طفیله
سلطان سریر کاینات / شاهنشه کشور حیات
لشکر ... سپهر خضرا / گیسوی تو چتر و غبطرا
وین پنج نماز کاصل توبت / در نوبتی تو پنج نوبت
... دین به پنج بنیاد / بستی هر صد هزار پداد
وین خانه هفت سقف کرده / بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود / فاروق ز فرق هم جدا بود
وان پر حیایی خراش / باشیر خدای بوده هم درس
هر چار زیک نورد بوده / ریحان یک آبخور بوده
زین چار خلیفه ملک شد راست / خانه بچهار حد مهیاست
نامیه ... این چار کانه / شد خوش نمک این چهار خانه
دین را که چهار طاق داری / دین کو نه چهار طاق داری

چون ابروی خوب تو دو طاق / هم جفت شد این چهار طاقی
از حلقه دست بند این فرش / یک عرش تو تا جهان تا عرش

در معراج رسول صلی الله علیه وسلم

ای نقش تو معرج معانی / معراج تو نقل آسمانی
بر هفت فرازه در گشاده / بر چار گهر قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ / بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت / شب رنگ تو رقص راه برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت / پرواز گرفت ... بایت
سر بر زده از سرای فانی / بر اوج سرای آسمانی
جبریل رسیده طوق در دست / کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک خلق بسته / نظارهٔ تست برجستند
برخیز که بانگ وقت خوابست / مه منتظر تو و آفتابست
در نسخ عطارد از وقوف / منسوخ شد آیت وقوف
زهره طبق نثار بر فرق / تا نور تو برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی / رحمت زده تو ز حالی
مه راحه مشتری بدان نور / از چشم تو کند چشم بد دور
مریخ بخجالتش تیاقت / موکب رو کیوان و ناقت
کیوان علم سیاه بر دوش / بر بند به تو حلقه در گوش
در کوکبه جنین غلامان / شرطت بودن شد جهانی
امشب شب قدر تست بشتاب / قدر شب و قدر خویش دریاب
آرایش سرمدیست امشب / معراج محمدیست امشب
ای دولت این شبان کجون روز / کت از قدم تو عالم افروز
بر کار جهان درکشیدی / جدول به سپهر برکشیدی
بر تیغ که براق بود ناخش / رقص روش تو کرد رامش
بر پشت جهان بیشی نخستی / طیاره شده چو ...
زانجا که جهان یک اسبه راندی / دوران دو اسبه را بماندی
ربع فلک از چهار گوشه / داده ز درست برادخوشه
از رخ و سپیده خط این باغ / بخش نظر تو مهر مازاغ
بر طرهٔ هفت بام عالم / نه طاس نهشته نه برجم
هم بر جم و فر البستی / مهطار که ... راستی
طاوس پران چرخ اخضر / هم بال فکنده با تو هم بر
جبریل زهمرهیت مانده / الله معک ز دور خوانده
میکاییل نشانده بر بر / وآورده بخوابگاه دیگر
اسرافیل فتاده در پاک / هم نیم رهت بمانده بر جای
رفرف شده زیر راحت / برده بسر بسر رحت
چون از سر سبز سر برکشی / او راه حدوث درنوشتی
روبی بساط هفت فرشی / تا طارم ... عرشی
سبوح زبان خویش بایی / از نور تو کرد عرش پایه
از جمله جوشن بر بریدی / هفتاد حجاب را دریدی
شها شده از زانی رخت / هم تاج گرفتی و هم تخت
بایار جهت بهم شکستی / از تحت و فوق پی رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در خرگه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی / هم سر کلام خود شنیدی
از غایت وهم و عقل ادراک / هم دیدن تو هم سیدن پاک
در خواسته آنچه بود کامت / در خواسته خاص شد بنامت
از دوست صفهٔ الهی / باز آمدی آنجهان که خواهی
گل بار شکفته از جنیت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاری / از بهر چو ما ...گاران
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایه خود دهد پناهی
زانجا که تو روز روشن آیی / بر ما شکلف آکر بنایی

دریای مروتست رایت
وانگو که وفات بسته
ای مصحف آسمان نوشته
موقوف نقاب چند باشی
این مهره زیب باز هلش
یک عهد کن این وبه وفا را
زان نافه به باد بخش طیبی
زان صرف یا قبیس صرف
ای کار مرا تمامی از تو
نابرده بما فزو که از نیز
در نوبت باد عام دادن
باریدن بیدریغ چون مل
دادن همه را بخش عام
یعنی بسخن چو کار بندند
بر جمله جهان تمام ارزش
ای با فزنش آفرینش
بر طبل تهی مزن جرس را
این سقف حصار بر کشیده
کار من و تو بدین دراز است
از خواب و خورش نمانده چه
تا در نگریم و راز جوییم
کین کار دیگیای از جهت
بر هر چه نشانه طراز است
کاینه دین جهان که دیده است
در هر چه نظر کنی بتحقیق

خضرای نبوتت جایت
بر منطقه اندر نشسته
جون که بخاک باز گشته
در برقع خواب چند باشی
وین پرده ز روی کار بر کش
یکدست کن این چهار بار را
باشد که بما رسد نصیبی
بر دفتر ما نویس یک حرف
پیروی دل نظامی از تو

سر از قدم تو سر کشیده
باغ ارم از امید و چیست
زرعت آسمان و امن
برخیز و نقاب را بر انداز
زلف از دو سپیده بر دای
چون تربیت جات کردی
زان لوح که خوانی از براتت
نمای بما که ما چه نامیم
وین دل بدعا قناعتی کن

در حکمت آفرینش عالم

باید همه شهر جام دادن
خندیدن بی نقاب چون گل
وامی و حلال کردن وام
زان قطره چو غنچه بار خندند
هر زنده که زخود که نوش
بردار طلسم زراه پیش
پیش کاردان تو هیچکس را
بر منزل بیافشد آفریده
کوتاه کنم که نیست باید
لیکن همه کار ذوق با پا
سررشته کار باز جوییم
ولی که نیا و کار او کیست
تربیت کواه کار سازیست
کاول نه صیقلی رسیده
آراسته کی نظر بتوفیق

فیاضه ابر جود لشکی
هر جا که چو آفتاب باشی
بر سیه من هر چه در فنوت
من کین کرم در آستینت
من بر همه شوم غذا ساز
در راه تو هر که او وجود است
هر ذره که هست از عبارت
وین حصن رواق زیر پرده
دیباچه ما که در نورد است
زان نامه که طبوها رسیده
پیشم زمین و آسمان را
هر خط که بدین ورق کشیده است
سو لکند هم بدان خدایت
بی صیقلی آینه محالست
نیرنگ گلوله آفریده است

دولت در عیش هر کشیده
بخت ده نافه نسیمت
سر بگشای بر نظامی
شاهی دو سرا بر هم انداز
هندی ز چهار طبع بنشای
حل همه مشکلات کردی
در خاطر ما فکن یک آیت
وز بهر که دوست سخن کدامیم
وز بهر خدا شفاعتی کن
وان برده که هست بر نداره
نیسان همه وجود کشتی
در راه به بیره زر فشاندن
کز فاقه زر زکار جوست
دینم که ز خوف نازنینت
جون غنچه جگر در سر باز
مشغول بوحشی و بجودیت
در پرده مملکت بکارت
آویزش ذات نیست کرده
نه بهر هوا و خواب و خورد است
ما را و ریه که نوشیده
چو هم بیگانگی و آنرا
شد نیست هر آن که آفریده
لیکن نکته بدوست رحمتت
هر دم که رحیل ز نیده بالت
کان دیده وری ورای دیده است

تا بر تو بقطع لازم آمد
هر نقش بدیع کایدت پیش
بنداشتی این بود نه بوشی
این رشته قضا نه انجمن تافت
سر رشته قدرت خدایی
در پرده راز آسمانی
در تخته شکل رقوم است
دانم که هر آنچه ساز کردند
انکس که کلید آن فر بسته
دانی که قوانهای جالا
لیکن چو خلاف در میان بود
وان خط ناوج بر گذشته
هر کار چو طرف ساز کرده
تا هر که زنهانه بر کند سر
جون آید هر کجا که باشد
هان ده که اگر ببرکو ایست
مقبل که بر دو جهان برد رنج
بنوشت بخط خوب خویشم
کای سحر حلقه علایست
در لاف که شگرف کایست
چون لیلی بکر اگر توانی
بالای هزار عشق نامه
در دیور پارسی و تازیست
تا ده دهی و غوایت هست
ترشی صنعت قبایت

کان از دری ملازم آید
جو مبدع او دو هم بندش
معلوم تو کرد دار بکوشی
کو را سررشته وا توان یافت
بر کس نکند گره کشایی
تربیت ز چشم ما نهانی
خواندیم همه سحنه بگویست
بر تحیه ایش باز کردند
بولاد بود نه آبگینه
حالی بنود ز زهر و تریاک
این منفعت از بلا کجا بود
عطفیت پیل باز گشته
در کام نخست باز کرده
سر رشته بود چو حلو یاد
جنسی به دروغ بر تراشد
گردی ز سخن العماس کاست
دو لکه دهیم چنین دهیم گنج
ده بار زده سطر و نو چشم
جادوی سخن جهان نظامی
نمای بضاعتی که داری
بکری دو سه در سخن نشانی
آراسته شد بنوک خامه
این تازه عروس را طرازی
دو سه در زن رها کن از دست
ترکانه سخن سزای مایست

جون رسم هوای شهر بیدار
دین عنت بر بندیان زنگ
سررشته راز آفرینش
عاجز همه عاقلان و شیدا
جون وضع جهان زمانه حالت
چندانکه چنین رانم انجا
بر هر چه از آن برون کشیدم
هر چه آن نظری در و توان بست
تا جون بخزانه در شتابی
موسی که خزانهای در داشت
پیرامن هر چه نابدیست
کاندیشه جو سر بخط رساند
این حلقه که گرد خانه بستند
در سلسله فلک مرزمست
هر طبع که او خلاف جویست
من قرعه زنان بدان چنان فال
در حال رسید قاصد از راه
هر حرف از و شکفته باغی
از چاشنی دم مسیح
خواهم که بیاد عشق مجنون
تا خوانم و گویم از شکرین
شاه همه پادشاهان حرف
دانی که من از سخن شناسم
بکر نه زحقه نشکر
جون حلقه شاه باشد گوشم

رستی تو بنده من ز دام
گر پای برون نهی جو سنگ
دیدن نتوان بچشم پیش
کین رقعه چگونه کرد پیدا
خویشی برون برا ز خیالت
جای بود نمی توانم انجا
اینها همی در وی بدیم
بوشیده فسانه در دمست
شربت طلبی نه زهر باید
قارون همه از ان فسانه بر دست
در دامن عمرش کشیده است
جز باز پس آمدن نداند
از بهر چنین بهانه سبشد
این سلسله هم آخر است
جون برده که خلاف جویست
واخر بکذشت از ان حال
و آورده مثال حضرت شاه
او وحشت تر شب داغی
سوی در کار سخن بر انگیز
در آینه سخن جو هر کنون
جنانم سر که تاج سر بین
شاید که در و سخن لب حرف
کایات نو از کهن شناسم
در مرسله که می کشی در
از دل بد ماغ رفت هوشم

نه زهره که سر ز خط بتابم   نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت   از سستی عمر و ضعف حالت
محرم بدم که راز گویم   وان قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی   آن بوده دل من جوهر گرامی
آن نسخه چو دل نهاد بر دست   در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهربانیم بوس   کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو شیرین چو یاد کردی   چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت   تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر   طاوس جوانه جفت بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان   شروان نه که شهر بند ایران
نعمت ده و پایگاه سازست   سرنامه کن سخن نوازست
این نامه بنامه از تو درخواست   بنشین و طراز خامه برداشت
گفتم سخن تو هست بر جای   ای آینه روی آهنین رای
لیکن چو کنم سواد و رنگست   کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ   گردد سخن از شد آمدن لنگ
میدان سخن فراخ باید   تا طبع سواریی نماید
این آیت اگر چه هست مشهور   تفسیر نشاط ازو بود دور
اسباب سخن نشاط و نازست   زین هر دو سخن بهانه سازست
بی شیفتگی و بند و زنجیر   باشد سخن برهنه دلگیر
وآرایش کرد نه زره پس   رخساره قصه را کند بیش
در مرحله که ره ندانم   پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری   نه رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه   تا چند سخن رود در انبوه
باید سخن از نشاط سازی   تا بیت کند بقصه بازی
این بود کز ابتدای حالت   کس را نه کشش از ملالت
گوینده ز نظم او برافشاند   تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان همی کند ناز   کین قصه بنام من بپرداز
با این همه تلخی مسافت   انجامش سازم از لطافت
ز خواهش او بحضرت شاه   زود که هر شبه بد راه
خوانند دانش ار فسرده باشد   عاشق شود ار نه مرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده   کین گنج بدوست در گشاده
یک دانه اولیس فتوحست   یک لاله آخرین صبوحست
گفت ای سخن تو همسر من   یعنی لقبش برادر من
درگش قصه چنین چست   اندیشه نظم را کن سست
هر جا که بدست عشق جابست   این قصه برو نمک فشانست
کز نیکی تمام دارد   بر سفره کاب فام داده
چون شه فارش تو کرد   بخشش گزارش تو کرده
زیبا رویی بدین نکویی   انکاه بدین برهنه رویی
لیکن نه بقدر او فتادست   زین رو که برهنه رو فتادست
جانست چو کس بجان نکوشد   پیراهن عاریت بپوشد
پیرایه جان ز جان نواخت   کس جان عزیز را نداخت
جان گوهر خشم نیان دم تست   این جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گزاری   از بنده دعا بخت یاری
چون در دل هیچ گر شنیدم   در جستم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم   کان گنجم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه   کاندیشه بدان ره داد راه
کوته تر ازین نبود راهی   چابک تر ازین بهانه گاهی
بحرست سبک ولی روند ره   ماهیست نه مرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت   گوینده نزاده این لطافت
زین بحر ضمیر من بغواصی   برآرد گوهری جز خاصی

هر چیزی از وجود رسته در   از عیب تهی و از هنر پر
در جستن این متاع نغزم   یک موی نبوده پای لغزم
من گفتم و او جواب میداد   خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که بعقل خرج کردم   در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر   گفتم بچهار ماه کمتر
از شغل دگر تمام بودی   در جاده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آزاد   آباد بران که گوید آباد
کاراسته شد بهترین حال   در سلخ رجب به ثی و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود   هشتاد و چهار بود و پانصد
پرداختمش بنغز کاری   وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه   الا نظر مبارک شاه

در دعای دولت خاقان ابوالمظفر

دارنده تخت پادشاهی   دارای سپیدی و سیاهی
سر خیل سپاه تاجداران   سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم   مطلق ملک الملوک عالم
صاحب جهت جلال تمکین   یعنی که جلال دولت و دین
تاج الملکان ابوالمظفر   زیبنده ملک هفت کشور
شاهنشه آفتاب سایه   کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش   مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بزرگ چتر گشته   پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر   در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول   شاهیش بنسل در مسلسل
نطفش که رسید گاه برگاه   تا آدم هست شاه بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر   گوینده قلم و هر از شمشیر
اورنگ نشین ملک بی نقل   فرمان ده پنج شحنه چو عقل
زان کش هفت عرض گردان   محراب دعای نیک مردان
سردار و سرور از آفاق   زارق نه که آسمان اوراق
فیاض خزینه معانی   دانای رموز آسمانی
اسرار ده دوازده علومش   نزهت خانه مهر مومش
این هفت فواره سر انگشت   یک دیده جاودان بهشت
تا بر نکشد زنجیرش سر   مانده چو علم تیز بجبر
دریای خوشاب نام دارد   رو آب حیات وام دارد
کان از کف او زآب گشته   بحر از کرمش سراب گشته
زین سو طرفش جهان ستانه   زان سو کرمش جهان فشانه
گرد ببلارک روانه   بخشنده بنجاح تازیانه
گوهر حلقه ارشام بخشش   دوزخ چه ازو بجان بخشش
خورشید ممالک جهانست   شایسته بزم و رزم از انست
بی تیغ و زهره با جام   برداشته جیش زده آدام
زهره ده دهش بکام یاران   بیخ کینه بتیغ داده است
لطفش بکف صبوح سایه   لطفت خانکه باد باقی
زخمش که عدو بدوست مغرور   رخصت که چشم زخم ازو دور
در لطف چو باده صبح سازد   هر جا که رسد جگر نوازد
در رزم چو صاعقه قتال   بر برگ فنا د سوخت بر حال
لطف از دم صبح جان فشانی   زخم از شب جر جهان تر
چون سنجق صبحش کشیده   پولادی نیزه را بدرد
چون طره رخش بلرزد   غوغای زمین چو بی بیرزد
در گوش روزگار دیرست   کاتش ز درست و آب غیرت
تا او شده شهسوار ابرش   بلکه شد محیط آب دانش
قیصر بدهش چنده دالست   فغفور گدای کیست با آن
خورشید بدان گشاده رویی   یک عطسه ز بزم او سکی

وان پدر که نام او حجت
باقدر کان این جهان نگر
باکه رکابش از ستیزه
بر مهر زمی که نیزه رانده
در مهر چو آفتاب ظاهر
بر تخت بنام خویش کرده
چون موکب آفتاب خیزد
تیرش به برات مرگ راند
چون تیغ دو رویه برگشاید
لشکرکشی زکین نبسته
صد بیتش از ره در رکابت
چندانکه وجو مار پیچد
بخشیدن کوه گوهریست
نقش حسد جهان ندارد
آن فیض که دیده او بیک جوش
گوهر شه را و زنده خیزد
در پایه تخت پیل سایش
ان روز که روز بار باشد
چون بدر که بر برآره از کوه
یا بر تو رحمت الهی
یارب تو ترا که دین نام
ای عالم جان و جان عالم
تاج تو ورای تاج خورشید
مولا شده جمله ممالک
که خطبه تو ده منبر خاک

در عایشه دار دین حضرت
در مجری ناوک اقدار تیز
بر ویز بتعامی بریزد
یک حلقه زره دران نماند
در کینه چو روز کار قاهر
کرده کمر زمانیش طرف
نسا به زطلا بخود کرده
کس نامه زند که نخواند
ده ده سر دشمنان رباید
گو باشد خصم را شکسته
لشکرشکنش از حجابت
بخشد بجهانکه باز بپیند
بهتر غلام خیل خیلت
که خلعت اوشان ندارد
در پایش بیاورد در آغوش
ساه اوست که زند زوده
پیلان نکشند پیل پایش
نوروز نیز دلکوار باشد
صف بسته ستاره گرد بینی
کاید بنزول صبحگاهی
در عشق مجنی تمام

خطاب زمین بوس

تخت تو فزون زجمشید
توقیع ترا بصحه ملک
برخیزد از جای خاک

گویند که بوده پیر آرش
گویند که داشت شخص پرویز
بر هر که رسید تیغ پرش
زو پنش برخم نیم خورده
چون صبح بمهر پاک نظرت
از کشش ذره حروف نامش
آنجا که سمند او بود سم
چون خنجر چرخ گون برآرد
بر دشمن اگر فراسیاب است
چون لشکر او بدو رسیده
چون نرم نهد به شهریاری
چندانکه کند بروزی اوج
زان جام که جسم بجود بخشد
گیرد بجریده حصارت
زباد دل او که بس فراخست
باشد آنجان که خود
دریای فرات شد ولیکن
نادیده نکو هم از جهر و کجست
یا چشمه آفتاب روشن
هر چشم که دید آنجان نور
زان شه که محمدی جلالست
آبادی عالم از تمامیت
هم ملک جهان بتو مکرم
ور سنگ تو زند بر سنگ

چون نیزه عیان سنان کش
شغلی و شمایل دلاویز
بر پوست اجل بهر گردش
شخص دو جهان دونیم کرده
چون مهر بکند بشر گرت
پی برده شده برین تمامش
شیر از سمند زمین شود کم
لعل از دل سنگ خون برآرد
تنها زدنش چو آفتاب است
از لشکر خصم کس نزید
پیدا شود ابر نو بهاری
دوران بکمند نسالها بیچ
روزی بود که صد ببخشد
بخشد بقصیده دیایی
گوبی ز درست سنگ لاخست
کافزون ز کرمش بحر بجود
دریای روان فراخ سایل
کوه چون بود از شکوه کیست
باید نشاط گاه گلشن
چشم بد خلق از و شود دور
روز بزم کن آنچه خالست
دل خوش کن آدمی و آدم
و آزادی مردم از غلامست
هم حکم جهان ترا مسلم
کس در نزند بسنگ در جنگ

ماهی بس

داعی شده اند در کوارت
آنجا ارجو که او نشانت
فیض تو که چشمه حیات
هرجا که ولیت قاف تا قاف
باقیست بملک در اساست
آنان که درین عمل رسیدند
دولت که نشانه مرادست
باهر که بحکم هم نبردی
وانکس که نظر بدو رسانی
کاه نظر تو بر نظام است
مرغی که همای نام دارد
هر مرغ که مرغ صبحگاهست
با دولت و هم ز بادشاهت
اقبال مطیع و یار بادت
چون گوهر صبح صبحگاهی
از گوهر کان گشاده بین
لیکن که کس را و بعهد و پیوند
تا چون کرمش مثال گیرد
سیاره آسمان مملکت
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر
بیرایش ستان نقش کشور
پیرایه تخت و فخر تاج
هر نوح دو مملکت تباهی
در مرکز حشمتت برکار
دائم بخدا امید وارم

دولت بتیاق میر باریت
چو خوش و کاه که کمانت
روزی ده اصل امانت
از بندگی تو میر زلاف
پیش و پس مملکت باست
بر خاک تو عبد و نو بینه
در حق تو صادق اعتقادت
بندی کمر هزار مردی
بوکت سعادتش سایه
افتاده شد از بلند نامی
چون فرخی تمام دارد
ور ز نقش دعای شامت
با فتح و ظفر سپر کامت
توفیق رفیق کار بادت

سپردن فرزند خود به فرزند شروانشاه

بنشست مرغ تخت زاده من
در کش به پناه انجه اوند
از زیر اقبال گیرد
چشم مملکت جهان ظلمت
فرزند شاه احسان منوچهر
منصوبه گشای جای گوهر
کاقبال بود وراست محتاج
چون بست دو رنگ صبحگاهی
یک نوبتی نشانده بر کار
رعایت ز دمن و موشبال

مهر افروزی تو روح در ایجاد
بودی زهوا لطیف جوئی
بالوده داوق ربیعی
چون دست طرف کلاه نجشی
چون مشعله پیش پیش موافق
مستوفی عقل و هم وزرای
معرفت عروت از ور کرده
پی انکه چون لنی برش را
برقع نویسی آتش را
او نیز نکاهبان کویت
این مرغ که مهتر سلیمانی
تا رفعت دفتر نام دارد
عالم بمه سال دوم از تو
چشم همه دوستان گشاده
گوهر بکلال جان برافشاند
بسیار در اجمل مرود
کان تخت نشین اوج
ان یوسف مصر بزم جهید
فرزند جهان سربلندی
نور نظر دو گوهر آران
ای از شرف تو شاه زاده
یک لحظه بحضرتی نشاندم
ایزد بجودت بناه دارد
انجات رساند از غایت

کاه و جواران کشند در اباد
وز باد صبا عبیر بوئی
خاک قدم تو از طبیعی
چون فضل خدا کناه بخشی
چو صبح پسین مهر صادق
در مملکت تو کار رومی
از سایه دولت تو خیزد
در دانشش افلنی بر شرا
و آباد کنی ولایتش را
برده و که تو محکم روایت
شکفت که فرختش سایش
در فتح و ظفر مقام دارد
معزول مباد عالم از تو
از دولت شاه و شاه زاده
جمود سعدی از انبیاهی
وز گوهر کان شمس راند
گو نور گرفت و زنده افروز
دوست ولی مملکت ولایت
هم والی عهد و هم ولی عهد
منزلگان بهوش مندی
محراب عاد زنا زادن
چشم ملک اختسان گشاده
ور لحمه کیقباد ماند
ور چشم بد نکاه دارد
تا ماده شوی بهر کفایت

هم نامه خسروان بخواند / هم لعبه بجز دان بداند
این گنج نهفته را چو درج / بینی چو به دو صفه در برج

داند که چنین عروس مهدی / نامد ز قران هیچ عهدی
کز همبرش نظر نیارد / تیمار برادرش بدارد

از راه نوازش تمامش / رسمی لیس لنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد / سرپیش و نظر ز پس نباشد

این گفتم و قصه کن کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
از چشم گشاده باد این نور / وین سرو مباد از آن جمع دور

تا دام به شاه بخت بسته / پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانه / چون خضر بآب زندگانه

اجرام سیاه و اوج منظر / افروخته باد این دو پیکر

در حال خویش و شکایت بعضی منکران

برجوش و لاله وقت جوشست / ای وای جهان و ای و هوشست
میدان سخن مراست امروز / به زین سخنی کراست امروز

او را خوردست رنج خویشم / کم محتشم ز گنج خویشم
زین بیش که سحر کاری دانم / مجموعه هفت سبع خوانم

سحری که چنین حلال باشد / منکر شدنش وبال باشد
در سحر سخن چنان تمامم / کاینه غیب گشت نامم

شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
نطقم از آسمان نماید / کو چیره را همه زبان گشاید

دم زیش جهان فروزد / کاتش به درونهی بسوزد
این پیشه گکان که نان خورانند / در سایه من جهان خورانند

افکندن صید کار شیرست / روبه ز شکار شیر سیرست
از خوردن نان بکام و حلقی / آن به که ز من خورند خلقی

حاسد ز قبول این روایی / دور از من و تو به ژاژخایی
چون سایه شدند پیش پستم / تو نیز مرا گرفته بردست

گر پیشه کنم غزل سرایی / او پیش زند دغل درایی
گر ساز کنم قصیده جست / او باز کشد قلاده شست

بازم چو به نظم قصه راند / قصه چه کنم که قصه خواند
من فلکه زنم ثنای خوب / او نیز زند ولیک مغلوب

بی مه آن کند که مردم / پیداست در آب تیره انجم
بر هر جسدی که تابد آن نور / از سایه خویش هست رنجور

سایه ز نقیض سازمندست / در طنزگری که زاد مردست
طنزی که ندارد آدم / چون جشن نیست پا بود گرم

بی مهر کو نداشت سایه / آزاد بود از این طلایه
دریای محیط را که پاکست / از ترک دهان سگ چه باکست

کج نحوست زد دوشان / سرخست رخم ز خون جوشان
چون بحر کنم کناره شویی / اما نه ز روی تلخ رویی

زخمی چو داغ می‌خورم جست / در خنده چو شمع می‌نشومست
چون آید گرد آهنینم / با سنگ دلان بر آستینم

کان کردن چنین ز مردم / جان کندن خصم بین ز دردم
در منکر صنعتم تهی نیست / کالاست جای شبهی نیست

دزدی من بجای مزدست / برگویم اینچه بانگ دزدست
دزدان چو بجوی دزد جویند / در کوی دوند و دزد گویند

هر دزدی من حلال بادش / بر کشتن من وبال بادش
پیغمبر و منبر ندانند / بر میکنند این قدر ندانند

گر ابصرست پیه بصر باد / ور کور شدست کورتر باد
او دزد و من ندارم از شرم / دزد افشره است این نه آزرم

تو نیز به دل نهادست / گو خیز و بیا که در گشادست
آن گوشت بیادمند سودی / گر من بدمی چه چاره بودی

سالک جهان

گنج دو جهان در آستینم / در دزدی مفلسی چه بینم
واجب صدقه‌ام بزیردستان / گو خواه بدزد خواه بستان

دریای درست کان گنجم / از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه به بند می‌توان داشت / کو دل که به بند می‌توان داشت

مادر که سپند یاد دادم / با دزد سپند یار دادم
در خط نظامی ار نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام

الیاس کلاه بدرکابش / هم با تو نبات نامش
زین گونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلیح دارم

هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن گنج
لیکن چنین حصار دارد / نقاب هزار کار دارد

اینست که گنج نیست بی مار / هرجا که رطب بود بود خار
هر ناموری که از جهان رست / بدنام کنی ز شهر [illegible]

یوسف که ز ماه عقد می‌بست / از حقد برادران نمی‌رست
عیسی که دمش خدای زودی / می‌برد جفای هر جهودی

احمد که سرآمد عرب بود / هم خسته خار بولهب بود
دیرست که تا جهان چنینست / بی نیش مگس کم انگبینست

تا من منم از طریق زوری / نازرده ز من جناح موری
دردی به خوش آب کس نشستم / شوریدن کار کس نجستم

وانجا که من حریف جویم / در حق سگی سخن نگویم
بر فسق کسی نه شیر بیم داد / لا عیب کرد لیم داد

دانی که غرض نهفته بهتر / وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن به حساب کاردانی / جو غیبت جز به پا بانی

انگشت ز شهر آشنایست / داند که متاع ما کجایست
وانکو بگری بمن گشادست / خصمش همه منکر همیست

خاموش دلا ز بیش گویی / میخور جگری به تازه رویی
چون گل بر جیب کوتین زن / بر دست بریده بوس می‌زن

تا ورد ز خون خویش میدار / سرمست کلاه پیش میدار
آزار کشی کن و میازار / کازرده تو به خلق بازار

در نصیحت پسر خویش گوید

ای چارده ساله قرة العین / بالغ نظر علوم کونین

آن روز که هفت ساله بودی / چون گل بچمن حواله بودی
والنون که بچارده رسیدی / چون سرو بر اوج سرکشیدی

غافل منشین نه وقت بازیست / وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز / تا به نگرند روزت از روز

نام نسبت بجز و سالیست / نسل از شجر بزرگ خالیست
جایی که بزرگ بایدت بود / فرزندی من ندارت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش / فرزند خصال خویش باش
دولت طلبی سبب نگهدار / با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که فسانه سگالی / از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت / کز کرده نباشدت خجالت

گر دل نهی ای پسر برین پند / از پند پدر شوی برومند
گرچه سر سروریست بینم / وآیین سخن درست بینم

در شعر مپیچ و در فن او / چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلندنامی / کان ختم شدست بر نظامی

نظم ارچه بمرتبت بلندست / آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی / می‌کوش به خویشتن شناسی

شرح نهاد خود در آموز / لیکن به موقفیت خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان / علم الابدان و علم ادیان

در ناف دو علم بوی طیبست / وان هر دو فقیه یا طبیبست
میباش فقیه طاعت اندوز / اما نه فقیه حیلت آموز

مرحبا ای طبیب عیسی دمش   ای نه طبیب آدمی کش
گر مرد شوی بلند گردی   پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی   صاحب جبر و مهد باشی
می کوش بهر ورق بخوانی   کان دانش را تمام دانی
بالا نگری بغایت خود   بهتر ز کلاه دوری بد
کش زمین از تو کار بستن   بیکار نمی توان نشستن
با آنکه سخن بلطف آیت   کم گیر این سخن صوابست
آب ار چه همه زلال خیزد   از خوردن بر ملال خیزد
کم گوی که زیده گوی چون ما   تا نازکی تو جهان شود بر
لاف از سخن چو در توان زد   از خشت بود که بر توان زد
مروارید ی کز اصل پاکست   آرایش بخش آب و خاکست
تا هست درست گنج گاهست   چون فره شود دوای کامها
یک دسته گل دماغ پرور   از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش   تعظیم یک آفتاب از آن بیش
گر چه همه کوکبی تبابست   افروختگی در آفتابست
ساقی بکجا که می پرستم   تا ساغر می دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست   در مذهب عاشقان حلالست
در می به امید آن زنم چنگ   تا باز گشاید از دل تنگ
شیرینی نشست بر کمرگاه   خواهم که ز نشتر کم کنم راه
زین پیش نشاطی ار نمودم   امروز نه آن کسم که بودم
این هم چو نکوه زده ستم   عاجز تر از این شوم که هستم
ساقی غمین بنوح آن می   از خون فسرده برکشد جوی
آن می که گره کشای کارست   با نفس چو روح سازگارست
کشد برام سنت جر   یوسف بر زلیخا موید
با دود برآورد صبح کوشم   دورست ز جو چو جو بجوشم
باقی بدر که ماند از آدم   تا چون پدرم خوردم ز عالم
چون قربیان رخنه دیدم   عرق بدن ز دل بریدم
تا هر چه رسد ز پیش و از پس   دادم بنوبه فرش فرا گوش
ساقی بمن آور آن می لعل   تا فکند سخن در آتش نعل
آن می که چو لنگ از و بنوه   نطقش بمزاج در بجوشد
کز مردمی ربیه کرد   ما در صفا نه پیش من بود
از لابه گری کز آن کنم یاد   تا پیش من آرد آن فریاد
غم پیشتر از قبای خورده است   کز ابر فرو نه بلکه مروست
زان پیشترست کامی آلوده   کان زاهد آدم توان خورد
با این غم و رنج بی کناره   داروی فرامشی است چاره
ساقی بی بار نیم رنگ است   می ده که ره رحیل پیش است
آن می که نشاط در سر آرد   از پای هزار بره بر آرد
کز خواجه عمر حال من بود   حالی شترش و بال من بود
از نی که آوازی نوا لم   در پای کلمه شکسته نالم
می ترسم از این کبود زنجیر   کافغان کنم او شود گلوگیر
هم که چون زمی هم آواز   در پرده او نوا همی ساز
در پرده این ترانه شنگ   خارج بود از بر اس آهنگ
ساقی زخم شراب خانه   پیش آدمی جو نار دانه
آن می که محیط بخش گشت   همشیره شیره بهشت
تادم الفال الالم کو   هم با دلجا و هم جرم کو
نحلی که بشهد خو می کرد   آن شهد از وی همی کرد
که برنشینم کلاست   از پای همرهان رامست
ارشادی همرهان کند مور   آنها که ازو فزون بود زور
بین نه همه جو ببافند   در حله گهی حصیر بافند
در مرد ز اعتدال باز رسته   انجامش آن بساز کار دیست

هر روز که با غنا سازد   بود جو عنا گر بیم از د
ساقی می شکوبی برداز   بیدار من چاره جوی بیدار
آن می که عصا به جانست   بالوده گوره نباتست
زین خانه خانه بدوش تا کی   رو خوردن زهر و نوش تا کی
اینجا نه عنکبوت باید   که بند و زخم که گشاید
که برکسی کند شبیخون   که دست کسی رها نماید از خون
جون پیله بیند جاه راه   تا در شب خواب جوش بی سر
این خانه که خانه زیانست   پیداست که دو فرح حیاتست
ساقی ز پی نشاط مستین   می تلخ بره و سماع شیرین
آن می که جهان ز حال بردست   ظاهر کند آن که در تنور است
جون جامه بلین بر کشی میل   کا بیخار فغان می رسد سیل
کز عشرت جوان ز با همت   هر عشرت سرست بی بهم بردست
به کز خطری جان نسنجی   روی جو موفقی بر بجد
در وقت و فتادن از بام   صد گز نمود خانه کیکام
خالی شود از قطره دیش   از خاک شوی ز کیمیا پس
هر کو هری ار چه تابناکست   منظور ترین جمله خاکست
او همت بد به رسم گاد   و آن حرصه زود نا بیدار
ساقی می لاله رنگ بر گیر   نصفی ز نوای خشک بر گیر
آن می که مبادی صبوحست   آباد کن سرای زجست
تا چه غم ناز رسیده خوردن   دانستن و ناشنیده کردن
به کز سخنم به یاد دادی   وز عمر گذشته یاد نا یست
آن غم شده که بجو عشقت   عذار منوز در تنورست
هم بوقت گذشته گیرش   والرده و در نوشته گیرش
انکار مه صبح خواهش   با هفت هزار سال ماندی
آوخ اسیر باد گشت   کان هفت هزار سال گذشت
جون قامت ما بر اعتقاد   کوتاه و دراز را چه فرق
ساقی بصبوح بامدادم   می ده که گو زده گوش بادم
آن می که جو آفتاب گیرد   از چشمه خشک آب گیرد
تا چند چو غنچه فسرده بودن   در آب جو موش مرده بودن
جون گل بلد از نوم خوی   بلبل جو بنفشه از دو رویی
جایی باشد که خار باید   دیوانگی نکاد باید
ردی جرسه بلعه کم کرد   در لعبه بدید و اشتلم زد
لیکن بادیه داریی ها است   کم کردن و ردن حد لازمست
این گفت و جو گفت بانبری هد   و دید و جو دید عرق جبین
گشاخ ز میانه کم بود   وا ماندنم به اشتلم بود
کر اشیلی منی دوان کرد   خرمن شد و باز می بود
این دو که حصار پیشانست   اقطاع ده زبان شکنست
هیچ شیر دلی بسر نیاید   وز کاو دلان هنر نیاید
ساقی بی باب در قدح ریز   آنچه بزن آتشی برانگیز
آن می که ز روی رنگ شوید   یاقوت ز روی زرد
با این طلب خار چه باشی   دستم جو شب گسان جه باشی
رو زرد بهی بهر قفایی   راضی چه شوی بهر قفایی
جون لو بلند بستی کن   با نوم جهان درشتی کن
جون سوسن اگر زبانه فی   هردی جو دی از زمین بانی
جوان حیل و دو بر آرد   پیداد کشی زبونی آرد
می باش جو جاده جرعه بر دوش   تا خرمن گل کشی در آغوش
پیرو شکفت حیف و پیداد   از جیف بمیرد آدمیزاد
ساقی عیش ز دورده پرست   می ده که در زمه شغل پیرست
آن می که دماغ ده روان شد   همه پیر چو زنده از جوان شد
ابلی دوسه زند لا ابالی   رامی طلب از غرور خالی

باز از بیش چو نور خورشید / تو لیک تو با ظلام جمشید
بیدار معاش پادشاهی / گاو از پی آورده سیاهی
از صحبت پادشاه پرهیز / چون بید خشک از آتش تیز
آتش اگر انجه پر زر نورست / ایمن شود آنکه ز دورست
پروانه که نور شمع ازوست / چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی تنعم ز غم فرو بست / می ده که بمی ز غم توان رست
آن می که صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل نه به نصیب خاصه خویش / خاید نه ز رزق کس بدندش
برگرد بحث ازان سبکرای / کافزون کشد از گلیم خود پای
مرغی که ز اوج خویش گیرد / شهباز بلا ز پیش گیرد
ماهی که ز راه خود بپیچد / از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاح پوشی / سیلی خورد از پیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر / داند که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده / جامی بصلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست / جان داروی جام کیقبادیست
فرزین را بطبع در بند / مخراش بدانچه هست خرسند
و آدمیان نه آنچه هستند / در شهر قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند / سازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند / یارای شکایتی ندارند
آن آدمیت که دلیری / گر آورد بش بوقت سیری
قوت شود کجی نواله / بر وجه رسد نفیر و ناله
گر تو شودت بقطره بام / در ابر کشی زبان بدشنام
ور زانکه چو سنگ آب گیری / خرسند در آفتاب گیری
شرط روش آن بود که چو نور / ز آلایش ننگ زود شو دور
چون آب ز درد جان نوازی / با جمله ز نیکها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز / پیش آر می مغانه برخیز
آن می که به نرم باد بخشد / در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش اگر شنگی / دعوا ار تو آی اگر ز تنگی
گرد از سر این غم فرو روب / پایی بسر نه و فرو کوب
در رقص در آ و نه بجز تلاش / تو جمله راه بر خنک باش
مرکب بده و پیاده کن / سیلی خور و رو کشاده کن
بار همه میکش ار توانی / بهر چه ز بار کش رهانی
تا چون تو پیشی از سر کار / منت همه کس تراکشد بار
ساقی می ارغوانیم ده / یا بهره زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد / جان بونده که هر که نوازد
زین داعیه اعتکاف تا کی / بر عجز خود اعتراف تا کی
در راه بلی بدین بلندی / گستاخ مشو ز زورمندی
با بلبل سبز دیده چون گل / تا چند کنی شغب چو بلبل
روبه شکنت بپنجه کن / تیغت قوی سپر بیفکن
تا بارگیت بکوش تازد / مرباز تو و خویش سازد
پیمانه بنه ازین سبوی / تا پای به راه رستگاری
بینی نه چو بر شکسته کرده / از عقده زخم رسته کرده
ساقی نفس رسید جامم / ترکن بزلال می دو کامم
آن می که خورده جای جانست / چون خورده شود هوای جانست
فارغ منشین که وقت کوچست / در خود منگر که چشم لوچست
تو ابله‌ای و راه دشوار / ای پاره کار چون بود کار
بارخت خود از میانه بربند / یاد هر چه زمانه در بند
صحبت چو غرامی‌ست باز / جان در غلط از خلوت انداز
بر خشک صحیفه خرد خوانی / بی آب جادهٔ خضر رانی
آن به که نظامیا ازین راه / برجسته زنی چو خضر ناگاه

سیراب شوی چو در مکنون / از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت / آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری / بودست بخوبتر دیاری
بو عامریان کفایت او را / معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش / خوش بوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق / شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری / قارون عجم بمال داری
درویش نواز میهمان دوست / اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند خلیفه وار مشهور / از جمله خلقی چو شمع پر نور
محتاج تر از صدف بفرزند / چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه نخل بختش / شاخی ببر آرد از درختش
یعنی که چو سرو بن بریزد / سروی ز کنار بن بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی / سروی چمد بجای سروی
گر سروبن کهن نچیند / در سایه سرو نو نشیند
بدرست کسی که درد یارش / ماند خلفی بیادگارش
چندی به بی طمع که مهما / میداد به سایلان درمها
بس بهر نزار بزه می جست / میکاشت تخم و لیک نرست
در مطلبه و در نمی یافت / وز مطلبی عنان نمی تافت
وانگه که در جهان درنگی / پوشیده بود صلاح رنگی
هرچه آن طلبی تو چون نیاید / از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست / چون در نظری صلاح کارست
مرد ره که در و بیاد بینی / تا با همه بجو باز بینی
بسیار غرض در نوردست / پوشیدن او صلاح مردست
سر رشته غیب ناپدیدست / بر قفل کسی نه کلیدست
بیچاره کسیست آدمی زاد / خالی که چو غفلتی برد باد
خوش باش درین چنین مغاکی / بر خاک فلک حیرت خاکی
چون در طلب آبروی فرزند / می بود چو دل لعل در بند
ایزد بشمر عمر که شایست / دادش پسری چنان که بایست
نورسته گلی چو نار خندان / چه نار و چه گل هزار چندان
روشن کهی ز تابناکی / شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند / بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن فرخنده چیزی / میکرد چو گل قرنفه ریزی
فرمود و را بدایه دادن / تا رسته شود ز مایه دادن
دوراش بحکم دایگانی / پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در لبش سرشتند / حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از غزالش دادند / دل دوستی درو نهادند
هر میل که بر خطش کشیدند / افسون وفا درو دمیدند
چون لاله دمی بشیر سرشت / چون برگ سمن بشیر پرورد
یعنی که بشیر بود شهدی / تا بود میان شهد مهدی
ار نه چو دو هفته بود زهره / شد ماه دو هفته چون دو هفته
شرط پرورش تمام کردند / قیس از پی خویش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی / بفزود جمال را کمالی
عشقش بدو دستی آب میداد / از گوهر عشق آب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی / میرست بباغ دلنوازی
چون شد ز ثنای هفت ساله / بر رست بنفشه گرد لاله
کز هفت بده رسید سالش / افسانه خلق شد جمالش
هر کس که ز حسن او دم راست / یاری بدعا بدو دمیدی
شد چشم پدر بروی او شاد / از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بپدر دانش آموز / تاریخ بود دیده و شب و روز

جمع آمده از سر شکوهی … با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم … مشغول شده بدرس و تعلیم

با آن پسران خرد پیوند … هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و جایی … جمع آمده در ادب سرایی

قیس هنری بعلم خواندن … یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله … ناسفته دری هم طویله

افتاده نسیبه دختری خوب … چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی … چون سرو سهی نظاره گاهی

لو حلقه منی بزرگ سایه … چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر شکنی بهر چه خواهی … لشکر شکن از شکرده خواهی

تعویذ میان هم نشینان … در خورد کنار نازنینان
محبوبه بیت زندگانی … شب پیکر قصه جوانی

عقد زنخش از خوی جبینش … وز حلقه زلف عنبرینش
ملکوبه ز خون شیر پرورده … سرمه ز سواد ماه آورده

پر رشته زلف و عقد خالش … آلوده جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی … گیسوش چو لیل و نام لیلی

قیس از دل کرد آیتی که دیدش … دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس می جست … در سینه هر دو مهر میرست

عشق آمد و جام کام در داد … جامی دو بکوی خام در داد
چون از گل مهر بو گرفتند … با خود همه روزه خو گرفتند

این جان بجمال او سپرده … دل برده و لیک جان سپرده
وان بر رخ این نظر نهاده … دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی … ایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشته … ایشان لغتی دگر نوشته

یاران ورقی ز علم خوانده … ایشان نفسی بعشق رانده
یاران صفت مقال گفته … ایشان همه حسب حال گفته

یاران بشمار پیش بودند … ایشان بشمار خویش بودند
هر صبح که صبح بر دمیدی … یوسف رخ مشرقی دمیدی

کردی فلک ترنج پیکر … ریحانه او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی … کردی زنخ ترنج سازی

چون بر کف او ترنج دیدند … از عشق چو نار میکفیدند
زان ماه که ترنج نو رسیده … نظاره ترنج کف بریده

شد قیس بجلوه گاه غنجش … نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج … خوشبوی از او ترنج و نارنج

چون یک چندی برین بر آمد … افغان ز دو نازنین بر آمد
عشق آمد و خانه کرد خالی … برداشته تیغ لاابالی

غم داد و دل از کنارشان برد … وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر نهادند … در معرض گفت و گو فتادند

این پرده دریده شد بهر سوی … وان راز چکیده شد بهر کوی
زین قصه که محکم آیتی بود … در هر دهنی حکایتی بود

کردند بسی بهم مدارا … تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گرچه خشکست … بوی خوش او گواه مشکست

بادی که ز عاشقی خبر داشت … برقع ز جمال حال برداشت
کردند شکیب تا نگویند … خورشید بگل نشاید اندود

چشمی بهزار غمزه غماز … در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر … چون شیفته دل نشد بتدبیر

زان پس که بعقل خویش بودند … وز دیده بروی خویش دیدند
چون شیفته گشت قیس را کار … در حیز عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام … نگرفت بهیچ منزل آرام
در صحبت آن نگار زیبا … می بود ولیک ناشکیبا

یکباره دلش ز پا در افتاد … هم خیک دریده هم خر افتاد
آنان که نه او فتاده بودند … مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بی نوایی … میداد بر آن سخن گوایی
از بس که چو سنگ طعنه خسته … از شیشه ماه نو شکسته

لیلی چو بریده شد ز مجنون … میریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی … از هر مژه ای گشاد سیلی

میگشت بگرد کوی و بازار … در دیده سرشک و در دل آزار
میگفت سرودهای کاری … میخواند چو عاشقان بزاری

او می شد و میزدند هر کس … مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست میکرد … دیوانگی درست میکرد

میراند خری بکوی و ره … حرفش و عاقبت سر برده
دل را بدو نیم کرد چون نار … تا دل بدو نیم خواهدش یار

کوشید که راز دل بپوشد … با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل در آمد … وز دل بگذشت و بر سر آمد

او در غم یار و یار ازو دور … دل پر غم و غمگسار ازو دور
چون شمع ترک خواب گفته … ناسوده بروز و شب نخفته

میگشت ز درد خویشتن را … میجست دوای جان خویش را
میلید بدان امید جانی … میگفت بهر کی آستانی

هر صبحدم از شبش شتابان … سر پای برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند … از بند گران ببوی خرسند

هر شب ز فراق بیتخوانان … پنهان شدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی … باز آمدنش دراز گشتی

رفتنش به از شمال بودی … باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت … می آمد و خار بر گذر داشت

میرفت چنانکه آب در چاه … می آمد و صد کوه در راه
پای آبله چون بیار میرفت … بر مرکب شاهوار میرفت

باد از پس و جاده از پیش … کامد بوبال خانه خویش
از بخت نکام اوزدی ساز … هرگز بوطن نیامدی باز

در جلوه‌ای حال مجنون در عشق

سلطان سریر صبح خیزان … سرخیل سپاه اشک ریزان

متواری راه دلنوازی … زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد … بیاع معاملان فریاد

طبال نفیر آهنین کوس … رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا … هاروت مشوشان شیدا

کیخسرو بی کلاه و بی تخت … دلخوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران … اورنگ نشین پشت گوران

دراجه قلعهای وسواس … دارنده پاس بی سپاسی
مجنون غریب دلشکسته … دریای ز جوش نانشسته

یاری دو سه داشت دل رمیده … چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار هر سحرگاه … رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی … با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی … نشنیدی و پاسخش ندادی

آن کوه که نجد بود نامش … لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه … ساکن نشدی ز گرد آن کوه

بر کوه شدی و میزدی دست … افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی … بیخود شده سو بسو دویدی

آنگه مژه را پر آب کردی … با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز … در دامن زلف لیلی آویز

گو آنکه بباد داده تست … بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید … با خاک زمین غم تو گوید

چون قصه شنید قصد او کرد — کز چهره گل فشاندن آن کرد
آن دم که بدان جهان فروزد — بر تاج مراد خود بدوزد
آن زیرک قوم را بعید دید — خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر — بستند برین مراد محضر
کان در سفته را دران سفت — با گوهر طاق خود کند جفت
یک ره بشهان کرده راهی — کاندر سفر کنند از جای
او را به نکاح اگر تواند — آن شیفته را بدو رساند
چون سید عامری چنین دید — از گریه گذشت و باز خندید
با انجمن بزرگ برخاست — کرد از همه روی بر که روا است
آراسته اینچنین گروهی — میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام — آگاه شد از خاص با عام
رفتند برون پیمبر بانی — از راه وفا و مهر یا پی
در منزل مهر پی فشردند — وان ترک بجوش پیش بردند
با سید عامری بیکبار — گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که با چه آیید — در دادن آن اسباب داریم
گفتا که مراد آشناییست — وان هم ز پی دو روشناییست
آمد بدر عروس وا گفت — کاراسته باد جوش جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند — فرزند ترا ز بهر فرزند
لیکن تشنه ام که ریگ زادت — بر چشمهٔ تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد — چون تشنه خورد بجان گوارد
زین سان که منم این مرادم — خجلت برم بهر چه گویم
معروف ترین این زمانه — دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم عزیز دارم — هم الفت مهر و کینه دارم
من درخورم و تو درخوری شی — بفروشی متاع بی فروشی
جدا انکه بها کنی بدید او — هستم ز نژاد چه و نژاد
هر نقد که آن بود بهایی — بفروش جو آمدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ — دادش پدر عروس پاسخ
لیکن گفته نه بر قرار خوب — میگو تو که فلک بکار خوشست
کز جه سخن آمده پیمبر — با آتش تیز کی نشینم
کز دوستی درین نمارست — دشمن که چنین صبر ارست
فرزند تو گر چه هست بدرام — فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگی همی نماید — دیوانه حریف ما نشاید
اول بدوا رعایتی کن — وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست گوهر — این قصه نگفتست دیگر
گوهر بخلل عزیز نتوان — در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جوید — لیکن کار کنم مرا چه گویند
با من بکن این سخن فراموش — حشمت پدر و کرده خاموش
چون عامریان سخن شنیدند — جز ناز شدن دمی ندیدند
نومید شده پدرش رفتند — آزرده بجای خویش رفتند
هر یک چو غبی غم رسیده — از زاد زبان ستم کشیده
مشغول بدان که هیچ بازند — وان شیفته را علاج سازند
انگه بنصیحتش نشاندند — بر آتش خار می فشاندند
کانجا به از ان عروس نبر — هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان دربناگوش — هم غالیه باش هم قصب پوش
هر یک نتیاس چون نگارست — آراسته تر ز نو بهارند
در پیش صبو آشنا کند — پیکانه جو ماهی پرستی
یکدانه گزین جسته نامان — خواهیم ترا یکی فراوان
بادی که دل ترا نوازند — چون شکر و شیر با تو سازند
لیلی نه که جان تست کوش — آن به که ورا کنی فراموش
مجنون چو شنید نیز ایشان — از لیلی شد پریشان

بادی بفرستش از بهارت — هر لحظه بده بباد کارت
وانکس که بجان نیوشد آرد — آن به که ز غصه جان بر آرد
کاشفتگی مرا درین بند — مجنون منزع آمد ان فد
از چشم رسید یا که مستم — شد چون بو رسید مددستم
زالمستش زمانه ضرب — زحمت کشید ز قوم المث
خورشید که نیلگون جوفت — هم چشم رسیده کسوفت
هر لحظه جو باد بر تو لرزد — نه باد ز حال هم بیرزد
قدرت لب تو که تو اند — ازوی قفس تن رسانیا
هم چشم بسر رسید ناگاه — از چشم تو اوفتادم ای ماه
پس میوه آمد از جا لاک — از چشم بد اوفتاد در خاک
لیلی که کشید از رخسار — مشتاق نیاز چشم زخم اعیاد
هر کنج که برقعی نبود شد — در برده آن جهان بگو شد

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

روزی که هوای بوستان یافت — شد راش آفتاب شرف
سیمای ستاره ها دران روفت — خلخال فلک نهاد در گوش
امد بر یار باد بویان — لبیک زنان ویت گویان
بر رسم عرب نشسته از ناز — بر بسته ز هر شکنج و کاه
لیلی چو ستاره در عماری — مجنون چو فلک بپرده دایر
لیلی ز خروش چنگ در بر — مجنون چو رباب دست بر بر
لیلی بکنار باغ در باغ — مجنون غلط که داغ بر داغ
لیلی همی وان ندیده — مجنون جنی وان رسیده
لیلی بکرشمه زلف بر دوش — مجنون بوفاش حلقه در گوش
لیلی ز درون بوی خوش — مجنون ز درون سپند بر جوش
لیلی سر زلف شانه میکرد — مجنون دو سه اشک از کنار
قانع شده ان از ان بیوی — وان راضی ازین بجز جوی

مجنون رمیده دل جو سیماب — با آن دو سه یار ناز بر تاب
چون کاروان ... — بر در که بیاد مست بگذشت
ان دید درین و جر سیاه ورد — وین دیر درد نوحه کرده
لیلی گل بند باز کرده — مجنون کلها در از کرده
لیلی ز صبح گیتی افروز — مجنون ز ... خویش شیوز
لیلی جو سخن بی وثی بود — مجنون جو حکایت آتشی بود
لیلی دم صبح پیش می برد — مجنون جو چراغ پیش می مرد
لیلی بصبوح جان نواز — مجنون بسماع و قهر باانت
لیلی جو گل شکفته سرمست — مجنون بیکلابه ... پرست
لیلی می مشکبوی در دست — مجنون ز ... میپرست
از بیم مجلس رقیبان — سازنده ز دور چون غریبان

رفتن پدر مجنون بخواستاری لیلی

تا اوج بدین بهانه برخاست — کان یک نظر از میانه برخاست
چون راه دیار دوست بسپرد — برجوی پدر دل شکسته
مردم ز دیار خویش بویان — بر بجه شدی سرود گویان
سودا زده زمانه کشته — در رسوایی بهانه کشته
بندش داده ند بند شنید — گفتند فسانه جز نشنید
مسکین سر کش بمانده در بند — که بجو دل از برای فرزند
بر سید ز محرمان خانه — گفتند بیکایک آن فسانه
مجنون ز شفقت جدایی — کردی همه شب غزلسرایی
وحشی دو سه هر چه اوفتاده — چون او همه عور و سرگشاده
خویشان همه در شکایت او — غمگین پدر از حکایت او
بند از چه هزار سود مندست — چون عشق آمد جای بند ست
در برده ان خیال باشد — بیچاره شده ز چاره سازی
کو دل بفلان عروس داده ست — کرده چنین ... وفا دست

رخ دوست و ندید پیرهن را	لیکن پرده چه می‌کند کفن را	آن کز دو جهان برون زد رخت	در هر مستی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا	که کوه گرفت و گاه صحرا	ترکانه ز خانه رخت بربست	در کوه جگر خراش بنشست
هر لحظه ندید و دیده می‌دوخت	زنجیر برید و بند می‌سوخت	میکشت ز درد چون غریبان	دامن بدریده تا گریبان
برگشتن خویش گشته والی	لاحول از او بهر حوالی	دیوانه ضعف دوان بهر کوی	لیلی لیلی زنان بهر سوی
افراد ندیده سر گشاده	در کوی ملامت اوفتاده	با نیک و بدی که بود در ساخت	نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
بیخواند نشید مهربانی	بر شوق ستاره و عمانی	هر چیز که آمد از زبانش	بر باد گرفتی آن و آتش
حیران شده هر کس از آن نی	می دید و همی گریست بر وی	او فارغ از آنکه مرد مست	یا مرقعش کسی نهد دست
حرف او ورق جهان سترده	می بود نه زنده و نه مرده	بر سنگ فتاده خوار چون گل	سنگی دگرش نهاده بر دل
صافی تن او چو در گشته	در زیر دو سنگ خورد گشته	چون شمع جگر گداز مانده	یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی	در دل همه داغ دردناکی	چون مانده شد از غذا و اندوه	سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهای های بگریست	کاوخ جگرم دوای من چیست	آواره ز خان و مان چنانم	کز کوی نگارخانه ندانم
نه بر در یار خود پناهی	نه بر سر کوی دوست راهی	قرابه نام و شیشه ننگ	افتاده و نشکست بر سنگ
شد طبل بشارتم دریده	من طبل رحیل بر کشیده	کاهم بفسوس مست خوانند	که عاشق تیر دست خوانند
در من نگر آیت بر ستم	گل بوده ستم نه گل پرستم	تریاک که شکار لنگ او یم	آماج که خدنگ او یم
یا این چو دل مطیعم او را	در گلشن چو شفیعم او را	کز مستم خواند یار مستم	در شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و تسلیم هست	از شیفته دل مجنون و مست	آشفته هم چنان بتقدیر	کاسوده شوم بپای زنجیر
ویران بجان نشست ظلم	کابادی خویش چشم دارم	ای کاخ که برمن اوفتادی	بادی که مرا بباد دادی
یا صاعقه در آمدی سخت	هم خانه بسوختی هم رخت	کس نیست که آتشی در آرد	دود از من و جان من برآرد
اندازه دمم نهنگم	تا باز رهم جهان ز ننگم	از ناخلفی که هر زمانم	دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان برانخون [illegible]	یاران همه از نام من عار	خون دل من ز من فراخسته	هست از دیت فقان نگسسته
ای همنفسان مجلس درد	بر دود شوید حله بر دود	کان شیفته می که بود بر دوش	افتاده شد انگبین بگوش
کز درد هم الهیند شد گرد	سیل آمد و آبگیر دارد	تا مرد بن گشید رایش	تا زاده از انکه بود پایش
ای بی خبران ز درد آدم	خیزید و دردها کنید راهم	من گم شده ام مرا مجویید	الکم شدگان سخن مگویید
تا یک ستم و جفا کنیدم	با محنت خود رها کنیدم	بیرون مکنید این دیارم	من چون بگریختش سوارم
از پای فتاده ام چه تدبیر	ای دوست بیا و دست من گیر	این خسته که دل [illegible]	زنده به تو به که مرده [illegible]

بنوالطف

بنوان بلطف یک سلامم	جان از غم پیک و پیامم	دیوانه منم برای زنجیر	در گردن تو هراست زنجیر
در زدن خود رسن مفکن	من به که بوم رسن بگردن	زلف تو در بند بر جه کارد	این چاه دل و مارا گهرت
دل بردن زلف تو درست	هندو بچه که روز نگار گورست	کاری بکن ای نشان کارم	زین چه که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین هوسم	یا دست بدار تا ببوسم	چه کار همی تو از نشستن	در کنج خطاست [illegible]
بی رحمتم این چنین ماندن	از رحم ترحم مگر بخواندن	آسوده که [illegible]	از [illegible] خبر ندارد
پیری که دو بهار رسید [illegible]	خود کشته نگاره در تاب	آنراست خبر [illegible]	کو دست درون [illegible]
ای هم تو و هم من آدمی زاد	من خار خشک تو شاخ شمشاد	زین بیش جور کجا عزیست	زین بیش مکن [illegible]
ای راحت جان من کجایی	در روی جان من جرایی	جرم دل غدر خواهی چیست	مرد و ستیت [illegible]
یک شب ز هزار شب مرا باش	یک رای صواب کو خطا باش	کردن مکش از رضای این راز	در گردن من خطا [illegible]
این غمزه را نگاه کم نیست	کارزم تو هست هیچ غم نیست	صفرای تو از مشام [illegible]	رحمت زچه کدام روز نیست
کز خشم تو آتشی زند تیر	آید ز سرشک من بورید	ای ماه نو م ستاره تو	من شیفته نظاره تو
بر گریه ام همی نوازد	کاشفته و ماه نو نسازد	از ماه نشان تو بپرسم	کز سایه خویش [illegible]
من کار ترا ز سایه دیده	تو سایه ز کار من بریده	بر دل جانم [illegible]	این بادی [illegible]
از حاصل تو که نام دارم	پیدا حاصلی تمام دارم	بر وصل تو گر [illegible]	غم نیست [illegible]
بر پند طفل تشنه ز خواب	کو را ز سبوی [illegible] آب	لیکن چو ز خواب خویش در آید	انگشت [illegible]
پایم چو دو لام خم [illegible]	دستم چو دو [illegible]	نام تو مرا چو نام دارد	کو نیز دو یا دو لام دارد
عشق تو ز دل نهاده [illegible]	وین راز کلید [illegible]	با شیر بش در آمد این راز	با جان بدر آید [illegible] باز
این گفت و فتاد بر سر خاک	نظاره گیان شدند غمناک	کشته بلطف [illegible]	برند بسوی خانه [illegible]
عشقی که ز عشق جاودانیست	بازیچه شهوت جوانیست	عشق آن بود آن [illegible]	تا باشد از آن [illegible]
از عشوه سرسری حکایت	کانرا ابد [illegible] زوالت	مجنون که بلند نام عشق است	از فوت [illegible] عشق است
تا زنده به عشق [illegible] بود	چون گل [illegible]	والکنون که کلش [illegible]	آن قطره [illegible]

بردن پدر مجنون از بادیه خانه کعبه

من نیز در آن [illegible]			خوش [illegible]
چون باد عشق [illegible]	شد چون [illegible]	بر دو رحیده [illegible]	در شیفتگی [illegible]
هر شیفتگی که [illegible]	زنجیر [illegible]	برداشته دل [illegible]	در مانده [illegible]
میکرد نیایش از سر سوز	تا از شب تیره [illegible] روز	هاجنگانی [illegible]	الا که [illegible]

کاشفته جوانی از فلانست / بدنام زنخ و یار ما گشت / آید همه روز سرگشاده / جویی چو سلسله ابر گشاده
در حلقهٔ ما ز راه افسوس / در رقص کنند کی زمین بوس / هر دم غزلی دگر سراید / صد پرده ز غمی همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند / ما را و ترا بیاد گیرند / لیلی ز نفیر او بداغست / کان باد بلا لبان زاغست
چون بر نمای گوشمالش / تا باز رهد سر از وبالش / آگاه چو گشت شحنه زین حال / در آبلهای و شحنه فال
شمشیر کشیده و داد تابش / گفتا که بدین دهم جوابش / از عامیان یکی خبر داشت / این قصه بجای خویش بگذاشت
باشیم عاری درین باب / گفت آنت نادیده دریاب / کان شحنهٔ جان ستان خونریز / آن چه شدست که آتش تیز
ور هم مجنون خبر ندارد / انگه که داده که سر ندارد / زان جاه گشاده سر بیلان / دریافتش بجای خویش رست
برگشته [illegible] / برجست بشفقی که داند / ور نوبد بر دوستان همزاد / تا از پی او دود جوید
آن سوخته را بد گواری / آزند ترا بچاره سازی / هر سو بطلب شتافتندش / جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش / یا جنگ در فکنده دیدش / هر دوستی از قبیله گاهی / یک روز نه نیز … آبی
کایان همه اهل خانهٔ او / از گم شدن نشانهٔ او / وان گوشه نشین گوشه نشینه / چون گنج بگوشه نهفته
از مشعلهای جوش برجوش / هم گوشه گرفته بود و هم گوش / در وقت جان شکار گاهی / خرسند شده به گرد راهی
گر یک دو ز شیر باشد / رو به به از آنچه شیر باشد / باری که بشد بجود محتاج / رغبت نکند به هیچ دراج
چون طبع باشتها شود گرم / کاورد زدشت را گذرم / حلوا که طعام نوش بهرست / هر چیز که خوردنی بجای زهرست
مجنون که ز نوش و زهر / میخورد نواله‌های چون زهر / می داد ز راه بی نوایی / کالای گشاد داد و ایی
نه غم او جنس آن بود / کز عادت او غمی توان بود / کان غم که برو برات میداد / از بهر خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج می برد / بی آنکه پی به گنج می برد / شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد / بگذشت برو چو طالع سعد
دیدش بکناره سرابی / افتاده خراب در خرابی / چون لشکر پیش خویش تنگ / مسکینش فتاده و دامنش تنگ
یعنی که کسی ندارم از بس / بی قافیه مرد بی کسی / چون طالع خویش کار تنگیر / در سجده که کان دزدی بگیر
یعنی که و بالش از نشان داد / کامیزش تیره در کان داشت / بر مالداشت هیچ همدم / بر سایه کسی نیافت محرم
مرد گه گرند و چون دید / شکلی شمایلی نکو دید / بر سینه سخن زبر شماری / بر خاک نشسته دید کاری
چون از سخنش امید بر داشت / بگذشت و وداع بجای بگذاشت / زانجا بدیار او گذر کرد / ز اهل قبیله را خبر کرد
کاینک بفلان خرابه تنگ / می پیچد همچو مار بر سنگ / دیوانه که در دمند ور کرد / چون دیو خجسته دید آدمی زاد
از خوردن دفع سفره حالش / بیرانشده مغز استخوانش / بیچاره پدر چو این خبر یافت / روی از طرف قبیله بر تافت
میگشت چو دیو گرد مرغانه / دیوانه خویش را دلگاه / دیدش ز رفاق کیش تنگ / افتاده و سر نهاده بر سنگ

خویشان همه در نیاز با او / هر یک شده چاره ساز با او / بیچاره پدر چو دید بند / در چاره‌گری زبان گشادند
گفتند به اتفاق یکسر / کز کعبه گشاده گردد این در / حاجتگه جمله جهان اوست / محراب زمین و آسمان اوست
بدرود که موسم حج آید / ترتیب کنم چنانکه باید / چون موسم حج رسید برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد / بنشاند چو ماه در یکی مهد / آمد سوی کعبه دل پر از جوش / چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بمیان زر برآمیخت / چون ریگ بر اهل بادیه ریخت / شد صرف زرش بسی خزانه / از خانهٔ گنج و گنج خانه
بگرفت بر فوت فرزند / در سایهٔ کعبه داشت یکچند / گفت ای پسر این چه جای بازیست / بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست / کز حلقهٔ غم برون توان رست / گو یارب ازین گزاف کاری / توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور / زین شیفتگی بر آیم آور / دریاب که مبتلای عشقم / آزاد کنی ز بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید / اول بگریست پس بخندید / از جای چو مار حلقه بر جست / در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
میلت ز شعله در بید / کاهروز نه ام چو حلقه بر در / در حلقهٔ عشق جان فروشم / بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی / این نیست طریق آشنایی / من قوت ز عشق می پذیرم / گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم / بی عشق مباد سرنوشتم / آن دل که بود ز عشق خالی / سیلاب غمش براد حالی
یا رب بخدایی خدایت / وانگه بکمال پادشاهیت / کز عشق بغایتی رسانم / کو ماند اگر چه من نمانم
از سرمهٔ عشق ده مرا نور / وین سرمه مکن زچشم من دور / گرچه ز شراب عشق مستم / عاشق تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن / لیلی طلبی ز دل رها کن / یا رب تو مرا بروی لیلی / هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای / بستان و بعمر لیلی افزای / گرچه شده ام چو موی از غم / یک موی نخواهم از غمش کم
از حلقهٔ او بگوش ما لی / گوشش از او مباد خالی / بی باده او مباد جامم / بی سلسله او مباد نامم
جانم که مرای خال بادش / کز خون جوشم حلال بادش / کز عشق چو شمع سوزم / هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بکار خواهد / چندانکه بود یکی بصد باد / میداشت پدر بسوی او گوش / این قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد / دردی نه دوا پذیر دارد / چون رفت بخانه سوی خویشان / گفت آنچه شنید پیش ایشان
این شیفته که بند شکست / چون حلقهٔ کعبه برد در دست / کین زمزمه شنید گوشم / تا در دو جو نعره یی بگوشم
گفتم مگر از صحیفه خواند / کز محنت لیلیش رهاند / او خود همه کام و رای او گفت / بر من خود و دعای او گفت

آگاه شدن پدر مجنون از قصد قبیلهٔ لیلی

چون گفت بعالم این نوا کرد / افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق و لشاند / شد شیفته تا زمین جوانی / هر یک ز همی که این شنیدند / در یک نفس زبان کشیدند
لیلی ز گزاف یاد گویان / در خانهٔ غم نشست هویان / شخصی دو ز خویش آن جریده / گفتند به شاه آن قبیله

باخود غزلی همی سرایید
آزاده به بیخودی جان مست
مجنون چو صلابت پدر دید
می بین و مپرس حالتم را
از آمدن تو روسیاهم
چون دید پدر بحال فرزند
نالید چو مرغ صبحگاهی
ای سوخته چند بیقراری
خون در گرفت آتش را
شوریده بود چون تو بدبخت
دلگیر گشت از ملامت
در مرده کار خود کامت
جشنی تو و دل دهاکن ایکن
افکنم از آن که گاه گاهی
پی باده کفایت مستی
تو رفته بباد داده خرمن
عشق از تو آتشی بر افروخت
ماهی از او امید وا این
با دولتیان نشین و برخیز
دولت سبب گره گشایست
از صبر کنی بصبر بشکن
وان کوه بلند کاه برنالت
پی پای شو مرو پیاده
دلرا بکسی چه بایدت داد
کز تو صدیث او نگوید

پیموده بخود و که نالید
کاکنده که در جهان کسی هست
پیرایه چو سایه غلطید
میکن بقضا حوالتم را
عذرت بکدام روی خواهم

خواب جگر دیده دیران
چون دید پدر سلام دادش
کای تاج سر و نیر بر جانم
چون خوام و چون در چنین
دانه به حساب کانگونت

پند دادن پدر مجنون را

روزش چو شبی شد از سیاهی
وی سوخته جنه خام کامت
خانه که رسید داشت را
تشویش رسیده ای جنت
زنده شدی بدین قیامت
عیبست [illegible]
آن به که نکوی آمنی سرد
ایمن ز بلا نگاهی
پی آنکه آبده پرستی
منع ز چنین نکام دهمن
دلسوخت تمامی مرا خست
باشد سبب امید و اینت
زین بخت گره ای بگرید
فیروزه خاتم خدایست
دولت بتو آید اندک اندک
جمع آمده ریزهای خاکست
پی پایه بود چو کرم پی پای
کوتاه و رفت بیالها باد
رسوایی کار تو نکوید

گفت ای ورق شکنجه دیده
چشم که رسید در جالت
ارکان دستی چه کارت افتاد
مانده نفس زغم گسسته
بس کن موی که پیش هودی
آید زخوبی نزیت بالکت
پرم که نداری آن صبوری
هرکس بهوای دل کی راند
تو زود زنیده وش زنم رانی
تا در من نو در تو سکه هست
نو [illegible] مشو زچاره جستن
در نومیدی بسی امیدست
آواره مباد دولت از دست
فتحی که بدو جهان گشاید
دریا که چنین فروغ رویت
نان نام شوی نهانی ست
دو باره زرگ بهره آن بود
اوپی تو چو کلک توای در پکر
زنهر بیست بجود نفس دادن

چون بحث خود او [illegible]
پس در خوشی تمام دادش
عذرم بپذیر تا توانم
چشم تو به پیدم بدین روز
سررشته زدست تا بروت
آبی برده و عمامه بفکند
چون دفتر گل ورق دریده
نزدیک که داد کو شمالت
در دیده کدام خارت افتاد
و ز طعنه دشمنان شنیدن
کای بی من و ستکار خوشی بودی
این تهیه خانه زاد خانگت
گر دوست کی به بصر دو این
و ز بهر کجی تکی ماند
تو جان در و من در هم جانی
این سیل بدر بها کنی از دست
ده آن شکفت نیست آسانی
پایان شب سیه سپیدست
چون دولت عشق کام دلهست
در دامن دولتش نهادند
پالایش قطرهای جو هست
گوهر به درنگ می توان جست
کین رای تغیر داروان دو
اوسنگدل و تو سنگ بود دل
لودم زده را نفس دادن

مشغول سواد بی سر بکار است
جایی که عزیز تر زجانست
هم سنگ زمین رحت هم جا
تو طفل رهی تند زپدر از
مجنون بجواب آن گزیدن
گفت ای فلک شکوه مندی
در کار تو قبله وجودم
زین بند گزند دادی
زین سان که پیروزان دخوشیم
[illegible] که کشاد شوان
ای رضا عقد افتاده بر من
سایه به پرکو[illegible] فتاد در جا
گر کار بخواست خلق بودی
گفت [illegible] مرا بجوید
چون کار باختیار نیست
چون برق زخنده [illegible] بخندم
ترسم چو نشاط خنده خیزد
بلبل در چمن گر شود ری
شد لیک درین ز قهقهه [illegible] ست
هر قهقهه ای چنین زند مرده
چون من ز پی عذاب [illegible] کم
آسوده که آن زمان بمیرد
سرکوب نه تیغ بازی
عاشق ز نهیب جان نترسد
سرکو زند از تیغ باشد

تا بلدی از چنین ستمهاست
در خانه بمان که جان تو ما نیز
میداد ز بر دو چشم بر راه
شمشیر [illegible] داد

میدود جهو [illegible] چاره
از کوه گفت چه خیزد
مستیز که تخته در ملیست
پیش آر ز دوستان [illegible]

پاسخ دادن مجنون پدر را

بالاترت از فلک بلندیست
زنده به وجود تو وجودم
برسوخته برهمی نهادی
دانی که باختیار خویشم
وین بار زخود نهاد نتوان
سوزانه چنین هزار فرمن
بر اوج بخوشی شد ماه
تا خواسته کس نیاز بودی
بر هیچکس بار خود که شوید
بهر کزین کار کار ما نیست
ترسم که بسوزم ار بخندم

شاه زمن و رسل طلال
خواهم که همیشه زنده مانی
لیکن چه کنم من سیه روی
من بسته و بندم آهنین است
گویم که چه کوه جون کنم خون
تنها نه منم ستم رسیده
از پیکر فیل تا به موری
شد از دل تنگ من بکاهش
گر دست رسی بمن دهد راه
خوش دل ترم من بلاکش
گویند مرا چرا بخندی

حکایت

میکرد بدان ضعیف [illegible]
کین پیشه من نه بهر [illegible] ست
شک [illegible] که شکوه از و [illegible]
راحت بکدام عشق سنجم
کز زیستن چنین بمیرد
انداخته به بمرد عاشق
جانان طلب از جهان [illegible]
آن به که سزای تیغ باشد

زد قهقهه موری از ایشان
چون قهقهه کرد لیک جایی
خنده که نه در مقام خویشت
آن پرزدی که میکشد باد
در عشق مگو که تیغ تیزست
در عشق چه جای بیم تیغست
چون ماه من افتاده در میغ
زین جان که بر آتش او فتادست

نا هندستان به یاد نارد
جز آب که آن زرنج بیزد
زنجیر پدر آهنین است
خوش باش بدو غم دشمنی چند
بگشاده لب طبرزد انگیز
روی عرب از تو غرق خال
خود پی تو مباد زندگانی
کافتاده بکوه [illegible]
تدبیر چه سود فتح اینست
آرام چو رفت دل نه چون [illegible]
کودیده که صد چنین ندیده
کس نیست که نیست بود [illegible]
دل تنگی خویش کس که گوید
من بودمی آفتاب یا ماه
وانکیست که داد داوری هوس
کیست نشان در دمندی
سوز از دم من برون گزند
کای لیک توان چنین [illegible]
عطار زنور کرد خالی
در خورد هزار [illegible] ست
تا جا نیست میکند کار
کین عشق در اصل جای خیرست
تیغ از سر عاشقان دریغست
دادم سر تیغ کو سر تیغ
با ما خوش شیم خوش او فتادست

باخود غزلی همی سگالید | بر نوحه نمود و کار نالید
از باده بیخودی جان مست | کاکه نه که در جهان کسی هست
مجنون چو صلابت پدر دید | در پای پدر چو سایه غلطید
می بین و بپرس حالتم را | میکن تقاضا جوانیم را
از آهن تو روسیاهم | عذرت بکدام روی خواهم

خواب جگر دید ریزان | چون بخت خود اوفتاده حیران
چون دید پدر سلام دادش | بس نیکوئی تمام دادش
کای تاج سر و سریر جانم | عذرم بپذیر ناتوانم
چون خواهم و چون درخشی | چشم تو به بینم این روز

پند دادن پدر مجنون را

[illegible]

پاسخ دادن مجنون پدر را

[illegible]

حکایت

[illegible]

جاییست همایون بنامی / دلدار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود درو گفت / بگریست بر او بدانچه او گفت
زین گوشه بر نشسته زیان / زان سو بسرا دوید بریان
بس یاد که کرد و خانه بردش / بنواخت بمهر بستان سپردش
وین شیفته دل بشور کشتی / میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه میرفت / زان گونه که دید برده بر دست
بس پرده دریده و آبرو داشت / سوی در دوش راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی / میکرد تلخ زندگانی
چون کرد شنیدن عشق و حدتش / رودی بنشاط گاه نجدش
بربست شکم چو شیر برست / آمد در پای و اشک بر دست
چون بر زدی از نفیر جوشی / گفتی غزلی بهر خروشی
از هر طرف خلایق انبوه / نظاره شدی بگرد آن کوه
مرغان ز گوش شنیده‌اند / در خاطر او در قلم کشیدند
بردند بتحفها در آفاق / زان عشق غنیمه شهره عشاق

سرو قد آیت نکویی / شاهنشه ملک خوب رویی

صفت حسن لیلی

فهرست جمال صفت برکار / ور غمش خلیفه جای خواند
رشک رخ ماه آسمانی / دیج دل سرو بوستانی
منصوبه کشای بیم و امید / میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان / قندیل سرای و شمع بستان
هم خوابه عشق و هم سر ناز / هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر بند بوستان / سرمایه ده شکر فروشان
لبنه هزار در مکنون / زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود / وانگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست / از غنچه نو بوی برده جب
سرو سهیش کشیده‌تر شد / میگون رطبش رسیده‌تر شد
میرفت بباغ دلفروزی / میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت / صد ملک بچشم غمزه بر داشت
میکرد بوقت غمزه بازی / بر نازی و ترک ترک تازی
صیدی ز کمند او نمیرست / غمزه بکرشمه زلف میبست
از آهوی چشم نافه دارش / هم نافه هم آهوان شکارش
در حلقه زلف وقت نخجیر / برگردن شیر بست زنجیر
از چهره گل از لب انگبین زد / کان دید طبرزد آفرین زد
دل داده هزار از نیلش / در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خواه میرفت / مژگانش خراج دل میگرفت
پرده بدو رخ ز ماه پیشی / گل داده و پیاله داده پیشی
قدش چو کشید ناز دردی / رویش چو به سرو همسروی
لبهاش که خنده بر شکر زد / انگشت زند بر طبرزد
لعلش که حدیث نوش میکرد / بوشنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که در گشاده / صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه / تا هر که قند برآرد از جاه
با این همه ناز و دلستانی / چون شد همه کرشمه زیبا
در پرده که بود راه بسته / می‌بود چو مرغ پر شکسته
میرفت نهفته بر سر بام / نظاره کنان بصبح و شام
تا مجنون را چگونه بیند / با او غمی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید / باغم دل جه کوید کوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه / پوشید بهم شبی آه
چون شمع بزیر خنده میرفت / شیرین خنده‌ای تلخ میگریست
گل را به سرشک می‌خراشید / وز چوب ادب میتراشید
میسوخت با تش جدایی / نه دود و نه روشنایی

پیدا شبی چو باد میکرد / نهان جز ای چو خال بکرده
آیینه در پس میداشت / سوسن رخیال خویش میداشت
چو سایه بکوه برده دارش / جز آنکه نبود غمگسارش
از بس که بسایه راز میکشت / همسایه او بسی نمی خفت
میساخت میان آب و آتش / گفتی که برست آن پریوش
خنیاگران صیف دو گشت / برآت جمعه ملوکشت
او دو که دو سر فکنده از چنگ / برداشته‌تر بلند آهنگ
از یک سر تیر کار کرشه / برکرد انیاد و کاروان در هر
دریا دریا گهر بر آمیخت / لیلی گشتی ز دیده میریخت
نجوز و عمر بر پر بر دو / غم خورده و در او غم کوده
در گوش نهاده حلقه راز / چون حلقه نهاد دل گوش بر در
با حلقه گوش خویش میساخت / وان حلقه بگوش کرده میداشت
در جستن نور چشمه ماه / چون چشمه بمانده چشم بر راه
تا خود که از او پیامی آرد / دادام دلش سلامی آورد
بادی که ز نجد بود میدید / بر بوی وفا ز دو ندیدگ
وابری که از آن طرف گشادی / بر آب لطف برو فرادی
در حالت زلیخا خانه می دید / بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ز بازار / بیتی که گشاده بر کاره
هر کس که گذشت زیر بامش / میداد به بلبلی پیامش
بیتی که خوان ملاحتی داشت / از نظم سخن وصف حالیش
با سنه دری و در همی سفت / چون خود و همه بیت بر ملکش
بیتی که عجب حال مجنون / خواهان غزل چو در مکنون
آزادگی جواب گفتی / آتش بشنیدی آب گفتی
نهان ورقی چو خون رشتی / وان گفته خود بیان خوشی
بر راه فلکیش از سر بام / دادی ز یمن به پرو پیغام
آن رقعه کسی که بر گرفتی / بر خواند و رقص برگرفتی
بروی و بر آن غریب دادی / زوی یمن غریب زادی
او نیز بهانه روانه / گفتی شان از نشانه
بس که نه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
د آوازه آن دو بلبل مست / مر بلبلی که بود مست
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر سازی بی بریشم ساز
بر رود و رباب و ناله چنگ / یک رنگ نوای آن دو آهنگ
ز ایشان سخنی بکیه زاندند / از چنگ زدن زبان جوالش
از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کردند / در هر دو زبان دراز کردند
وشان ز در دراز کویان / خود در ابر شکر دیده شویان

بودند بدین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

رفتن لیلی بتماشا بگلستان و ...

چون برده کشید گل بصحرا / شد خاک زمین چو گل مطرا
خندیده شکوفه بر درختان / چون سبزه زدی بسیلبجان
از لاله لعل و از گل زرد / گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ و نوا بباغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان
سیراب سبزهای نوخیز / از لؤلؤی تر زمرد انگیز
لاله ز ورق قباز سجف / کافتاده سیاهیش برو زرقت
زلفین بنفشه از در دی / دریای فتاده وقت پائیز
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی زخار میکرد
گل یافته سبر قرمز وی / شد باد بگوشوار گیری
نیلوفر از آفتاب سکرتک / بر آب سپر فکنده بید بسنگ
شمشاد بدولت شانه کردن / گلنار نثار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده / گلدسته برو دراز کرده

نرگس زده داغ آتشین تاب   چون تب زده کان گل از خواب
جوشیدن قطره های باده   خون از لاله ارغوان گشاده

زان چشمه نسیم گرم من رست   نسرین ز دریچه گلدات شست
سوسن زبان تیغ در بر   نی نی غلط است تیغ بر سر

گل دیده بر نرگس باز میکرد   چون نخل بند باز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ   بگشاده زبان مرغ در باغ

دراج ز دل کباب انگیخت   قمری بمکی رشته میر گسخت
هر فاخته بر سر چنار است   در زمزمه خودش یاری است

بلبل ز دو رخش سر کشیده   مجنون نصف آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری   بیرون زده سر ز تاج داری

در فصل گلی چنین همایون   لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده   گل را ز بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله   گردش چو گهر یکی طویله
ترکان عرب شیشه نگاه   خوش باشد ترک تاک اندام

در حلقه بتان چون خود   میرفت خانه چشم بد دور
تا سبزه باغ را به چینه   در سایه سرو و گل نشیند

با نرگس تازه جام گیرد   با لاله نبید خام گیرد
از زلف بنفشه داد هر تاب   وز جلوه گل شکوه ز تاب

آورد سرو را سواری   شوید ز زمین سپید کاری
از ناف غنچه باج خواهد   وز مرغ چمن فراغ خواهد

بر سبزه زمانه گل بندد   بر قامت سرو و گل بخندد
نی نی غرضش ازین سخن بود   ز سرخ گل و نه سرو بود

بودش غرض آنکه در نهانی   چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید   غمهای گذشته باز گوید

یابد ز نسیم گلستانی   از یاد غریب خود نشانی
باشد که دلش گشاده گردد   باد از دلش او شاده گردد

گلستانی بدان زمین بود   کاراش نقش بند چین بود
هر دو نخل نخل کامش   در باغ ارم گشاده رامش

بر منکاهی چنین گزیده   در بادیه چشم کس ندیده
لیلی ز دو رخ دو سرو تا مان   رفتند بدان چمن خرامان

چون گل بیان سبزه هشت   او سبزه و سبزه گل بهشت
هرجا که نسیم او در آید   سوسن شکفت و گل برآمد

بر هر چمنی که دست میگشت   شمشاد دمیده و سبزه برست
با سرو نباد لاله رخسار   آمد نشاط و خنده در گاه

تا مجدی نشاط بر ساخت   انگه نشاط برون تاخت
شهزاده نشست زیر سروی   چون در بر طوطی تذروی

تا لیله دنباله در نهانی   یکسگ [illegible] دوی جهر بانی
کای یار موافق وفادار   ای چون تو و من بهم نزاد ار

ای سرو روان جوانمرد   ای یاد دل گرم و آدم سرد
ای از در لاله چمن باغ   آیی و نشانه از دلم داغ

با من بمراد دل نشینی   من نادم و تو سرو چمنی
لیم زینت فراغ من نیست   بودای سرای باغ من نیست

آخر زبان نیک نامت   لم زانکه و ستیم سلامی
نا کرده سخن هنوز رو راز   کز همگی بر آمدا وار

شهصی غزلی چو در مجنون   می گفت زلفهای مجنون
کای بوده در صلاح کارم   امید تو باد بر ده دارم

مجنون بیان موج خونت   لیلی بحساب کار خونت
مجنون بجز این نگار خفت   لیلی بکدام نار خفت

مجنون بهار نوحه نالد   لیلی چه نشاط می سگاله
مجنون بهمه درد و داغ دارد   لیلی به بهار و باغ دارد

مجنون ز نیاز بندد   لیلی برخ نه باز خندد
مجنون نه واقف از دل ریش   لیلی که حجت در بیدست

لیلی چو سماع این غزل کرد   برگست بر ز سنگ حل کرد
زان سرو بتان بوستانی   می دید یکی در و نهانی

گه دوری دوست برنجانت   بر دوست چگونه مهربانست
چون باد شد سوی خانه   شهر در صدف آن دریگانه

دانسته که راز آن نهفت   با در شد آنچه دید بر گفت
تا ما در مشفقش نوازد   در جاره گریش جاره سازد

ما هر زپی غوری چه کام   سرکشته شده چو مرغ دام
میگفت اگرش کنارم ادنست   آن شیفته گشت این خود مست

در صابوبی از و نمائیم   برنا پدید از دو روز برایم
بر حسرت او دریغ بخورد   بیجوزه دریغ و آه میزد

لیلی چو لطف شد حصاری   می بود جو ماه در عماری
میزد نفسی گره جون شمع   بیجوزه غمی نهفته جون شمع

دلتنگ چنانکه بوده میزیست   [illegible] در گیت

خواستن ابن سلام لیلی را

هر دست کش بساط این باغ   بر ران بهمن چمن شد داغ
کان روز که بباغ میرفت   جون ماه دو هفته گرد میرفت

گل بر سر سرو دسته بست   بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسلش گره گیر   پیچیده چو حلقهای زنجیر

در ره دلی آمدش جوانی   دیدش چوشکفته گلستانی
شخصی بسری بسبد و سایه   در چشم عرب بزرگ مایه

بسیار قبیله و قرابات   کارش همه خورده و راعات
گوش همه خلق بر سلامش   بخشاینده سلام گرده نامش

هم سیم خزانه و هم نقود   خلقی سوی او کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان   درجاره جو باشد شتابان

وانگه که رصد گنج باید   با باد چو باغ در فتاد
بهر انکو گوش کس در آغوش   این نکته نکرشش در آغوش

چون سوی وطن نه آمد از راه   بودش طمع وصال آن ماه
جاره طلبید و کس فرستاد   در جستن عقد آن پری زاد

تا لیلی را بخواست شاهی   در مکتب جو ز کشته عاری
نیرنگ نمود و خواهش انگیخت   خاک شده جو خاک کیش

بر رفت نزار لبخ شاهی   اسباب ز خانه خواهی
جون رفت میانجی سخن گوی   در جستن آن نگار دلجوی

خامشگری بدستبوسی   میل از بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشستند   امید درین چه بسته شد

گفتند سخن بجای خویشت   لیلی قوی رنگ دشت
لیکن تازه بهار بوستانی   دارد غمی زنا توانی

چون ما بهیش باز خریم   شکرانه کنیم و عقد بندیم
این عقد شان نبوده باشد   انشاالله که زود باشد

اما نه هنوز روز با خبر   می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد   خار از در باغ رفته گردد

کرد نش بطوق نور در آریم   با طوق ازآتش بتو سپاریم
چون ابن سلام از اکابر   شد نام زود شکیب ماهان

مرکب بدیار خویشتن راند   بنشست و غبار خویش بنشاند
لیلی پس پرده در عمارت   در پرده این نوید دادی

از پرده نام و ننگ رفته   در پرده نای وجل رفته
قول و غزل سرایان   ریگ بیان سرعت بیابان

هر دو هر عاشقان خنیده   در خوف ملامتان خشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب   پیچیده چو زلف خویش چو آب

مجنون نه دید و نیز هر دشت
بودن به هزار زور میراند
بر زخم عشق گوهی پای
از زخم دلان ملک آن بوم
نوفل نامی که از شجاعت
هم حشمت گیر و هم حشم دار
در رخنه غارهای دلیر
بحث زده عرب رکوبر (?)
بیخواند نشیدی از سرود
که مهر زنیا بدین فریبی
مرباد که بوی او رساند
در کار همه شمارش ایست
آرند شراب یا طعامی
نوفل چو شنید حال مجنون
من در طلب شکار کردم
او را بنواخت پیش خود خواند
هر جان نه حیرت دوست بودی
از هر عملی یاد بودش
با او به بدیهه خوش درآمد
بهر سخنی که بود خوش
وان خوب سخن بگوش جوابی
گوینا بزد و برور باد و
کرا بشهر چون هزار در سنگ
مجنون ز سر امید واری
او را به جوش رمیده خویی

سر رشته چو بخت خویش بیت (?)
بیتی به هزار درد میخواند
وز صد نه آه دوشی های

پیچ عذرا همی دوید عذرا
بر کمرستن ز تیر و جدن
هر عاشق که او شنیدی

آشنا شدن نوفل با مجنون

بود آن طرفش بزیر طاعت
هم دولمشه و هم درم داد
میلش بتحت و جوی نخچیر
دشمن کاهی ز دوستان دور
کاملی که شنید گشت فیروز
دیوانه شد این چنین که بینی
صد بیت و غزل برو بخواند
اینست شماره و کارش اینست
باشد که بدو دهند جامی
گوشاکه مرات لازم افتون
وعده که چنین شکار کردم
با خویشتنش بسبزه بنشاند
که خود همه مغروب بودی
جز در لیلی سخن نبودش
چون یافت ز بند خویش برآمد
میلش بدیهه چو آتش
میکرد عمارت فراپیش
کردم با تو هم ترانه
جون آمدنش آدم فراخنگ
میکرد بسیجه حق گزاری
ما هر ند به هیچ روی

لشکرشکنی به تیر و شمشیر
روزی ز سر قوی سلاحی
دید آبلهای در دو منزل
وحشی شده از میان مردم
پرسید ز خوی و از خصالش
گرد شب و روز بیت گویان
همراه کزان دیار بوید
آیند مسافران زهر بوم
گیرد به هزار جهد یک جام
لیکن دو لمشه را چنانکه دانم
ارزش سمند خیزران دست
میلکث فتنهای کرمش
گوینده چو دید کان جوانمرد
والی شیفته از ره دیده
میرزه هر کش بمو در جوش
خوش دل شد و آرمید با او
کز دوری آن چراغ پر نور
کز مرغ شود هوا بکرد
تا هم سر تو شود آن ماه
لیکن قصه که عطر سای هوست
مگر را شوان به باد دادن

در مولد و حشیان صحرا
شجاعه ولی ز تیغ نجدی
بر جامه گدوا اشتی در دیدی
بوده آمتی آبدار چون بوم
در مهر عالی زعصب شیر
آمد به شکار ان نواحی
بهر سوی زنوبه بیدرک
وحشی دو سه او فتاده در دم
گفتند که بود حالش
وان غالیه را زباد جویان
شوری چو شکر بدان بگوید
پیسند درین عرب مظلوم
وان نیز بیاید آن دلارام
باشد که بکام دل رسانم
زان بار که شاد و بر زمین جست
چندانکه چو موم کرد نرمش
بی دوست نوالهٔ نمیخورد
زانها که شنیده آرمیده
بیخواند قصیدهای چو نوش
هم خورد و هم آرمید با او
نان تا نه شوی چو نم بخورد
هم خنک نفس [illegible] بکرد
ازدی بکنم کمند کوتاه
در آنکه فریب نیست نوشت
نه زاد بدیو زاد دادن

اورا سوی ما

او را سوی ما کجا طوافت
گر نه لبی سپید سیمی
اندیشه کنم به وقت آیت
آن باده که ای دل نیاید
ورجه این سخن سرابت
نوفل ز نفیر و زاری او
بخشود بران عرب بسال
انگه به سالا رسولش
نه صبر بوده نه خورد خوابم
بنشینی و کلی بدیدی
چون شیشه شربتی جانه
می بود بصر های بسته
کما به زده لباس بوشیده
چندین که لطیف پیوند
شد چهره از روش ارغوانی
زان گل که لطافت نفس داد
زنجیری دشت شد خردمند
مجنون به سکونیاد که اینی
پی طلعت او طرب نمیکرد
روزی دو به دوستی بوده
مجنون ز شکایت زمانه
صد وعده مهر داده بیشی
آورده مرا بدلفریبی
صد زخم زبان شنیدم از تو
دل داری و یک دلی نمودن

دیوانه و ما نه و فرانست
از ما نشد این سینه کلیمی
در هم زهم فرزند که این
باشد تهی از تهی میانی
بلعاده مرا تو را صوابست
شد تیز عنان نبادی او
همسال تهی نه بلکه هم حال
کایان ده عقل شد قبولش
تا آنچه طلب کنم بیابم
روزی دو سه دل بدست گیری
در خوردن آنچه جان بیند
آبی زده آتش نشسته
ایام گرفت و باده نوشید
گفت از جهت جمال کی بسند
بالای حمید مخیر این
باد آنچه ز بوده بانفس داد
از بند و خانه دو رشد بند
شد عاقل مجلس معانی
می جز بجمال او نمیخورد

شستند لبی زخار پاکش
گر دست ترا را امینست
تا آمده آن شکار در شست
کر عهد لبی بر انجه گفتی
تا پیشه خویش پیش گیرم
کو تیز عرب و هم جوان بود
میثاق نمود و خورد سوگند
کز راه وفا نگیزد شمشیر
لیلی بتو ام تو مهست (?)
او نیز دل آتشین نهادن
آسوده و رمیده رها کرد
با او بقرارگاه او تاخت
بر رسم عرب عمامه در بست
چون رانجب آتشین چو گل تافت
وان غالیه گون خط سیاهش
شد صبح منیر بار خندان
در باغ گرفت سبزه آرام
وان مهتر میهمان نوازش
ماهی دو سه در نشاط کاری

شکایت کردن از نوفل مجنون را

بیتی دو سه چو اهل عاشقانه
با نیم وفا نکرده خویشی
وا داده بدست ناشکیبی
یک مرهم دل ندیدم از تو
انگه بخلاف قول بودن

کای فارغ از آه دردناکم
بر رفته که پیشتر آوری بوش
دادیم زبان بمهر پیوند
صبرم شد و عقل رخت بر بست
دور اوفتد از نکوکاری

پیراهن ماه شد نمایان
از دست رسی بود نه دیت (?)
دامان زمین فرو کاشش (?)
مرده تو بود که راه رفتی
خیزم سر کار خویش گیرم
آزاده سرشت و مهربان بود
اول بخدای خداوند
گو شهر نه جو که کبلهچو شیر (?)
کز شیفتی رهایی دست
و دشمن در آهنین گشادن
با وعده آن سخن وفا کرد
در سایه او قرار گه ساخت
با او به شراب ورود بنشست
آراسته شد چو بوربیاقت (?)
بر گاد کشیده که دامش
خورشید نمود باز دندان
دادند بدست سرخ گل جام
میداشت بعد هزار نازش
کردند بهم شراب خواری
شادی و نشاط می نمودند
بر باد فریب داده خاکم
بر رفته خویش کرده فرموش
وامروز همیکنی زبان بند
در باب وگیر رفتم از دست
یاران بدین کشنده یاران

قولی که درو وفا نبینم   از چون تو کسی روا نبینم
پیکار من ار جفت کجور   چون تشنه ز آب ره بدور
شرطست بتشنه آب دادن   لیکن بجواب داد ن
گر سلسله ترا کنی ساز   ورنه شده گیر شیشه باز
کلیلی ز آن من رسانید   ورنه نه من و نه زنگ کانید

مصاف نوفل با قبیلهٔ لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش   شد گرم جهان چو گرم آتش
برجست و بتوم راه کوشید   شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزیده کارزاری   برنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد رزم جویان   چون شیر سپه شکارجویان
چون بر در آن قبیله زد گام   قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش   حاضر شده ایم تند و کین کش
لیلی بمن آورید حالی   ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی کدا نم   او را برای او رسانم
هم کشته تشنه آب باید   هم آب رسان تو آب باید
چون قاصد او پیام او برد   شد شیشه مهر در میان خرد
داده جواب این ملامت   لیلی نه کلیچه فرمامت
لیس را سوی کلبه دست رس نیست   نه کار تو کار سنگ پشتیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ   فاره ره زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام   باز آمد و باز داد پیغام
بازد ز تن تهمتنان رنگ   فرموده باز کرد خالی
کای بیخبران ز تیغ تیزم   فارغ ز جنون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست   خیزید و کرده حد برخاست
پیغام رسان او در باید   آوارد پیام ناسزا وار
از خشم در جهان اثر کرد   کاتش ز دلش زبان بدر کرد
با لشکر خود بتیر و شمشیر   افتاده دران قبیله چون شیر
وشان بهم آمدند چون کوه   برداشته نوبه با انبوه
بر نوفلیان عنان گشادند   شمشیر به تیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان   کشته مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام بدست   میکرد بجرعه خاک را مست
سرپنجه نیزه دلیران   بنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیر رفتار   برخورده ز خون گشاده منقار
پولاده تیغ مغز بالای   سرهای سران فکنده در بای
غریدن تازیان پرجوش   گر کرده سپهر را ز گوش
از صاعقه اجل نهیبت   پولاد بسنگ در نمیرست
زوبین بلا سیاست انگیز   سرچون سر بوی بلمان تیز
خورشید درفش در زبانه   چون صبح دمیده در شبانه
کشته زمی از ورم چو دریا   شنگ آمده روی از ثریا
هر شیر سیاه ایستاده   چون ماه سپه و میر گشاده
شیران سیاه در دویدن   دیوان سپید در دویدن
هرکس بمصاف در سواری   مجنون بحساب جانسپاری
هرکس فرسی بجنگ میراند   او جمله دعای صلح میخواند
هرکس بطلی بتیغ میکشت   او خویشتن از دریغ میکشت
میکرد چو عاشقان طوایف   الصلح صلا ازین مصاف
کز شرم نیامدش چون تیغ   با لشکر خویشتن زدی تیغ
کز طعنه زنش معاف کردی   با مولسخو مصاف کردی
ز خنده دشمنان ندیدی   اول سر دوستان بریدی
کز دست کسش بهی بتقدیر   بر هم سپهران خود زدی تیر
کز دل بهوای خود نجستی   بشکستی ز خویشتن کستی
می بود درین سپاه جوشان   در نصرت آن سپاه کوشان

اینجا بطلا بجوش رانده   وانجا بزلال دعا نشانده
از قوم وی از بری قادی   بر دست زنند بوس دادی
وان کشته به در ز خیل یارش   میکشت بچشم سیل بارش
کرد سر نیزه زین طرف راست   سر نیزه فتح از آن طرف خواست
از لشکر او شدی قوی دست   هم تیر بر یکی و هم شصت
در جانب یار او شدی چیر   غریدی از آن نشاط چون شیر
رسید یکی که ای جوانمرد   گردون زنی چو جوج ناورد
گاز پی تو بجان سپاری   با خصم خود بر آشتی
گفتا که چو خصم یار باشد   با تیغ مرا چه کار باشد
از تیغ کجا براحت آید   اینجا همه بوی راحت آید
معشوقه بسوی جان فرستد   عاشق بعوض همان فرستد
او بر سر فرشته از عنایم   من سنگ زدن چه زهره دارم
او داده بوعده انگبینم   من سر که دهی روا نبینم
آن جانب دست یار دارد   کس جانب یار چون گذارد
بیدل دل مهربانم آنجاست   آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست بپیش یار مردن   زو جان ستدن زمن سپردن
چون جان خود این چنین سپارم   ز جان شما چه زحمت آرم
برسنده چو حال این چنین دید   بگریست که در زمین چو بید
او نقش نیان بزیر کردی   میکرد بدین صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست   میکشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طریده خوابی   افکنده بحیله جستنی
هر جا که طواف زد فشانه   وانجا که رسید جوی خون راند
ز آن تیغ زبان ز لاف جستند   تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر   برجست ز روز رخت عنبر
بیت زنگی طره برکشیده   شد روس چو طره بریده
آن مرد و سپه زهم بریدند   بر موی که خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید   ضحاک سپید دم بخندید
در دست مبارزان بی باک   شد نیزه بسان مار ضحاک
در گرد قبیله گاه لیلی   چون کوه رسیده بود خیلی
از بخش و پس قبیله یاران   کردند بسیج تیرباران
نوفل چو سپاهی آنچنان دید   جز صلح زدن دری زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان   تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست   دلالگی بدلنوازیست
از بهر بری زده جوانی   خواهم ز شما بری نشانی
وز خاصه خویشتن دو سه کار   کنجید فدا کنم بجو اد
کردن این عمل صوابست   بیرون ترا ازین سخن جوابست
ور زانکه شکر بمی وشید   در دادن سرکه هم مکوشید
چون راست نمیکنند کارت   شمشیر زدن جراحت است
چون کرد سخن میانجی آغاز   کشت این دو سپه زبلد گر باز
چون خواهش ما از شنیدند   از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و در باش در جنگ   از مرد و کرده دور شو جنگ
مجنون چو شنید بود آزرم   کز راه تو کین ... نکردم
با نوفل تیغ زن برآشفت   کای از تو رسیده بحاجت
احسنت و زهی امیدواری   بر زین نبود تمام کارت
این بود بلندی کلامت   شمشیر کشیدنت شتابست
این بود حساب زورمندیت   وین بود فسون دیو بندیت
جولان زدن سمندت این بود   و انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد   نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بر سلام دشمن   کردش کنون تمام دشمن
وان در که بدار وفا بستی   بر من بنهاد قفل بستی

از یاری تو بریدم از یار   بردی ره کار من بپیکار
بس رشته که بگسلد بیاری   بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در کلاه افتاد   بر کوکب فلکه و بر سر کلاه افتاد
کر جراحت بلند قامت   در عهده عهد نا تمامت
انگه که چنین شکسته بودم   بهر زین تو بشب بسته بودم
زین کشته چنانه امید بودی   کابخا که نه کاشتی درودی
پناه نهاده چو بود آن   هم تو بکرم تمام کردان
تاریک دلم تو روشنایی   و آزرده شدم تو مومیایی
نوفل سر افکنان ز روبش   بنواخت برفقهای پرش
کز بیمردی و بی سپاهی   ادم بگریز صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم   هر تیغ برنده چون بدیدم
لشکر ز قبیلها بخوانم   پولاد بسنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر   این تاوه زبام ناورم زیر
انگه زمدینه تا بغداد   در جمع سپاه کس فرستاد
در جستن کین زنیر دایت   لشکر طلبید روزگایت
آورد بهم سپاهی انبوه   بس بوده کشیده کوه تا کوه

مصاف کردن نوفل با دوم

آمد بمصاف گاه اول   دشمن شده کور یکدا احول
گنجینه گشای این خزینه   سرباز لیند زلیخ سینه
کان روز که نوفل کشید انه   پیشنده آن شگفت درمانه
خصمان چو خروش او شنیدند   در حرب شدند و صف کشیدند
از سلسله مصاف جزان   شد قله بوقبیس بیران
سالار قبیله با سپاهی   بر شد بسر قطار کاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر   آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای   دل در تن مردمی شد از جای
رایی نه که جنگ را بسجد   رویی نه که روی ازو بپیچد
زان گونه که بود پای بفشرد   سیل آمد و رخت و بخت را برد
قلب دو سپه بهم بر افتاد   هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون دوان ز دیگ می رست   از ریگ روان عقیق می رست
دل کانده شد از گریدن   شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد   بیکر دهجله کوه را ورد
می ساخت جوارزه با مردی   زخمی که دمی دمی و مردی
بر هرکه زدی کفیده گوز   بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر دو تیغ که راندی   هر دو قراه و ورق نماندی
مجنون بهمان ورق نبردن   ناورد کنان بجان سپردن
کرده نبردی آنجا بحث   کز خامی طبع گشته شد بحث
یاران چو گشته هم غا نیند   از سنگ بر آورند خانه
بر کند بتار تفاق خیزد   پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان گشته شد روز   کشتند نفال سعد بر روز
بر خصم زدند ور شکسته   کشته و ریحه در خسته
بر خسته بنود بر جان بود   وان نیز که خسته بود می بود
پیران قبیله خاک بر سر   رفتند بحالیوس آن هر
کردند بسی خروش و فریاد   کای داور داوده بیداد
ای پیش تو دشمن تو مرده   مارا همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد   مردانه زمرد خون نریزد
با ما دو سه نیزه و تبر   بر دست ظفر و دست ما گیر
یک ره بخدای قیامت اردنت   کاهر بهزار قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح بو شد   شمشیر بنه که تا نکو شد
چون خصم ز تو سلاح ریخت   با خصم فتاده به ستیزه
ما که تو چنین سپر فکندیم   کز عفو کنی نیاز مندیم

پیغام تیغ و نیزه تا چند   با بیپیران ستیزه تا چند
پاینده فتح کان جمع دید   بخشود و کلاه زر بخشید
گشتا که عروس با پدر زده   تا گردم این قبیله خشنود
آمد بر عروس غمناک   چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب بزرگواری   در خورد شهی و تاجداری
کرد هم و برود دل شکسته   دور از تو بروند شکسته
در سر زنش عرب فتاده   خود را عجمی لقب نهاده
این خون که در سیه چشم بینم   در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناه کاری   سیماب شوم ز شرم ساری
گر دختر من بپای دیش   بخشی بلگینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم   و ز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی   اورا بمثال عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش   تا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم   روی از سخن تو بر نتابم
گر نازده کل دیبج باشم   فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم بدیو فرزند   دیوانه بند به که پیوند
سر سامی مردی خونی خوش   خاشاک و نعوذ بالله آتش
این شیفته رای ناجوانمرد   بی عافیت و پریشان گرد
خو کرده بکوه و دشت گشتن   جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن   نام من و نام خود شکستن
در اهل نمر شکسته کامی   به زان که بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند یادی   کز دختر من نکرد یادی
یا افته در زبانش افگند   در سر زنش جهانش افکند
گر در لقب او بهی زنامم   بانگی بود و جیش نامم
انگس که دم نهنگ دارد   به زانکه بماند و تنگ دارد
بد نامی نام من میند و ز   این روز پس از بترس آید روز
گر هیچ رسی مرا بفریاد   آزاد کنی که بادی آزاد
گر زانکه باز گردم   از ناز تو چه نیاز گردم
هم بر سران عروس جوناه   در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش   آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا این تحلم   سگ به که خورد که دیو مردم
ازاده که زیک قطرااک   چون بر هم مست بیقیش باک
وانرا که دهان آدمی خست   مثوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی چنین فرو خواند   نوفل بجواب او فرو ماند
وانچه بزبان رحمت انگیز   بخشایش کرد و گفت برخیز
ناکه جه سر آمد سپاهیم   دختر بدلی خوش از تو خواهم
چون می ندهی دل تو داند   از تو بستم که میستاند
هر زن که بدست زور خواهند   نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامده ام از پی دعا ها   مستغنیم از چنین جفا ها
وانان که ندیم خاص بودند   با پیر درین خلاص بودند
کان شیفته خار بیمناک   دارد ز منشی عظیم نا پاک
هر زن که بجنگ او در افتد   بد خو شود و ز خود در افتد
شوریده دلی چنین هوایی   نی در خور بند کدخدایی
بد مرد دمیش از نجابت   ثابت نبود که بی ثبات است
بادی زبرای او بیاورد   وا و روی بتیغ دشمن آورد
ما از چه او نشانه تیر   وا و در رخ ما کشیده شمشیر
این جفت نشانه خدانان   او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت از کفا هم افتد   هم قرعه کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت   او با خلل و تو با نجابت
آن به که جواب و تنگ دادیم   زین کار عنان خنک دادیم

خواهش کر از این حدیث بگذشت / با لشکر خویش از آن لب دشت
مجنون شده دل از آن کار / دلخسته شد از ندامت کار
کامروز که روز رفت بر دست / آن بحث که حقه بود بر دست
در بحث چو من سلیم رایی / شایسته اگر بدی وفایی
آمد بر نوفل آب در چشم / چون شنید چو کوه آتش از خشم
کای بای بدوستی فشرده / بر رفته خود بسر نبرده
در صبحدمی بدین سپیدی / دادیم بروز ناامیدی
از دست تو صید من برون رفت / آن دست که هست کجا رفت
بشنو بلب نبات بودی / ناخورده و بوده زخم سپردی
برخوان ظفر زدم نشانی / بازم چو مگس برش براندی
شکر ز قطره برگشادی / شربت کردی ولی نزادی
چون آخر رشته این گره بود / این رشته نه رشته خیره بود
این لطف و غمان ازو بگردان / یک اسپ شده و ... میران
چندانکه نموده شد مراعات / کین راه از این بود مکافات
ترتیب کنیم از این زیارت / جفتی بهتری سازگارت
با دوست چنین و با غریبه / سیماب سرین و سیم سپید
تا کارت ازو بساز کرده / دولت بهتر تو باز کرده
زین گونه بسی امید داده / بیزار ز دل او بسی گشاده
کم کرد ز ارمغان ایشان / میرفت جوابرد دل پریشان
نوفل چو علک خویش بشکست / با هم نفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را هم / تا دلدهیش کند دلش هم
حسته شد بسی از آن تماشش / افتاده بر از دیده نامش
هم کشتن او که ناروا بود / آگاه شدند کز کجا بود

باز خریدن مجنون آهوان از صیاد

سازنده ارغنون این ساز / از پرده چنین برآورد آواز
کان مرغ به دام نارسیده / از نوفلیان چو شد رمیده
طیاره شد را شتابان / میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بی وفایی / بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر زمی از آن ولایت / میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور / انداخته دیده را ز دور
در دام فتاده آهوی چند / محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد / خون از شکم آهوان بریزد
مجنون بشفاعت ایستاده / صیاد سوار دید و مانده
لختی که بر هم دامیا ... / مهمان توام برانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن / این یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی ز بیره را / جانیست سرافکنده را
چشمه نپرسی ازین خیب / بر مرد و نوشته غیر مغضوب
دل چون دهدت بر سرشتری / خون دو سه کنه بریزی
زانکس که نه آدمیت کرد است / آهو کشی آهوی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند / بویش نه بنو بهار ماند
للرار بگو چشم یادرش / بنواز بیاد نو بهارش
گردن نه ز رسن و وفا نیست / هر گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد / افسوس بود به تیغ پولاد
آن چشم سیاه سرمه سوده / در خاک فطر بود غنوده
وان سینه که رشک سیم باست / نه در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین ناز پرورده / اینک که زخم نیست در خورده
وان ناف که مشک ناب دارد / خون ریختنش چه تاب دارد
وان ای لطف خیره اینه / در خورد شکنجه نیست دانه
وان پشت که گرگ کین نسنجد / بر روی زمین دریغ برنجد
صیاد بدان شنید کو خواند / انگشت گرفته در دهن ماند

گفتا سخن تو کرد می گوش / گر فر تو بود هم آغوش
نخجیر دو ماهه قدم آبست / یک خانه عیال چند مانیست
صیاد بدین نیازمندی / آزادی صید چون ببندی
گر بر سر صید خانه ایست / جانی باز فرش که مایه این است
مجنون بجواب او نهی دست / از مرکب خویشتن فرو جست
هر کو بخویشتن بده داد / تا گردن آهوان شد آزاد
ساو ماند و یکی دو آهو هم برد / صیاد وقت داد بارگی برد
صیاد ز دوستی نه ز افسوس / بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر ز ظلم رست / زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد / آنگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان / فریاد کنان در آن بیابان
چه لیکن وری سلاح بسته / چون گل بسلاح خویش خسته
در حلقه ای ریگ جوشان / گشته ز تپش چو دیگ جوشان
از دل بهوا بجان داده / خار او قصب بکار داده
شب چون نفس سیاه پوشید / خورشید قصب ز ماه پوشید
آن شیفته به دعا ... / چون ماه قصب شد از ...
شب چون لب ... زار تاریک / رو همچو میان یار باریک
شد نوحه کنان درون ... / چون مار گزیده سوسمار
بحر جا که بر زمین ماند / با هر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن / وز ناله چو ... سیاه کردن
چون صبح لباس نیلگون زد / برزد علم جهان فروزان

باز خریدن مجنون گوزن را از صیاد

ابروی حبش بچین درآمد / کاید چنین ز چین برآمد
آن آینه خیال در جنگ / چون آینه بود لیک بی زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش / چون دود عبیر بوی وحوش
ره پیش گرفت بیت خوانان / برداشته زنگ مهر ناباک
میرفت و برید راه میرفت / ماشاالله کان مسکنت
ناگاه رسید در مقامی / انداخته دیده بازد آهی
در دام گوزنی اوفتاده / گردن ز رسن پیچ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ / آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بچه نبیش چون برید / خو نیت که چنین ازو چه خیزد
مجنون چو رسید پیش صیاد / بلسا در نال خوش فضا د
دام چون سگ ظالمان بنوعی / دام از سر عاجزی برون گیر
بگذار که این اسیر بندست / روزی دو که شد بلا ظهری
زین خصم درون گران گیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که اشتغش بجوید / آنکه شدنش تراچه گوید
ای آنکه ترا ز من جدا کرد / با خویش ... فرزندی درد
صیاد تو روز خوش مبیناد / یعنی که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان / بوکش ز چنین شکار داران
رای تو چه کردی این تقدیر / نخجیر گوشتی تو نخجیر
شکرانه آن چه می بریزی / گو صید شد و تو صید کنی
صیاد بدین سخن ... / شد دور ز خون آن شکارست
گفتا نکنم هلاک جانش / آمادهم بر ابکارش
و چه خوشی من این شکارست / گر باز فروش و ... کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش / بر کند و شکست نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صیدی بره دیر صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو بار بنزد فرزند
مالید چو دستان بر دست / هر جا که شکسته بود بر بست
تا لفظش بمهر خارید / زو کرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز درش خویش دور / تو نیز چو من ز دست مهجور

ای پیش رو سپاه صحرا / خرگاه نشین کوه و صحرا
بوی تو ز دوست یاد دارم / چشم تو نظر چشم یار دارم
در سایه جفت باد جایت / وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کمند خواهان / دور از سر تو بلند شاهان
دندان تو دانه‌های از / هم در صدف لب تو بهتر
چوم تو که ساز مندره شد / هم بزه جای تو به شد
اشک تو که هست تابناک / تابو نجه به جوهر بر خاک
ای سینه گشای کوی قراز / در سوخته سینه پرواز
دانم که درین سرای پرتب / زان ماه حصارت حرمت
وقتی که جدا کنی در این بوم / حالی که درین کنیش معلوم
کای مانده نگاه دشمنانم / جویان که نخواهی امتحانم
بود دور ز من از تو سرم دور / رنجور منی و تو تیز رنجور
پری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بویی / نامش نبرم بهیچ روی
خالی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش / می گفت بحسب حالت خویش
ازبای گوزن بند بکشاد / چشمش ببوسید و کرد آزاد
چون رفت گوزن دام بردید / زان بقعه روان شد آبدیده
سیاره شب چو بر چاه / یوسف روی به ره چو ماه
از انجمن بهر فروشان / شد مصر فلک چو جوشان
از میل کشیده میل در میل / میرفت چو نیل و جامه در نیل
خبر آنکه زبان بهر که مار / با مرغ زند در آب منقار
تا سود چو مرغ پر بریده / نغنود چو غم بر دریده
مورش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش

رسیدن مجنون بر درختی که زاغ بر آن نشسته بود

کز خود بمثل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نهروی
شبگیر که مرغ ناوردی / آراسته کبودی نوردی
خندیدن آن جهان گل زرد / آفاق ز رنگ سبزه گلگرد
مجنون چو گل خزان رسیده / میگشت میان آب دیده
زان آب بروی آتش افشاند / کشتی چو صبا بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان / نشسته بود نیم روزان
مجنون خوراک هیچ جنس / هشت بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی / گرد آمده آب از حوالی
چو صبح جو طلا شده زرد / با برگ ز خوش جو ...
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب به نشسته
آن نشسته زکی به گرداب / زان سبزه چو سبزه گشته سیراب
آسوده زبانه از دویدن / وز لعش تویی ناشنیدن
زان مورش همچو سبزه دریا / میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی / حبشی زده چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه سینه / یادش ز جگر گرفته پیوند
صاحب مرغی چو باقه خاصی / چون صالحان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته خرمیان / مجنون بتهی میان میشا
مجنون چو مسافری غریبه / با او دل خویش همزبان دید
گفت ای سیه سپید نامه / اردوست لیلی سیاه جامه
شبرنگ چرا ای نداری / روزت ز چه شد سیاه و ...
بر آتش غم نهم تو چون ... / من سوگ زده سیه تو پوشی
کز سوخته دل که خام رایی / چون سوختگان سیاه قبایی
در سوخته وار کم خزی / از سوختگان مکر کزی
زنگی که کدام ساز کی / مشهور کدام ترک تازی
من شاه مکر تو چتر شاهی / کز چتر به ... سیاهی

روزی که بری ببرد یارم / لو به تو ز دست رفته کارم
در پایه که تو دنیایی / تا چند شوم درین خرابی
گفتی که ز درس دست گیرم / تو هم که درین هوس بمیرم
پنهانی دیده چون بریزد / از زادن تو بیا چه خیزد
چون آن بره ز پیش برود / فریاد شبانه که کند سود
چون سیل خراب کرده بنیاد / دیوار چه کاه گل چه فولاد
چون گشته خشک مانده پر / خواه ابر ببار خواه مگرز
او بر سخن گشاده گستاخ / وان مرغ پرنده شاخ بر شاخ
او بر سخن دراز کرده / بوده ز حیل ساز کرده
چون گفت بسی حدیث با زاغ / شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون بر زاغ بر آورد / شب بود ز خواب بر آورده
گفتی که ستاره کان و اعتقد / یا در بر زاغ چشم زاغند
مجنون چو شب و داغ خورده / افتاده و دیده زاغ برده
میریخت سرشک دیده تا روز / ما نیز چو شمع خویشتن سوز

آوردن زنی مجنون را با سلسله بدر خرگاه لیلی

چون نور چراغ آسمان کرد / از دیده صبح بر آورده
در هر نظری شکفت باغی / شد بر بصری چو شب چراغی
مجنون چو بدید زاغ پویان / بود از صفت چراغ جویان
ازراه رحیل راه برداشت / منجار دیار بار برداشت
چون بوی چمن شنید بشکفت / یکلحظه نهاد دست بر دست
بازار نفسی بر آمد آواز / چون مرده که جان به در ربایند
شد پیش زنی که دور پیدا / با او شخصی بشکل شیدا
سرتا قدمش کشیده در بند / زیرا بخدای داد سوگند
لیکن مرده به بندگیت با تو / در بند نهم حیث با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی / مرد است نه بنی نه جانی
من نیز درین این نفس ... / در درویشی زصد و عدش
از درویشی بدان رسیدم / لیکن بند و رسن در او کشیدیم
بادا دام اسیر وار میشد / توزیع کنم ز نیم دادش
که آوردم از چنین بهانه / مشتی علف زنبر خانه
بهم که درین میانه بر حالت / دو نیم کنیم راست راست
نیمی من و نیمی اوستانه / کردی بمیانه در نمانه
مجنون ز شکسته پاپی / در پای زن اوفتاد حالی
لیکن سلسله و طناب زنجیر / بر من نه ازین ریش بر گیر
کاشفته و مست شد ما بیم / او گفت سزای بند مایم
میکردم بر و سیاهی / انجاو بهر کجا که خواهی
هر چه آن بهم آمد از چنین کار / ای ترک من تراست بوداد
چون دید زن این چنین شکاری / شد شاد بدین چنین قراری
زن داشت هر آن زمان اراده / آن بند و رسن همه رویت
بنواخت به بند کردن او را / می برد رسن کشیدن او را
می بست و ز بند می کشیدش / وز حلقه بحلقه می دویدش
هر جا که رسید و مرد ماند بید / بر لیت لیلی لیلی بخندید
خندید لیلی بود غافل / واکنش از زنی بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن / زنجیر بپا و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی / مستانه سرو در کشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی / در خوردن سنگ رقص کردی
چون خیمه جاش بر آورده / که درد لیلیش بر آورد
چون بادی از آن چمن بر وجست / بر خاک چمن چو سرو پست
بر لیت بر آن چمن براهست / چون دیده ابر نو بهاری
سر میزد و بر زمین همی گفت / کای من ز تو طاق و غم جفت
محرم تو ادین شوم درین راه / کازاد شوم ز بند و انجا

اینک سر و پای بر هو در بند / آیم بعقوبت تو گرسنه
زانکه نموده ام تباهی / معذورم نیم ز هیچ راهی
من جرم کنم و تو حلم دانی / تا دل کنم خیال دانی
منکر معاف و شیع برم / در پیش تو چین جو اسیرم
کردی گنهی نمود بایم / امروز ز رسن مکن آیم
ز دست شکسته شد کاغذیر / اینک بشکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش این نمودم / بسیار جنایت آزمودم
بیسند مرا چنین بجوالت / کرمیکشیم بکش جه داری
گر جز بتو محکمت بیجم / بلکی چو صلیب چار میخم
جون ز تو وفات بیوفای / جش تو خطا شه بطابی
من با تو چو نیستم خطا کار / خودرا بخطا کنم گرفتار
باید ز وفایی از تو آید / یا تیر خطایی از تو آید
در زندگیم در ود تا دری / دستی بسرم فرود ناهست
در گشتگیم امید آن است / کاهی به بهانه بر سرم رسیدت
گر هیچ دوا نکنی چون سر / قرآن خودم که بین در
جون شمع دمی فروغ کاست / زایار بری مرم حیاکت
شمع از سر درد سر کشیده / بر ز ده وقت سر بریدن
جون جست مرا ز تو راهی / زین پیش من و گلشد ز آهی
سر زانده و درد بر نیاده / برکت تو دره سرنهادم
کوی تو ز دره بر حرا باد / درد آن هفت سر تو آباد
اینک و دعای جست چون تیر / دیوانه شد و بدیر زنجیر
از کوه غم شکوه کرفت / جون کوه گرفت کوه برگرفت
بر نجد شد و نفیر میزد / بر خود ز طپانچه تیر میزد
خویشان که از و خبر شنیدند / رفتند و ندیدنی بدیدند
هم ادر و هم بر بدان کار / نومید شدند از و بیکبار
با کس جو نبی شد آرامید / گفتند ترک آن رمیده
او داشته در خراب آباد / چو نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو ز نیم خوکشت / باش ز ذباکر بجای خفت

غواص جواهر معانی

دادن لیلی را بزنی با ابن سلام

کو از لب خود گهرفشانی

کان رو ورد نو قل اطراف / لیلی بوفا به در خبر یافت
میگفت بخاطر از دلفروز / العیش که پایات بروز
آید بر شش زبان گشاده / بر زرق عمامه نهاده
بوکیف ز راه تیر سوشی / افسانه آن زبان و ز دشتی
کامروز جه حیله غم / تا نافت آن رمیده دستم
بستم سخنش که ... دادم / کیمیا کیش جوابی دادم
نوفل که خدا برزاد بادش / کرداد در ما جدا دارشی
او نیز بهجر کشت خرسند / دندان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله از جاء ... / الحمدلله از چنین کار
لیلی ز بهر بدان حکایت / در حجه جنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت / برده ز بهر نگاه میداشت
جون رفت بر ز پرده بیرون / شد نرگس او ز رنگ جو ن
چندان ز مژه سرشک خون راند / زان راه خود آن غبار بنشاند
جون کم شده دید هم برازو / کو دست زهر نگاه باز
داد آب ز نرگس دعو اثر / در حوصله کشید خبر او را
لیلی نه ز قصه باز کوید / یاری نه که چاره باز جوید
در سلسله نام او درگذشت / می زیست چو باد سرکشته
در هر طرفی نسیم کویش / میداد خبر لطف رویش
بر صحبت او زنام داران / دل گم شده نرخوا اشادان
هر کس بولایتی و مایلی / بیحت ... اوعصایی

از هر طلبان آن فرزانه / دلاله سر از درمیانه
این دست کشیده با دو جهد / وان سنبد کشاده ابهخورشید
واورا بر از بزرگواری / می داشت چو در استواری
وان سیم ش از کال و فرنک / آن شیشه نگاه داشت از سنگ
بیهوده ولی بصد بدارا / پنهان می کرد می آشکارا
جون شمع بخنده رخ زاد جت / خندید و نیز بر خند جت
جون گل که در روی ... مرتب / دو بین دهای و شمع روت
می برد زروی ساز کارت / آن لیلی را برا هوا آن
از مشتریان برج آن ماه / صد زینت نشسته گرد خرگاه
جون ابن سلام این خبر جست / بروعدهٔ شرط کرد بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی / با طاق و طراز بادشاهی
آورده فراتهای بسیار / عنبرین ز شکر بحر داد
وز نافه مشک و لعل کانی / آراسته بک از مغانی
وز نهر فرشهای دیبا / جندین شکر خس بر بر دیا
وز بختی و تازی و تکاور / جندانکه نداشت خلق با ور
وز ناف بک جوش سرشد / میرکشت جانکه خاک ریزند
کرده بجهان درو تا جت / آن خانه زیک بهرراست
روزی دو سه رنج ره برآسود / قاصد طلبید و مشعل جو بود
جادو سخنی که از سر نرم / هنگام تبرک شد ... برم
جان زنده بکنی از فصیحی / شد همراه و دم مسیحی
با پیش کشی ز هر ظرایف / آورده ز روم و چین ظرایف
قاصد شد وان فرید را برد / یک یک بحرانه دار بسپرد
آنکه بکلید خوش زبانی / بکشاده خزانه نهانی
کین شاهسوار شیر پیکر / ردی عرب و شیر شکر
صاحب سخن و بلند نامت / اسباب نه کیش تمامت
کز در طلبی جواب خیره / کز زر جو بی جو خاک دیدند
هم زو بربی پیاده و پنها / هم باد نمی زد او ز بیها
قاصد جو بسی درین سخن راند / مسکین بر عروس درماند
جندانکه بکرد کار بر کشت / اقرارش ازین قرار بکذشت
بوذرن آن عروس رضا داد / به رابدهان از ده داد
جون روز دگر ز صبح خورشید / بگرفت بدست جام جمشید
یوسف علم علام رومی / افکند مصلی عروسی
آمد بر عروس در کار / آراست بگنج گوهر و بازار
داماد گرو راخواند / در چنگ نشاط شادمانه
آیین سرده و شاد کامی / بر ساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند / عقدی که نشسته باد بسته
طوفان درم بر آسمان رفت / در شیر بها سخن رجان رفت
بد جهره آن بت ولاوید / کردند شکر بسا شکر ریز
وان شک دهان تنگ روبی / جون عود و شکر بعطر سوختی
عطری ز نجار دل برانگیخت / اشکی جو کلاب خوش بر بخت
لعل آتش و ز عشق آب میداد / این غالیه وان گلاب میداد
جون لعل جه شد بسیج کارش / ناساخته بود و سخ کارش
بر خاره قدم نهی بخوند / آتش بدمن بری بسوزد
...ضمی ... ملالش پدید / فرمان ثمر بخورد نکرد
جون مار ز بید ز زمانکش / واجب کرده بدین ارشت
جون داد وی طبع سازکاریت / مردن سبب حلال کاریت
لیلی که سرخ جسد ن بود / در مشغلهٔ بلا گمان بود
تابندهٔ ان دراع شاهی / جستش که باغ صبحگاهی
جون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه برین کبود گلشن
سیاره شب برا رغوان شد / برده جل تنک کون زوان شد

دلداده نشاط مند برخاست
او زلکیسه برخود بدو داد
با نخل رطب چو گشت گستاخ
بلبلش چنان طپانچه زد
سولنه بیافرید کادم
چون این سلام دید سولنه
لیلی نظری سرکشیدن
گشا چو زمهر او چنینم
انکه زنده ننامه کارت
زان پس که جهان آراسته باد
آباد که آورد عبادت
کاهی ده سه تاشی چو بستان
چندان زطرب تا صبوری
بود اشتیاق نا شکیبش
فرزانه بهمن سرای بغداد
کان شیفته زسن بدیده
بیک بهر سیخ کامی
زان بوی خوش باغ بود
برخاک فتاده چون گه لیلان
چون دید مران اسیر بیکس
کای بیخبر از حساب هستی
این کار که هست نیست باشد
آن دوست که دل برو سپردی
چون مرغ خود نیاده داشت
او هرزه شوی را بسیحد

ور نیز عروس محمل آراست
حلم همه نیک و بد بدو داد
دستی برطب کشید بر شاخ
کافتاد چو مرده بود بیخود
کارات بصنع خود نگارم
زان به که سلام گشت فرسند
می شوانست از و بریدن
آن به که زدور دور بینم
بوزش نموده که زاری
پس از نظری نداشت باده
ارداش غار یار غاری
ناماند ترا زهزار دستان
نالیده داغ و درد دو…
از شوهر و از هزار بیغش

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

دیوانه تمام بود بیره
مولش نه بجز دریغ و آهی
اعضاش گرفته رنگ عنبر
در زیر درخت ام غیلان
بگرفته زمام ناقه را سخت
مشغول بکار دست پرستی
وان یار که نیست هست اینجا در
در غمگیش کان بهر دی
بدعهد شدی و کرد یاد
بیچند درو… بیچند

چون رفت عروس عاقبت
روزی دو سه بر طریق آنم
زان نخل رونده خورد جای
گفت ار نکار بس عمل نمایی
زمین غرض تو بر نخیزد
دانست که او فروغ دارد
کز دیدن آن … معشه
خرسند شدن بیک نظاره
کز تو بنظاره دل نهادم
وان رفت باغ و شکفتش
هر لحظه بود در …گاه
جستی خبری زیار مهجور
کان عشق نهفته شد هویدا
چون عشق برشته شد …
مجنون جگر کباب گشته
بویی که زمهر یارش آمد
زان عنبر خوش نسیم بوده
تا کی سیهی شتر سواری
عید بشکل …
بر کردن آن عنان بنا چه
بیکار لبی تو ارچنین کار
شد دشمن تو زبیوفایی
دادند بشوهری جوانش
باشد همه روز گوش در گوش

بودش به یکی نهر لواری
میکرد برقص بوم را نرم
کرده صحف روزگاری
از خوشه فروزش برآیی
گر تیغ تو خون من بریزد
جز بوی دگر فروغ دارد
دل داده بدو بدوست رفته
زان به که زمین گله نگاره
کز من که مرد حرام زادم
برداده نهاده چشم روشن
بیخود بر آمدن … کاه
دادی اثری بجان زکوه
وان را نجو روز گشت پیدا
چه باکه … ماند
از سر بهمن جنس خرداد
دهقان ده خراب گشته
خوشبوی … بهار شاد
میکرد … مهیا
یکدشت برو … بادی
برداشت چو غافلان غریوی
کز هیچ بی وفا نیا چه
چه یاد بهی تو ازجهان یاد
چون باز برید آشنایی
کاندر عروس در زمانش
با شوهر خویشتن هم آغوش

کاوش همه بوسه و کنارست
چون آورده است او با بالا باد
چون نقش دعا …
چون در پرده یکی شنیده
زن را است بیاده آنچه بازه
مردی که کند … آزایی
در دشمنی آفت جهانست
چون غم خوری او نشاط کرده
مجنون ز گزاف این سه روز
چندان سرخود بکوفت بر سنگ
آن دیو گران فسانه برخواند
آمد بهوار عذر در پیش
گر با تو یکی مزاح کردم
گر چه دگری نکاح بستش
یکدم نبوده که آن پری زاد
گر چه تو هزار سال باشد
اندک تر از آن که خورده خم خورد
زان چرخ بر آب لعل میریخت
مشاطه این عروس بدعهد
کان مهد نشین عروس جانش
غم خواره او غمی زکارش
افتاد چو مرغ بر فشانده
با او بزبان خیال میگفت
کو آن بوصال امید دادن
وامروز ترک عهد کردنش

بر غم کارش ایچ کارست
زو یاد مکن چه کار افتاد
بر نام زنان قلم شکسته
خواهد که ترا … چند
جز رق ساز آنچه سازد
زن بهتر از و بیوفایی
چون دوست شود بلای جانست
چون شاد شوی ز غم بمیرد
بر زد ز دل آتشی چو …
کز خون همه کوه گشت گلرنگ
از گفته خویشتن خجل ماند
کای من خجل از حکایت خویش
بر عذر تو چاره باز کردم
از عهد تو دور نیست دستش
صد بار ترا بیاورد یاد
برخوردن از و محال باشد
کم مایه از آنچه کرد کم کرد
بر عهد شکست یت میگفت

چون او ز تو دور شد چه سنجد
زن گر نه یکی هزار باشد
زن دوست بود ولی زمانی
زن میل زمرد بیش دارد
بسیار جفای زن کشیدند
ز نجیت نشانه کاه بر نگ
کو هیچ مکن ز تو نشد
این کار زنان راست باز …
از درد دلش دریا وشاد
افتاد میان سنگ خاره
چندان نگریست …
[illegible]
آن بوده … روی بسته
جز یاد تو بر زبان نیارد
سالیست که شد عروس …
مجنون که از آن دروغ گویی
میبود چو مرغ پرشکسته
سامان دگری نداشت کارش

تو نیز بزن قرار بر سنگ
در عهد کم استوار باشد
تا جز تو نیافت مهربانی
بکس سوی کام خویش دارد
در جمع زنی وفا ندیدند
در ظاهر صلح و در نهان جنگ
کوهی مکن دو پرده کوشد
افسون زنان بدر زارست
از پای چو مرغ بر سر افتاد
جان پاره و جامه پاره پاره
کان دلشده با فسانه دری
عفوم کن از آنچه رفت بود
هست از قتل تو دل شکسته
غیر تو کس از جهان ندارد
با مهر تو و با خویش
دید آینه …
زان ضربه که …
وز وی خبری نداشت …
در جلوه جان کشید …
بود از نهاد یاد لشکست
مجنون ترا از آنکه بود ناموش
باریک شده زمو چو موی
عهدی به هزار عهد بستی
دادن بوفا امید و الست
آن دعوی دوستی کجا شد

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

رشکم قلم بر آورند
کز کردن شوی …
پیش از نفسی … نمانده
کای جفت نشاط …
سر بر خط خاص نهادن
رخ … زمین نهفتش

چون گشت بشوی بی بسته
کشته … تماشی
شد سوی دیاران بی …
کو آن دو بدو بهم نشستن
دعوی کردن بدوستداری
کم دولت انسر … شد

کاهی عد

من با تو بکار جان فروشی / کار تو همه زبان فروشی
من مهر تو را بجان خریدن / تو مهر دگر کسی گزیدن
کس عهد کسی چنین گذارد / کو را بکسی یاد نارد
یا یاد تو آنچنان نهم شاد / کز یار قدیم ناوری یاد
کز یاد دگری شدی هم آغوش / ما را ز زبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم / آوخ همه رنج باغبانیم
این فاخته رنج برد بر باغ / چون میوه رسید بخورد زاغ
فرمای تو را چه سازکاریست / با هر که بگفت خارخارست
با آه چو من سموم داغی / کس بر نخورد ز چون تو باغی
بر داشتی اول بهارت / بگذاشتی آخر بخواران
آن روز که دل بتو سپردم / هرگز بتو این گمان نبردم
بر نیتیم بعهد و سوگند / کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نگر چه راست خوردی / پیوند نگر چه راست کردی
زدی دل خود بدیگری گرم / وز دیده من نیامدت شرم
تنها نه من و توایم در دور / کاین هم یکی کنی و صد جور
دیگر مشوقان بکارند / کایشان بد و نیکها شمارند
پیشند که تا غم تو خوردم / با من تو و با تو من چه کردم
گیرم که مراد و دیده بستند / آخر گران نظاره هستند
چون عهده عهد باز جویند / بر عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد / اندیشه کن از گسستن عهد
گل تا نشکست عهد گلزار / ننگست زمانه دو لشکر خار
می تا نشکست روی او باش / در نام شکستگی نشد فاش
شب تا نشکست ساغر جام / بر روی سپیده نشد سرانجام
آن وعده که چند روز فردی / عمرم شد و هم بسر نبردی
توان نکنی که من شوم شاد / وانکس که منم ندارمت یاد
با این همه رنج کز تو سنجم / رنجیده نشوم گر از تو رنجم
غم در دل من چنان نشاندی / کاندر دل آن میان نمانی
آن روزه که آشنات خوانم / وان دل نه که بیوفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت / کافر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که رانی / هم قوت جسم و قوت جانی
پیدا تو را که عمر کامت / زیبا چه چهره عذر خواهت
رویی که جهان جمال دارد / خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من و آه و ویش / بر زان نبود که میر برپیش
هرکس که پرین بود تو ماهی / شیر که بروی بود تو شاهی
گل در قصب و لاله در خز / شیرین نه اینچنین شیرین از
کز آتش چهره ات بران نور / آتش بدمان در آید از دور
باغ ارچه گل و گلاله زارست / از عکس رخت نواله خوارست
اطلس ز قبای لعل سامیست / با قرمزی رخ تو خامیست
زا روی تو هر چه خیالیست / هر یک شب عید را هلالیست
کز عود نه صندل سپیدست / با سرخ گل تو شاخ بیدست
سلطان رخت بحسن مشکین / هم ملک حبش گرفته هم چین
از خود بچه چهره چنین یاد / دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جو آن ندانم / کین جان بسر تو بر فشانم
از آن هم وفای تو گزینم / در جور و جفای تو نه بینم
هم با تو شکیب را دهم ساز / تا عمر کجا عنان کشد باز

رفتن پدر مجنون بدیدن مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر بسر بیاد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رسیده دید / زان رامش او امید برید
آهی بشکنجه درج میکرد / عمری بامید خرج میکرد

تا سود زجاره باز جستن / زنگی حبشی شد بشستن
بسیار دوید تا بدر تاخت / اقبال بدو رهی بپرداخت
زان در بستند گشت نومید / کامید بهی نداشت جاوید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش زجاره گوشه
پیری ضعیفی و زبونی / گوش بر جرس رحیل خونی
تنگ آمد از این سرای تنگ / شد زانکه کلوش بسته چون چنگ
ترسید کاجل بسر در آید / بیگانه کسی ز در در آید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت پی دو ارجوانان
شد باز بجست و جوی فرزند / بر هر چه کند خدای خرسند
بر گشت بگرد کوه و صحرا / در ریگ سیاه و دشت غبرا
میزد بامید دست و پایی / از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کاینک بفلان مغاک باد
جایی و چه جای از بن خاکی / مانده گور هولناکی
چون ابر سیاه رفت با جوش / چون نقطه سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم / آشفته دوید تا بدان بوم
دیدش بمکان که دیده جانست / کان دیده کش نه جای بودست
بی شخص روند دیده جانی / در پوست کشیده استخوانی
آواره از جهان هستی / متواری راه بت پرستی
جو چنجال باز بسته / موی زده تا بهر گرسته
بر روی زمین زرنگ دان تر / وز زیر زمین نهان تر
دل در جسدش بجوش رفته / افتاده ز هوش گوش رفته
مانده نه ماره پیچ برپیچ / پیچیده سر از کلاه و سر هیچ
از جوهر روان بدست و الای / بر ناف کشیده چون ازار
آمد پدر از رخ خجسته / مالید برو نیر بر سش دست
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگر از جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره میکرد / نشناخت وز و کناره میکرد
الحق که خود او ز خود فراموش / یاد آگهی کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من ز تو و تو از شاهی
گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دل جگر سوز
مجنون چو شناختش که کیست / در پای وی اوفتاده بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بر آن و آن بر این داد
گه نه ز روی پیر واری / بر خود بهزار گونه زاری
چون چشم بهر زکه برداخت / سرتاقدمش نظر در انداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از جامه که داد کسوت نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
اندر مثلی که یاد بودش / بندی بزبان همی نمودش
کای جان پدر نه وقت خوابست / کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که کمانکش بیم پرست / بگریز که مصلحت گریزست
در رخم چنین نشانه گاهی / سالیست نشسته گرد راهی
تیری زده و رخ پدر را / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پیش مرده گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت
در مرد او را ز کل تا شیر / که ده ده دو ره اشکم شیر
بهتر سگ شهر خویش بودن / از دل غم بی آزمودن
جز آنکه دوید بیم دوید / جایی نرسیده در رسیدی
رنجیده شدن نه رای رادست / بار رنج کسی چه بای داده
آن روز که در گرفتی / از نیل حرکه چون فرات
وانسیل که کوه از و گریزد / در زلزله همین که چون بریزد
نزدیک رسید کار می ساز / با گردش روزگار می ساز

خوش زی که من این دم بهشتم / می‌خور تو که من ز [illegible] بشتم
من میروم و تو در امان باش / غم کشت مرا تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم / نزدیک شد آفتاب زردم
روزم به شب آمد ای [illegible] جان / جانم به لب آمد ای [illegible] جان
ای جان به رهت پیاده بشتاب / تا جان بره ره رفته دریاب
زان پس که من در آیم از پای / در خانهٔ خویش گیر کنج جای
تا چون اجلم رسد بمیرم / دانم که کسیست جای گیرم
چون رخت کشند از این جایم / آن از حلقی بود بجایم
ننشیند دو هیچ دوست دشمن / بی مرده تو خالی از من
بیگانه از میان در آید / اندوختهٔ مرا رباید
بس مانده من بسم نباشد / با چون تو کسی کسم نباشد
او از حسد آدم اینک / در کوچه او فتادم اینک
ترسم چو کوچ رانده باشم / آیی تو و من نمانده باشم
سر بر سر خاک من بمالی / نالی ز فراق و زار نالی
گر نفست چو دود باشد / زان دود مرا چه سود باشد

پاسخ دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنید فرزند / بی‌خواست که دل نهد بر آن بند
چون تو به عشق من بنالید / عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که میل هم بیادت / مردانه کسیست کو فتادست
شیر بجهدین و شیر [illegible] / آن دو زد و این [illegible]
تیری که در شست عشق خیزد / بر دست زننده زخم ریزد
مجنون سیاه موی مهوش / چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم / اندیشهٔ تو [illegible]
مولای نصیحت تو هوشم / در حلقهٔ بندگیت گوشم
پند تو چراغ جان فروزست / نشنیدن من ز تنگ روزیست
فرمان تو کردنیست دانم / خواهم که کنم نمی‌توانم
بر من ز تو زو چه بند بندی / بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد / عالم همه حبه‌ای نیرزد
بختم بجهان بباد داده‌ست / کز هیچ شنیده‌ام بیادست
هر یاد که بود رفت بر باد / جز فرموشی نماند بر یاد
امروز ملوح خورده درس / کان خود سخنی بود در آویس
کیهم زده درین زمانم / پرسی که چه میکنی ندانم
دانم جدایی تو من غلامت / وا آگاه نیم که چیست نامت
شهانه [illegible] رفت / خود یاد من از نهاده [illegible] رفت
در خود غلطم که من چه نامم / معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز گرمی [illegible] / گرمی دلم وجود من سوخت
مجنون شده [illegible] کیاهی / راضی شده‌ام ز [illegible]
پنداشتم کاسیای دوران / برداشت [illegible] از آن
در وحشت خویش گشته‌ام کم / وحشی شده از میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد / هم عادت وحشیان پذیرد
چون فوزه ملکس زبیده / به دشتم از شکر بریده
ترسم چو زمین برآید اینجا / بر حلقه دستان رسد در [illegible]
ناگاه [illegible] طفل بکوشند / تا خون بجوش را بجوشند
مایل بخرابه‌ایست دایم / دانی به که وا گرفت جایم
کم گیر ز مزرعه کیاهی / کو در عدم او فتاده راهی
یک حرف دگر از آنچه خواهی / پندار که نطفه [illegible]
کوری بکن [illegible] بود دست / پندار که مرد عاشقی هست
زانکس نتوان صلاح در خواست / کز من قلم صلاح برخاست
کشتی [illegible] جست / [illegible] شده بار رحل خویش
تا رحلت من [illegible] من برد / آن تو ندانم آن من برد

هر مرگ تو زنده اشک ریزد / من مرده ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمندست / در عالم عشق شهره بندست
برداشت از او امید بهبود / کان رشتهٔ او پر از گره بود

پاسخ دادن پدر مجنون را و بازگشتن

گفت ای جگر و جگرخور من / هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم / خود را ز تو را وداع کردم
افتاده پدر ز کار بگری / بگری بر او و زار بگری
در گردم آمده‌ست برخیز / آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل کنی تنم بدان آب / در مهد اجل چو خسم به خواب
عمرست عوض بعمر در پیچ / چون عمر نماند کو جهان هیچ
چون [illegible] مستان دار در جنگ / بستان و بده چو آسیا سنگ
چون [illegible] بیایدت داد / گر داده شد جهان شهر آباد
که ده که تراش و که بتراش / که تیر تراش تیر بتراش
چون کارت نیست [illegible] / بر دیوانه وار [illegible]
فارغ منشین به هیچ جایی / میزن به تیغ دست و پایی
غافل مگذر به هیچ کویی / میکن ز نفاق های و هویی
افسرده مگشت مرد پی کار / چوبت بریده شاخ پر بار
زانان که جریده با تو رانند / مگذار بجریده تا که مانند
دفتر کیان و دین پرستان / مانده‌ست جهان بدوره ستان
آن قوم کیاس آن کیانند / بر جای کیان نگر کیانند
هم پایهٔ آن سران نکردی / الا به طریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی میندیش / نیک آید نیک را فرا پیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد / کان بد پس بجای خود کرد
نیکی کن و آن بچه در انداز / کان چه به تو زدی به که باز
هر نیک و بدی که در زمانست / در گنبد عالمش صدا ایست
با کوه کسی که راز گوید / کوه آنچه شنید باز گوید
دروغ [illegible] از بلندی / میکن نظری بهوشمندی
کس سر ز فلک بدر نبردست / وین رقعه کسی بسر نبردست
[illegible] عیان / بر حصن فلک نهاد نتوان
استاره مبین درین علمگاه / کافتاده بسیست چون تو در چاه
پنداشته بدین [illegible] / مست این نمط از برای [illegible]
تا زین جات برون نیارند / دایم رسنت فرو گذارند
لا والله کین بساط [illegible] / نطعیست که [illegible] قطع از دود
هر جا که عاریتی [illegible] / باشد که سبق [illegible]
و آنجا که [illegible] پوست / هم رسم عادت [illegible] درست
هر هیچ ده از [illegible] / بایع بنهاده‌اند بنیاد
روزی ز قضا بوقت شبگیر / میرفت شکاری [illegible] نخجیر

خبر یافتن مجنون از وفات پدر

بر بچه نشسته بود مجنون / چون بر سر تاج در [illegible]
صیاد چو دید [illegible] شیر / بکشاد در زبان چو شمشیر
بوسیده و راجو سوگواران / کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز خویش [illegible] هست / با فرقتی [illegible] هست
تو ما دور ز پدر بیادت / بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلقی بخاک بهر / گر تا خلقی بر آوری سر
کرم ز پدر بزند [illegible] / [illegible] از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد / آخر کم از آن که آریش یاد
آیی به زیارتش زمانی / واری ز حرمش نشانی
در بوس [illegible] تربتش [illegible] / عذری ز [illegible]
مجنون ز نوای آن [illegible] / نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد / بسیار طپانچه بر جبین زد

زآرام و قرار گشت خالی / تا گور بر او دوید حالی
بر تربت او نشست مدهوش / بگرفتش جون مهر در آغوش
از دوستی روان پاکش / ترکرد بخون دیده خاکش
که خاک در آن گرفت در بر / که کرد ز دیده خاک بر سر
زندانی روز داشت آمد / بیمار شبانه تاب آمد
او خود همه ساله در ستم بود / کز کام بخت اسیر غم بود
آنکس که اسیر هم کرده / جون باشد جون یتیم کرده
نومید شده ز دستگیری / با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بران زمین مانه / بیخست ز محنتش فشانه
جون غم خور خویش را نیافت / از غم خوردن عنان بتافت
چندان ز مژه سرشک بیخت / کاندام زمین بخون درآمیخت
گفت ای بهار ای بهر کجایی / کافر به بسر نمی نمایی
ای غم خور من کجات جویم / تیمار غم تو با که گویم
تو بی خبری صلاح دیدی / زان روی بخاک در کشیدی
من بی تو جهان ندیده بودم / تلخیت کنون آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد / فریادرسی نه جز تو فریاد
یارم تو بهی و یاورم تو / نیروی دل دلاورم تو
استاد طریقتم تو بودی / غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو بی مجاز ماندم / افسوس از تو باز ماندم
سرکوفته دورم مکن بیش / من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد بر آید از نهادم / کاید ز نصیحت تو یادم
تو رایض من بخوش لگامی / من توسن تو به بدلگامی
تو گوش مرا جو حلقه زر / من دور ز تو جو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی / از من همه سردی از تو گرمی
لفظی بمراد تو نگفتم / یکشب بکنار تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد / من گرد جهان زده ناورد
تو بستر من ز خاک رفته / من رفته به گه خواب خفته
تو بزم نشاط من نهاده / من بر سر سنگ ایستاده
تو گفته دعا و اثر نکرده / من کشته درخت و بر نخورده
جان دوستی ترا بهر دم / یاد آرم و جان بر آرم از غم
بر جا بزد دیده سیل باشم / تا گور ترا کبود باشم
آه ای بهر آه از بهر آدم / یک درد نه با هزار دردم
آزادمت ای بهر بر جای / وای از کلم ای لیلی وای
آزاد تو راه ما بگیراد / مارا بگناه ما بگیراد
ای نور ده ستاره من / خشنودی تست جاره من
تو هم لکدم خدای ما خود / گر تو شوی ز من خشنود
لفتی جرمی بتو دیر / انگاه ز نیت بتر کر تیر
گر من جگر توام متابم / جون بی تو نشان نکی بیابم
زین سان خجلم جو لنشایی / تو در جگر زمین برایی
جون چهره خود ز بی بدین روز / خوابانده ام ز نه جگر سوز
با من جرکت ز خور افتاد / کاتش بجبین خرد افتاد
کز در حق تو شدم گنه کار / کشتم بگناه خود گرفتار
زینده گوش در نکردم / از زخم تو گوشمال خوردم
زین گونه دریغ و آه میکرد / روزی ز سپیده سیاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود / نالش ز دمش زدن نیاسود
شب جون صدف سیاه تشتی / با ماهی و مه گرفت کشتی
ما تهش ارصد در انگیخت / تا جمله در ازه بان برو ریخت
مجنون زده و دیده صدف رنگ / میریخت نثار در به فرسنگ
بر گور بهر نشست تا روز / میخواند قصیده‌های جانسوز
رخساره بدان زمین همی سود / تا صبح درین صبوح می بود

جون تاتن

جون تا تصبح دم برآورد / از کوه شفق علم برآورد
البری صبح لیما / که از دم جو شعله کاه
آن خاک روان ز روی حالی / بوسید بجد شد غمناک
میکرد همان سرشک باران / اما بطریق سوکواری
پیرو نفسی بشور بختی / میزیست بصد هزار سختی
می بود ز هجر دلفروزی / روزی شبی شبی بروزی

صفت حال مجنون با ددگان در کوه و صحرا

صاحب خبر فسانه پرداز / زین قصه چنین خبر دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین / ریحان سراچه سفالین
از سوک بهر جو بار برداخت / آواره بکوه و دشت بی تاخت
روزی ز طریده گاه آن دشت / بر خاک دیار دوست بگذشت
دید از قلم وفا سرشته / لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن زده زان ورق تراشید / خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان حکایت / کز هر دو رقم یکی کفایت
گفتا رقمی به از پس افتد / کز ما دو نشان یکی بر افتد
جون عاشق را کسی بکاود / معشوق از او برون تراود
گفتند چرا نه در فسانه / او گم شده و تو درمیانه
گفتا که به جشم آن نکوست / کین دلشده مغز باشد او پوست
آن به که نقاب دوست باشم / تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه / جون دود برفت راه بر راه
میخواند جو عاشقان نسیبی / میجست علاج را طبیبی
وحشی شده و ز انس گسسته / از جهد بجوی خلق رسته
خو کرده جو وحشیان صحرا / با هیچ نیا تهای خضرا
نز خوی دد و نه خط دام / با دام و دد انس و لیکن آرام
آورده بحفظ دور باشی / در شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحش که بود در بیابان / بر خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه / لشکرگاهی کشیده بر راه
ایشان همه گشته بنده فرمان / او بر همه شاه جون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش / در سایه کرکس آشیانش
شاییش بغایتی رسیده / کاهو به ددان دویده
افتاده ز پیش گرگ راه و / برداشته شیر پنجه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده / آهو بره شیر شیر خورده
او می شد و جان بکف گرفته / ایشان پس و پیش صف گرفته
آن خوابگهش کهی که خفتی / روباه بدم زمین برفتی
آهو که بغمزه پی دویدت / بالش بکنار بر کشیدی
و گور بکوه تکیه دادی / بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سر او شیر / جون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری / رفته بزرگ بجاک سیاهی
درنده پلنگ وحش زاده / زیر شکم پلنگی او فتاده
زین پاکیان دشت بجای / کردش دو صف ستاده بجای
او جون ملکان جاه رسته / در قلبگه میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار / با صحبت او نداشت کس کار
آن را که رضای او ندیدند / حالیش درندگان دریدند
وانرا که نخواندی او ندیدن / کس زهره نداشتی دریدن
با او جو ز آشنا جرا کوس / بی دستوری کسش نه پی بوس
در موکب آن فریده رانان / میرفت جو با ملک شبانان
با وحش جو وحش گشته همدم / کز همدم وحشیان نبد کم
زان جمله آهوان جالاک / بود آهوی عجیب شغبناک
بادی لن و جابک و طرب ساز / مالیده بر بسر و گردن او از
مجنون که بر آهوان نظر داشت / با او نظری تمامتر داشت

او را بر خویش خواند پیوست
مردم همه تعجب از خیالش
هر روز مساوی رزاهی
وان جوم نشین جو شیران
از بس که دهی و تمودی
پرسش او را و دیدن داد
در قصه شنیده ام که باهم
در سلسله آشتی شکی چند
شه چون شنید از نیش آزاد
بود از ندمای شه جوانی
آهوی ورا به سگ نماید
هر روز شدی بر و کوشندی
اینک به دست دیو باش
فرمود نسیه دلان درگاه
بستند بدان سگانش دادند
چه نعمتم خود شاه خدیش
بود به دو جو به آید لسوز
شه رشتیاه زکار خویشان
پیمانه آن سگان چه کردند
این قصه به آدمی نوشتت
او در دمن سگان نشسته
بودند موکلان رامش
زان زکیان بیای زهد
گفتا سبب آن [illegible]
[illegible] ای تو کردم

هر ساعت و سود [illegible]
وز رمز جشن درگاهش
کردی بر او قرار گاهی
بر دل کی جلد که دیران
دادی به دو دان [illegible]
بود از نیا کسب ورزق خود

حکایت

دیوانه وش خود بود بند
دادیش بدان سگان خونخوار
در هر هنری تمام دانی
در پیش سگانش آرانید
در مطبخ آن سگان فکندی
گشتند سگان مطیع رایش
تا پیش سگان بر ندش از راه
خود دور شدند و ایستادند
دم لابه کنان نواختندش
تا رفت برین کی شمار روز
علیش شد دولت باز بیمان
اندام ورا چگونه خوردند
کار ز زرامش سرشت
دندان سگان مهر بسته
از جای سگان نظاره [illegible]
صد عذر به آب چشم از [illegible]
دادم سگان نواله چند
این بود بر شیخ از تو خوردم

جشن همه روزه بو میداد
هر جا که هوس رسیده بود
آوردش از آن خورش شاهد
یک دم ز آن نواله ای که خورده
مرده که بدید صحره برورش
احسان همه خلق را نوازد

هر یک بصلابت اژدری
هر کس که ز شاه چه امان بود
ترسید که شاه آشنا شود
از بیم سگان نوف چنی
حیران چو احسان دید جان
روزی بطریق چشمانی
وان سد مشان شکی بودند
وان شیر سگان [illegible]
گردش همه دست بر بستند
چون روز سپید روی بنمود
کان آهوی [illegible]
سلطان جوان بیش آگاه
برخیز ببین که دران روز
شد زنده [illegible]
شه ماند شگفت [illegible]
گفتا سبب چه بود [illegible]
ایشان بنواله که خوردند
دادی بسگان از آنکه آزاد

میکرد جشم دلشان یاد
تا دیده بروز [illegible] نیاسود
تا روز [illegible]
بایع بر دوان حواله میکرد
روزی ده خویشی بکروش
آن دادنی اعلام سادند
بود ست بر وتاج داری
بردی بر آستر [illegible]
آوردن و خوردنش همان بود
بیگانه نشود از و بلی روز
با سگبانان که وقت خوشی
کان دشواری بود [illegible] آسان
شد دید دران جوانی خاکی
چون سگ بتبر کشیده بودند
کردند بخت بروی آهنگ
سر برده ستمها نشسته
سیفور سیاه شب [illegible]
دادم سگان ز خوان [illegible]
آمد بر شاه و گفت ای شاه
تا صبح [illegible] از دور
آن [illegible]
چون بود گران سگان [illegible]
کین [illegible] تو ماهر جای
تا من [illegible] خود [illegible] کردند
این بود بنده [illegible]

سلاوت شد و تو آشنا
چون دید شه این شگفت کاری
مقصود [illegible] از این حکایت آنست
ایشان [illegible] سلاح کار بودند
تو نیز ازان لبی [illegible] او کرد
رخشنده شبی چو روز روشن
از مرسلهای زر حمایل
بود [illegible] به راندا
زان کوهر تاج چرخ طاق
فرقد [illegible] چیند راه
پروین [illegible] زرده ازرق
انجم صفتی دگر گرفته
با شکل عطارد از کمانش
خورشید چو تیغ او جهانسوز
برجیس بمهر او [illegible]
در حفره این [illegible]
عکس هل از [illegible]
[illegible]
نثره [illegible]
قلب [illegible]
[illegible]
اکلیل [illegible] تاج داده
[illegible]
بنوشته [illegible]
پوشته ره منزل [illegible]

سگ راحق [illegible]
کز مرده [illegible]
کاحسان و دو [illegible]
پیرامن او حصار بودند
[illegible]

سلطان [illegible]
مشتاق شد از خمار مستی
مجنون که خورش [illegible]
[illegible]
هم خوان [illegible]

خطاب کردن مجنون با زهره

[illegible]
لاحول [illegible]
[illegible]
کشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ما اعظم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
در صبح [illegible]
کین [illegible]
[illegible]

نیسار [illegible]
از نافه [illegible]
[illegible]
صد کونه ستاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاهی که بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاتون [illegible]
[illegible]

نالش [illegible]
بگذاشته [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون از تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پیرایه از قصب [illegible]
یک مهره [illegible]
[illegible]
تا چشم [illegible]
آفاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بابطن الحوت [illegible]
[illegible]

وان کوکب دیگر پایه او را / در دیگر فلک نشاط و اوراد

مبسوط بساط راح زده / مقبوضه دو چشم راه بین

جون فرد روان ستاره فرد / بر وفق جنوب جلوه میکرد

نشسته بریر بر توابع / ثالث جه عجب بود رابع

توقیع شمال مسلسل / در رابع بود گاه احول

بیرون زده بر گشاده / طایر شده واقع استاده

جاری بنعش در سوالش / بی دور بود در نقش حالش

میکرد شمار هم نشینان / شادی چشم تیز بینان

تابان دم کرده در سحرگاه / جون یوسف جاهی از جاه

پیرامن آن فلک نوردان / بر کار نبات نعش گردان

مجنون ز سر نظاره سازش / میکرد بچرخ حقه بازش

بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای تو کلید راه معول

ای زهرهٔ روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو فیروز

ای مشعلهٔ نشاط جویان / صاحب رصد سرود گویان

ای در کف تو کلید هر کام / در جرعهٔ تو رحیق جام

ای مهر کلاه تاجداری / خاتون سرای کامکاری

ای انس همه لطیف گویان / خلق تو عبیر عطر بویان

لطفی کن از آن لطف که داری / بگشای در امیدواری

زان یاد که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست

جون مشتری از افق بر آمد / با او نفسی دگر بر آمد

یا مشتری ای ستاره سعد / ای در همه کار صادق الوعد

ای در نظر تو جان فزایی / در سکه تو جهان گشایی

ای منشی نامهٔ عنایت / بر قفل و طغر ترا ولایت

ای راست بتو قرار عالم / قایل بصلاح کار عالم

ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو

در من بوفا نظاره کن / کجارت ست جاره کن

ادبار مرا ز من بکه ان / آن کن که جهان کند بروان

از دوست بمن رسان نشانه / ام گیر گلی ز گلستانه

جون دید که این فغان جران / همسنه ز اوج خود کران

دانست کزان خیال بازست / کارش بنرسد ... سازست

نالید بر آن که جاره سازست / از جمله وجود بی نیازست

گفت ای همه تو پناه گاهم / در بر تو کسی جدا پناهم

ای نیر و مشتری غلامت / سر جمله جمله نام نامت

ای علم تو پیش از آن که دانند / واحسان تو پیش از آن که خوانند

ای بند گشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود

ای کار بر آور بلندان / نیکو کن کار مستمندان

ای هم بندگان در بند / کس را نه بجز تو کس خداوند

ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو

ای شش جهت از بلندی و پستی / مملوک ترا بزیر دستی

ای گر بصل بتو رسیده / بی دیده شده جو در تو دیده

ای هر که سگ تو گوهرش پاک / ای هر که نه با تو بر سرش خاک

ای خاک من از تو آب گشته / بنگر من خراب گشته

بگذار ز عاوی مخیم / از رحمت خویش بی نصیبم

آن کن ز عنایت خدایی / کاید شب من بروشنایی

دردم بوفا خجسته گردان / بچشم ز بهانه رسته گردان

مجنون جو این سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت

در خواب خیال بود بخشش / از خاک بر اوج شد درخشش

مرغی بپرید از سر شاخ / رفتی سوی او بطبع گستاخ

گوهر ز من فرو فشاندن / بنا که کام او نشاندن

جسته ز خواب جون بر آمد / صبح از افق فلک بر آمد

جون صبح زد روشنایی روز / سیاره نشاط و مهر جویی

زان خواب براه ترکی / زان مرغ جو مرغ بر گرفته

و عشق ز وصل نیک یابت / شادی بخیال یا بخوابت

رسیدن مژده لیلی بمجنون وصفت روز

روزی که ده روز عالم افروز / روشنی همه حسن از جمال او

صبحش ز بهشت برده میوه / بادش نفس مسیح دیده

آن بخت که کار از او نشود راست / آن ده ز بدست راست برخاست

دولت ز عتاب بر گشته / بخت آمده از جه در گذشته

مجنون ز مشقت آزموده / گل کاشته و خسک دروده

آن روز نشسته بود بر کوه / گوش جو دو دام گشته انبوه

از ره دشت سهم آن تنک / کردی بزخاست تو تا زنگ

از برقع آن خیان غمارت / رخساره نموده شهسوارت

شخصی ز جه شخص بداند / پیش آمد و شد پیاده از دور

مجنون جو شناخت کو رفیق است / وز گوهر مردمی شریف است

هر بوکه از آن سپاه زد دست / تا جمله شکر ... بست

آمد بر آن سوار تازان / بگشاد زبان بدلنوازان

کای بجهه بیا بیا اینجا نشست / تعجیل بتی روان چه کرد است

سیمای تو از جه دلنواز است / اندیشه وحشیان دراز است

ترسم ز رسن که مار دیدم / جه مار که اژدها گزیدم

زین پیش رم از زاف گاه / در سینه خیال شاه جنگ

گاو ل آمینی از جاده / رو بد ز دلم مهمو مساده

زانک معان متاع دارت / به زنگی محنی گزاری

مرد سیزی ز لطف رایش / جون سایه فتاد زیر پایش

گفت ای شرف بلند نامان / بر پای دوان کشیده دامان

آموی دل تو مهر داده / بر خط تو شیر سر نهاده

صاحب خبرم ز هر طریقی / یعنی بیقین از رفیقی

دارم سخنی نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو

گر رخصت لیلی گویم / گر نه سوی راه خویش پویم

عاشق جو شنید امیدواری / گفتا که بیار تا جه داری

پیغام گذار داد پیغام / کای طالع تو نوشته بر کام

دی بر گذر فلان و طرفگاه / دیدم صنمی نشسته بر راه

ماهی نه جه ماه کافتاب ... / بر ماه وی از نقاب ...

آهو چشمی که چشم آهوش / میداد بشیر خواب خرگوش

سروی نه جو سرو باغ ... / باغی نه جو باغ حلیه پرداز

شیرین سخنی که جون سخن گفت / بر لفظ جو آبش آب بخفت

زلف سمیش بشکل جیمی / قد جون الف دو میم جو میمی

معنی که جو باده جبر جام / شده جام جهان نمای نامش

چشمی جو دو ترک نیم از خواب / رسته نه کنار چشمه آب

بر دی بطاق او بهم جفت / جفت آمده و بطاق می گفت

جاده و دشت جهان دل ربودن / ریحان نفسش ... سودن

جرعشی صفت کمان گرفته / جز غمش ز گهر نشان گرفته

بی کشته قصه خزانش / خیری شده و زلف ارغوانش

خیزش نه ز زرد بلکه زر بود / بی نور و لیک پی شکر بود

بر قلعه آن عروس طناز / حسان فلک ... انداز

سلطان وش اما نه مرد و محتشم / سرهنگ وش آب ...

خضر از لب چشمه گشته سیراب / اسکندر تشنه مانده در خواب

از دوست بجان امید بسته / با شوی ز بیم جان نشسته

بر گل ز گلاب آب میریخت / مهتاب ز آفتاب می بیخت

از شوی بکو نه کوچه سالش / بگشوده دم زبان بنالش

گفتم جه کسی و زاتش انگیخت / تا لیدن ... نارت انگیخت

بگشاد شکر ز زهرخنده
کای بر جگرم نمک فکنده

لیلی بودم ولیک اکنون
مجنون ترم از هزار مجنون

زان شیفته سیه ستاره
من شیفته تر هزار باره

او گرچه نشانهٔ گاه دردست
آخر چو منش زنیست بر دست

در شیوهٔ عشق هست چالاک
گر سیمکش او نیافت خاشاک

چون من شکنجه در نگاهم
آنجا که منش در دوکه خواهر

مسکین من بیکسم که یکدم
نالیم نه زنم دمی ازین غم

ترسم که ز پای خود در افتم
پیغامه نشوم زنیک نام

زهری بدو لب که نوشم
دوزخ بیکی و خلد نوشم

از یک طرفم غم غریبان
ورسوی کرغم رقیبان

من زین دو علاقه قوی دست
هر کشش کشش او فتاده پیوست

نه دل که بسوی او ستیزم
نه زهره که از هوا گریزم

عشقم ز دو سو که برخیز
زین راغ و زغن چو لاله بگریز

ز لوبه نام و ننگ جستن
گر لیک قوی ترست تا مین

زن گرچه بود مبارز افکن
آخر چو زنست هم بود زن

ز نیرنگ خود بجوی دلبرست
زن باشد زن اگر چه شیرست

زین غم چو بنی توان بریدن
نتوان بغم کشیدن

لیلی حرم تو برو خوشست
کان یار که بیافت جفت

بیمن ورق که می شماره
وایام جلوه میباره

صاحب سفر کدام راحت
سوزش بلدام خانه ماست

هم صحبتی که میگزیند
یارش که وفا که می شنیده

گر هستی ازان مسافران گاه
ما را خبری بدو دین دا

چون من زدوی این سخن شنیدم
خاکستر شده زدود دیدم

الفتش که بودم ای تو حلیم
بردل زدمش چو مهر بر موم

کاین کشنده ز خود رمیده
هست از پی دوستان بریده

بادت ز عشق تو پیش
کور است که او زنی نه ستیغ

عشق تو شکسته بود شیرازه
مرکب هوسش شکسته تر کرد

پیندیم همه روز خانه در خانه
زین گونه فتاده کار در گاه

رقصی که تو خوانده
وز دیده هزار سیل رانده

که مرثیه مهر لبه ساز
ور سنگ سیه برآرد آواز

انکه زرقیبان بهلالت
کانو جام زد جلالت

خوانم دو سه بیت سخن الهی
با ناشان که بر آمدان گلی ده

بوزینه بجای او فرو برد
دور از تو چنانکه گفتم آورد

بعد از نفسی که سر برآورد
آهی که از جگر بر آورده

بگریست بهای های فریاد
کز ایزدرت نبود فریاد

وز پای لیلی تو در چین دره
میلیت که دان درغ بجو زد

چون گریه بسی خروش و زاری
ننمود بعهد استواری

کای یار دل ملال تا ده
بردار که هستم او فتاده

روی از ان قرارگاه هست
تدبیر بود بغم راحت

بر فرقه من کهن کن آزاد
وزدو زدمش نشود خرگاه

تا نامه ز حساب کارم
ترتیب کنم بتو سپارم

یارت رسا د با نهان
آن نامه بیار من رسانیه

این گفت و زان عظیمه برخاست
من نیز شدم براه خود راست

دی روز بر ان نشانی که بود
دهنم بهر و ناق او زود

دیدم زکبود کرده جامه
پوشیده بمن سپرد نامه

وان نامه خانه که بود بنهاد
بوسیده و سگ بر آورد داد

بر نامه نهاده مهر انده
یعنی که ام الکتاب ختمه

مجنون چو سخنهای سر داده
جز نامه هر آنچه داشت ببرید

برپای نهاده سر چو رکاه
برگشت بگرد خویش صد بار

افتاد خیالکه او قدمست
او رفت ز دست و نامه در دست

آمد چو بهوش خویش باز
داد از دل خود دلیل را ساز

چون باز گشاد نامه را بند
بود اول نامه کرده پیوند

نامه فرستادن لیلی بمجنون

این نامه بنام پادشاهی
جان زنده کن گیا و ماهی

دانا تر جمله کاردانان
دانای زبان بی زبانان

قسام سپیدی و سیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی

روشن کن آسمان به انجم
پیراینده زمین بمردم

فرد ازلی بذو الجلالی
حی ابدی به لایزالی

جان داد و بجانور جهان داد
زینت بخش فرشته جون توان داد

آراست بنور عقل جان را
وافروخت بمهر دیدگان را

زین گونه بسی گهر فشانده
انگاه حدث خویش رانده

این نامه که هست چون پرند
از غمزده‌ای بدردمندی

یعنی ز من حصار بسته
تو ده یک نوای قفس شکسته

ای یار قدیم عهد چونی
ای مهر صفت مهد چونی

ای خازن گنج آشنایی
عشق از تو گرفته روشنایی

ای خون تو داده کوه را رنگ
سالکن شر چو عشق در سنگ

ای چشمهٔ خضر در سیاهی
پروانهٔ شمع صبحگاهی

ای از تو فتاده در جهان شور
کوری دو سه کرده ولیک کور

ای زخم که ملامت من
هم قافله قیامت من

ای دل بوفای من سپرده
من سر ز وفای تو بزده

جویا و جلوه جهانگیر
من با تو تو با که عشق باز

چون بخت تو در فراق اندو
جفت تو ام ار چه طاق ازتو

وان خفته نهاد در جهنت
سر با بر من شبی که خفتست

من سوده و لی درم نسوده
کاماس کشی نیاز مودت

گنج کرم تا هم بهرست
چون غنچهٔ باغ سربهرست

زن گرچه شکوه شوی دارد
بی روی تو ام چه روی دارد

در سیر نشان هست
ریحان نشود و لیک دست

چون مرد خیار غم کرد د
هم کالبد تو تیج کرد د

ترشی کند از ترنج خوبی
اما ز پی ترنج بوییست

من خواسته ام زین جهانم
باشد چو توی هم آشیانم

چون با تو بهم نمی توان زیست
زین سان که منم گناه من چیست

آن دل که رضای تو بگیرد
به آشفای پریکسند

وان گز ز تو ره چو فرسود
سرده بکنار دیس از گور

موسی که بپیش من جهانست
زدی تو کشتابت

خضر از منی و خضر دامن
در ساز جواب خود تا من

مرغی ده ولی آفتاب از نور
جشمی بتو می کشایم از دور

عمر قدم باز مانده ن
وانچه که خطات بتو خواند

مرد تو چون شنیدم
بر مرده ش کفن دریدم

کردم بطبانچه روی را زرد
میداشتم آن بهره مرا مرد

در دیده چو گل کشیده ام نیل
جامه زده چون بنفشه در نیل

با تو بموافقی و یاری
کردم همه شرط سوگواری

کز انکه ش از تو مست مهجور
جانم ز تو نیست یکزمان دور

آزردم دل تو هستم آگاه
هم جامه شکیب شد دو تا

روی دو در جبین ز خاک به
می باید ساخت باز مانه

این خانه که آب رنگ داد
ازنکی خود بتلت آرد

نقلی چو فراق در از از دلش
کوتاهی عمر بین تو نوش

کم کن بر من و بصیر بزاری
دوره دگر بسی طرح که جای

در دل شود شعف امید دارد
صبری بستم نگار میدار

هر جهان عباره دارم
لیکن قدم استوار دارم

عاقل به اگر تقطه بندد
زان گریه که دشمنی بخندد

دانا به از آنکه ناورد یاد
در خط مشوار جهان نکرده
ان نخل که دار فنن زبان خار
لینک مباش گر بخشید
از پنجه من مسوز چون برق
مجنون که بخواند نامه دوست
جون شد بقرار خود منید
کفت انه کاغذ و نه خامه
واسباب بری که باید
دیرینه غمی که در دلش بود
قاصد سته وده برجون باد
بود اول آنکه نشته برکار
دانای نهان و آشکارا
بینا کن دل به آشنایی
اکه زخم کرنا پیه خویش
نه غلطم نه خون بجوشی
من خاک توام بدن فرا پی
من در دستان تو نهاینه
ای لعبه من جمال رویت
ای تاج ولی به فرق من
ای باغ ارم به سینه کلبه
این جوب دعوی بهشت
کبنوازند بهارت آرم
دریای توام بسر فشانی
جون برخیزد طرف آرم

زان غم که مجانش سوده
لیلی جرخ زکان زبان کرده
فرزد ار طب نیاورد بار
من کیستم آخر این سرنوشت
جون آب مشو بکریه در غرق
افتاده بدون جو بسته از دوست
بنشر به نکرد ساعتی چند
جون راست کنم جواب نامه
بسپرد بدو خیال شاید
در وصله سخن برآمود
زان کو نه که برد نامه داده

اکه در حق خود خانه بینی
دهقان منکر که دانه روزد
وان غنچه که در خسک نهفت
فریاد زبیکسی زرایست
رفت به سر بجانان
جز یار نیش از همی نیاید
ان قاصد را بداشت برجای
قاصد زبان نشاد در جی
مجنون قلم روند بوداشت
جون نامه تمام کرد سرت
لیلی که نامه در نظر کرد

جواب نامه مجنون بنزد لیلی

لوداد لهی بسنک خارا
روز آوری شب بروشنایی
کفته سخن نوایی خویش
انکه بکجا بخون فروشی
تو آب کیی که روشنا پی
تو درد ولی که می ستایی
محراب من آستان کویت
تاراج ولی که در بر من
فردوس فلک به ناپدیدن
مشکن ز هلاک ریش
از خم زنه عبارت آدم
همسر ملکی بسر رازنه
کرده همه شرمناک چشم

دارای سپهر واخرانش
سیراب کن بهار خندان
لیلی نامه زمن که بیقرارم
یعنی زمن کلید در سنگ
من در قدم توی شوم
من غاشیه تو بسته بر دوش
ای مرهم صد هزار سینه
ای گنج ولی بدست اغیار
ای بند مرا مفتح از تو
بنواز مرا زین خاکم
لطفت نکارد الکر خورده
آن راه مده که بر ستیزم
مستم نعلا می تو مشهور

خوش باش در این زمان که مشتاق
این پیش که ره از ده خبر ده
پیغام ده گل شکفت است
آخر کس بیکسان خطایت
کان لوکس که بجانا ه
تلخط بخویشتن نماند
که دستش بوسه داد که پای
جابک شد چون کل غرق
نقشی بهزاد نکته نکات
بفلند به پیش قاصد از دست
انکلش بحلیده نامه تر کرد
نام علی که نیستش یاد
دارند بمعنی و ده خراش
فریاد در سر نیاز مندان
نزدیک تو ای قرار کادم
نزدیک تو ای عزیز در خنک
تو در کلم که میزنده مست
تو حلقه کمش که از ده کوش
در در می وص در آبگینه
زان کلبه ببست دستار که
سودای مرا مفوح از فوق
افروخته لی در نامم
دلطف کل آرد از جفا کرد
آن آب که می کشم وبرنم
خصم تنی از لبی خود دور

سک را جو دمی بلاغ لویه
من در ره بند با کنشم بار
برآلت خویشتن بزر سنگ
آن کن که بر رفیق و دلنواز
هر خواجه که این کنایش ست
در تو منکن آتش تیر
جون دیو تو از زمین برآید
جند در شکنی بدست باشت
ای در کنفی دکر فریده
با من سخن تو هیچ هیچ است
روزم جو شب سیاه کردی
زخمی زبان همی فروشی
سوسن زبرزبان در انست
آنچه از غم تو درین مقامست
با من زبان فریب سازیست
در عشق تو جون موافقیست
بر وعده چاره چه کویت
تو هم مرا تو انکری را
آب از دل باغبان خورده
لوبی مهم که لعل کلرنک
زنبور روید و شهد مانده
دهقان خنیس زکلدانع
زآید غبار وز کل برده
رکشته مرا غم ملامت
هرچند حصار آهنین ست

شرتش لبی بسر بوده
تو بایه خواجلی نکهدار
بالشکر خویشتن نکن جنک
آزاد از انا غلام ساخت
بربنده خود ولایتیست
وآتش زده باغ من میکلیز
آن دیو دکر برابر آید
روزم جرا بی نوا ساخت
جشمی بمراد خود زنده
نه هیچ تو بی که هیچ هیچست
هم زخم زدی هم آه کردی
من سوخته ام تو برنجوشی
شد در رشع و تیغ بانست
نمای مرا که تا کدامت
با او بمراد مهر بانست
این سلطنت عاشقی نیست
فالی زنم از برای رویت
کو دارد جون تو دلبری را
باشد روزی برآورد بار
پروین جه ار شکنبه نشک
خازن شده و ماه و مهد مانده
بلبل شده هم نشیمن زاغ
کنجید بجای خار مرده
ای داده سلام را سلامت
لولوی ترت صدف نشینست

لنجند مده بهر ابدایت
با تو سرم منعلم زیر
جون بوش خویشتن زیش
آن به که در م عذر نه تو
والکس که بدین منر تمامت
در هر شی از غرض غ یوت
من خار کشم تو باد کل رش
باد بی که برآرم از دم سرد
نکشاده شعاع از سلامم
یک بغل براو شم نهادی
در دل سندن نداد بم داد
نه هر که زبان در اندارد
یاری که بود مرا فریدار
انفت عهد من شکستی
کر عاشقی آه صادق کو
من دیده بروی تو کشاده
آسوده کسی که از تو پیند
باغ ارچه ز بلبلان جابست
دیوست که تا جهان جهانست
وآن ماه کرفته دره پانود
بکشاده فریده حصارش
در باغچه قصب جین
کر من شدم ازجراغ تو دود
ای نیک و بد مزاجم از تو
از حلقه زلف پر شکست

ترسم که جهان لبه غطایت
جون بغلینم شوم بشمشیر
اندام درست را کنی ریش
سرمه نبرد ز دیده تو
نخرید و جو ولابتی غلامت
همآدمی آشنای دوست
منی با تو خوشم تو بی تو خوش باش
در مغز بوا ایمنرو کرد
و تحیه که نوشته نامم
صد نحل در آتشم نهادی
کهان بری که آزرم باد
زخم از تن خویش باز داره
غم بود رخ او بود بدیدار
در عهده دل کی نشستی
با من نفسی موافقت کو
سر بر سر کوی تو نهاده
نا انکه بروز من نشیند
انجیر تو اله غرابست
محتاج تو کنم در زمانست
کرد در رد نمان از دما دور
افتاده بسر فریده دارش
کدن زده زنکی رطب چین
پروانه تو مباد بی نور
هر دم ز تو وعلاج از تو
در دامن از دها شکست

دایهٔ تو ره دوستداران خویش — باشد دل دوستان پر اندیش
بر من ز تو صد هوس رسید — کز تو نه یکی نفس شنید
زان عاشق تو زیرکی نیست — کو را مگسی چو انگبینیست
چون نور رخ تو قرار جانم — تا آن مگسی ز شکر دانم
این آن مثلست کان جوانمرد — بی‌مایه حساب سود میکرد
اندوه گل نچیده میداشت — با من هوا فزنده میداشت
عشقت که دلم ز غمش آگهست — خالی نشود چنین تمامست
نامم ز غم تو چون تمام — کاکا ... که برجه جام
شوریده توام از آنکه بینی — مجنون توام از آنکه میشنیدی
با تو خودیم که از میان رفت — این راه به بیخودی توان رفت
عشقی که چنین دلم ربوده — هر مذهب عشق چون بیرزد
چون از لب تو طمع ندارم — بوسی که دهی بیاد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی — یا نافهٔ بوی خوش گشایی
بویی بنسیم صبح بسیار — زان بوی مرا گشاده‌ای کار
از باغ رخت که باد بیراب — خواهم رطبی ولیک ادراک
از بادهٔ جام تو دلارام — دارم طمع آنچنان خام
یارب چه خوش آن منعانه — گردت توام و همه زمانه
با من تو نشسته باده در دست — من گشته ز بادهٔ تو سرمست
از دست و دهان تو پیاپی — که بوسه ستانم و گهی می
پیاده لبی بدان ظریفی — چون باشد و چون که ... من
شهدی که عقیق گون باشد — او را به تری چگونه باشد
گاهی ز لب تو می همی نوش — گاه آورمت چو جان در آغوش
که بوی لب تو دست سایم — گه شکری از لبت ربایم
این جمله که گفته‌ام فسانه است — با تو سخن مرا بهانه است
زانم ز این حساب دورم — دیدار ترا ز خود غیورم
در پای طمع نهاده‌ام بند — از تو بحکایت تو خرسند
گر با تو هزار شب نشینم — از رشک تو هم ترا نه بینم
چون عشق تو در دلم سوار است — با صورت تو مرا چه کار است
شرکت تر اشریف با تو — عشقست مرا حریف با تو
چون عشق تو روی سینه ماه — گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب را ز من باد — زخم تو جگر نو از من باد
با زخم من از جدا منی نیست — چون تو بسلامتی غمی نیست
گر من شدم از فراق رنجور — بادا ز فراق چون تویی دور
گر لاشهٔ عرض افتد از پای — تا هست فرس تو باد برجای
ادبار منی از شود نهانی — اقبال تو باد جاودانی
هر سر که شد مطیع رایت — انداخته باد زیر پایت
اطراف سخن بلفظ چون در — در رشته چنین کشید گوهر

آمدن خال مجنون و آوردن مادرش

گو شد کشان حال مجنون — پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده — هم خاسته و هم اوفتاده
نامش سلیم عامری بود — در چاره‌گری چو ساحری بود
آن بود که در دلش مرهم او — بودی همه ساله در غم او
همراه ز جامه و طعامش — بودی همه آلت تمامش
یک روز نشست بر نجیبی — شد در طلب جهان غریبی
میخاست بجست و شد در دشت — دیوانه چو دید بود بازگشت
تا یافت ورا بکنج کوهی — افتاده زنده سر گروهی
بر وحشت خلق را ببسته — وحشی دو سه گرد او نشسته
دادش چو مسافران درود — از هم دو ... دور
مجنون رسید ... سلامش — پرسید نشان جست نامش
گفتا که منم سلیم عامری — ... زمانه متعارم

خال تو ولی ز روی بوده — روی تو محال است در خورده
تو خود همه خورده حال اشتی — یعنی چه چنین مثال کشتی
مجنون چو شناخت خواندش پیش — هم زانوی خویشتن نشاندش
جشن جری زبر نشانه — و آسود بمجلسش زمانه
چون یافت سلیم آنچنانش خود — چه گور و لعن میان آن گور
آن جامه که داشت در ... — آورد و نمود عذر بسیار
این جامه حلال تست بپوش — با من بحلال زادگی کوش
گفتا که من ز جامه دورست — این آتش تن را ... گورست
بیدار دو نظاره کردم — پوشیدم و پاره پاره کردم
از بسکه سلیم باز کوشید — ... خان که بود بپوشید
آورد سبک طعام در پیش — بریان و کلیچه از عدد بیش
بود او ز نوال خوردن آزاد — ز ومی ... داد
بوسید سلیم کای جگرسوز — آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه توانده آدمی نیست — که آدمی طعام تو چیست
گفتا که چو گشت سلیم ذاتت — تو فتنه سلامتم سلامت
قوت دل من جو را ... ای — باشد ز نسیم صبحگاهی
از بسکه خوردنی ... فروست — نیروی خورد کم مر دست
هر باد که بوی او برآرد — شک نیست که جان بمن درآرد
مستم همه شب فتاده بر سنگ — روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی چو ... شم — صمغی ز درخت میتراشم
ایست غذام یا گیاهی — وان هم نه بهیشه بجایی
چون باز ببیدم از خورشها — فارغ شده‌ام ز بر و رشها
درمانی که طوم نان نگنجد — زانکه و رو برم بر نجد
زین سان که منم بدین آدمی — مستغنیم از طعام خوالت
امانکه دادم از خوشی دست — گر من نخورم خورند حالست
خوردی که خورد گوزنان باشد — ایشان خانه من شوم سیر
چون دید سلیم کان خردمند — از نان بگیاه گشت خرسند
بر رغبت آن ... خوالت — گردش بکباب تو نم آیست
گر خوردن دانه‌های ایام — بس مرغ که اوفتاده در دام
آزاد که هوای اوشست — رنج و خطر زمانه خست
هر کو چو تو قانع گیاهست — در عالم خویش بادشاهست
روزی ... که تا مداران — میرفت بهم شهریاران

حکایت

بر خانهٔ زاهدی گذر داشت — کان زاهد از جهان خبر داشت
پرسید ز خاصگان خود شاه — کین شخص چه میکند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش کجاست — اندازش لحاف و خوابگهست
گفتند که زاهدیست مشهور — از خواب و خورش چو ... دور
از خلق جهان گرفته دوریست — هر ساخته با چنین ...
شه چون ورق صلاح بر خواند — با حاجب خویش سوی او راند
حاجب سوی زاهد آمد آزاد — تا آورد ش ... شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند — گشته بچنین خرابه خرسند
یاری نه چه میکنی درین راه — قوت ... چه ... ازین راه
زاهد ز درت گیاه بوده — از قطع آهوان درود ...
بنمود بدو که خوردم اینست — ...
حاجب ز غرور بادشاهی — گفتا که چرا ...
گر خدمت شاه ما کنی ساز — از خوردن این گیاهی ...
زاهد گفتا چه جای اینست — این نیست گیاه کل ...
گر تو را این گیاه بیاید — از خدمت شه عنان نتابی
شه چون سخنی شنید از اینش — شد گرم و زیادتی فرو جست
در پای رضای زاهد افتاد — میکرد دعا و بوسه میداد

خرسند همیشه از نیازت   خرسندی ما و بلاییست
مجنون ز نشاط آن فسانه   برخاست و گشت شادمانه
دل داد بدوستان زمانه   برسید ز هر کسی نشانه
انگاه گرفت گریه در پیش   برسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال جفت   کارش چو رسید ز حال بگذشت
بانگ ازو سیاه رویم   هم هندوی یک سیاه اویم
رنجور نشست با نژند   هستم بجمالش آرزومند
جون دید سلیم کان پریش   دارد سر مهر مادر خویش
پیداکان نکات گوهرها   آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در بر دید   احوال بگونه دگر دید
دیدان گل سرخ زرد گشته   وان آینه زنگ خورده گشته
اندام وشش گسسته شد خرد   از انده او بجست و یا مرد
گشت آب دیده رویش   نه کرده بشانه کلک مویش
سر تا قدمش بمهر مالید   بر روی رهی بدرد نالید
می برد بهر کناره دست   نه آینه سود و دوره نبست
بوجست سری از غبارش   که کنده زپای خسته خارش
جون کرد ز روی مهربانی   با او ز لطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترک یاریست   بازیست چه جای عشقبازیست
شمع اجل ار چنین درستی   انگه تو لیلی همچو مستی
بگذشت بدر شکایت آلود   من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش   بر هم مزن آشیانه خویش
کزانک وحوش گرده تورند   تا شب همه ز آشیانه دورند
جون شب بشیانه خود آید   هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته خبر باشی   نا سوده بحجت خبر باشی
روزی دو دگر عزت برجای   بر بستر خود دراز کن پای
جندین چه نهی بگرد هر غار   با بر سر مور و بر دم مار
جانت نه سنگ روی چنین   با جان مکن این شیوه چنین
جان دولت ای پسر مرنجان   نه سنگ دلی نه آهنی جان
مجنون ز نفیر های مادر   افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من   دستم صدف تو گوهر من
بالیده دامن تو گشتم   با خاک کف تو در بهشتم
کزانکه مرا بعشق دینست   دانی که مرا درین گزیست
کار من اگر چنین بد افتاد   این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود   لیکن که فتاده بود نه بود
افتاده مرا بدام این کار   از چاره گذشت کار این بار
عشقی که بچنین بلا زادی   دانی که نباشد اختیارت
من در سپیدم آنکه مرغ جانم   از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مراد گر باد   تا در ره دشمن شوم زهر باد
دعوت کنم بخانه بودن   نتوانم زد بال خانه بودن
من زنده و بیکس و یتیم   باانکه بخانه در بمیرم
با وحش بدشت و کوه گویی   یا با هر انیس و هم روی
در خانه من زساز رفته   بازآمده و بیرون باز رفته
کشتی که زخانه گذرد   این توده نه توده خانه گیرست
گه او مرا درین جنین   من خانه بدم تو بازنمی کرد
این گفت و جو سایه در افتاد   هر بوسه به پای مادر افتاد
ز انجا که داشت ابرایش   بوسید سر خاک پایش
روش بوداع و شد دل اد   مادر بگریست بانگ برکشت
مجنون بپرسش جهان پرورد   او نیز ز آرزوی او مرد
در روز جهان بجان زیاده   انصاف دهی این چه وفا نیست
گیتی که سر وفا ندارد   گویی دگری آشنا ندارد

گیتی که سر وفا ندارد   گویی دگری آشنا ندارد
وین عهد شکن ز روزگارست   جون بذر زیان تخم کارست
کارد دو سه تخم را باغاز   جون کشته رسید بر دهد باد
افروزد هر شبی جراغت   بر جان نهدش ز درد داغت
جون تخم دمید بر دهد باد   تا میوه ازو بخاک زو زاد
گردون که طلسم داغ سازیست   با ما بهمان فراغ بازیست
تا در گره فلک بود پای   هر جا که روی گره بود جای
انگه شود این گره گشاده   کز جای وطن شوی پیاده
جون رشته جان شود از گره گم   جون رشته گران شود گره گاه
گر عود کند گره نهایت   تو با ما نشو از گره گشایی
جون شاه سوار چرخ گردان   میدان بسته زنم بنورد آن

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

خورشید ز بیم اهل آفاق   قرابه می نهاد بر طاق
صبح از سر شورش الیحت   قرابه شکست و می بروبخت
مجنون بهمان قصیده خوانی   میرزد دهل جریده رانی
میراند جریده بر جریده   میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نیوشید   کامد اجل از جهان بدوش
بگیاد دگر سلیم دلدار   آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید   ماتم زده کانه برخروشید
کان بیره زن بلا رسیده   دور از تو بهم نهاده دیده
رخت از بنگاه این سرا برد   در آرزوی تو جون بدرد برد
مجنون ز دحیل مادر خویش   زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ   افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میکرد ز مادر بدرد یاد   شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت مرده زار نالید   در مشهد مرده روی مالید
که روی درین و گه در آن سود   دارو بس مرگ نیک سود
خویشان چو خروش او شنیدند   یک یک ز قبیله مردی دیدند
دیدند ورا بدان نزاری   افتاده بخاک ره بخواری
خونابه ز دیده ها گشادند   در پای فتاده فتادند
هر دیده ز روی سست خیزی   میکرد بدو طلب دیدی
جون هوش رمیده گشت هشیار   دادند بدو درود بسیار
کردند بباز روزش جهد   تا با وطنش کنند هم عهد
آمد ز دو راه کوه برداشت   رخت خود از آن دو دره برداشت
میگشت بکوه و رود و هامون   دل بی جگر و جگر پر از خون
مشتی دو کان فتاده از پی   نه یار کسی و نه یار او کس
سجاده بدون قبله از سنگ   زیرا که ندید از کسش خیر
زین جرعه جو ای هدام   میکرد جوابیت گو باه
عمری که نباشد بر زوالت   یکدم بود از هزار سالت
جون عرشیان مرگ دارد   با عشوه او که مرگ دارد
ای غافل از آن که ره بیابست   واله نه جهان بر ویرانست
تا کی بجو ذت غرور باشد   مرگ از تو بمرگ دور باشد
خود اگر از ضعف رایی   سنجیده نه که تا کجایی
هر ذره که در مشام اوجست   او را بخویش طول و عرضست
لیکن بکوه قاف بنگر   مجنون الفت هم در بر
شکر که جه بوک پاره شاخی   در مزرعه بدین فراخی
بنگار خود بین که جنبت   بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود از سپهر پایه   خود از محیط بهم پایه
بنواشته تو را قبولیت   یا در جهت تو عرض طولیت
این بهمن و داراب زین بهمت   در قالب این فراز بست
جون بر لحد زحمت بستی   در خود نگری گمان که هستی

بر خاک نشین و باد می‌زن
از شادی آن فزاید چند
انگاه شدی بسر بلندی
تا تا سگ نان کس نباشی
تا با تو نسبت نظامت
لیلی نه لعبت حصارست
دلتنگ جو دستگاه یارش
شویش همه روزه داشتی پس
با او ز خوشی و مهربانی
روزی که نوا ایستاده بود
بر ره که نشست دلتنگ
ناگاه بدیده شد عیان پیر
رسیدش لعبت حصاری
پیر از سر مهر گفتش ای ما
لیلی گویان بهر دو کامی
لیلی جو شد از انجا جان
گفتا منم آن رفیق دلسوز
کو بر سر کوه میزند آه
این داستان و ماجرا کرد
حالی که بیاوری برامش
چشم که چه آب و رنگ داده
زد دل و من او فتاده
وحشی سبب خلل رسیده
روزی و سر جستش ز ایام
پیرامن او درنگ چند

لیلی تو اینجا می کوشی
گویی که منم جهان خداوند
کاین شوی از تبار مهتر
با ر نه خوان کس نباشت

داری دو سه نیم رنگ خورده
تا هست بجون خواری نشانت
آن ذوق نشد منور از یاد
کز خوردن دانهای ایام

نشستن مجنون در حضور لیلی بشرط مشاهدت

در بانوی قلعهٔ عماری
در بسته ترا ز جان کارش
پیرامن دل شکستی الماس
کردی همه روزه جان فشانی
شب زنگی و حجره بی عسس بود
دور از ره دشمنان بیرنگ
ز چاره گری نکرد تقصیر
کز گاه فلان خبر چه داری
آن یوسف چه تو ماند در چاه
لیلی جویان بهر مقامی
شد سرو تنش ز ناله جون نال
کز من شده دور و او بدین روز
من آه فگنده درین چاه
با او نفسی دو هم نفس کرد
بنشان بفلان نشانه کامش
در وزن وفا چه سنگ دارد
ار خواند ز بیت او گشاده
بود از پی او سبب رسیده
احوال ویش گشت معلوم
خادش شده چون فزود چند

گشت از غم یار چون کمان
حلقه در زسته کرد چند
تا نگرد شبی جو مستان
لیلی نبرد گفته چهری
لیلی برآمد از در کوی
بهجت بهی آید از راه
در راه روش جو خضر پویان
آن وحشی نشین وحشت انگیز
آواز گشاده جون منادی
از زنگ و بخود کشش حسرت
از طاقچه دو نرگس جفت
از درد بهم یکی زبان فرد
وز گوهر گشاد گوهری چند
نزدیک من آتش از رهٔ دور
نزدیک من ای نامن آیم
باشد که ز گفتهای چو شیم
در پهر گرفت و برگرفت
شد کوه بکوه پیر جون باد
تا عاقبتش فتاده در خاک
مجنون که زد دوید از پیر

وا از انامه در گشاد کرده
چه سود بود حیثه سادت
کز حاجت خلق باشی آزاد
لیلی مرغ که او فتاده در دام
سلطان جهان کنند غلامی
یعنی بهزار غم گرفتار
زندانی بند گشته پابند
در رخنهٔ دیر بت پرستان
دیدن سوی او برد مهری
مشغول بیاد و فارغ از سوی
باشد ز حدیث یارش آگاه
منجاد نمای دل راه جویان
بریاد که ملیند زبان تیز
میکرد در میان وادی
جز روی لیلیش بعرفت
بر سفت عقیق لعل بر سفت
فرقت میان آدمی در دو
بوسید و بیش پیر افگند
جز آنکه نظر کنیم در آن نور
پنهان ز حیش نظر گشاییم
خواند دو سه بیت نغز چشم
زان در نسخه تحت بیت
گاهی بخرابه گه بآباد
در دامن کوه دید غمناک
جون طفل نمود میل بر شیر

زد بود دکان

زد بوده کان بتندی آواز
اول سر خویش بر زمین زد
از چشمه خور چو خضر برخورد
می بوسید و می کند سلامت
گوشه که یکی دمت به پند
خوانده غزلی و راست انگیز
بر اوج سپهر سر کشیده
انگه سبلی و راست بند
چه بر سر او نهاده اشکاف
با او ده گان نمود همراه
بنشست بزیر نخل منظور
خرگاه نشین تب بی روی
و نمود بهر کای جوانمرد
شوییت مرا از خجست
زین پیش خطر زده ز ملالت
تا جون که بدادوی نشیم
در خواه گران لبان جو قند
پیر از بران نهال نوبر
بادی ز دریغ بر دلش راند
گفتا این چه بهار بود گویی
بوییت عظیم نغز و خوبی
خواهی که خواندم بهارت آید
گفتا منی ای سلیم دل مرد
انگاه کشیدش او خوش آواز
آیا تو کجا و ما کجاییم

تا سر نکشد سوی او باز
آنکه در عنبر و آفرین زد
و آفاق نمود جون سکندر
خواهم به ارادت تمامت
با تو دو بدو بهم نشیند
بازار گذشته را گنی تیز
زیرش همه سبزه بردمیده
پوشیده در وجهه و سوگند
در تشنگی آب نیز بیابی
جون لشکر نیک عهد با شاه
اماج گهی دوان از دور
مجنون برآن بیدار آن گوی
زین پیش مرا نماند ناورد
این حال از خود [illegible]
در مذهب عقل عیب ناکست
از زاده خجالتی نه پیچم
زین رفت بره بهتر چند
آمد سوی آن بهار دیگر
آبی ز سرشک بر روی افشاند
کاورد بجا عنبر بوییت
بادا دل من فدای این بوی
آراسته در لطافت آید
پیرامن این حدیث ناورد
توزان بی که ما زاییم

جون وحشی جوانشد از گمانها
گفتا که تو ملک عشق برپای
لیلی که جمیله جهانست
ویرست که روی تو بدیدست
تو نیز بروی او شوی شاد
تحلسانیت خوب فخر بنگ
بیعاد که بهارت آنجات
مجنون گرم و اوقت
تشنه زفرات که گرید
اقبال مطیع و بخت میعاد
پیر آمد و رانجه کرد بنیاد
زان سو تو یار جو دیدگاه
زین گوی که شمع می فروزم
زانکه بشوی چه دل بدادم
زان عیب که خوقاک باشد
او نیز که عاشق تمامت
او خواند بیت من نگم گوش
دیدش بزمین برو فتاده
جون هوش بجز او در آمد
این بوی نه بوی نوبهارست
پیرانه عشق آزمایی
چه دیده ز دردی او جستی
جون من شده ام بهوش مست

غزل گفتن مجنون در حضور لیلی

ما هم و نوای بی نوای

پیر آمد و شد سپاس دارش
تا باشد عشق اش بر جای
هر دو یستی تو تا بجانست
از لفظ تو نکته شنیدست
از بند فراق کردی آزاد
در هم شده همچو یستنگ
انجاست کلید کارت انجاست
از گلشن کلش مخالف دست
باغالیه باد جون ستیزه
آمد بقرار گاه میعاد
با آن بت مرکزی خبر داد
آرام گرفت و رفت از آرام
کمتر که بدوم بسوزم
آن بخان و رام نادم
آن به که جریده پاک باشد
زین پیش غرض برادرست
او آرد باده منگم نوش
آرام رمیده هوش داده
با پیر نشسته خوش با او
بوی سر زلف آن نگارست
گفتا که خطا بود جدایی
جون باشد خود ازین بی
بی راهوان گرفت بردست
این بیتک نغز را سر آغاز
بسم الله از حریف مایی

دو راه درو صحرای ماییم / چون ماه پیمه می نماییم
املاس دران جان خره شیم / خرباره من پلاس پوشیم
از بند یکی زمانه آزاد / غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم / شب اور وندیم آفتابیم
لم راه سخن ز دم نمایی / در ده نه ولاف ده خدایی
پیچیده بره و مهره حقه بازیم / پی پای و رکیب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نداریم / غم دار تو ایم و غم نداریم
در عالم از دست خیزیم / در کوچه تو چو سیل خیزیم
ای یار شگرف دیده کار / عیاره و عاشق تو عیار
عیاره نغز زد گلو را / خود را کشد انگهی عدو را
انگشت زخون خود بسر سد / از کشتن نیک و بد بترسد
گرگ از دمه که دام اورد / با خود نمد و پلاس دارد
نا آمده رفته این بشارت / تا کشته دو تن این غارت
شب خوش ملکم که بند دل کش / پی تو ماوا انگهی خوش
با جان منت قدم نسازد / یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان زود زخانه بیرون / تا پی تو از نهانه بیرون
جایی به هزار باد نامه / مغزی که کسی ز کار نامه
جایی به اذن یار ده ده / پاپی به از نی تجاده نه
هرجان که به از لب تو آید / آید لب و مرا نشاید
وان جان که لب تو آن آن است / بخنده عمر جاودانست
بسیار کسان ترا علامت / اما نه چو من مطیع نامت
نامت ز سستی تو یادم / آسوده شوند در نو شادم
وانگه که مباد بارت باد / باشم بدلی که دشمن باد
زین بس من و تو من و تو بس / یکدل به میان ماد کر کش
وان دل که دل تو چنین علامت / یعنی دل من دلی قرابت
صبحی تو و با تو زیست نتوان / الا یلقع ل و بعد جان
در خود لمسی ز رشک یکت / تا این دو عدد یکی شود راست
چون سگ ما بگانه گرده / نقش دو پی از میانه کرده
مادام که سکه نغز دارد / یکتش بود دو مغز دارد
من با تو ام آنجه ما در جای / انگشت برون نهاده از پای
آنجا ان غمت با تو نوشت / دو دم من از آنجا از تو دور
تثلیث نه این معاش / بوسکه ما زند نامش
سر نزول غم ترا نشاید / زین علم ترا نشاید
جایی نه جریده در میان جست / آن نیز نه باعث باشت
گر چه تو نه بنده بوی زاد / آزاد تری ز سرو آزاد
هستم من پی بناه و پیوند / هر بندگیت چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو بر آید / جان بخشد و زنده دل در آید
آن بام از دو جهان فرایی / کارد ده نفع مومیایی
تو سنگدل و رقیب سگ دین / من خاک ره سگان آن کوی
سگ با پی تو همی گزینم / در جنب سگان ازان نشینم
یعنی ده کان برابر نال / مسند سگان تر حصال
من مفلسم و تو مال داری / من خالیم و تو خال داری
تو با زنو با دم همه سال / خالت درم و تو برد خلخال
تا خال درم و شرع دیدم / خلخال تو پیادم دیدم
ابار نی نوبهار بگریست / مجنون ز پی تو زار بگریست
هندوی سیاه پاسبانت / مجنون به بر تو مهمانت
چرخ از رخ به جمال گیرد / مجنون رخ تو فال گیرد
خلق از پی لعل بی بهایت / مجنون ز پی تو مسکنه جان
یارب چه خوش اتفاق باشد / کز مشت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن / تنها من و تو میان گلشن

من با تو شب

من با تو شبی گوش گوش / با من تو فقیر و نوش درویش
در بر لبش چو رود برچنگ / بنهان لبت چو لعل در شد
گه دم زخمار زلفت مست / مستانه کنم به سینه دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت / تا گوش کشم کمان ابروت
با نار تو نشست گیرم / سپینه رنگی بدست گیرم
نه نار تو اجو سپه سایم / که پیش تو اجو نارها یم
گه زلف و افکنم بدوشت / گه حلقه دون کنم ز گوشت
گاه از قصبت سپند شویم / که با رطب بدیه گویم
گه گردکت بنفشه کارم / گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کنم نشستت / که با غم و هم بدستت
یارب چه بود از چنین رای / برکار شود چه خوش بود رای
خوش میزنم این چنین سرودی / گز سلسله از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین / زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تو یی مرا بخوانی / اینجا چه خوشت اگر بدانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار / کس را نگرد کارش کار
گر بر خیزی و گر نشینی / خود را متوقفی نه بینی
بینی دو سه پی زبان خاموش / گرده بد و نیک را فراموش
آوار پی از کجات رفت / در سایه خلوت شگرفت
گه دوستی کت بباشد / هم دشمنی ازیت بباشد
اینجا چه کنی که هم جانت / تا ایلی نیز در میانت
اینجا به درای خرم و شاد / لیکنت حصار ایمن آباد
چشمه مها جو آفتابم / مطرب زده و چون سرایم
از تنگی جالت ای جان / جو جو شده ام چو خال تایی
یکه جوینی دلم درین کاد / خوابت لم دهی بخواد
غم خوردن پی تو می توانم / می جویدن با تو نیز دانم
ز دیگران مثل فراموش / جدا لک دو بد خوشت فرکوش
می ده که من دوام روزی / خونابه خودم کدام روزی
در دم تو می محبت فالت / یعنی به بهشت می مطالت
با این که من دماغ ودوست / تو می نه ز بوی می شوم مست
در یا کنم از کف تو ساقی / نکدارم نیم جرعه باقی
برباد تو می کجا بیهوش / گر زهر خورم مرا شود نوش
مست تو شوم تو کام بردار / مستانه تو نیز جام برداد
می جز بصبوح خوردن نتوان / در برده صبوح کرد نتوان
سلطان که سر یراغ جوید / پنجنده شب چراغ جوید
آن دره بوده که از مریخ / در تار یکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد / زندان بود ارچه باغ باشد
در نو و غمت دلم زبونت / وستی ترنم که دست جنت
خوشتر چه از آن که چون شوم مست / در حلقه زلف تو ز نم دست
گیرم سر زلف عنبر آثار / مستانه بر آورم به بازار
در هر قدمی کنم صبوحی / وز هر لگدی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین ده / روزی کن از آن تبه نشود ده
این لطف و کرف راه سودا / خون در دل و در دماغ سودا
وان سرو روان از آن جهانگاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی بنزد مجنون

دادای سخن چنین کند یاد / کز جمله منعمان بغداد
عاشق بسری برآشنا روی / یک موی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده / هم سیل عاشقی چشیده
دردی کش عشق و درد های / اندوه شبی پیر فرسای
گفتش سلام نام کرده / اقبال بود سلام کرده
در عالم عشق گشته چالاک / بر خواند شرح مو بمو پاک

چون از سر شعرهای او باش شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی بطبع بالش خوانند به پیش ... نالش
مرغم زده ز شعر او خواند آن ناقه که داشت شوق او راند
چون شهر بشهر تا به بغداد او از ره عشق او در افتاد
از نظم حلال او بر غنان کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را از ان خاک کاید بسلام آن هوسناک
نوبت بنه باقی حجت برداشت عنان ناقه راست
در جنبش آن غریب لنگ در بادیه راه خبر فرسنگ
پرسیدن شان و یافت جای افتاده بوصف فرق تا پای
پرانش از خوش جوقی حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق آهنگ زان حلقه حساب طوق دارست
چون دیده آیدار ... دور نزدیک وی آن جوان مطرود
زد بانگ بر آن سیاه بابل ناگه کشند در حمایل
چون یافت سلام از وقامی دادش ز نشان جان سلامی
مجنون ز خوشی بر سلامش بنمود بقرب تمامش
کردش بجواب خود گرامی پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه آواز که مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم والله سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیده بودم کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا هوای رویی روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم جز با تو نوانم آنچه دانم
زین پس من و کوه و بیابانت کردن نگشتم ز خلق و رایت
دم پیش نفس تو بر نیارم در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که از غمی تو پیداه لیکم نفسی از زمان بجان یاد
چندان سخنی تو یاد گیرم کالوده شود بران ضمیرم
گستاخ توام بخود رها کن با خاطر خویشتن آشنا کن
می ده ز نشید خود سماعم بنوازی ازین سماعم
بنده شدن چو من جوانی دانم که نباشدت زیانی
من نیز بسنگ عشق سودم عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو هلال در رخ او زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجه خوب نازپرورد دیو فطرت باد بس کرد
نه مرد هنی از چه رویی کز صد غم من یکی نخوردی
من خود سر دام و دانه دارم نه پای تو پای خود ندارم
خواهم که چنین نمرده جنز از گنده خویش بر تنم بند
تو آمده که تا درین دام هیچ دگرم زنیست برانداز
ما را که ز خوی خود ملالت با خوی تو ساختن محالت
از صحبت من تو را چه خیزد دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی کرایم هر شب بجرابه ای جایم
من وحشیم و تو از جوی آن نوع طالب جنسی او بی
چون آمدن از کجا کردی زان چو منی ملول کردی
گر آب شوی کجا نوایت با آتش من شبی نسازی
من مفلسم و تو ما ندانم مهمان نه تو ره ندادم
کعبت تو ای ... نوایت اینک من و راه آشنایی
با من تو نه ... ابریست من خود گفتم و تو خوش شنودست
من بندقبای خود گرفتست تو باد کری که کیجت
من بسته خود ... اردوش تو باد کری شوی هم آغوش
با ما مخطات هم نشینی من بت شکن و تو بت پرستی
مگذار مرا درین ... پی کز من دم هدم مبیا پی
کز طلبم ... بدبیت ای من ز ... تو ...

چون یافتم

چون یافتم عرب عمواد الله که علم بجوی و بلهر
هر دم جو لطف بر بحری از ... صد ره ... گیری
در گوش سلام آرزومند بیرون شد حدیث این بند
گفتا بخدا اگر بگویی گر تشنه زلال را ببویی
بگذار که اندر نیازی در قبله تو کنم نمازی
کز سهو شود بسجده راهم در سجده سهو عذر خواهم
مجنون بگداخت از چه بد تا عهد بسر برده ان مهد
بشنود سلام سر و گوش حلوا و قلیه رکت ... پیش
گفتا بگشای چهره با من تا نه شکنی بمهر با من
نان خورد از چه ... زین یک دو نوا ... کرست
مرد ارچه بطبع مرد باشد نیروی کشش بگونه باشد
گفتا من ازین حساب فردم کانرا که غذا خورست خوردم
نیروی کسی نیار و حلوات کو را بوجود خویش بوات
چون من ز نهاد خویش کم یه بیخوریشی که ... کم
چون دید سلام کاین خبر شنود نه خسپد و نه خورد شب و روز
نه روی برد بهیچ کویی نه صبر کند بهیچ رویی
میداد دلش زد نوازی کان به که درین بلا نباشی
دایم دل تو حزین نماند یکسان فلک از چنین نماند
کز دند فلک شتاب کردست مردم و رقص در نوردست
تا چشم بهم نهاده کرده صد در ز فرح گشاده کرده
زین غم به از غمی نباشی تا چه بر زمین نباشی
نه زدی اگر چه هر دو مهین جدا انکه گریستی بخندی
من نیز چو تو شکسته بودم دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل و عنایت خدایی دادم ز جهان غمی رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش این واقعه را کنی فراموش
این شعله که جوش میربافت از گرمی آتش جوانیست
چون در گذرد جوانی از مرد آن گوره آتش شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکوراه از جای شد و نمی شد از جای
گفتا چه گمان بری که مستم با شعله هوا برستم
تا منتظر عشقم از جلالت تا بوده ز عیش خود بجالت
از شهوه عذر های غایب معصوم شده بنقل بایی
زالایش نفس باز رسته بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصه وجودم عشق آتش گشت من چو دودم
عشق آمد و خاص کرد خانه من رخت کشیدم از میانه
با مستی من کرا شمارست من نیستم آنچه هست یارست
کم کرده عشق من درین غم کانجم از آسمان شود کم
عشق از دل من توان برون گر یک زمین توان شمردن
در صحبت من چو یافتی راه میداد زبان ز عیب کوتاه
در قامت حال خویش بنگر از نقش محال خویش بگذر
نیکو مثلی ز دوان ... بیهدار کانداره که کار خود نکرد ار
سردی مکن ار نکو م کردم وانگه بحساب نوم کردم
چندان پی ملامت باز دار کالوده شد زبان به آزار
در طرزگری جود دل شود گرم برخیزد از آن میانه آزار
زین گونه گزارشی عجب کرد زان حرف بحرف راه برد
چون حرف او پی نشاحت زنخ بحظاد که میداشت
گستاخ سخن مباش با کس تا عذر سخن نخواهی از کس
کز بحث بود گمان و کستت گستاخ کشیدن آفت است
کز سست بود ملالت آرد و ربحث بود خجالت آرد
هر فکر که خواهیش شود ... شرطست تحمش آزمودن
اول برسنت وانگهی جاه پس پای کجا بسر شود راه

مجنون ز سلام روز چند — بودند بهم ز راه پیوند
وان تحفه که در میانه میرفت — چون در غزلی روان بیرفت
هر بیت که گفتی آن جهانگرد — بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز سر صفا جدایی — بود از همه خواب و خورد جدایی
بیچاره سلام را در آن درد — نه خواب گزیده بود و نه خورد
چون سفره تهی شد از نواله — مهمان بوداع شد حواله
کرد از سر عاجزی وداعش — نگذاشت میان آن سباعش
زان مرحله رفت سوی بغداد — بگرفته بسی قصیده بر یاد
هر جا که بلی قصیده خواندی — نغز شنوده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون — چون شنید که هی اکنون
بی روزه و بی نماز و بی نور — بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا نگر دور بود هر دور — دانسته رسوم چرخ را غور
داننده دانش نهانی — حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سلک در — بیت و غزلی چو لولو تر
دانند همه کس به شکر — دیوانه ندیده آنچنان در
ترتیب جهان گرفته چون مست — پا ... گرفته بر دست
آگاه شده ز تلخی مرگ — میکرد به هیچ راه یا برگ
کز زیستنش بود دشوار — آسایش مرگ جان آزار
هر شیوه که خو نکرده با پیر — دشوار برون شود از این پیر
این خانه بسی سخت گیرد — در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق ره بجست — میکرد رفیق بند راست
تا چون به شکار جان دلیر — گوید که پیاد گویدش گیر
در کشتی دور نیم جان بود — رخت افکنیش نیم آن بود
میرید نوالهای چون زهر — کو بهره که خورده بود ابتر
میکرد بطبع دست کوتاه — معشوقه بهانه بود در راه
تا کز زند آن ز دوقی داهی — دارد ز جهان فریب کاهی
بی کام نبود بود کامش — میداشت چو تیغ در نیامش
زان کام بجست از آن نهاد — تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم از آن استاد دانا — از حالت عاشقی توانا
کو را به مراد خویش ره بود — مهلت دادن چو دستگه بود
کامی که بر آن حقیق از حال — ناکام گذاشت سی سال
لشکر که بیک مراد حالی — کشتی هوش از مراد خالی
از کام گرفتی چنین است — سی ساله نشاط خویشتن جست
بیرون ننهد از دو کون کام — زان هم ازین رختی به جام

گویند که بود هم در آن دور — ## قصه زید و زینب — زنجیر بری که در آن غور

زیدی که ز غم بر دلش کوه — داد و کوه رفته ابل زوه
آزادمیان دیو زاده — دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنر پر — گفتی غزلی لطیف چون دُر
او نیز فدای عشق خورده — سر در سر کار عشق کرده
نامش به نشانه زید موصوف — خویش چو عقد زید معروف
در حلقه لیلی آشیانش — عشق آمده برده حال و نازش
با دختر عم خویش در بند — او نیز بدو هم آرزومند
بر هر دو طرف ز هم نشانه — افتاده نشان مهربانه
آن لعبت خوب روی زیبا — زان دل شده بود ناشکیبا
والشیفته نیز از این بهانه — آویخته بود جان بیک مو
دلفروز و خوب روی بود و بدرام — پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد — سیماب سرین و خیزران قد
جانش بتی به دلبری طاق — آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شغبی فریب ساز است — خوبان طراز را طراز است

[illegible] هزار صفرا — سودا شکن هزار سودا
از بوز شعشعه ترد پانه — ورز موی کشیده تر میانه
چون شهد میوه شیر بازار — شکر شکن و طبرزد آزار
در لب شکر طبرزد انگیز — در بوسه طبرزد شکر ریز
بانه و کیل آب جاینه — آیا که بدوست زند کاینه
سروی نه چو سر باغ پا بو — سروی به بر کش علاقه بو
... دم آفتاب ریش — هم قافله عبیر بویش
شب با خم زلف او اسیر — صبح از سر کوی او نسیمی
... زجال او در آرام — او زیب زنان و زینبش نام
زید از غم او بیا ... — مشغول شده بسجاده سازی
با وجه صفت کند ادا را — تا لعل جدا کند زخارا
زان بیش فراغت ... خویشی — کز مال جهان نداشت بیشی
بد و بی عم او که بهتری داشت — آن بهتری از توانگری داشت
مال از غم خواست عم نمیداد — وحشت طلبید هم نمیداد
... شد از آن و ماند در کار — عم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان — میکشت بشغل ناتوانان
... سرو مای سوز — زان روز مباد کس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر — میداشت نگاه از دو سه پیر
او را نگذاشت ... جست — درویش بداد توانگری جست
با عاقبت از صلاح او رست — دادش بتوانگری قوی دست
چون زید برید امید از او — سودایش زیاده شد از آن راه
از خواب و خور تن خانه شد — کو از جهان فدائی شد
مجنون صفت اوفتاده سرمست — در سلسله مانده پای تا دست
از بیا ...ش زیپو فایی — یاران همه کرده زو جدایی
او مانده و تیک در بلا کش — آن نیز فتاده هم در آتش
زان سوخته دل ز دردها داشت — لیلی شعرا ... خبر داشت
در گریه خویش خواندن او را — همخواجگی و ثنا گفتن او را
پرسیدن او نشان آن کار — او لیلی و او کسی زار
چندان بوفای او نظر کرد — کز زاده خود ز خویش خبر کرد
وقتی بدو دوست داشت پیغام — او برد پیام آن دلارام
مجنون ز پیام دلنوازش — بارقص شده ز پیش بازش
در عشق چو نقد کارش او بود — پیغام گزارش او بود
از بردن آن پیام چون گوش — بودش چو غلام حلقه در گوش
وز سینه که داشت جز به بودند — از هر دو ... بود و بودند
هر بیت که زان رسیده راه — منظوم شده از آن ماه
در نغمه گرفتی آن رقم را — آوردی داد ... غم را
از دوست برو سبب دلش بود — نامه بر و نامه آور او بود
یک روز نبود که مجنون — ... سخنی چو در مکنون
زید از سر زیرکی بدو گفت — کان روز که تو از آن بسفت
دیوانگی از حدیث کرد — ... ز ره عاقلان برید
وادی سخنی بدین بلندی — انکه تو بدین فسوس مندی
زخود بصفت چو عمر داشت — از زید زیاده تو نباشی
مکری که بیکد لیستم من — همخوار چو دو او نور سیم من
هم آخر کار صبر کردم — هم شربت و هم طعام خوردم
ریش شیفتگی بپا بیارم — کاشنو تو ادریغ شد نام
مجنون که مبتر چنان بود — شیوه کشی خویشتن را آن بود
چون دید که زید شیفته گفت — شد شیفته و به او براشفت
کای زید سخن زیاده کردی — ... زیاده گوی کردی

مرد یک من ار بیا می آری
کلداده من زیاده کاری

تا چند سخن زیاده رانی
افسانه عمرو و زید خوانی

دیوانه چرا نهی مرا نام
دیوانه کسیست کو خورد کام

من دیو نیم که دیو بندم
چون جو ز تو رشته کندم

خوش خویی من بخوی دیو تو
این از کرم جهان خبر تو

از خوی خوشست کنج دودام
پرند بطبع با من آرام

کامت من اصل کرد کاست
همت انکه طلب کنم وزر است

نقد بدورات رات باید
بر بسط دگر ورد ناید

تا کی نبود کان عارت
از تر مجوی رات باری

زین ناله که چون سپند سوزم
بر خود که کند دود ام

من آفت چشم بد شناسم
زین روی ز چشم خود هراسم

آنکس که بچشم بد در آید
زان به که بچشم خود در آید

دیوانه کسی بود درین بحث
کو بند حصار خود کند بحث

من خود ز بهار چاره جست
بندی که درات سلیم رست

زین بود در خشجار بحث
می بدم و جاد بحث

زین ره که نجات نامه دارم
بر جا بگی که جانه دادم

کشتی که شکسته میانش
کو نیز مباش باد بانش

زان پیش که کشتیم شود غرق
آلت قلم زبای تا فرق

در بند و ضوی آن [illegible] نم
مسمی کش و مسمع [illegible] م

جان کند ز چار مساد
بر رقص رسن رشته تواند

جان خواه تو بس کرد طاعت
کان دادن تو کرد طاعت

شرطست [illegible] ایستادن
در جان طلبیدن از بودن

بنداشته که من درین دام
برجستم از این بهم کام

در [illegible] های این شت
زانداشته غرق مغز بودت

کوشم که این رواق برجاه
مردانه برون شوم نه مرداد

[illegible] از آن بیم درین شر
کاهر جو در دو گنجی این در

بختی که کسی این در
کان بخت دگر کجد بر سر

در جای تو جای نیست
از سلسلهات اگر برست

افتاده غم این کبر کاه
چه سلسله بد آبدار جام

آن سلسله دست برافراشت
وان نیز بدست دیگرانست

سر زین جا کردون توان که
ره بود در گیت جون توان که

هر کز غم خود و کس جهاند
خود را بدر گمی رساند

من بیابت دیگران برستم
کاول تب خویش شکستم

کس سوی بتی جانه [illegible] م
خود را ز بان خود رهانم

عاقل که می مغانه گیرد
از زحمت خود کرانه گیرد

این حالت کالت قبولست
در دیده عارفان مهولست

زین حال بداشتهای بیت
کای من تر از این ولایت

این فندق شکل فستق زنگ
بر فندق سر زند سنگ

یعنی سر تو که مغز جانست
نه در خور ورع اسخوات

بادام صفت ز ترنج بهتر
با هم زد شکل سپید ی

بادام نیم که چون شوم عود
زنگی بچه برآرم از کود

ایزد چو نصیب من چنین کرد
در ساخت [illegible] چنین درد

آن میوه فروش خویش کرده
کان غوره فرش بعل زد

کانجیر فروش را چه بهتر
کانجیر فروش را ای بادام

هر بره که شغل خویش بارست
برخورد [illegible] ورداشت

تیرم به نشانه بر درست
اما خلل از کمان سخت است

در بند گشادن [illegible] هم
تو تسم ز کلید تو کلیدم

در کش جان [illegible] دارست
در وقت امید تو سفاد بیت

مرکه بده ام درین خرابات
پیوند بریده از قرابات

عیبت مکنم چیل نسا زم
عاقل نه زیم غلط بازم

زان پیش که اجل ریز کوید
و آواز رحیل خیز کوید

برداشته راه کور این کور
برخاسته ام نه بر و از این [illegible]

مجنونیه خود بخون نه ببینم
مجنون اگر این کند من ایم

فضلی بکمال از این [illegible] اند
بولاد گشاده و گهر افشاند

از جرات انجواب [illegible] پیش تو
شد زید زیاده کوی هاتوس

هر حرف که بر تو [illegible] آن شاخ
دیگر تو نهی در و شاخه [illegible] شاخ

لوح ادب از وفا [illegible] است
لب را به نهاد منیج در و دوخت

زان پس که جران بود کارش
کاوره بدو پیام پارسی

وز با نجا و بدان و لا رام
میداد جنانکه بود پیغام

میکرد میانجی با مید
چون زهره میان آن خورشید

هر نکته که بر نشان کارست

وفات یافتن ابن سلام

در روی بفر و ز [illegible] یست

در جنبش هر چه هست موجود
در جیبت دار جهان مقصود

کاغذ ورق دو روزه آرد
کاما جله از دو سوی دارد

زین سو ورق شمار تدبیر
زان سوی که حاب بحریر

کم پایه که کاتب قلم رات
این [illegible] و حساب بهم رات

بس جل تو جل لبی شمارش
پی به که ز خویش خارش

بس کرسنگی دستی آرد
در پایه ضد تو دستی آرد

بر و فوق چپ خلاف [illegible] است
تسلیم به از ستیز کارست

القصه جو قصه این چنین است
بنداد که [illegible] است

لیلی که چراغ دیران بود
رنج خود و گنج دیگران بود

انجم کشیده بود ماری
از حلقه [illegible] حصارست

میزیت در شکنجه تنگ
چون دانه لعل در دل سنگ

کز گنج کز آن بها بود
چون [illegible] بدبان از دها بود

شوییش همه روزه با من بداست
بیخورد غم و سپاس میداشت

در صورت آن بت پری زاد
مانند پری به بند بولاد

میکرد بجا بگی شکیبی
میداد فریب را فریبی

تا شوی برش نبود نالید
چون شوی رسید دیده مالید

تا صایغ بود نوح میلده
چون در رسید ارد بیخورد

نخواست از آن غم آشکارا
کو پیر نقشی نداشت یادا

زاد و [illegible] جان نگاه
کامید زجان خود نکاهد

از حشمت شوی و شرم خویشان
می بود جو زلف خود پریشان

پیکان خود و رلیشتی از راه
برخاستی آن ستون خرگاه

چندان که گریستی بدانجای
از گریه چو فتادی از پای

جون بانگ در آمدی بگوشش
ماندی به شکیب در خروشش

چون شمع بجا بگی نشستی
و آن گریه بخنده [illegible] گشتی

این بی نمکی فلک همیکرد
وانخوش نمکی جگر خورده

تا گردش چرخ [illegible] بدارا
از عشق [illegible] خود آشکارا

شه شوی وی از درنج و تیمار
دور از رخ آن عروس چهار

افتاد مزاج از استقامت
رفت ابن سلام را سلامت

در شب تب [illegible] گار کر شد
تابش بره دماغ بر شد

راحت ز مزاج رخت بربست
قرابه [illegible] شکست

قاروره شناس نبض نشتر
قاروره شناس نبض [illegible] پی بر ده

میداد بلطف سازگاری
در تربیت مزاج پایست

تا دور شد از مزاج سستی
پیدا شد راه [illegible] درستی

پرهیز نکرد از انچه بد بود
و آن کرد نه برقرار خود بود

بر میز نه دفع هر گزندست
در راحت و رنج سود مندست

در راحت خود ثبات باشد
وز رنج بدو نجات باشد

در رنج کلی هزار دادوست
بر کنج دهیزاد بار رست

چون وقت [illegible] دران [illegible]
پرهیز شکن شکست پرهیز

تب باز ملازم نفس گشت
بیماری رفته بازپس گشت
آتش که ز نو خم اول افتاد
رخنه ز آتش به باد برداد
وان گل که به آب اول آلود
کاهیده ز آتش رسید بالود
یک زلزله در در آید
دیوار شکسته هر سر آمد
روزی دو سه آن جوان نکو بود
میزد نفسی ز عافیت دور
چون شد شکسته شیشه هر شکست
زد شیشه به بازیافت سنگ
افتاد چو باد بر جهانش دست
جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند
داغی که جهان دهد نشانه
می‌کوش که وام وا گذاری
تا باز دهی ز وام داری
هیچش که نشست این دام
سمار شکست و بیخ اندام
بر جوهر خویش شکن بلخ
بر برج کبوتران این برج
این منتظر نگ چار میخ
وین نه فلک هزار میخ
باد به بر گل ارستیز ند
افتد جانانه بر نخیزند
بس هیچ این رواق ملکش
در زمین عالم اقد آتش
هر شام این خم گل آلوده
بر خیزه ولک شود دود
تعلیم که تو شد ای انجای
آتش که دو ایت دود جای
روزی و شبی چنین جگر سوز
تو روز و شب الهی این روز
انهر به تو دو مرغ مستند
کان قوت عمر ی بر سسته
دیرت ده آن دو مرغ گستاخ
ایشان تو میلستد شو باخ
گر عمر تو فرضیت کا درس
از خوردن این دو مرغ می ترس
هر ده آن بری شود سرانجام
خواهی قدری تو خواه صد کام
عمر تو که صد محال باشد
گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کشش هر لنیست
نبدار که شد سخن همینست
لیلی ز فراق شوی ناکام
بهجت ز نجاح گور چه دام
از رفتش ارچه سود بخشید
با این همه شوی بود بخشید
میکرد ز بهر شوی فریاد
آورده نهفته دوست را یاد
از مهر دوست موی میکند
اما بطفیل شوی میکند
از دوری دوست ناله میکرد
بر شیون شوی ناله میکرد
بر سر چه بکاخ و کوی گشتی
از دوست زدی و شوی کشتی
اشک از پی دوست دانه میکرد
شوی شده را بهانه میکرد
بر شوی ز شیونه خواهی
در شیوه دوست نکته راهی
شویش ز برون بوت دوی
مغزش همه دوست دوستی
رسم عرب است کز پس شوی
ننماید زن به هیچ کس روی
سالی دو بخانه در نشیند
او در کس و کس ورا نه بیند
نالد به تضرعی نه واند
پیش براد خویش خواند
لیلی بجان بهانه حالی
خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی
با غم بنشست روی با روی
چون یافت غمی بهانه
برخاست صبور از میانه
می بود به شرط سوگواری
بر محنت فلک فروتن زاری
شوریدگی دلیر میکرد
خود را بطپانچه سیر میکرد
میزد نفسی چنانکه بخواهت
خوف و قراش ز راه برخاست

خبر دادن زید مجنون را از مرگ شوی لیلی

گوینده این حکایت نغز
کاین نده شد استخوان مغز
لشاد چو با نه زیر بجور
چون چشم خود از نقاب بگشود
می‌کرد به صابری فسونی
بیخورد بجای آب خونی
خویشان که زرفت از بوده
او را همه چاره ساز بوده
کو بود به آن بهار در خورد
روی دگری به زور برخورد
یادی که او شده یاد اش
لشکر مطیع دست اداش
در چاره کار کسی ایشانه
و زکار دوی آن گره گشاده
تا یافت بزیب از درا
پوشیده رخی نه آشکارا

رفتی بره

رفتی بر او چنانکه بودی
زنهار ز زاید زود زودی
چون غنچه تا شکفته با او
میزد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی
میکرد نوازشی نهانی
بایکدگر از طریق طاعت
کردند به دوستی قناعت
نا رفته میانشان زبانی
الا نظری به شرمناکی
زید ارچه نگار خویش میخواند
مجنون ز برش همی بخواند
میکرد بچاره‌های صد رنگ
جویایی کار او به صد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد
در چاره کار او وفا کرد
از کرده چون لنگید از و یاد
گویند که آفرین برو باد
تو نیز از آن خصال داری
وز جهد همان جمال داری
بسیار خصالهای در برد
زانی شوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان هم
گر جهد تو نماند آنجا نیز
وز نیک تو باز مانده بی بر
کان از تو کند حکایتی خبر
هرچه از من و تو بجای ماند
از خانه بلند خدای ماند
چون ابن سلام رخت بربست
وان مرغ بمرد از قفس رست
رمز پیش گرفت زید حالی
میرفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ در داد
مجنون خراب را خبر داد
کان ره زن کاروان کالا
برخاست ز راه تنگ بالا
رفت ابن سلام و جان تو داد
باقی تو بهی ترا بقا باد
مجنون ز خبان نوا آغاز
در دور فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک
کافتاد ز نداان در افلاک
در رقص و نشاط کرد از آن شور
که دید خیال خود در آن گور
از یک جهتش چو شد آن کار
کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب میکرد
کو نیز همان خورد که او خورد
آن خنده که طبع خواست میخود
بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه که چه باد در خاک
بازید عتاب کرد و تاخت
کای یار قدیم رنج دیده
هر دو کس من بسی کشیده
وا خواستی از تو دردمندت
وانرا بگری نمی‌توان بست
کامروز درین ورق خواهی
یک حرف خطا بسهو راهی
آن لحظه که گفتیم فلان بود
جان را بتو صعیف ببرد
ز بود بدوستیت میلی
لیکن که ببرد جان لیلی
خوردی که بدو شود حواله
در حلق من افتد آن نواله
زیدش بجواب گشت بیدار
کاغاز تو کرده بدین کار
آن روز کزان دو همنشان هم
ادبی ز نقابلی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی
در هر دو رقم یکی سپردی
یعنی چو من و تویی نداریم
بگذر رقم دویی نداریم
من نیز بسنت قدیمت
گفتم سخنی بدین عظیمی
گر نیک نوشت نامه از یاری
سرمایه بود خیز از غایی
مجنون ز جواب استوارش
برخاست و کشید در کنارش
کاحسنت و رنی ندیم خوشگوی
آباد بتو ندیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش جواب دادی
شایسته من جواب دادی
هم حال چنین شمال خواند
هم راز چنین رموز داند
باید که چو وقت حال باشد
هردم که ز تو حلال باشد
عهدت مراکه تا بجاهم
عهد تو بود رفیق رایم
تا مرگ از این جهان بیایم
از هر چه لبی عنان نتابیم
لشاد ترا بجان بیوشم
گر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید خرسند
میزیست چنانکه عمر بازید
چون حقه گذشت در میانه
افتاد فراق در بهانه
او شد سوی آشیانه خویش
زید آمد سوی خانه خویش
چون گه شب از علاقه در
کوش و ز نخ زمانه زابر

آن روز بخوشی چو ثریا   میریخت ز دیده در دریا
او بود و شبی چو دود داعی   کس مونس او نه جز براعی
بود از صف شب نمیخفت   وز شب گله با فراق میگفت
لیکن شب ز درد فراغت   با ناصیه سپهر داغست
این شب بشب تکان من شد   شب چه که بلای جان من شد
تاریک شبی چنین درازست   بیچاره شدم نجاره سازت
گویی که فسرده گشت کارش   یاد از قامت دلارش
من مانده درین شب جهانسوز   پیروز مباد شب چنین روز
چون بود از آن چراغ مرده   دیوار فکنده باغ برده
کز گردن مرغ را شکسته   آوردم صبح را ز بسته
کرم که خروس پر زن مرد   یا سوزن کوی را عسس برد
نوبت ز صبح باد افتاد   کاحوال دل نمیکند یاد
یارب برسان بدان چراغم   کز آتش او رسیده داغم
کو بحشم از جهان فروزی   در تنگ شبی فراخ روزی
تا صبح نبست از دعا دم   یک بوده نکرده از تو کم

رفتن زید بطلب مجنون و آوردن اورا

چون خسرو سپهر خیر شادان   بر تخت نشست بامدادان
دور از سر مهر سر برآورد   آفاق ز مهر پر آورد
روزی بخوشی بشارت افروز   خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته   غوغای غم از جهان برسته
لیلی ز بر گشاده کامی   چون ماه فلک بکش خرامی
برداخته در ربابی شورش   برخاسته پاسبان کوبش
در دیده سرشک و در دل آذر   نه باک پدر نه بیم شوهر
در طارم و در سرای و درکوی   میگشت و لیک دست بر روی
بیمت ز لبی بهر مقامت   میداد بهر دلی پیامت
بر هر فلکی منیری بود   در هر نفسی عمر می سود
ره مطلبه سوی آنکس   کو بودش یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر بود   غم خانه بخانه بر بود
آزرم شکیب کرده برداشت   زان عشق نهفته بود برداشت
وز سنگ زده آبگینه چون دل   بر آب سپر فکنده چون گل
آن تازه دلی بعقد بسته   چون یافت ز بند قفل رسته
در چاره گری نکرد سستی   همت بکارهاش بستی
در حجره نشست و عقد بنشاند   وز حجره خویش زید را خواند
برخیز جهان خوشست برخیز   پیش آر شکر بگل برآمیز
کامروز نه روز انتظارست   روز طلب جمال یارست
هم خوابه مرده کن چمن را   در بسته لاله کش من را
آن آهوی نحز را بشعت آر   وان نافه مشک را بدست آر
تا از خوشش حریر سازم   وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم   کز همنفسان کسی ندارم
زان پیشتر کاجل کمین گشاید   خواهم نظری مگر نماید
تا چون بدو نفس نماند   در جان من این هوس بماند
آورده برون ز خرقه دیبا   شاهانه از فسانه زیبا
با هرچه بدان بود سزاوار   بسپرد بزید پادشا وار
زید از سر آن نشاط منشور   چون کوه گرفت سر [illegible]
آورد بدان سرای پیکر   آن مژده بدان همای بر
پیغام گزار راز بگشاد   وان گفته که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست   برجی بنمود و باز بنشست
تا گفت ره از نشاط آنگاه   میزد چو خط سپهر بر گاه
زان برخ که عشق باد بر گشت   بادیش ز عشق برخ بگذشت
انگاه شکر سجده بر رفت   زانسان که بسجده خاک را رفت

در باده جامه ش بپوشید   بوسید بهشت و باده نوشید
در خیمه دوستی و شوخیست   از وصل فراق بار برداشت
داده چو رخ آن به مهر پیش   از باد بوی خود و هرچش
ره پیش گرفت پیغامبران   می شد همه روشن فشانان
زان دام و دد انچه بود داده   لشکر که لی از پس او فتاده
آراسته لشکری ز جنگ   تیغ همه رسته بود از جنگ
شد زید و زید را خبر داد   کان در خلیفی اثر داد
مجنون که رفیق غم روانست   چون خاک در تو بی دست
از دور بسجود میسمایه   دستوری اگر بود در آیم
لیلی ز نشاط آن بشارت   شد همچو فراخ از خیالت
او لجو ستون خیمه برخاست   انگه جو طناب خیمه در رات
از خیمه برون دو پیه چو دو   تر دام هراس داشت تا دد
در پای مسافر خود افتاد   چون سبزه بزیر پای شاد
مجنون بجو جان لیلی دید   در پرده خویش جای جان دید
بر زد شغبی سپهر فرسای   او نیز هو فتاد از پای
آن زنده دولی جان بسرده   وین جان نسپرده لیک مرده
افتاده دو یار بیهش و مست   آواز جسان ز گوش رفته
کو آمده آن دو دلجو تن آید   کرده ببلا که جنگها تیز
پیراهن آن دو یار خسته   چون جیز کوه حلقه بسته
زانسو و دو دان یار کاه   نظاره نیافت در میان راه
زانان که دران میانه دیدند   شخصی دو سه را ز دو آن دریدند
بایی دگر از میان بجستند   ره شد بگو شهان نشستند
بودند فتاده آن دلخواه   تا نیمه روز بر لب گاه
زید آمد و از کلاب و عنبر   کرد آن دو بهار تازه داغ
چون باز رسید هر دو را هوش   ماندند چو نقش خاموش
لیلی بهزار شرمساری   آمد بر آن غریب حاجت
دستش بگرفت و پیش خود کش   در خیمه خاص خویش دو بش
بنشاند بصد نشاط و نازش   بنواخت بهول جان نوازش
زید از سر محرمی و خاصی   [illegible]
چون حلقه برون در نشسته   با آن دو دو دام حلقه بسته
بسته دکان بهر گناهی   پیراهن آن حرم حصانت
کز یک عکس از هوا بیمست   انجش بکرمی آن در بیمست
از بیم هلاک آن دو دلدار   کس بر دران حرم نزد کام
زان ضربه که در گرفت مانده   مردم همه ز دو شگفت مانده
لیکن عشق حقیقی عوض نیست   آلوده شهوت و عوض نیست
هم عشق نهانی تمامت   گوساده و قدره ز راست
زان از دو کان بدی به دست   کالایشی ار ز دنی در دست
چون او دو خویش یار افکنده   فرمان بر او شراب و جبه
بیدارست عشق این وفایی   سر وقتند مکر بیایی
امروز که ناله شان شنیدیم   در پرده بجشم خویش مردم
کر یک قدح بخورده بودست   این کشت ز آب وفا ان هست
تا وقت در آمدن در آغوش   از دست شرابی و آن شرابی بنوش
این عشق نه سرسری شنایست   کان نادره عبرت جهانست
هر غم زده دو خانه   با هم سر خود درین بهانه
وان آنکه حصار مهر بسته   باخاطر خود بهم نشسته
مهمان جو دید بر ساخت   از لیلی خوش بحوالت
از حلقه زلف چنبر دست   دستار جه داده طوق بر دست
جون دید که دلبت خاموش   از دل زکلاله نوروز نوش
سرشکی که دو دیدش داد   وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشید انجنان خست   لیلی دو گل از نکی کرده است

چه زخم که تیغ بت زدش
در خط مقوس دو دانه
دو شمع نهاده در یکی طشت
بستند دو شعله بر یکی در
پیچیده بهم دو مار افسون
چون باز خود آمدند از آن حال
بربسته ملک زباد گرد رخت
مجنون چو زبیر به حالی
چون ذره پیش آن فلک طی کرد
بادی زادم رسیده خوش
حیران شده آن دو پیش یکدگر
آوازه عشقشان جهانگیر
حالی بهم رسیده گشتند
تا دور بود ز دیده از ز
لیلی بزبان غمزه تیز
بلبل چو سخن سگال باشد
تو بلبل باغ روزگاری
امروز ز دست روز ...
کای یاد لب تو خوش ...
زان روی که بس نهاده بر دست
وای نحصه ... زبانم
چون مریم ... سپارد
تو یافته ... درین راه
من چون تو ... خوانند
از تو اثری نشست بر من

چه باده بیو ... که دش
شد دایره تمام خانه
جان بود و دو تن یکی جراحت
رستند دو دیده بر یکی سر
مانند جبین یکی شمار روز
شاهین شده و شهپرش پر و بال
هم تاج تهی بمانده هم تخت
کرد از همه حرف خانه خالی
در پای خویش خویش کرد
بنشاند زبانه زان دو آتش
مانند دو نقش بر دو دیوار
و آواز عاشقان ... بر
چون صبح زبان بریده گشتند
چه قفل بود ... در
میلش به بهانه دلاوین
چه گل همه ساله لاله باشد
من با تو چو گل بساز گاریست
بر درج دهان نهاده بندد
که لب تو مرا زبان بند
بوم بزبان زبان بوصت
تا با تو سخن چو موی گویم
کو زخم زبان نباش بر کار
من گم شده توام درین راه
چون نامه تو مراد داشته
زان دان اثری ... من

لام والفی گسسته از بند
مرغی شکفت از دو جانب
افتاده دو رشته در یکی تاب
دوری ز ره دو نقطه دور
این هر دو ز آن ز خود رمیده
خاتون بدر آمده ز خرگاه
برداشته گوی جره را غبار
در حلقه دیده دو سیاه خانه
گسسته لب آن دو دیگ برجوش
عشق آمده سوخته نشسته
دل پر سخن و زبان گرفته
تا در شب اشتیاق بودند
شیع زبان زیاده گویت
چون ... بخزانه در نهادند
کای سوسن صد زبان چه بودت
چون پنبه زوی گل میستان
معنی چه ز نام راندی
مجنون ز بهار اشک خون ریز
بندار زبان درین ... گفت
چون موی زبان شود در گوش
چون خامه توام بجان فروشی
گوینده ... جفت ... گوید
با مت تو ... گفت
خود را شمار هیچ دانم
خدا ... چو بازی ... دیدم

شد لام و الف ... پیوند
یا عدل ترازوی دو بر راست
بر شد دو صراحی از یکی آب
گشت آینه دو صبح یک نور
مرغ عرش از میان برید
سلطان یزک نشسته بر راه
جز یاد نماند هیچ دیار
خود را بدر چو حلقه شانه
مانند دهان کار خاموش
بر مهره زبان نهاده بندی
چون بلبل دهان گرفته
چون شمع زگریه یاد بوده
توقیع شناس هوشیت
قفلی بخزانه بر نهادند
کاندیشه من زبان ربودت
گوینده بلی هزار دستان
آواز بر آسمان کشیدی
بگشاد زبان آتش انگیز
تو کیستی بوی کان زبان نیست
باشد از زبان شود موی
بر گلم زبان فروشی
چون باقیه جای گفت و گویست
این دست ترات دست ...
گز هیچ کسی بهیچ مانم
از لیک ... نشان ندیدم

امروز نا

امروز که پشت گشته شد باز
چون شد سگ شاه سوی نخجیر
انگه من او فتاده یادم
تا سر دادم سر تو دارم
سر بر خط تو نهادن از من
از جان خود ... جدا اندازم
تو چشم منی ز چشم چه نور
اینجا تو یی و منی نباشد
من نیستم آنچه هست با تست
میکل دو ولی یکیست بنیاد
نه ز علم یکیست خانه
خلقی که بجنگ بر کند ساز
هر دو یکی حرم که بینم
شکر که بود جات دانه
افتد چو در وقف جنس با هم
بنویس دو حرف در یکی نام
چون ریخت نثار اشک گلگون
کرد از لب خود بجای آن در
زان غالیه دان فشاند بر یاد
آن قوم که خاش جدا شد
زانجا که قیاس رای من بود
سود از ده ره اخگر نساز
مجنون رخ جان نظاره زدن
دل گرچه زعنبر ناک میکرد
زد نعره و راه دشت برداشت

زانلیک همی گشاد بر وی از
آهو بره شاه راز ... تیر
کز خود بدر او فتاد کارم
جان پیش کش تو هم تو دارم
جان خواستن از تو دادن از من
جان چه تو من این روا دارم
پیشه ز چشم چه شود دور
در مذهب ما دوی نباشد
این نقش خیال تست یا تست
چون لام الفی لام الف باد
کاشوب دوی شد از میانه
چه دیر و عشق نباشد او از
تا هر دو به یک قدم نشینیم
یک شود در وقت هم بخانه
در یلد گردش گشته ...
گو قطره دو باش در یکی جام
زین گونه هزار در مکنون
از آب حیات خضر را بر
عنبر بن و شکر بجوی او
چون گل همه گویاد باشد
آن گوی سزای این من بود
صفرا زده را شکر نسازد
زد دست بجامه پاره زدن
چه طاقتش هلاک میرد
شمع از سر و سر نطق بگشت

تا تشنه من بجان نیاید
آوخ بتوام چو دست ریو
هم دست کسی که بر تو دل بست
سر چه تو بود بسر در آید
تا جان برازنت یاری
چون آتشم از بجوشی از آب
یکدو رشوم درین رواد تو
در ع دو قواره ایم مردو
چون من توام این دو پیکری چیست
اینجا منم آن دگر نکاریست
آمیخته ایم مردو با هم
در دل از یک قرانست
شمشیر دو تیغ و یک نیامست
چون خایه بطه دو زرده باشد
من جنس توام بهم نشانه
یک در دو سرزن از طرفین
لیلی بکرشمهای مستش
چون غالیه زلفهاش زنگی
اندیشه ز مصر باج میخواست
آنرا ز نخی بگوی سازست
نرگس بخواب نازت در خورد
آنرا که نسیم گل تمامست
گشت از پی بیخودی جهانست
چون کارد با سخوان رسیده
میگشت چو آسیای گردان

طاوس تو در میان نیاید
آن دست زنم بدست من بود
انگاه شه یکی او شد از دست
جان چه تو بود بدر بیاید
مولای توام بحال سبالت
از تو نرم چو ماهی از آب
دوری و نعوذ بالله از تو
جانی بدو پاره ایم مردو
چون مرده دو یکیست از دو چیست
و انجا تویی آن دگر عباریست
آمیختی چو زیر با بم
الا دو صدف که در میانست
بادام دو مغز و یک متاعت
سرمایه یکی دو کرده باشد
یکتا که نهم از دو آشیانه
یکی و یکی اگر چه بینی
بر عقد گهر علاو نقش
چون غالیه دان دهان بیکی
بت زحنش خراج میخواست
وین راد سخن بگوی باز است
یکی بجزره یکی شکر
بر دو همه بوسه ها حرامست
گر بای در آمد و شتابست
زخمه بهلاک جان رسیدش
شیر از بن او ... چو شیر ... دوان

با آن دو کمان زمیزاری
در حلقهٔ زلف آن تمامعوش
بهشونه از دو ورق فتاده
میخواند ز روی نیک فالی
زید آن همه پیتهای جون نوش
کز دوست عشق باک بادت
عشق آینهٔ بلند نورست
با عشق غرض کجا بود راست
عشق این بود آن دراست
جون عشق بدین تمامی افتد
شرطست که وقت برگ ریزان
قارورهٔ آب سرد کرده
نو کس بکناره بر نهد رخت
بر فرق جمن علاقهٔ خاک
کاکان بدر زغده کردند
روباه بره فتاده در راه
انداخته منزوی کبود
نار از جگر کفیده خویش
نارنج ز زردی زده دویی
در سوکه جنان فراخ پی
شد جشم زده بهار باغش
کشت آن تر جون کل وضعیش
سودای لیش بسر در آمد
زان روز که باد او جدا شد
جون عاشق خویش را ندید

میرد نفسی بزور و زاری
خود را زشتاب کرده مدهوش
لیلی شده آن زمین نماند
هر لحظه قصیده و صالی
میماشت بسان خلقه در کوش
بر لفظ وفیفه شد تمامت
شهوت ز حساب عشق دورست
عشقی که غرض نشست بهاست
صدق ابن بوده آن ز دوست
در سکهٔ نیک نامی افتد

وفات یافتن لیلی

رخسارهٔ باغ زرد کرده
شمشاد در افتد از سر تخت
پیچیده شود جو مار ضحاک
زاندیشه باد رخت ریزند
آلوده بخون جو موی روباه
نرکی بجکان تاک دانر
خوناب جکانده بر دل ریش
برده ز ترنج مشکبویی
شد زخم رسیده کلستانش
زد باد طپانجه بر جراغش
جون نار ز قصر صبوح بیهوش
سرسام سرش بدل در آمد
سر کوش زکرد آنش کیا شد
دل سوخته دیده و آرزومند

آیین دگر زده کارش
او را بغلط که خود منم یار
از دیدن آن بهار خندان
شرحی زده‌ای دو میلکف
میخواند برو ثنای باکی
عشقی که زرغبت خدایست
عشقی غرضی بقا ندارد
جز تو همه عاشقان که هستند
جون عشق بصدق رو نماید
شد کار کسش بیک نامی

شاخ ابلهٔ بلاک یابد
سیمای مشکست گیرد
جون باد مخالف آید از دور
آن سبزه که جرخ لاجوردی
نازک جگران باغ رنجور
سیب از زنخی بران نکویی
بربسته که شد دهان فریده
دهقان ز غم می مغانه
لیلی ز سریر سر بلندی
آن مرکه عصابهای زربفت
شد بدر مهیش جون هلالی
کرای ابیر ناله را برد
زان بیشتر ار چه مهربان بود
برحال پرش آن فراق کرد

آید جو کسی ز آه یادش
آورده بجای خود یاد آن
کشته بهوش ز آر جدا ن
بوی زدرون بوی ببیت
کاحسنت وزهی جوم خاکی
از عشق ز شهوتی حمایت
کس عشق غرض روا ندارد
دور از دل تو غرض پرستند
یک جو ز بد دوست ده نماید
سرمایهٔ تو به نظامی
خوناب شود ز برگ ریزان
رز جوید و برگ خاک یابد
گل نامه خون بدست گیرد
افتاده بر تهمت سدره
خیری شود از غبار زردی
بشرین نمکان تاک محوز
بر نار ز نخ زنان که جونی
عناب زده و لب گزیده
سرمست شده بسوی خانه
افتاده بجاه درد مندی
خود را بعصابه در گرفتست
و آن سرو سهیش جون خلالی
باد آمد و برگ لاله را برد
آن مهر یکی بصه بیزود
سودای دلش یکی بده کرد

تا کاه بدان رسید کارش
بالین طلبید زاد برش
بر مادر خویش راز بگشاد
در کوچه او فتاده رختم
جندان جگر نهفته خوردم
جون برده ز راز بر گرفتم
کان لحظه که جان سپرده باشم
در قم زگلاب اشک تو کن
خون کن کفنم که من شهیدم
آوارهٔ من که دد آگاه
جون بر سر خاک من نشیند
یاریست عجب عزیز یاریست
آن دم که بیا بیش بجویی
کو لیلی از این سرای دلگیر
در عاشقی تو ماند کرد
تا داشت درین جهان تمامت
و امروز که در نقاب خاکست
می باید تا تو در بی آیی
وین بند بدو ده از زبانم
دیدیش که زخود غلط فتادی
این گفت و گریه دیده تر کرد
مادر که عروس را جنان دید
در حسرت روی و موی فرزند
بر ماه گریست بر جوانیش
جندان ز سر شکهاش خونست

بیجاره فتاده گشت بیمار
وز سرو فتاده شد کمروش
بیجاره در نیاز بگشاد
جون نشست شدم بگیر سختم
کز دل بدهان رسید دودم
بدرود که راه در گرفتم
وز دوری دوست مرده باشم
عطرم ز نشانهٔ جگر کن
تا باشد رنگ روز عیدم
کاواره شدم من از ره گاه
بر جوید لیک خاک پیند
از من ببر تو یاد کاریست
و آن قصه که دانیش بگویی
آن لحظه که میبرید زنجیر
جان در سر عشق عاشقش کرد
جز با غم تو نداشت کاری
هم در هوس تو در دنا کست
سر باز بست تا که آیی
کای جان من و بلاک جانم
بر محو خودی نظر نهادی
آهنگ ولایتی دگر کرد
آیا که قیامت از زمان دید
سر میزد و روی و موی میکند
خون رکیش بر آب زندگانیش
کان جشمه آب را بجوشت

تب ز ره شکست بزرها
افتاد جنانکه دانه از کشت
کای مادر مهربان تدبیر
خون میخورم این جه بر آیت
جون جان ز لبم نفس کشاید
در گردنم آر دست یکبار
سرم ز غبار دوست در کش
بر بند حنوطم از گل زرد
آراسته کن عروس وارم
دانم که ز راه شوکواری
بر خاک من آن غریب خاکی
از بهر خدا انکوشه داری
من داشته ام عزیز وارش
از مهر تو سر بخاک بیداد
احوال جه بر سیم که جون رفت
آن لحظه که در غم تو میمرد
جون منتظران درین گذرگاه
یک ره بر ماه زانتظارش
ز نهاد نظر مدار از پس
با تا قلی جنان تمامت
جون راز نهفته بر زبان داد
معجز سپید بگشاد
مرموی که بود خواندش از بر
کد ریخت سر شک بر سرش
جز ان زغش بمهر نالید

تب خاله کرد شرش را
سر بند قصب بر او فرو هشت
کاهوبرهٔ خورده زهر باشیر
جان میکنم این جه زندکانیست
کز راز کشاده گشت شاید
خون من خورد تو زنهار
نیلم ز نیاز دوست بر کش
کافور فشان از آدم سرد
بسپار بخاک بوده دارم
آید بسلام این عماری
نالد به دریغ و درد ناکی
در روی نکی نظر بخواهی
تو نیز جو من عزیز دارش
بر یاد تو جان پاک میداد
با عشق تو از جهان برون رفت
غمهای ترا بتوشه می برد
هست از قبل تو جشم بر راه
در فوبحر بند گذرگش
جز زلف کوچه خرابی بر کش
مجنون زمانه گشت زانست
جانان طلبیده تا که جان داد
موی جو منی بباد بر داد
مرموی داشت گذرش از سر
در روی نهاد بر جبینش
کزنا که او سپهر نالید

زان نوحه که خون همی دوید
آراستنش آنچنان که فرمود
خاتون حصار شد حصاری
آن لعبت زاد سر نهاده اش
غولیست جهان و رشته پیکر
بان ثانه و نبید این عجوزت
کین چرخ کمان لاجوردی
ژرفست محیط این جزیره
اینجا که نهنگ جان ستانست
خون بیجو زده دهان دراده
نقشی که طراز این نوردست
حادثش گل و جاه محنت پیوند
زان بیعنی که در رشش آید
تدبیر بدان کند که زینجا
شب رفت حکایت از بیابانی
زین چه بجهل نمی توان رست
زین جاده کزان باد بجای
کز هشت کشند این دوش
این آب روان که بر تکویست
لیلی چو تو دل در زمین کرد
مکس زیس دریغ یا کوزده
غواکش این مثال مشهور
کز حادثه وفات آن ماه
پوشیده نبود که او سیاهی
بر مشهد او که نوح خون بود

میرد بدان عقیق گلرنگ
گل را بگلاب و عنبر آلود
آسوده غم از خزینه داری
وان بر شده چیست گوهر ناب
تسبیح بدست و تیغ در بر
چون خود نکند لوند لوزت
گردد ز تو گر تو زو نگردی
خاک سیهست آب تیره
در خون بسخن در استخوانست
جان چون نبرد که جان نزاده
زانداز آتشین مروت
کان لحظه به چشم بخت بینند
ششم همه خوب نشستش آید
در قصر بهشت چون برد راه
یک داد و کن دو وا الی کن
وین در بجدل نمی توان بست
در کار فلک کجا رسد رای
فرموش کنی که عالمی هست
آتش برداد از آب دست
دیوار خزینه آهنین کرد
افسوس نمود و آه میکرد

بر بار ستاره وار بگریست
بسپرد بخاک و باز پس گشت
بر داشته شد حیات او نیز
بازار جهان اگر چه برخاست
تشت فرشته در این راه
تا جا نشد بزیر تا بحث
از بیم زمین زشت بر یکی
کشتی رمضان بساحل انداز
صندوقه این رواق گردان
او بیم مرده ریک مانده
چون مرد گشاده دل در این دیر
وان روز که از سر ملالت
وآنرا که بطبع در گلی هست
زین سلسله پای چون رهاند
گو خسرو و گو قباد و گو جم
کوشید جوان و رای زد پیر
کز باره ای از کره تیز
با عاجزی چنین که مائیم
کز شکل آن عروس پاکست
جای عجب از فراق رو بیش
خاکش ز سر شکوه تا باکی

صندوق چه گویم از چه برخاست
کاسایش خاک هست در خاک
بنوشت جهان برات او نیز
کاسد شده بپا و خیزت
کین غول کمین بره شد انداه
بر گرد جهان برون بی بخت
کاسیب بیافت از کری که
باشد که بشهر خود رسی باز
غوغت بجون زاد بردان
باز از همه مرده ریک مانده
اندیشه کنیم که ز خیر
در روی نکری بچشم حالت
بر وای خوشی و ناخوشی است
خود را بنجات چون رساند
رفتند و رویم ما و گر هم
نگشاد کس این گره بتدبیر
حکم شهی کی رشید نیز
اسرار فلک کجا گشاییم
وز آب جو کش او کیش
کشتند شکسته ... جو شی
حاجت خلق شد بیاکی
برشد حبان نوشت منشور
چه گریه زاد در جهان گفت
چون ابر شد اندرون ز نهان
مردم زنجیر او گریزان

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

چون زید شکسته دل شد آگاه
چون ظلم رسید و داد خواهی
آن سوخته دل بسر چون بود

زبان شه و زاد زار بگریست
آمد سوی آن حظیره جوشان
از دیده چو خون سرشک ریزان

چندان غم و درد یاد کردش
آمد بر آن نزار بردش
میکوفت بگریه سر زبان بر
لقا چه رسیدت ای برادر
لت از پی آنکه بخت برگشت
بارید بباغ ما تگرگی
لیلی شد و رخت از جهان برد
چون صاعقه خورده برادر وخت
کای بیخ نکنده ای چه شوخیست
موجی هزار دوزخ از پس
من سوختم آن چراغ گیرم
این گفت و می نمود عذرا
زان گونه که او سرشک راند
چون کوه بکوه و دشت بر دشت
از زندگیش نه بخش جست
علیش تر از آن که باز جوید
قامت زده بر سرش قیامت
چون دید جال تربتش دور
در شورش تربتش بصد رنج
خوناب جگر چو شمع پالود
دیلم گل ایم دلستان بود
بودم گل آبدار در دست
بشکفت بهار پس از درخشم
پیدا زکی زمین دبود شش
دزدی به در آمد از کمینگاه

کاواق سیاه شد بر دوش
تاریک شب چراغ مرده
میرزد و تیغ دست بر سر
ز دود نفس برآری آه
اندازه کار ما در گشت
وز گلبن ما نماند برگی
باداغ تو زاد و هم در آن مرد
زان برق هم اوفتاد و هم سوخت
باست دکا چه ای چه حیثیت
یک مورچه را شراره بس
کرد اد طبانچه بر تن هم
چون وحش ده ان گوه
چشم همه بر سرشک مانده
زبان و دریغ گلان همی گشت
آنکه جو بیاد تربتش رست
رسواتر از آن که باز گوید

وز روضه آن چراغ تابان
گریان گریان بشت پشش
مجنون زنشان و رنگ او دید
رخساره جو ابر تا کردی
آن په سیه ار زمین بر آمد
ماهی از فلک در افتاد
مجنون چو درآمد از نهیبش
یک لحظه در آن قتاده ماند
این صاعقه بر گیاه ریزند
خون را به بتر جام دادن
شمشیر کشیدت چرا بود
زخمت و جامه پاره کرده
زید از پس او چو سایه پویان
تا آنجا که مناج طبع راکوش
آمد بجهان که هم نشستان
سرکوفته و جگر دریده

بگرفت سبک ره بیابان
شورید بآب چشم خویشش
وان شورش جان تنگ او دید
در آه چو آسیا کردی
مرگ از در آمیغ در آمد
سروی از چمن بر افتاد
کان لعبت شنید بیهوشی
بر جست و بچرخ بر رافشاند
با مورچه چنین ستیزند
ساغر بقیاس گام دادن
این بشه نه آفرینده با بود
بر روی دو کان نظاره گاه
در سایه او خلاص جویان
داد آرزوی زیارت دوست
شوریده سر آنچنان که شاید
موی از تن گوشها بریده
انگیخته از جهان قیامت
یا کرم که زیر خار غلطه
کالا زکیا کورش انگیخت
کز دود چو شمع میگدازم
از من تکبرش تو خم
دست اجلش بباد برداد
پاکیزه جان نه آرزو رست
الا بچشمش جهان نه دیدم
در تا به تا من بدین دلیلت

آمدن مجنون بسر تربت لیلی

افتاد چنانکه سایه از نور
بچه چو مار گنج بر گنج
بکشاد زبان آتش آلود
در جله جسمان ور افشان بود
باد آمد و بوکهاش بشکست
در دانکه زدایش بخشم
من کاشته بودم او درودش
ریحان بشکسته و ریخته براه

غلطید چنانکه مار غلطد
از بس که سرشک لاله گون ریخت
کای خفته جلیم چه چاره سازم
فریاد که این جوان بالین
سروی ز جنس بزم آزاد
یادرشته بنفشه داشتم جست
ریحان رهی از جهان زیردم
دریافت من بدین سیلست

انگاه به زخمه بر فرو زد
ای باغ ولی خراب کرده
آن خال چو مشک ناچونست
شب بچه زنگ میطرازد
سروت بکدام جویبارست
در غار بمیر جای مارست
هم کنج شهی ز در زمینی
من مار که آشیان رنجم
چون ماه غریب نصیبت
ز دور شهی ز چشم رنجور
من کز تو بیاد دل نهادم
گر جسم تو مشت داده آمد
من نیز چو بر گشایم این بند
تا با تو در آیم بدین خاک
قندیل ز داغ از دوائی
پیش سه چهار خوام از سوز
انگاه درین دوای بیحث
یاران غم روزگار چند
آنانکه عزیز جان و جانند
طاووس بهشت طالبان را
آرایش صدر دوستان را
زین واسطه خاک بهر ارا
در قرعه جان بری طلب
چه لیلی روی چون نگارش
ان رخ چون نگار...

می گفت و همی گریست از درد
بر داده دلی که خورده
وان چشمک آهوانه چونست
شمعت بچه داغ میگدازد
بزمت بکدام لاله زارست
ای ماه تراچه جای غارست
زان کنج نه ... چنینی
بر لوح تو پاسبان گنجم
از نه غریب از غریبت
یک چشم زد از دلم نه دور
یاد تو کجا رود ز یادم
ز انست که مهت پای بر سنگ
آیم سوی تو بعد روزی چند
یادا که رخ خون من پاک
او وحشت باد جاودانی
در مرثیه تو های و هو ز

کای تازه گل خزان رسیده
چونی ز گزند خاک چونی
چونست عقیق آبدارت
بر چشم که جلوه مینمایی
چونی ز گزندهای ای خار
وغار تو غم خوردم که یادی
هر کنج که آن درون غارت
شوریده بدی چو ریگ در راه
در صورت ار زمین نهانی
گر نقش تو آرمیده حالت
چون هست غمت درآه رفته
رفتی تو ازین خرابه رستی
تا طوف زدم بگرد مهدت
جاوید بهشت جای بادت
بس گفت اجازت از تو خواهم
کز من همه آن امید دارم

خواندن مجنون مرثیه لیلی

وین محنت نابکار چند
پیه جان عزیز خوار چند
در مطلب سور و مار چند
در صدر لحد قرار چند
کان در شاهوار پیشه
این شعبده و قرار چند
لیلی همه به نهار چند
رخسار مرا نگار چند

دلبر شده یار مانده بیدل
روشن کن چشم مهتران را
آرامش جان عاشقان را
خاتون حصار نیکوی را
زین واقعه چرخ دلکش را
هر کردن کارهای بازار
بر لیلی و نهادان زفراقش
بر چهره مجنون لاله زارش

رفتی و چه رنجها کشیده
در ظلمت این مغاک چونی
وان غالیه های تابدارت
در منزل که نافه میگشایی
چون میکند اینک ابرو غار
چون غم نخورم که یار غاری
بر دامن او نشسته مارت
آسوده بدی چو آب در چاه
از راه مشقت در جهانی
اندوه تو جاودانه رفت
خوابی تو نشسته خواب رفته
در بزمگه ارم نشستی
خالی نیم از وفای عهدت
جان در حرم خدای بادت
کز بهر نظارگان درآیم
دستوری ده که میروا رند
زین مرثیه صد دوای ...
دلبر نگر و یار چند
در برقع ننگ عار چند
آرام و قرار چند
از خاک سیه حصار چند
هم خسته ز فکار چند
دوران همه کار زار چند
از سینه برآنهار چند
با کوت ز لاله زار چند

چه روی چو تازه نوبهارش
جان من خسته را به دردش
بر تربت الکش ازدل پاک
دلدار که در خاک رفته دیدید
من خواستم آنچه یافت آن ماه
سررشته عشق بود در دست
خورده است جو ما هزار عالم
لیکن جو زفنا ز مرگ نیست
در کار خود خدای باشید
شد رحمت زدگار دریافت
انشاالله زود زود دم

تا روی چو نوبهار بیند
در خوابش نهان ز نهار بیند
خون جگرم نثار بینه
دل داده خاکسار بینه
این بخت که راف کار بینه
این رشته استوار بینه
این عالم مرده خوار بینم
این مردی و این غبار بینه
تا رونق کار و بار بینه
حقا که ترا هزار بینه

از حسرت آنکه نازنینش
دام و دد دشت را بسوزش
جان بودن یار و دود دیدن
دل آرزوی رسش بن بود
در عهده عاشقی چنین رفت
هم دردم از ره ناشناسید
هر غار که مست فرو داید
چندانکه اوجه بود و چون رفت
از بعد وفات او فاتم
حاشا که مرا از او بردن

از من همه بار زار بیند
با من همه اشک بار بینه
جان دادن دوستدار بینه
این مرگ باختیار بینه
این قوه به کنار بینه
دل خسته زغم حال بینه
هر فرقه مست عار بیند
بینید و به اعتبار بینه
این رحمت کردگار بینه
لیلی به نه سزاد بینه
بیوسته بدان جوار بینه
مشتی ده کانش از پس و پیش
چو ...ه زوفا نماند باقی
کز خون خودش نهاد نیکی
بگذشتی آرزوی یارش
بر خاک هزار بوسه دادی
وان دام و دد ایستاده در پس
کس را بره در ... نکرده
لکن بنهاد کرد آن کوه
میزیست خانه ...
کولور بکور بود پایش
او نیز رحیل نامه خواند
کاید بسلام آن گرفتار
بگذشت و از و نشان نیوفت
از کوه بکوه گشته حالش

زاری کردن مجنون بر وفات لیلی

این گفت و نهاد بر زمین دست
در رقص رسیل ناقه میراند
میداد بگریه ریگ را رنگ
بر رده کسی نمانده حالت
از کوه در آمدی چو سیلی
با تربت آن بت وفادار
او زمزم کشته بات دیده
انبوه ددان بران گذرگاه
دی سان و دی سیاه میکرد
گه قبل ز کوی یار میساخت
از جو نگار خویش درماند
تاریخ نویس عشق بازست
بر خاک نهاد روی در راه
تا عاقبتش بوادی شک

جرخی زده و دست بر سر برد
بر حسب فراق می بخواند
میزد سری از دریغ بر سنگ
از ناله نسیم ... شیر الت
رفتی سوی روضه کاه لیلی
گفتی غزلی برادی زار
ایشان حرمی درو کشیده
بر جا خلق بسته شد راه
عمری بهوس تباه میکرد
گاه از پی گور خرش ...

برداشت ره ولایه خویش
در کشمکشت فراقی ...
در هیچ رهی نماند سنگی
چون بحث شهی نه که گریش
سر بر سر خاک او نهادی
او بر سر عشق و محنت خویش
چشم از ره او جدا نکرده
تا او نشدی ز مرغ تا مور
روزی دو سه با سگان آن ده
در دیده مور تو جایش

باز آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

نوید رنجهای نا حق
میگشت بکوه و دشت گاه
دید آبله پای روی برسنگ

تا قافله سلام راه کز یار
بر سرطرف غار ان مقیاف
بگماره شکست بر و بالش

از رخنه شدن بگرد هر غار
لیلا که منم سلام ربجور
کردان دد کان زراه او
من غمزه و تو نازنینی
اما چو رسیدی ای جوانمرد
بنمود سلام خوش شناسش
زین پیش خیال که دت ریبو
گر سعی کنی بجان بدیم
اشیال چه بحث آزموده
آگاه کنم که کار چونست
نالید بلی زبان بزاری
لبداد نگار من چه بربی
کان حور نسب وفا شرارت
بسیار سخن درین فراق رانه
لیلای زخدا سلام بر تو
در ساحت مرگ و زندگانی
در عرض فصاحت و ملاحت
زاد لکشیده جان بویان
بر بسته زکاروان و ارقد
لیکن بجات دلستان
دیدی که شنیده صفاتش
چون دید سلام زان او
میریخت زدیده آب گلگون
زرفش آن گل بهشتی ها
روی تو ازین جش برافروخت

ریش دلش ازین بدیدار
کایم بسلامت ازرده ور د
چون آتش از آب ناپایه ادنوز
با من بچه روی همنشینی
لیکن شوان که بازپس کرد
بوه سخنی بی سپاسش
لطف تو مرا ذخیره برو
زنده خانه پیش گیرم
کان مرده نه که یار بودی
جنه تو و با تو یار جفت
در حسرت آن تب حصالی
چه یار زیاد من چه برسی
در وادی اه در بهشت است
بسیار ورق درین جمع نه
زنده سلام نام بر تو
آواره که از جهانم است
صاحب لطف و بیانم است
ویران که جان و مانم است
آن زهره کاروانم است
امن دلبره لستانم است
اینست که کدام اینست
چه یار روی بی قراری او
از مرده زاله چشم خون
در موج دلم شکسته کشتی
اما بخدا که جان من سوخت

آن دلشده چون هوسطراد
مجنون چو شنید شرح حالش
لیلا بچه رنجه گشته باز
اول ز منت بنود سالت
حاجت بجای تا بر آرم
کانعام تو مست بیش خودم
بار آن بتوسم بود کاییم
لیکن عجب آیدم که اسبار
بال طرب شکسته بهیم
مجنون چو شنید پرسش یار
برزد زمیان جان دم سرد
یادم بکجا بود خالت
او مرده و زنده شد داغش
کف سلام راسکدست
از یاد بوی نشانم است
در مکتب عشق و عشق بازی
ارشاد به شهد لفظ زیبا
بر وصل پسند و ازجوان
از دره زخم من شده جرس
پنهان شده روی در گلستان
از کار دهان او مبر سم
آن نوحه کی در و اثر کرد
انکه بلطف جواب دادش
جانم زخم تو در غم افتاد
زین سان نه بواره فتادت

لشاز کجایی ای جوانمرد
بشناخت که شد ز لیلا درس
کانده شبی زمین آغاز
کاو نمیست بود نیالت
مقصود دلبجوی تا گذارم
شکر تو بجای خویش کردم
از باغ تو میوه دیارم
طیاره به نیمت درین گاه
شور و شعف نشسته پهم
کار آمده باز نوشدار کاد
کاوخ چه نم بسوخت از درد
حالم بدهان دروغ باکت
من زنده و مرده ام بداغش
در مشهد یار بود و نخست
اینست هلاک جانم اینست
معشوق شکر زبانم اینست
آن شاهد و شوخ و خوانم اینست
دلجوش کن و حال جانم اینست
تا بر رخ مهر بانم اینست
زینت ده گلستانم اینست
از وی خبر عیانم اینست
او نیز نبوحه دیده تو کرده
غم خورده و شیدان تواب دادش
لیکن صاعقه سخن بکم افتاد
میر کهنه نمک بران فرو احت

ماهی دور

ماهی دوسه مهر باخت پاره او
چون هرچه بگفت بود بشنفت
انگشت کشی سخن سراپای
کان سوخته خرمن زمانه
وان حال که بود از دور گشته
نالنده ز روی درد نابجا
غلطید چو مور خسته کرده
برداشت بسوی آسمان دست
کز محنت خویش واره ام نم
این گفت و نهاده بر زمین سر
او نیز گذشت ازین گذرگاه
با این عقبه که دارد ایام
ریشی نه که غورگاه غم نیست
ابلر ذشکت بد تو گردون
گستاخ مباش بر نهادی
این حسرت سر از دهانی جواد
این بر زینه که انداختو
لوز خه مباش تا تو اینی
از نیک خواجلی فرود آی
بخوت خوبش نوبت داد
آن فتنه که نیست آرد
تاریخ نهایت حمایت
در جیس که جهانی آخر
برروی دلی و نور دیده
بالای فلک ولایه نیست

وان گونه که بود ساحت او
دستور خرات ازبر گشت

ازاقصه و قطعه و قصیده
وان جمله که گفت بر باد

وفات یافتن مجنون

شد فرصتی ازین شکده انه
چو زور تو ز زار تو گشت
آمد سوی آن غبار خاکی
پیچید چو مار زخم خورده
انگشت گشاد و دیده بربست
در حضرت یار خود رسانم
وان تربت را کشیده در بر
وان گفت که نکرد در پی راه
انجام که میکنه سر انجام
خاک دیده آخر ستم نیست
زین پل جهان خار بیرون
لوزنده نشد مگر بیادی
هر کو تو حلقه ترک جو نماد
آن بیره زنت کار ده او
هر زخمه که کز نی نماند
افتاد ز خون بجز نمای
خون ناگه پرس تو نیک داد
از در شکم فرصت آرد
چون زری نماید از ماست
زه چون که زاده اید آخر
تو زوی زانی آمدید
هستی همه در حباب نیست

دست آن فلک شکوه خویش
جانی ز قدم رسیده با لب
در حلقه آن قطره افتاد
پیچید و سه زار زار برخواند
کای خالق هرچه آفرینست
آزاد کنم ز محنت جانی
چون تربت دست در بر آورد
در بامیت عدم که هر چه شد
لوز خم که در کتاب این دو
در خانه نسبل در غمین
در باف جهان که هیچ نیست
شایست راحت از جهان
کز زنگری نفرق و نابیت
هر زن جهان که شهره دهست
دل دادت کن از بلا میدیش
انگه اجل چو رحمت آرد
با هاله که هر که مهر جویی
چون بیره زنت زکار ایند
عاقل چو رسد بکس کاهی
در باقیست غور این کار
بنراشه تو کم دراغت
بلحوقی او لیس بسجودی

یک یک نه چو خسرو بر باره
آورد بتحفه سوی بغداد
این قصه چنین بود بپایان
چون فرد گشت باد بدوش
روش ز ستم رسیده تا تب
لشتیش در آب تیره افتاد
اشکی دو سه ریخت بهانه
سوگند بهر چه بر زگذی
وآباد کنم بنجف را نه
ای دوست گفت جان برآورد
از اف قطع او رسیده
از شور کنی نشسته که سود
سیل سیل خیر و عیش
با دیت جو با ذمیه صحبت
آهسته برو که کاروان رفت
در حلقه ازده ماتت جایت
نه مهره نماند مهره دیت
یا قوت شواند و فامیدش
بر عاری تو رحمت آرد
گویم که بگویم و نگویی
مرکش طلبی از آن سنا نه
چو یدر زپی کر بزرا هی
بر تافتیست جو داین باد
آرایش روی نخت بافت
میرا نه آفرین وجودی

در قامت خویش بین فلک را
از سنبل چو کوه سرکشان
این ره بوفا سپر توان برد
چون آب روند چرخ غلتان
دایم تو بر جهان نمانند
مجنون ز جهان چو رخت بربست
بر مسند وصل خواب دیده
افتاد و بماند هم بران حال
او خفته چو شاه در عماری
از بیم ددان که خیمه راست
بنواختی آن غریب خسته
واگاه نه زان که شاه بر دست
از زلزلهای دور افلاک
زان زرگسکان استخوان خواه
مردم ز حفاظ با صفات
بعضی بعلاقه بوی بردند
گستاخ روان آن گذرگاه
چون محرم دیده ساختندش
خویشان که ز بیم کار واکان
در ... شدند سوگواران
کردند خشی ز در زدودند
شستند به آب دیده پاکش
شد راز بر شراب خانه بودند
بودند درین جستن یک عهد
آن روضه که رشک بوستان است

بس قامت خمیده بین که دارد
سیمی جو در روی ولدان
کان رو بحجاب در توان برد
هر جا که رسی لطف یار اش
از آب سرت کان نماند

بر پایه فقر خوش بنشین پای
وان هر که با تو بود هم خویش
بد خور بصبوح بد غارت
خاک تو شده جهان سستی
خوناب جهان بریزه از خاک

اگاهی یافتن خلایق از وفات مجنون

خوابش بربود دست دیده
لیلی شنیده ام که یکسال
وحشیان همه در تیاق داری
آمد شد جمله خلق برخاست
انجاست برسم خود نشسته
بادش کمر و کلاه برده
شهر ریخته و فشانده بر خاک
کس را نه ز استخوان او کار
این مردمی از ددان غرایب
بعضی بهوا فشت بردند
کردند درون آن حرم راه
آوازه وفا شناخته اش
جمع آمده جمله در ناکان
کردند بر او سرشک باران
بازش چو صدف گهر سودند
دادند ز خاک هم نجاکش
سر مست بساقیش سپردند
خفته هر آن جهان یکی مهد
حاجتگه وحشیان شد

ناسوده درین سرای پر درد
وان یار و کسان را یکان کرد
برگرد حظیره خانه کرده
نظاره لیلی که بهر از دور
وان تیغ زنان شهریار نه
وانچه بخود بخیز کرده
در حیات او زهر شا ...
خدا انکه دان بماند جای
چون سال گذشت انه دوام
دوران چو طلسم گنج بربود
دیدند فتاده مهر بانی
آوازه روانه شد بهر بوم
رفتند و در و نظاره کردند
وان کالبد که فشانده
او خود ز غبار ... دل اوشت
پهلو که زخمه بر کشادند
خفته بناز تا قیامت
کردند جنانکه داشت راهی
هر کاری از غمش درگور

تا بر سر آسمان لیلی های
بر هم ز چشم دوش لیلی توشش
خوش خواب جو از جواب خوش خوارت
چون خاک تن جهان پرستی
کورا بکلوخ ... پاک
از سرزنش جهانیان رست
چون رخت مع الغراب آسود
پیرامن او گرفته نا ورد
زان گور که آشیانه کرده
شوریدن آن ددان چو ز بود
بر شاه که تا سپاه نه
هر دو بسیار درج کرده
نا مانده برون راستخوانه
تنها دگری در آن حرم بای
آوازه شدند گاه و ناکام
وان قفل و فن ... شود
سوزی شده مانده استخوانها
شد در عرب این فسانه معلوم
دل خسته و جامه پاره کرده
همچون صدف سپید مانده
از نافه عشق بوی خوش
در پهلوی لیلیش نهادند
بر خاست ز انسان ملامت
بر تربت هردو روضه کاهی
در حال خوشی ز بیخ دعم دور

زان روضه که چراغ پیشی
آسایش و لطف یار ایشان کن
زیبنده آن سرو مرد مهر پرورد
از مشهد آن دو چشمه نور
از داد بصر هوش و سمعش
افسانه آنچه هم مدارا
کان تازه دو جفت ... کرده
شب چون سر نافه را گشاید
صبحش ز بلندی درختان
هر چشمی چو چشم پیاله
گلهای شکفته جام بر دست
در سایه گل چو آفتابی
فرخ دو سروش پی خجسته
می بر کف و نو بهار در پیش
گاهی به نهان ز خویش رفته
هر لحظه ز نو نیاز انگیخت
لیکن رو نشان که جام داده
آن پیر زبان ... حایل
آن شاه جهان ...
بودند دو ... بسوده
انجا الهی دگر پیشند
انکس که درین جهان ...
شد زید ز خواب خویش بیدار
این عالم فانی و خلایق
زنهار بهوش باش زنهار

تا حاجت او روانه گشتی
و آمرزش خود نثار ایشان کن

دیدن زید لیلی و مجنون را در واقعه

پیوسته قدم براستی دو
بهجت و جوانی ... بعیش
در عالم ار و شد آشکارا
جو شد بهم بر یر برده
بو شفته رو زمشک باشید
خرم چو دل بلند بختان
مینو که برنگ مینا
برداشته بانگ بلبل مست
تختی زده بر کنار آبی
در دست نشاط گشته
ایشان ده بدو ...
گاهی بمراد خویش خفته
بر تازگان و ...
در باغ ارم جه نام داند
لعلش ز شکر زبان لالی
وین ماه تبان ...
در درج وفا بهر بوده
الا ابد الاباد چنین اند
شادیش در آن جهان ...
کرد آن همه راز را پدیدار
وان عالم باقی و پاک است
کان گل ندمی درین خس خار

یارب چو بما جواز تا یی
ما هم ز تو هم جاودانی
بیتی چو لعل سفته بوده
از لوش کس این غرایب
بر خاطر او گذشت یک روز
در قالب خاک تیره خفتند
بنمود در شب ایش در خواب
در دامن هر شکوفه باغی
خضرا ترا زان ...
هم روده زنان بزخمه راندن
وان تخت بنفشهای دیبا
برنا قدم نبود نور
بر لب جام لب نهادند
پری بتعهد ایستاده
چندی خواب از آن نهانی
در منزل جان بخواب رفتند
این یار دو گانه یکانه
لیلی شده نام انکه ماهست
آسایش از جهان ندیده
هر کو بخورد درین جهان ...
چون نشانه ... افزود
تا هر که در آن جهان کجای
باید که در و بقا ...
کو هر صفا طلبی زکان ...

روشنتر ز عالم آن دو جانی
چون نو بهار سر نو دانی
ای رهنما بر آن چو مرده
بر حالت خویش گفته بوده
تا هر که شنیدش اکرنگ
اندیشه آن دو خاطر افروز
با شمع مسند ...
آراسته روضه جهانتاب
هر برگ گلی ز ... چراغی
او و خنیش ...
هم فاختگان نغمه خوانان
چون روش بهشت گاه زیبا
آراسته چون بحله حور
بر لب خویش بوسه دادند
سر بر سر تختشان نهاده
برسیده ز پیر آسمانی
این منزلت از کجا گرفتند
هستند ز روشنی جاودانه
مجنون لقب ...
و انجا همه دل رسیده
زین گونه که شد در انجهان سر
در زمین شب ز آتش دونه
بو لذت این جهان نهادی
از خاک فنا بدیو بهتر
آیت ...

خود را بحریم عشق بسپار
تیر از سر آنکه راست کارست
هر شربت غم که جان گذاید
زین شربت اگر دهد گوارست
دریای سخن نبود پایاب
این قصه کلید بستگی باد
شاها ملکا جهان پناها
جمشید دوم بجشن گیری
یعنی شروانشاه بل جهانشاه
ای مفخر نسل آدمی زاد
روزی که بطالع مبارک
از بکر این عروس فکری
دلدادن این چنین مقصر
زین نامه نصرت الهی
بر کام جهان جهانبرد از
کاری که صلاح دولت تست
موئی مپسند ناروایی
وانجا که توقف ترا هست
دشمن که بعذر شد زبانش
بازوی تو گرچه هست کاری
با حلم دو دل مشو سوی حرب
سیحت نه بلکه هیچ مروت
تا کار به نه قدم بر آید
در قول خدای کن استوارش
به عهد کس اعتماد منمای

تا بازرهی ز خود یکبار
شایسته شغل شهریارست
چون عشق دهد که جان فزاید
ساقیش چو عشق شد چه باکست
کشتی بعدن رسید دریاب
درخواندن او خجستگی باد

در عشق چو تیر شو روانه
عشقست که گشاده هستی
بسیار شراب تلخ خوردم
این حالت اگر چه دیر کش بود
شد قصه بغایت تمامی
هم فاتحه‌ایش هست مسعود

در ختم کتاب و دعای پادشاه اعظم

خورشید یکم به بی نظیری
کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ملک دو عالم از تو آباد
بیرون بری از سپهر تارک
کنجی بری از کجا که بکری
از تو طلبم ز دین توکل
بشنو دو سه درج صبحگاهی
کان به که تو باشی از جهان بخت
در جنبش آن عنان که بخت
در رونق کار پادشاهی
بنداز که آن فتح خوش باش
ایمن مشو از در فراش
از عون خدای خواه یاری
تا سکه دست خرد از ضرب
هر کس که درون او دو رو دست
کز دو بلی بجرح شاید
کایمن شود از تو نیز الهی
تا در بکجود نیابش جای

شروان شه کیقباد پیکر
ای خسرو قران پادشاهی
ای چشمه خوش میان دریا
مشغول شوی بشادمانی
آن باده که در سینه کوشی
کز دل پاک و بخت پیروز
بگذر ز جهان جهانبانانه
داد و دهش از آن نزاده
از هرچه شکوه تو بنجست
نیکی که سرای راست تست
بر ده زنیم نیکو اهی
فارغ شو و بود بادی باش
رای تو اگرچه هست میاد
از صحبت ابلهی بپرهیز
هرجا که قدم نهی و اپیش
عزت پیام داد جوان
کس را مگو از زنخ کشوده
شمار عدو بخوش زاده

تا دور نیفتی از نشانه
کز دام زبان خود برستی
کز عشق شدست چاشنی بر
چون از غم عشق بود خوردن
الحمد لله ای تمامی
هم عاقبتش باد محمود
یک شاه نه صد هزار شاها
خاقان کبیر ابوالمظفر
بیخ خاتم تو باد شاهی
پایه و بزرگی مهیا
وین نامه نغز را بخوانی
زاحسنت خود شوی نیوشی
مسند ترا نصیحت آموز
وز خنجر ملوک باز مانده
کر پیش تو بی زبان بر آرد
بود ارش اگر چه کان بخت
خود همه روم ولایت تست
شمشیر مکش به هر گناهی
می‌بخور و هوشیار میباش
رای دگران ز دست مگذار
گو باشد کاه نرم گو شیر
باز آمدن قدم مپندیش
الا بزبان راست گویان
لشکر که ملکی بباز بوده
خار از ره خود چنین توان برد

در گوش کسی مگیلی این راز
بان که حلال تست باده
چندان مخور آنچه مستی آرد
آن روز که خوشتری دران روز
بر هرچه عادت خرابست
ورنه دل تو جهان خداوند
درع تو بزیر چرخ گردان
یارب ز جلال این جهاندار
بادا همه اولیاش منصور
یک قطره بمن رساد جامش

کازرده شوی ز لفظ آواز
پهلو کش از آن حرام زاده
کالایش تب و سستی آرد
بر چشم بدان سپند میسوز
بشتاب که معطی شبابست
محتاج نشد به این چنین بند
بس باد دعای نیک مردان
آشوب ز گیتی نهان دار
اعداش چنانکه هست مقهور
کین نامه نگاشتم بنامش

آنجا که زینی از پی برکن
کز جز بصبوح باده یوسف
از هرچه طالع شب افروز
وان شب که شوی بطبع خرم
زین گونه فسانها که گویم
زانجا که تراست رهنمایی
گر تو بوقت شادکامی
هر دم که زند تو ساز کارش
بر دست جام خسروانی
این نامه که نامدار وی باد

وانرا که تو بر کسی مقبلن
باده تو خوری عدو بسوزد
پیش از همه نیک نامی اندوز
بادی ز دعا کجود ز دود هم
با تو بسخن بهانه جویم
ناید ز تو جز صواب رایی
بس باشد همت نظامی
هرجا که رود تو باش یارش
بر باد ز آب زندگانیش
بر دولت وی خجسته باد

تمت کتاب لیلی و مجنون بعون الله تعالی و حسن توفیقه
في یوم الخمیس سابع عشر شهر ربیع الثانی
والحمد لله حمدا کثیرا

لیلی مجنون چهل و شش ورق است

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع و آفریدگار وجود
سازمند از تو گشت کار همه / ای همه و آفریدگار همه
هستی‌ای کز نخست دانندت / عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
بحیات تو زنده موجودات / زنده بل کز وجود تست حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوازش کن و هم نوازنده
نام تو ابتدای هر نامت / اول آغاز و آخر انجامت
اول الاولین به سبق شمار / و آخر الآخرین به آخر کار
همه را هستی است به تو / بازگشت همه است به تو
بر وجود تو بسته راه خیال / بر وحدت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و دیگران زادند / تو خدایی و دیگران بادند
پیل اندیشه راه بنماید / بر یکی نکته کار بگشاید
وانکه تا اهل سجده شد در او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی سیم را شکوفه زری / روزی مرغ و مرغ را درزی
تو بردی به آفتاب و بماه / دو سراپرده سپید و سیاه
روز و شب سالکان راه تواند / حلقه کوشان بارگاه تواند
جز بحکم تو نیک و بد نکند / هیچ کاری بحکم خود نکند
تو برافروختی درون دماغ / گرد تا بنا کند ز چراغ
همه زین گنبد دو در ذات / چه خودست از تو و بجای خودست
چون فروزنده در تو پا زده / زاین کاره هم بگه کرده
جان که جوهر شرف ندارد ذات / کس نداند که جای جان بکجاست
تو نه جوهر نه داری جای / نه رسد در تو وهم شیدای
رهنمایی و رهنمایت نه / همه جایی و توی جایت نه
ما بدوزی ز نسج گرد و نیم / با تو پرون زحمت پرونیم
عقل کلی که از تو یابد راه / هم زمیت کرده در تو نگاه
دور سپید آشنا اج / بنده ای فیض تو محتاج
حال گردان تویی به هر سانی / جز تو بی نیست حال گردانی
تو نیک و بد بود / هستی کس بذات خود نبود
تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
نیستی کرد / بوده تو زنده بود و بود
هر کسی نقش بند پرده تست / همه پیچند کرده کرده تست
ستاره چون آیم / خود از نیک و بد نبوآیم
گر ستاره سعادتی دادی / کیمیا دار منجمی زادی
مردم ستاره شناس / ده به گنجینه برده بی قیاس
تو دهی پیچ میانجی از اکنج / نه از ستاره مغز از هیچ
جست از دقیقهای نجوم / بایکایک نهفتهای علوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ورقها یکان ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / وانکه خدا بر تو را دیدم
ای تو زنده هر کجا جانیست / وز تو شور تو هر کرانه‌ایست

بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی‌نیازم کن
ناز من بی میانجی دگران / بده ای رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از بر تو / به در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی / من [illegible] تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانکه تو سیدیست دستم گیر
چه سخن این سخن خطاست همه / تو برابی جهان برات همه
من که سرگشته‌ام بکار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر تویی / هر بدیم که در بدیم تویی
راز پوشیده گرچه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
غرض کز تو نیست پنهانی / تو بر آور که هم تو میدانی
از تو نیز از پی غرض نزنم / با تو هم بی غرض بود سخنم
غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بدر کس مرانش از در تو
سربلندی ده از خداوندی / همتش را بتاج بر بندی
تا بفوق وقت کار بود / که چه درویش تاجدار بود

در نعت رسول صلی الله علیه وسلم

نقطه خط اولین پرگار / خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درة التاج عقد تاج سخن
کیست جز خواجه مؤید رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ و به تاج / تیغ او شرع و تاج او معراج
امی امات را مایه / عرش فرسای و عرش را پایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش نه ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
امر و نهیش بواجبی موقوف / نهی او منکر امر او معروف
اولین خط که آدمش بنوشت / صافی او بود دیگران درد
آفرین دور کاسمان داند / خطبه خاتمت بهم او خواند
آنکه از قرب آن نه درنج / چه حدیث است فقر و خیر نگه
ملک را قایم الهی بود / قایم اندر پادشاهی بود
هر که بر خاست میفکندش پشت / وانکه افتاد میگرفتش دست
با نکو کرده را نکو میکرد / قهر بدگوهران هم او میکرد
تیغ آهنین سر قهر خون ریزی / رفق از آن سو برهم آمیزی
مرهم ریش لوا ز شکسته دلان / آهنش بند سای بسته دلان
آن ظرفها که راه دین بسته / برکرها ده ال این بسته
اینک امروز بعد چندین سال / همه بر کوس او زنند دوال
کجا ایزد گزید از دهرش / دین چنان آفرید از بهرش
چشم او را که مهر مازاغ است / روضه کاهی برون از آن باغ است
حکم هفتصد هزار ساله شمار / تابع حکم اوست هشت هزار
حلقه داران چرخ نیلی پوش / در ره بندگیش حلقه بگوش
چار یار گزین اصل و فرع / چار دیوار کنج خانه شرع
زاوین بود نور دیش او / کافرینها بر آفرینش او
با جهان جان که بر دو هر / از زمین تا باسمان جبریت
تمشش بر هوا چو شک افتاده / رطب تر ز نخل خشک افتاده
آنچه در راه جانش بیرحانت / همه موزند و او سلیمانست
هیزم خار خشک او رطبست / رطبش خاره دشمنی ای عجبست
کرده ناخن بر این نگشت / ماه را بوده تیغ در مشت
ماه را کز قطع هم بود / ناخن دوستان دو نیم بود
آفرین کرد آفرینش / این زمین بود وان زمینه
باد پیش از ... وخ کبود / بر خنده و گزیده در دود
چون نه گنجد در جهان تا جشن / محتشم بود خرشت ... جش

سر بلندیش را زبانه بت
گشت بر باد نپه خاکی
سرعت برق این و آن ثبات
مهد بر چرخ زمان شاه توئی
یکدران از شماد چرخ بلند
تا زمینیان میران بر کار
آسمان از تو بر سایهٔ خویش
شب شب تو تو وقت
تاج بستان ز تاج و ز دوشش
راه خویش از غبار خالی کن
چون محمد ز جبریل بزاد
آن امین خدای در تنزیل
او رسانیده بود شرط پیام
کرد از طوق آن کمند تمام
چون ز ره رفت در عقیلی پای
می بدید آنچه بد به مرکب آب
رخت عقلا ز جهان کردی
بر مسیر سماک از جدول
راه در رواق جهان برداشت
زهره را از فروغ مهتابی
سبز پوشیده جو خلیفه ثابت
جرم کیوان جو بود زده مبث
هم رفیقی ز ترک باز افتاد
از جبرئیل و میکائیل
همرهان زانبه همه رو گذاشت

در صفت معراج رسول الله صلی الله علیه و سلم

تا زمین بود زده افلاکی
پوشش کاشت ارتفاع درات
بر کواکب دوان ز ماه توئی
مدرسیارها دوار بکمند
بر تو عاشق شدند و سر وادن
راه تو کن ز صعد سایهٔ خویش
یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
برسرای از همه ز سر تو نصیب
عزم درگاه لاابالی کن
گوش کرد این پیام روح نواز
وین امین خود بقول او دلیل
وین شنید آنچه بود سر کلام
طوق راز فرحین تا بهایت
لیکن علوی فراحت رنجای
بر فلید از پیش جهار عقاب
جنبش روح در جوانمردی
گاه رامح نمود و گاه اعزل
دوری از دور آسمان برداشت
مرغی در لقبه سیما پی
سرخ پوشی گذاشت با بهرام
در سواد چه بر شد علش
هم ز آتش ز بوته باز افتاد
پای بر زد ز بعث اسرافیل
راه در پای خویش خود بود و دشت

تا بن شب را ز حل جا خاص
چون ز تیر نیاف آورده‌ام
شش جهت را ز هشت بر آورد
عطر سایان شب نکارنوانه
خیزنا در تو یک نظاره کند
شب روان از شکوفه دو جراغ
تازه‌تر کن در شکار نوازش
سر بر آور به سرفرازشی
تا بحق المقدم آن فخر
زان سخن هوش را تمامی داد
او امین بر امانتی بخود
در شب تیره آن سراج منیر
برق کردار بر براق نشست
بر زد از پای بر طاوسی
هرچه را دید زیر کام کشید
بود بارا هوایش تنگی
چون محمد بعرصهٔ براق
می برید از خازن فلکی
کرد امش به ترک باز سپهر
مشتری را ز فوق تا پای
او فرامان جواد لیکن
منزل آنجا رسانید دو دان
کش از ان تخت بر ز تخت گاه
قطره برقطره زان محیط کشد

جبریل آمد و براق بدست
توئی اشتیاق را طاهی
بخیث براق آورد دیم
نه فلک را ز جار ربیع بر اه
سبز پوشان در انتظار تو اند
هم کف و هم تو رنج باده کشند
تازه رواش جون شکوفهٔ باغ
خیمه زین پوی برپایهٔ عرش
دو جهان خاص بی لحنی
ز دو عالم روان شو ملت
گوش را حلقهٔ غلامی داد
وین ردیوان و دیو مردم رد
شد ز نقش مرادش هر چه
تا زنیش زین و تا زیانه بدست
ماه بر سر جو مهد کاو دست
شب لکه خورد ماه لگام گسیر
باجبین بی فراخش تنگی
در نوشت آن صحیفه را اوراق
شاه راهی بشهر ملکی
تاج زرین نهاد بر سر مهر
در دو سر دید گرد صدا پای
بر جبینه جو دیو رنگیری
دیده جبریل دستوری
رفرف از شر و هردو ما تکلا
خطوه بر خطوه آنچه بود و گذشت

جون در آمد

جون در آمد با تو عزیزانه
حیرتش جون قطره بین برد
جون حجاب هزار نور درید
دید بی جو و خویش راحت
زیر و بالا و پیش و پس و راست
بی جهت با جهت ندارد کار
جهت از دید جون نهال الند
جای را حیث کجا بسنجد
سرت خاص خورد و خاص خاص
اهدا ای صد هزار درود
ای نظامی جهان بر است جند
گوش تا ملک سرمدی یا پی
جون اشارت رسید نهانی
در اشارت جان خود برید
تا کند سحر سحر سیاس تو
موم افسرده را زدین گرمی
عطسه دود طلبا و گشای
رنج بر وقت رنج بردن تست
سوز بی استخوان بیدگی
برده بر بند و جا لی نمای
جشم از تا مهای نغز بوزده
جابک اندیشه رسید زیخت
من از ان فرده جون ابریجر
آنجه زو نیم گفته بد گفتم
جهد کردم در جنین ترکیب

در عرت بوری یادش با
رحمت آمد گفای بین کرد
دیده در نور بی حجاب سپید
دیده از هرچه غیر بود شسب
یک جهت گشت و شش جهت جهانی
زین جهت بی جهت آن برکار
دیدنش بی جهت خدا باشد
در احاطت جهت کجا گنجد
یافت از قرب حق و اختلاص
آمد از اوج آن مدار فرود

برد و ن زده رعش و رانه
قاب قوسین او در آن تاشا
گاهی از بود خود و از رشد
دیده بر یک جهت گرد مقام
شش جهت جون زبانه بر لند
تا جهت ز نظر غایب بست
از نبی جون نفس نبود آنجا
جون نبی بی جهت خدا را دید
جاش اقبال معروف سازی
هرچه آورد بدل یاران کرد

در سبب نظم کتاب

وین ز دین محمدی یا پی
از سرا پردهٔ سلیمانی
که بلالی بر آورد از شب عید
جادو از آن خیال بازی تو
نرم کردان ز مهر دل گرمی
تا شود از سبع عالی پای
لیکن شه رورق سمرون تست
آنکیفی کجاست بی مکنی
دو بکردان دیده یکتای
آنجه دلدار شاه داد کرد
همه را نظم داده بود درست
بر تراشیدم این جنین بگفت
لیک هم سفته را نسفتم
تا بند از لبی ز نقد عیب

عقل را از عقیله داده‌ای
ورکشم جو مرغ بال کشای
از خانه از حجاب تاریکی
بلبلی جند راه آتش ریز
مهد پرون جهان از رنگ
باد کو رقص بر عبیر کند
آنکه انگور تا نکرید زاد
از نی آب جند باشی جند
جون بدیدار دمی این غرض خواست
هرجه تاریخ شهریاران بود
مانده زان لعل ریز ملحی کرد
تا بر دکانیه ز نقد کار کشد
وآنجه دیدم که را بگه بود درست
یاد جستم ز نامهای نهان

در نظر گاه و سحای
از دنا رفت سوی اوادنا
تا خدا دیدنش میسر شد
گر جه ذرات می شد کلام
هم جهت هم جهان گزو گند
دل ز تشویش اضطراب بت
همه حق بوده و کس بوده آنجا
بی جه دوست از قدم کلام شنید
هیچ آیتی نماند در آیت
ووقف کار گناه کاران کرد
بر بلندی برای بستی جند
رستکاری بنور عقل شناس
تا کنم پردهٔ سلیمان جای
کس نه بیند در و زبار یکی
غلغلی در فلک به آتش تیز
ای کو بی جهان بسر سنگ
سبزه را شکر بر ورد له
خندهٔ خوش بیا ده از کار
گرم داری تنور تان در نه
تاد مانه نشسته غم رخات
در یکی نامه اختیاران بود
هر یکی زان قراضه جین زد
از غشش اختیار کند
تا ز نقش هم بر آن توانخت
کو برا کنده بود کرد جهان

زان نعمتها که نادرست و تری / در سواد بخاری و طبری
آن ورق را که داد دستم / هر دیار هر قرنیط بستم
نقش نقشی که بست زند / نه برو زر کان ازو خندند
تا عروسان خسرو اگر که راه / در عروسان من کند نگاه
آخر از خوش خط یار شود / نقطه بر شان کار شود
کس بدین راه رشته ایست نغمت / راستی در میان نقطه بود
رشته کیمیات توسم افکن / خاصه زانداره بردم از اندرش
تو طلب کن مراد و مر آن اوست / من که بر باز مانده جیست
من ازین آب در شدم جو صدف / ازدم آخر نفسی آب علت
نسبت عورت با دوسی / بخل محمود و بذل هر دو بی
من چه گویم که این چه گفت است / کام از ابر و دم از غوغست
ابر چه از خوا نثار کند / صدفش هر شاهوار کند
لیکن خسو را بچی آورده است / جامه نو لیکن فصل نو دوست
بر من آن شیره که درمیچی / دو دهی زر دیم بر دو ببخی
نغز گویان بگفتی کشته / مانده گشتند فعاق حسد
زان نمطها که دوشش ل ز ما / خوبتری کس بزاده شد از ما
بوست پیچیده ایم جو خار / خوش نابوت دیده اند جواب
حاصلی نیست زان درآورد ن / جز بهچاره بادیم و دشن
بر کشادم بسی جواهر خاص / هم کلیدی بیام زخلاص
ای نظامی مسیح تو دم تست / دانش نو در دهد بریم نه

ور نهنها دگر بر انگند / هر دری در دقیق انگند
جون از انجیل را سواد قلم / گشت بر حله گزیده بهم
نقش این نامه را چو نقش نگار / جلوه زان داده ام بهشت وش
ازهم آرایشی و هم کاست / هر یکی را یکی کند آیت
نقش بندار چه نقش داده / سر رشته را یکی داده
من جو رسام رشته پیمایم / از سر رشته نگذرد پایم
هر اراب غسل باید کرد / تا به آبی رسی که شاید خورد
آب انداخته و مردم شد / آب انداخته بسی کم شد
سختی خوش نثار از نوا نوش / که سخا سوی من نداد گوش
اسدی را که بود لفظ خوش / طالع و طالعی بهم در ساخت
صدف از ابر اگر سخا چند / ابر نیز از صدف وفا چند
جبرئیلم به جنبش قلم / بر صحیفه چنین زند رقم
دوری اگر رخ نو که ساده بود / نقش بند نقش بر شاه بود
که بخرد کسی عبیر مرا / مشک من نافه بس بود مرا
باد آخر نوازش آن کریم / بند وا کرد امانت دیدم
زد در الماس خود بتقصیرم / در معانی تمامتر دیدم
باهمه نادری و نو سخنی / بر شاه هم روی از تهی
چیست کاینجا نه جواهر سنج / بر نسنجیدم از جواهر بیچ
با همه تلهای صبح دو لت / هم با شغل الله ام مشغول
جون کنون زیر آن درخت شدم / نیک بادت که پلیه شهری

ای دل از این خیال در گذرم / دور ازین خیالها نظم

دعای پادشاه اسلام

آنچه مقصود شد درین کار / چار فصلست در فصل بهار
وان دگر فصل خطبه نبوی / این کهن سکه را که نو کردی
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را به فتح و فیروزی
حجت مملکت بقوه و قهر / آتی در جد انکا به دهر

اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بجای
فصل دیگر دعای شاهجهان / کان دعا سر بر آورد زدهان
پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
خسرو تاج بخش تخت شاه / بر سر تاج و تخت گنج نشان

عمدة الملک

عمدة الملک علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
مهدی کافتاب این مهد است / دوالبش هم اوین عهدست
هم سر آسمان و هم کف ابر / همه شیر و هم بام بر
اوست آن عالمی که از گوهر / مردم آرد دیبای از جوهر پس
بحر و بر مرده و زنده فرمانش / بوی و بجری آوین جو انش
که بلندی مقابل فلکست / هر بوز نی برابر ملکست
نسل او افسر جهاندار است / ای جدا با کمال بجد اوست
آب او آتش از اثیر انگیز / خاک او باد در عبیر آمیز
در صبوح خوش خون اندوده / ز آب یخ بسته آتش انگیزد
جون در جود خویش بگشاید / گنج بخشد گناه بخشاید
هر چه آرد بتاز یانه فراز / به سزا زبانه بخشد باز
گو ندیدی براز دو شیری / دافتاب کشیده شمشیری
تا کفش زیر اژدهای علم / اژدها را جو مار کرده قلم
بازی ووس برده از شمشیر / وین بازی که او دیده شیر
گر که دنده را بکوه ببند / دست و بایی مکه وشاخ افکنه
ترش از کرک بوده پای بلند / بر سم گور کرده صحرا تنگ
بر گرادی به تیغ دانه تیر / گیرد از دخم آن که از گردون
که از پای در نهد مصاف / سنگ را جون نعیم شکار
اوست در بزم و رزم یافته نام / جان ده و جان ستان به تیغ و بکام
تا فلکش جو ملک دریا مان / مشک در جیب لعل در دامان
از قفای خسو هلک داری / ز آسمان تا زمین کله داری
زان نبود سپید در سخا از دست / جاد گوهر جهان بالش اوست
ز آفتاب جلال اوست ماه / دو یار رخ و زر دو خصم سیاه
گوهری کان جو هم در دیده اوست / کان گوهر درم و دیده اوست
ای بر او مجلس در دو سرای / ضابط حکم حلق و حکم خدای

شاه ارب ارسلان کشور گیر / به دارب ارسلان تاج و سریر
دستی که زفلک سواری از زمین / هم بزرگست و هم بزرگ بخش
عقل مستی که در وجود آمد / عالم از جو هر سعود آمد
مصحف کرده از شرح او دوعیه / غرق دریا ز غرق او غرق
سر بلندی جهان بلند سریر / که بلندیش فرو کشد ضمیر
بر فتح شمائش بر تیغ دو دن / برق شمشیر اوست بر تیغ دود
فتح و نصرت بفرق او ... / خفته در زیر تیغ اوست غرق
در نبرد شیر خاد در ... / ابر شمس سر قدر بیم
چره را جون بجوب شیر کند / دود دار دو زر ستیز کند
شه جو دریایت از دریغ و دریغ / لطف افشان بعالمی جو نسیم
مشتری وار بر سپهر بلند / کور کیوان کند به بیم سمند
شاه را بین که در مصاف و شکار / اژدها صورتست تیر سوار
تنگی مطرحش نبرد و شاخ / کرده بر شیر شرزه کور فراخ
شیر گیری ولی ز ازمستی / شیر گیری به اژدها دستی
شه جو از کوکت و با درده / شیر با او بدست و با برده
صید کامش بخون او جوشش / کاه کوکبه که بلبلی نوشش
جون بجرم کان در آرد زور / جرم دار گوان سازد کوه
آن نماید به تیغ زهر اندود / کاسمان از زمین بر آرد دود
خاک تیره زروشنایی او / چشم روشن کن شاهی او
گشته از رشک لعل او جای / مملکت بد عقل و قاعده پای
وز کان خان جهانگیری / چرخ بقبضه کمترین تیری
دشمنش جون از جنجم زده / به هر او بجارمین زد
جه عجب که افتاب نعل / کوه را سنگ اد و کاتر العل
داده بر جشن بلکه ود دریا اوست / نام او در نشان این یا قوت
می بدید و دقیقش ز افشاد / میرساند به بند کانش نان

چون جهان زد رقم برون ز دو / قرة العین از جهان دو درست
همه روزت چو جشن بادا فال / پادشاهیت را مباد زوال
نظم اولاد او بسعد بگو / هر دو در باد تا ابد منظوم
ادو فروغ دو صبح دیبا چهر / باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده سپهر سریر / این جهانجوی و آن ولایت گیر
این فروزنده صبح بدر قوای / وان به گیسوی رکاب شاهی
شش بند طراز افزون گاه / نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک ندا در صدر / لشکر من بعدی اسمه احمد
هر دو همت که گلستان بهشت / احمد محمدی به دقت
چون به بینی در این جهان هنام / در یکی داره کشیده مقام
چون دو صبح از یکی برون آید / فرق کردن میانه چون شاید
دایم آن را ز قدرت مکلید / وین دو هم ملک شرف برید
نصرت این دو بر تخت کاه / فلک آزا بقوت داره
این ز نصرت زده سپاه گفت / فلک از آن بجا رسانید بخت
چشم شه زیر روح مینایی / باد روشن بدین دو بینای
دو قطبش بدین دو قطب طال / مشطر باد و جنوب و شمال
دولتش صید و صید دولت باد / دو زرش از ده ز دولت باد
باد مجمع به غایب شبش / نور صبح محمدی نفسش
این جوابا دعه باد بگو د / و آن شد ختم امهات وجود
در حافظ خط سلیمانی / عرش بلقیس باد نور دیده
نام این خسرو جاودانه باد / حلم آن آب زندگانی باد
سایه شه که هست چشمه نور / زان گل کو گلستان مباد دور
ازلی شد جهان خدایی او / ابدی باد پادشاهی او
ای کمربسته کلاه تو بخت / زنده دار جهان تاج و بخت
شب به این توحیدی سیاه / بسته بر گرد خود جلال ماه
صبح مرزد در حمایل کش / در رکاب بلند نفس والا چو خرس
شاه دیلم که تاج تست / شلعوی از کیای این تست
روز رومی جوش شود زنگی / گر چو نیش کی زین جنگی
در همه سده کاسمان دارد / ای که مملکت دو ناخ دارد
کمترا را خور در اقتباس / قوت من الحضرت تقاس
خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی تا
آسمان کافتاب از او زیست / در میان تو گلبن گریست
که از روح تخت زر کرده / باز بر تو سر بسر کرده
آب چشمه که اصل پاک شد / با تو چون آب چشمه خالی شد
تیغ تو وقف زنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / هر که ابر بهت پرستند
ابر تو کار سیاست / آن که از ابر ها دستیابیت
خوان نهند آنچه خود زند / زان دو هند آنچه جان برند
تو با کمی سایه اندازی / در خوایند و دو بتواری
قدر اهل هنر کسی داند / هنر نامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز / دو هنرمند یابد برو ساز
ملک را از آفرینش رفت / و آفرین نامه سپهر طرفت
در وکیل داری ولایت جود / دولت تست پایدار وجود
رونقی کز تو دیده دولت بود / باغ تا دیده دل فروزد
کردیا زا بطالع فرخ / هفت خوان بود یاد داد فرخ
آسمان از فر او بجست / چون زمین را ز فرو دولت بخت
همه عالم شده ز ایران دل / نیست گوینده زین قبایل
چونکه ایران دل زمین باشد / دل زنش بود بهتر باشد
زان ولایت که سروران ازو / بهترین جای بهتران دارد
ای بحضور ... مشهور / مملکت را ز علم و عدل تو نور

ز آهنی که سکندر آینه ساخت / خضر از سوی آب حیوان تاخت
لوح آینه ات سپید تو / آب حیوان در آینه تو
هر ولایت که چون تو شاه دارد / ایزد از بهر بخشش داده
زان سعادت که در تست دایم / بیشترک کشورت خوانده
بجهان کشور آن آبادان / وز نوشش کشور آزادان
همه مرزی ز مهربانی تو / همای مرز بانی تو
چار شه داشت چار طراز / بهمین شان نوبتی بهم ره از
داشت اسکندر ارسطاطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهر بود / که جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / که نواصدر صد ... دی
وان ملک را نه بر ملک نظام / بود دین پروری چو خواجه نظام
تو که ایشان به افرین داری / چون نظامی سخن و دین داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته نام او نظام از تو
خره ان در که نامم زراف / ... سد از فرزند بحل لاف
وانه در خاک شور میر روند / سرمه در چشم کور می پرند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیاوردم ز بشیمانی
در زمینی که تخت بایدش / کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون باد را د بهر سانی / نام دهقان کجا بود باقی
چو تو گر داد و داد دست / نیست کو را بجای خود کرست
چو من الحوشم فیاس / کاهل ... کار را تو داری باس
نه چو زرق کیمیا سازان / نه بدیری فریب طناران
شش این کارنامه ابدی / بر تو بستم بطالع سعدی
مقبل الکمین که دخل دانه او / بر جبین آورد بخانه او
کابد الدهر تا بود بر جای / با شد از نام او بهجه کنای
بجان که بس فر اینه چند / قلمش در کشد سپهر بلند
چون نه بخشم ز دور خوش / دیگر الحق چنین به ... اقرار
نوشش از بهر جان مروی است / نوش بادت بخود که ...
چاشنی گیری بجان کردم / و انکهی بر تو جان فشان کردم
ای فلکها بخوشی تو بلند / ... زاده و هم ملک پیوند
بر فلک چون هم که من زدیم / چه رسم و رونوشته کادمیم
خواستم تا به شکر خوشی / بره و بام از سواد دمی
ارشکر تو شهای را ... نیم / از شکر دیده بزم شاه نهم
زنهم محرم شکر ریزی / با بر ادشم بخون ریزی
آفتابت شاه گیتی تاب / دیده من بر ابوش شده آب
چشم با چشمه کی سازد / با خیالش خیال می بازد
چیست کالا که پسته زو شاه / بجز این عهد نو رسیده راه
گشته کابر بورش کرد / جرعه ز آب جاه کس کوزد
من که محتاج آب از دستم / از دو گر آب هادمی بستم
نقص در باشد ابها گفتش / هم بتعلیم شه رها کنش
ز نو شی چو زهره راه نوم / کی انگشت کی چو ماه نوم
ور نه بینی که نقش پیروزست / باد این کوه کلیسی
عمر ادت که داد و دین دارت / وان دعا دست آن این دارت
هر چه نیک او فزود دولت / عهد آن خیز بر تو باد درست
وانچه دور افتد از عنایت تو / دور باد از تو و ولایت تو
باد تا بوس سپهر تا به محور / دوست دوستکام و دشمن کور
دشمنانت خاک باد جنگ / تنگ بر سر زنند و بر سر سنگ
بنشست چرخ را بیاد / وز همه پیش تر دگانه باد
از حد دولت تو دست زوال / دور و مهجور باد در همه حال

در فضیلت سخن ...

آنچه آن هم نو گفتم گفت / ... سخن سخت

منجنی کان بخود روح چو عیبت
قصه‌ها شنید او از
یادگاری کز آدمی زادست
بازه اینکه دو جود آن
فانه آن شد کش چو کنی
وانکسان کز وجود چون
مست خشنود هم که از خویش
بالغایه که بلعه کارند
مرد بر مایه را که آکاهست
خواجه چون جو باز کند
زانکه ایمن نبند جانوران
هر کجا در زمین نکم خوارست
خواجه را هر چه روستا ساز
از مزغ که لعل داده ور
خود ست ان کز رسد یارت
وان فرشته که آدمی لعنت
کار که کن نه بود بهشت
انجنان زی که گر رسد خارت
گر بدست همی کرد کش
نان مخور پیش شاه هشیان
گر بود باد یاد نوروزی
سگ بر آن آدمی شرف دارد
جون گل آن به که خوی خوش دارد
هر که بدخو بود بزاد دن
سگ کیری مکن خاک است

حادثی که خانه عیبست
نامه نا نوشته او خواند
سخت آن در کمیا دست
کاید الدهر می تواند زیست
هر که این پیش خواهی مانده
زین هر آید زان دگر کرده
نکند کس عمارت کل خویش
سر بجد و ابا فرو نارند

زاهر پیش تو داد ماه دن
بنگر از نه صد آفرید خدای
جهد کن تا بنانه و کاشانه
هر که خود را چنانکه بود شناخت
جون تو خود را شناختی است
روز نه عبار و هر بیدود
هر کسی در بهانه ترمس است
صاحب پایه دو بین باشد

در نصیحت فرماید

مشک کاد جهان نیاز کند
بی خطر نیست کار بحران
از زمین خورده او سلم وارست
یک بیک هم بدور رسانه باز
خورده هم شد تیغ زن بر
هم داری اگر خود وان
زیر کانند و زیر بیعت
کار دو زخ زکات بهشت
نخوری طعم شمشان بارت
پای بر تو فرو نکو بد کش
گر خوری جله راندان شان
به پیش چراغ مرد زی
ز جو خورده بر علف داده
تا در آفاق بوی خوش دارد
هم بران خوشت وجهان
جون تو صد را زنهار بکیت

بو جهد بر بر بر عقاب
مرغ زیرک بچه چون طعام
بانه خورد و بر داد بن اباد
شمع وارت جو تاج بر باید
هر کسی با نهفته بادی مست
هر که داد خرد فرزند داد
هر از دل که آنجا بود
مرد در بند کار خود باشد
آن نگوید سرامد لافش
انکه رفیق توانش باد بود
پیش مفلس ز زیاده میسنج
آدمی تر بیا علف خوارست
گوش تا خلق را بکار آیی
نشنیدی که ان حکیم حکایت
وانکه زاده بود بکوش خوبی
خاک پر آتش کار بود

هیچ فرزند خویش را بر سخی
تا ازو و نجی هر آنکه بی
تا بعقلی و تا بجیب اینه
تا اید سر بود بیخ بر آمد
نکری که چه بد دزی زشت
کس نه چند در آفتاب جنو د
کس نگوید که دوغ من ترش است
مایه جون کم بود چنین باشد
شحنه باید که هر در رات
کوی بود از برندگان شتاب
بد و پای او قدم همی در دام
کم نیاید جوی به آخر کار
کریت ارخند بیشتر باید
دوستی هست و دشمنی آست
آدمی صورتست و دیو نهاد
چه بود روز مانده سود
با تو کرنگ نیست بر باشد
وان نگوید زبان
به از آن کز غم تو شاد بود
تا ز بیچه جوان گنج
از پی زیرکی و هشیاریت
تا بخدمت جهان پادشاهی
خواب خوش خفت
مرد هست هم کوشش
عامل خاک خاکسار بود

انجم بسوزد

کس بیسر رسد دانش آب
باجهان کوش تا دعا
کسی خود بود مرقع پوشها
جون مگس بر سپید خند
در چنین دور که هیچ سپید
حاش لله که بندگان خدای
خبر نا فته زیر پای آدم
لاله با پین نه بار حبه بود
تیغ بر سر مشو جو ابر سپید
لیک زیر آفتاب افشان
زر دو حرف هر دو پیوند
هر نفای تیغ زبود بدنش
کده لیرت بهم یا بدخند
در نخوردن مراتب
الهی بین نه از پی سفلی
چند های جسمان کردن
خاک و بادی در تو مخلف
خاری آنرا که در شکم ملت
لیانه کورانه زادرانت
بود دراین دکان قضاچه
کردن صد هزار شکیت
نیست جون کار بر مراد کسی
دیر زی مرده دیر پاید کام
چند جون شمع مجلس افروزی
از این شاخ مشتیخ بون

زادمی خیزد آدمی از کار
خیمه در کام اژدها منشین
سگ که نی را چکاله فروش
هم رنگ برخلاف زند
یوسفان که زاهران سند
این چنین بند برنهند پای
شرط فرمان بری بجای آریم
آز بالیک دو قلب خون آلود
پای بر گنج اژدها چو رسد
سنگ بر لعل آفتاب افشان
زین بر آلمنه خند لانه چند
لاجوردی زدیده بر مفرش
از حرام و حلال دانی چند
جون نهی کج وهم رالیست
دوستیا دوست میل چنگی
در زمین عمل ز نهال کردن
خاک بی الف و باد بی الفت
برگ تماج به زیر گلست
دست در پیش هر کسی انت
بی جرم نوال یا بی
تا کی کرده اند که کردن است
بی مرادی به از مرادی بی
در تمامیت کار هر تمام
جلوه سازی خویش
در بسم این نغل جاریم

لوطلب از عمل کار
دوستی زاده با جحت
دوستانی که با اتفاق کنند
گر تو از ره زیان کاره کنی
نتوان برد جان مگر چنین
از پی دوزخ آتش انگیزند
بجوی از نیاز چند
جون در منه در درم ندارد هیچ
تا زمینی که ابر تر کرده
تو به چشم روشنی ابر
دل ملمی جون ز بد آمد
هر تر از ده که گرد ز گرد
آمده لا ابالی بره
انکه خود را بیم و رنج کشی
به که دل نان فراخ بود ابر
کر حال کار دان داری
خار که نخل دور شد تا جش
به که دندان کنی ز خوردن بر
تا رسیدن نبوشی اورده هر
صد هر پاره شد زهر سوی
ای بی با نهاده بر سر گنج
هر مرادی که دیر پاید مرد
لعل کو دیر زاد دیر یابت
پای بگشای از چنین بیمی
بر جنین جاه بوریا برتنم

نوش مهره ز مار
که زد ها آدمی خونریز است
دشمنان را هم اتفاق کنید
هم کف و هم ترنج باره کنی
به بدی و به بدنشینی نیز
نقط جویند و طلوی یار بند
مست فکر و جهان پند چنند
باد در پیکرش نیارد نیخ
آن زمین بهرهای ز زر کرده
جشم روشن کن ز خود دوست
تا گر جو زر بدا کند
سنگها بدر آید در گرد
سیملش رند سیملش مرد
با در بر دستی بوده بیم کشی
که از رنج و بیم سرداری
جار جال خانه بر داری
به که سازند بیم ما جش
تا کرامی شوی جو دانه در
خورده باید هزار شیشه زهر
تا در آید نهی به پهلوی
وین ز نهر لکی قرص
مرده باشد بی‌پیش بوده
لا لا زود آمد و سنگ بر تخت
سر برون آورد از سفالی خم
هره جون سنگ بوریا

رنج و جون [illegible] / جان جرایی [illegible] مزدی
از مریدان بی مراد مباش / در توکل به اعتقاد مباش
گر آید زر او مهمانی / کیست کاندر میان [illegible] خانه
نیست از نیستی شکست مرا / کله زانکس که [illegible] هست مرا
تا درین کوره طبیعت بر / جامی داشتم جو [illegible] تر
جون رسیدم بجهر انگوری / بجوزم [illegible] های زنبوری
بهر [illegible] روم که راندم / تا دم آب [illegible] خوانده م
علم آب خمه باشد سیم / بجز کوامی ده [illegible] تسلیم
سیم را آب بس نمونه بود / خاصه آنگه که باز کونه بود
مرد آهن فروش زر نشود / کاهنی را بنقره نرود شد
[illegible] این جهان زنجا تیم [illegible] است / گر درخت [illegible] دولت از بخت
وانکه او بد از کان [illegible] ساخت / آسمان از ریسمان نشناخت
جون چنین است کار کوهر سیم / از فراغت جه بود باید هم
آید او از هر کسی از دل میر / دوری او از نابر آید نیز
واجب آن شد که کار در یابیم / گر نکیرد جود [illegible] خواهم
میروم من و هم نمی آید / خود شدن باورم نمی آید
جند کوبای بیخبر بودن / دیده در بسته در بر آوردن
تا بدانی که هر چه میدانی / غلطی با غلط همی خوانی
بنگر او [illegible] آمدی درست / زانچه دانسته [illegible] بخت
دام دریا و کوه در کردن / با فلک رقص جون توان کردن
جون زبان جهان [illegible] جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
ره نباشد [illegible] شکوه باک / از غبار حسد [illegible] خاک
تا بکرد لق بوشی جندم / طلق [illegible] را [illegible] جندم
جون کد شیم ازین رباط کهن / آسمان کوهر آنچه خواهی کن
جان در افکن بحضرت احدی

گر مریدی چنانکه راه تو است / بو دمی شو که نزد خواه تو است
من که مشغول کنار صد کرهم / ده هزار ای ده وورون زده م
عقلها اند که من جه میگویم / زین اشارت که شد هجو یم
لوکیم را درین جوش تخرند / تا جوم ده غیابی خونش که زند
روزگارم بحضرمی [illegible] زد / تو تیا های حضرمی میکرد
می که بر فرعه زمین نبود / مهر انگور [illegible] نبود
آب کویند جون شود در خواب / جشمه زر بوده جشمه آب
سیم را سنه بود ثبات از / فرق باشد ز جشم تا بنظر
آهن من که زنگار آمد / در سخن بین جه نقره کار آمد
وای بر [illegible] که بوف شاد / زرش از نقره [illegible] بود بیداد
آن مصر که [illegible] شناس / هم جو بیستن ز روی قیاس
برکنان وقصب [illegible] اش / زر بصندوق و در کوارش
جند بیمار ازین خرابه کشیم / آفتابه در آفتابه کشیم
جون من این قصه جند [illegible] گفته / هم در آن قصه عاف خند
راه رو را بسیج ره شرطست / شیر دادن ز بیم [illegible] طست
آنکه از رفتم خبر باشد / کاستانم ز دون در باشد
یک ره از دیده [illegible] فرامش باش / محرم [illegible] باش [illegible] باش
بیل غلتید سیل [illegible] گذشت / پیلکهای [illegible] جدست
آن بوی زین دو سیل [illegible] دی / کاولین روز با خود آوردی
کوش تا [illegible] دام باز رهی / تو تماشا و یک سوز رهی
پیش از آنت [illegible] باید رخت / کافرت راه [illegible] کشتار ارجحت
من جو جون [illegible] ریخته ام / هم زخار حسد [illegible] ریخته ام
ره درین بیم راه تا مردن / این خس خس جون ببرتوان دن
جند باشی بنظام [illegible] در بند / خیزو آوازه بر آر بلند
تا بیابی سعادت ابدی

در نصیحت فرزند خود گوید

کوش بجدکان

گوش بجدکان کاب تن / جون در آموخت لوح سخن
هر کسی راه خوابگاهی رفت / جونکه منقام [illegible] آمد خفت
جون گل باغ سروری ادی / مهر نام محمدی داری
سر بر شد نیک نامی زن / کر بلندی رسی بجرخ بلند
صحبت نیک از نکونامی / در تو آرد نکو سر انجامی
از در افتادن شکاری خام / صد دیگر در او فتد بدام
در چنین ره مخنث جو پیران / کردلی دامنی از دیو کرانه
رقص بر لب [illegible] دشوارست / راه بین تا جگونه دشوارست
خاصه کین راه را [illegible] است / آسمان با کمان و با تیرست
بار جند آن [illegible] ستور آویه / که نماند درین زبونه تیر
ای بسا خواب کو بود دلکش / واصل آن دو خوشید [illegible] شیر
عهد خود با خدای محکم دار / دل ز دیگر علاقه بی غم دار
گوهر نیک را زعقد مریز / وانکه بد گوهرست از او بگریز
اصل بد با تو کر شود موطی / آن نخوانی که لا اصل لا یخطی
هنر آموز اگر هنرمندی / در گشایی کنی و در بندی
ای بسا کور [illegible] از تعلیم / گشت قاضی القضات [illegible] اقلیم
سک بدانش جو [illegible] شود / آدمی شاید از فرشته شود
آب حیوان ز [illegible] حیوات / جان باعقل و عقل با جانست
تا ازین دو بدان یکی نرسی / هیچکس را مگوی هیچ کسی
از دو یکی [illegible] است / ور دو آن [illegible] است
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری / گوی وحدت بر آسمان ببری
تا بدین مایه دست رس باشد / هرچه زین [illegible] باشد
در سهی سرو جون شکست آید / مومیایی کجا بدست آید
در ره دین جو گل کمر در بند / تا سر آمد شوی جو سرو بلند
باز مانده ز نا [illegible] مندی / از کله داری و کمربندی

علم را جان زعمل [illegible] ده / مشغل کاینات حل کرده
ای پسر جان و [illegible] تا گفتم / که تو بیدار شو که من خفتم
جون محمد شدی بمسعودی / بانگ بردن بکوس محمودی
تا من اینجا که شهربند شوم / از بلندیت سربلند شوم
همنشینی که نافه بوی بود / به زهم صحبتی که [illegible] بود
از فرو بردن یکی محتاج / صد شکم شد دریده بو محتاج
تا درین خاک باد کونه نورد / نفرینی جو زن که مردی مرد
کرچه زه بری جو باز سفید / دیده بر راه دار جون [illegible]
آمنت گرچه آمنت بیش / بار مثلث [illegible] شیاطین
بس کره کان [illegible] بهایست / بس درشتی که درون آبانیست
گرچه پیکان غم [illegible] درست / درع صبر از برای آن زورست
جون تو عهد خدای بشکستی / عهده بر من کزین الاولی
بد گهر با کسی وفا نکند / اصل بد در خطا خطا نکند
کرد م از راه آنکه بد گهرست / مانداش عیب [illegible] کشش حرست
وانکه دانش با [illegible] دانا / ننگ دارد ز دانش آموزی
نیم جو زد [illegible] سگان کرده شکال / جز بتعلیم علم [illegible]
خویش را جو خضر [illegible] ساس / تا خوری آب [illegible] که جیاس
حاصل این دو جز یکی نبود / کان دو دادی درین یکی نبود
کان یکی آفتی و دام زنن / ای ز نارک دو عالم زن
رنگ رشته [illegible] جون مردان / دور بادکن [illegible] را یکی کردان
زین دو جون [illegible] شدی فنا یکون / وان یکی یافته بها بجوی
تا جو آینه [illegible] راستی [illegible] است / آید اسباب سر براه درست
تا که سرسبزی جشمه ان داری / ره کنون رود که رای [illegible] است
من که سرسبزیم نماند جو بید / لاله [illegible] ز دو [illegible] کشت سپید
خرمنی سرد واد میکردم / راستی را کنون [illegible] انبوهم

روزگارم گرفت وقت چنین   عادت روزگار هست چنین
تا فتاده شکسته بودم بال   چون فتادم چگونه باشد حال
احولی را که رخ نمونه بود   آینه بر دهد چگونه بود
گرچه طبعم زمانه بر فطرت   سایه بانم شمایل فطرت
تاش سالخورده پیرپرست   آرزو آرزو بدین توست
گویی این مکه نقد ما دارد   باید کس خود این بلا دارد
باز دارای دواده دل من   از زمین جان کشان گل من
تیره چند روشنایی ده   چون شکستم مومیایی ده
آنچه زو خاطرم هراسان است   لیکن آسان که بر تو آسان است
که نیاز دادم از درستی رسته   کنم زیر سرکشی خسته
من که فارغ شدم بکار خویش   سروم چون ... خویش
سروری را که یار من باشد   سرپرستی نه کار من باشد
شیر از آن مایه پرورید بیافت   که سر از طوق سرکشی تافت
تا نیاز خوان خود بکسان   به که حلوا خوری ز خوان کسان
صبح چون برکشید شمشیر   چه خسپی نظامیا برخیز
کان ممکن ز گنج خویش برنج   باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان

گوهرآمای گنج خانه راز   گنج گوهر چنین گشاید باز
از دو آوای او جهان در رنگ   که گهر برآورد ز سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد   بچه با سنگ با گهر دارد
گاه آید ز گوهری سنگی   گاه لعلی ز گهر با رنگی
گوهر و سنگ شد نسبت و نام   نسبت یزدگرد با بهرام
آن ز دو و این نو اختلاف عجب   سنگ با لعل و خار با رطب
هرکرا این شکسته رایی داد   لطف او کرد مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی   از شب تیره برد بهرامی
گوهر تابان کیمیای سپهر   کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی   باز جست شد سیم ده گنجی
خود زر ده دهی بچنگ آید   هر زر دریا گهر ز سنگ آید
باشد از طرق پیروزی   در نوردی که عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت   زهره با او چو لعل با یاقوت
زحل از دلو با قوی رایی   خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در حلش   و آفتابی فتاده در حملش
داده مریخ تولی شهادت خویش   همچو برجیس سجادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام   چون با اقبال زاد شه بهرام
بهرش نزد کرد خام اندیش   حیلی کرده دیر طالع خویش
کانجا آدمی بود بیخاست   تخم بیداد بر زرانجاست
پیش از آن حال شه بسالی بیست   چند فرزند بود هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر   کان خلف یا که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد   پرورشگاه هم عرب سازد
گر اقبال از آن طرف یابد   هرکس از بقعه شرف یابد
آرد آن بقعه دولتش مثل   گرچه گفتند کابتهاج دول
بدر از مهر زند کانه او   دور شد تو ز مهربانه او
چون سهیل از دیار خویش   تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را   لالهٔ لعل او بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانش   کرده آن پرکه کالنعمانش
آلت خسروانش بردوزد   ادب شاهیش درآموزد
بود معادش از غازی شاه   گردش آغوش خود عادی راه
جشنه زاد بحر نامی تر   داشت از چشم خود گرامی تر
چون برآمد چهار سال بدین   گشت عیار همچو شیر عرین
شاه نعمان بود یاوزند   کای پسر حرمت خاطرم دربند

لیک هوا خشک و جای او گرمست   وین ملک زاده نازک اندامست
پرورشگاه او چنان باید   کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال   پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند   خوابگاهی ادا جان فزای کند

رفتن شاه بهرام بیمن

گوهر فطرتش بماند پاک   از بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر   بر چنین جستجوی بست کمر
جست جایی فراخ سار بلند   ایمن از زخمی و تهی ز گزند
آنچنان در در آن دیار نبود   و آنچه بود از کمال کار نبود
اوستادان کار بپسندند   جای آن کار را بجستند
هر که بر شغل آن غرض بشتافت   آن نمود از زمین نیامد راست
تا بنعمان خبر رسید درست   کانچنان پیشه ور ... درست
هست نام آوری بکشور روم   زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست شیرین کار   نام نیکی و نام او سنمار
دست بردش بچابکی دیده   بهر دیده پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و شام   هر یکی در نهاد خویش تمام
گرچه بیات و ... فاش است   اوستادی هزار نقاشست
رومیان ... پیشه او   چینیان ذره چین خوشه او
هست برون آن برای قبایی   رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک شده لعاب   از دم عنکبوت اصطرلاب
چون بلیناس ... صاحب رای   هم رصد بند و هم طلسم گشای
آنکه از روی بستگان سپهر   از شبیخون ماه و گنبد مهر
سازد این شغل ازو تواند یافت   این چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآید   گسترده چراغ بر باید
چونکه نعمان از آن طلب کار است   گرم دل شد ز یاد سنمادی
کس فرستاد و خواندش از روم   همه رومی ... از روش
آنچه مقصود بود از او بخواست   الحقی کرد کار او را راست
چونکه سنمار سوی نعمان رفت   رغبت کار شد یکی از صد هفت
آلتی کان رواق را شایست   ساخت انچنانکه می بایست
پنجه کار گشته آهن سنج   بر بنا کرد کار سالی چند
تا هم آورد ... آن ...   کرد سیمین رواقی از فرسنگ
نیک با شکوه برکشیده بماه   قلعه گاهی چو سپید و سیاه
کارگاهی بونیب و رنگارنگ   رنگ از آن و پیش سخاری
فلکی ای کرده بناز   فلک را به گرد او بر و آن
قطب آن پیکر خوب و شمال   نیلگون سای صفر از خیال
مانده از دیدنش مقابل خواب   تشنه را نقش او بر آب
آفتاب از برش فکندی نور   دیده را در صفا بستی خور
چون بهشتی درون پر آرایش   چون تمیمش برون ز آرایش
صیقل از ... شیر   گشته آینه وار عکس پذیر
در شبانروزی از شتاب فرنگ   چون عروسان در آمدی بر رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی   ابابیه و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش   چون هوا بستی ازرق پوش
کافتاب آمدی برون ز نورد   چهره چون آفتاب کردی زرد
چون ز دی ابر و گل بر خورشید   از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوای شعاب یک رنگی   گاه رومی گرفت و که زنگی
چونکه سنمار این عمل پرداخت   خوبتر زانکه خواستند او ساخت
ز آسمان برگذشت ... او   خور برویش شد از خور و او
داده نعمان بعیش نوید   دیگ نیم ... امید
از سر بادها ... خشک   وز گرانمایها گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید   یاد کرد و بها نگار آید

چوب اگر بازداری از آتش
مرد بنا که آن نوازش دید
نقش این کارها چنین کارد
که می کوشکی نه تا بودی
گفت اگر بایدت بوقت بسیج
این یک گنبدی نماید چهر
پادشا آشیت گز نورش
پادشه مجو تاک انگورت
گفت اگر بایدش بزور زبند
کار کرین ز حال خورنق
آتش انگیخت خود برو افتاد
ز انکو ز خوش خبر بودی
نام نعمان بدان بنا بلند
جون خورنق بفر بهرامی
کاسمان قبله زمین خواندش
هر که می دیدش آفرین گفت
زاین تاب سهیل سپهر
یمن از نقش او که نامی شد
جونکه برشد ببام او بهرام
آفتاب از درون جلوه گری
جون فرو دید چار گوشه کاخ
وزدر گوشه سبزه جو پر
بود نعمان بدان گیا نه بام
همه صحرا بساط شوشتری
بود دستوری آن زمان بردست

خام ماند کباب سیخی کش
وعده‌های امیدوار شنید
بهتر کرستمی دربن برکار
روز روزش از روز رونق افزودی
آن کنم کین ببرش باشد هیچ
وان بود سبز گنبدی جو سپهر
گفت این که جندار ددر پس
هر نه بیجد در آنکه از در ت
با انبیی گنبد سجای دگر
جون فلکند از نشانه کارش
دیر بر بام رفت و زود افتاد
یک بدست ازنه که نفرودی
از بلندی به رساند کمند

ساختن قصر خورنق در یمن

و آورین کن بهار چین خواندش
آستانش به آستین برفت
از پرستش نه ماه دید و نه مهر
در جهان جون ارم گرامی شد
زهره بر داشت بر نشاط جام
نه زبیرون جراغ ره گیری
ساختی بود جون بهشت فراخ
دد همی انباشته بود رفش و شیر
تماشا نشسته با بهرام
جایگاهی در و ونیک ندی
داد زیشه مهبه بوست

دست بخشنده کافتاده ست
گفت اگر زین که وعده داد شاه
بیشتر بردمی در این کاخ
گفت نعمان جوش بیا جیز
این سه رنگت انبوه صد رنگ
روی نعمان از این سخن برتخت
آتش انگیخت گو که باد
وانکه بیجد هزو بصد زاری
کار داران خویش را فرمود
کز دقصر کیجند سال بلند
بی خبر بوده از او فتادن خویش
بخت با به جان توان ببرد
خاک جادوی مطلقش بخواند
آمدند از خبر شنیدن او
بر سواد خورنق از هر باب
عرضه بود در هر افشانی
شهر جو برج حمل جهان آرای
کوشکی دید کرده جون گردون
بر سر او میشه باد روان
از یکی سو رونده آب فرات
باده در پیش مرغزار انبی
گرد بر گرد آن رواق بهشت
گفت از این خوبتر نشاید بود
گفت کاو دشا خبرت

حاجب الباب که گرفت
پیش ازین شغل بود می کار
تا بمن شاه پیش دادی گنج
به ازین ساختن توانم نیز
آن زیاقوت باشد این از سنگ
فرمن مهره برد می را نخت
در برابر نگفت و در خورد
پنج و ماتش کند بصد خاصیت
تا برند از بر افلاکش زود
بر نمایش از زمانه فکند
کان بنا برکشیده صدر پیش
ه جوانی از و بکردی مرد
خلق بر سبب خورنقش بخواند
روضه شد بدان دلارای
صد هزار آدمی بدین ناو
بیتهایی روانه گشت جواب
یمنی بر سهیل نورانی
خاصه بهرام کرده بود جای
آفتابی درون و ماه برون
دور از آن باد کو بلب فران
بکواژندی جوآب حیات
بادش از تاب و آکش یقین
سرخی لاله دید و سبزی کشت
بجنین جای شاد باید بود
بهتر از هرچه در ولایت ست

گرتوزان

گر تو زان موجب خبر داری
تا فلک برکشید منظر حصار
از سر گنج و ملک برخاست
کز پدرش دل از گناه خویش
داشت سوی که جان نه باید داشت
جون بنوده سر و تاج گرد
بر سپهر از نشر ملک اسپاه
پسری خوب داشت نعمان نام
بر یکی بخت و قف خواندی
شاهزاده درین حصار بلند
منذر آن شاه با مهابت و قد
راه صد جوخ آبگون بوده
جونکه شهزاده را بعقل و رای
هر صحیفه که آن نهانه بود
تا جهان بهره مند شد بهرام
جون هنرمند شد بلکت شهید
جون از آن پایه بر گذشت بزرگ
آنجنان دوخت شد نظیر
تیغ اگر بر زدی تباد که سنگ
در نظرگاه راست انداز
وانجه آن هم ندید در غرقاب
گاه بر ببر توک تازی کرد
جون سهیل جمال بهرامی
بود از آن مقدم شاه و نعیم
بهرامی برادری بلند از

دل از این زنگ و بوی بیزاری
منجنیقی چنان شد بر کار
دین و دنیا بهم بیار دراست
ایست کیخسرو زمانه خویش
روزی چند را نعم بگذاشت
باز مشغول شد بتاج و سریر
خلقت خوشی رسید ز شاه
شیر یکدایه خورده با بهرام
در یکی بزم در فشاندندی
پرورش می گرفت سالی چند
آیتی بود در شمار سپهر
قطره تا قطره قطره بود ده
دانش آموز دید و الام گشای
گر زمینی گر آسمانی بود
کامل هر علم را شناخت تمام
هنر آموزی سلاح گزید
پنجه شیر کنده کردن گرگ
گه بدو زند بر نیان و حریر
آب کشتی و لیک آتش زنگ
نعلش را بوی شهر باخت
دولتش زد برانجه بود صواب
گاه با شیر شرزه بازی کرد

رفتن شاه بهرام بنخچیر

باشد آنجا از سهیل ماده نهیم
این رهی وان غلام هم بکار

زاتش انگیز آن شهاره که دم
جونکه نعمان شمار روان بربد
روی برتافت از آن سلیمانه
گرچه منذر لبی نمود شاد
غم نبی خورد و جای غم بودش
جور بس کرد و داد پیش آورد
داشت بهرام را جو جان عزیز
از سر بدی و هم ساتلی
هیچ روزی جو آفتاب جو روز
تازی و پارسی و یونانی
بود منذر اختر و دو ازده برج
از نهان جانهای دور ابدیشی
تخت ملکش نهاد پیش بمهر
همه را یک بیک بهم در دوخت
در نمود از ربع و اسطرلاب
در سلیح و سواری و تگ و تاز
تیغ از نشان گذاشتن او
تیر اگر بر نشانه راندی
پیش پرسش گراز نیا بودی
هرچه دیدی اگر جه بودی دور
شیر تا شان باشکال و ره
در یمن هر کجا سخن راندند
گفت نعمان و منذر از سر پیش
این ریاضیش هر آنش آموزی

شد از آن بخت گوش نعمان نرم
در بیابان نهاد روی جو شیر
جون بری شد نقل شهانه
یافت دولتش راه جواب
کشور آشفته دیده را از پیش
ملک را با قرار خویش آورد
جون هزار ملکوان نکوتر نیز
نشدی یک زمان از و خالی
این از آن ان گشتی ور
یاد دادش نغم در دبستانی
جیش او سرگشاده در برج
باز داده خبر خویش
در وی آموخت رازهای سپهر
جون بروحله شدر دروا خو
در گلشیدی ز روی جنب نقاب
گوی برد از سپهر جوگان باز
سر افکند با سواری او
جعبه را بر نشانه بنهادی
پیشانیش جو حلقه بودی
زی یار سایه بودیان گر بود
لاف تیری از و زدند همه
همه نجم الیمانی خواندند
از اد یم یمن شتر خایی
این بادهان از پیش
وان رقیقش مجلس افروزی

این بعلم استواریش داد
کاتش الایی و شکار بود
هر کجا پرتش از کمان شدی
بر بر آورده پای ناندامش
کرد با خلش ولک خویشی
شه بدو داد آخر بود شکار
باز ماندی بتک سوار ازان
کشتی از نعل او شکارستان
شهر بان اشتر گروه بود
پیشتر گور کاو ریم به بند
چون آن گور کرده بود رام
هر زمان گور داغ داد یکی
پای او را زنید بگشادی
انجنان گور خان بکوه و براغ
روزی اهو شکارگاه یمن
شه که بهرام گور شد نامش
هر یکی در شکوه و پیکر او
اشتر انگیخت شهریار جوان
تا ز بالا بر ادرشش بزمین
سفتی و سفت گور و شیر برشت
شیر و گور او فتاد و گشت هلاک
چون عوب زخم انجان دیدند
چون رسیدند سوی شهر و از آن
در خورنق نگاشتند به زر
چون نگارنده این رقم نقاش

وان بناطه سواریش داده
یا در نامش بهیچ کار نبود
گور چشمی ز گور چشمی یافت
دست بر بر کشد آماش
باد را داده مرکبی بیشی
باد گر مرکبش نبودی کار
سبقتی از سمش بر آن گور تا
نقش و شش چون بهارستان
گر سنانش ندید گردون گرد
یا بیازد گرفت یا بکمند
نمودش چهار سال تمام
زنده بگرفتی از هزار یکی
بوسه بر داغ دارو بنهادی
گور گو داغ در رسته اغ

کشتن شیر و گور بدست شاه بهرام

گوی بود از سپهر بهرامش
مانده حیران زپای تا سر او
سوی آن کرد شد جوانه ان
شه کمان برگرفت و زه بکشید
شست وار بر دو سفته پیرون جست
تیر تا پر نشست در دل خاک
در عجم سایش بسند یدند
قصه گور و شیر گشت دراز
صورت گور زیر و شیر زبر
مرد آن دید جا میزاش

تا چنان شد سواری بهرام
مرده که گور بود در نخجیر
اشتری باد پای بود چست
ره نوزدی چو گوی گوی راه
هم صد بار دیده بود وش
اشتر گور سم چو زین کردی
وقت وقتی کز طلا کار
پیشتر ز آنکه شکاره از دو تن
چون کمند شکار بگرفتی
گور از صد نکند شتابت
نام خود داغ کرد بر رانش
چون زده داغ ملک بر دو بدن
ماکه با نام و داغ بهلطا بم
هم چنین گور خانه خوبن نیست
میر دار تومت شکار کس
زدی از دور ناکهان برهاش
دید شیری کشیده پنجه زور
تیری از جعبه شد بچنگال جست
تا سوفار در زمین شد غرق
شاه کان تیر بر گشاد از شست
بعد از آن شیر و گور خوانده بیش
گفت منظر نگار فرمایان
شه زده تیر و خسته آن نخجیر
گفت بود شهریار جهان

کز رمیدنش بر آسمان شد نام
مرده را یا بوده گور گز
تنگ آسوده و تمام دست
گوی برده ز مهر و فوض پاه
گور صد گور کند بود و دمش
گور بر گردش آوبن کردی
زین برو کردی ان بزمیو اد
بشتها دیکی زگور و گور زن
گور زنده هزار بگرفتی
کمتر از گور چار سالکش
داد سر مشکی پیا با بنش
کرد آزاد او نکرده بدل
خیل آن به که خوشتر گرانم
در وه داغ دست رون نیست
با دلیران آن دیار و دمن
منظر آتش پیش بود و نعمان بس
کاسمان بازمین یکی بود است
در نشسته به نشو کردن گور
یوزه آورده و در کشید دست
پیش تیری خان شکاو فرق
ایستاده کمان گرفته بدست
شاه بهرام گور خوانده بیش
تا به پرکار صورت آرایان
در زمین غرق تیر تا سوفار
آفرینها کرد کار جهان

روزی از دهشت حوش
باده چند خورد سرمستی
از پی گور گور در گرفت
یاری چون جبال و جایش
خط مشکین کشیده تا سر دم
ساق چون تیر غازیان چاپر
گوی برده ز نم مار ظللش
سیرم بنشش از ادیم سیاه
فربهی شبه ابرشاه
کفلش تا دمش بر مسابت
گوری الحق وند بوده جوان
شاه از آن گور بر سبیل
تا به غاری رسیده در ازدست
گویی از قیر بیم شده
غم گور از شاه کورش برد
شد نیتش که گور غم دیده
کشتار گویم اژدهایست نور
از میان دو شاخ های کلک
اژدها دیده بار کرده فراخ
بر دو نوک سنان شده شاه
تا همی راند بر کلوش دلیر
بانگی از اژدها بر آمد سخت
سر بر آهن بر بید از اهرمن
پیچان شده گور بد اندیش
خواست تا پای در ستوه آرد

رفتن شاه بهرام به غار و کشتن اژدها و یافتن گنج

سوی صحرا شد از سر مستی
شد مست اسپ و ان گور راست
تا نه پوی کمان داده پتا شد
خال بر خال از برنا سم
گوش خنجر کشیده چو الماس
برده گوی از سمش کفلش
مانده زین گوی صد ایا سیان راه
خون او هر دو ال کز از او
کرده باد و بپس بر بیابان
گور و شیر از پیش جو لودوان
چون نوان تا پیش غار اگور
کز برو پای آدمی بگذشت
بشکافت افکنی بیم شده
دست بر ران نهاد و پایین نهرد
سیر از آن اژدها ستم دیده
زن جانب مجل شوم در گور
جست مرا حصه فراخ آهنگ
آمد از شست شاه تیر دو شاخ
سفته شد چشم اژدهای سیاه
چون بر اندام کو بنجه تیر
در سرا افتاد چون ستون درخت
کشته شد سر بریده دشمن
خواند شه را زمهر کند خویش
رخش در صید گاه گور آرد

پشکاد افلیں کشاده لبه
از کلام ماد پای گور دی
بشت مالیده چو شوشه زر
در کشیده کای زیادی
سینه فارغ از کرو درش
آبستی کرده بالکاخوبشی
پهلوی از پید و از آن خوب
رنگ او چون برده ال ارغوان
گور بهرام دید حبت زود
زاول روز تا بوقت زوال
گور در پیش و گور خوان از پس
چون در آمد شکار زین باب
شه چو [illegible] دید
در شب ان جه نخیر است
خواند شه را که داوری داد
من و انصاف گور و اژدها داد
در کمان سپید توز نهاد
هر دو چشمه [illegible]
چونکه میدان اژدها شد تنگ
اژدها را در بدکام و گلو
شه بر شیر [illegible] شکوه
از سیس بر شکافت اندرش
چیزی در پیش دید ان شب
گور چون شاه را اندر آورد

کز دمی دوان کشتی کیش
از پی گور کند گوار چپه
آمد افکند در جهان شوری
شکم اندود به شیر و شکر
بوقتی از زنده ملب دی
ازدها خالی از کناره گوش
تا [illegible] ان دروش
این برخ ازغیشی که از در
رات چون زنگی [illegible]
رفت بهرام گور در پی گور
گور میرفت و شیر در دنبال
گور و بهرام گور در و دو گرکش
اژدها دید حفته در در غار
اژدها شد که اژدها را دید
وایر آورده [illegible]
گستم کار داد بستانم
باکه جان نیست مرجبار [illegible]
بر سیاه اژدها کمین کشاد
پیش او [illegible] آوریش [illegible]
شد در آمد به اژدها [illegible]
تاج صفت [illegible] شش پهلو
ابر پیکا ترسید از اژدها که
بچه گور دید در شکمش
کار و گوشت [illegible]
آمد از دور و در فرند سار

شه ز باده در خوشی کو بود | شهر در آن شمعهای عاد بر ور
چون فرو مایه شد تنعمی ورخ | یافت گنجی و برد رخت چو گنج

خسروانی نهاد چندین خم | چون پری روی بسته بر دو خم
گورخار از چو گور در خم دید | رفت از آن گورخانه تا خم دید

شاه بر قفل گنج یافت کلید | اژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون | گشت جویای راه و رهنمون

ساعتی بود خاصگان سپاه | در طلب آمدند بر پی شاه
چون بیابان شاه پیوستند | که برآورد شاه صف بستند

شاه فرمود تا کمربندان | هم دلیران و هم خردمندان
راه در گنج دان غار کشند | گنج بیرون برند و بار کشند

سیصد اشتر ز گنجهای جهان | شد روانه بزیر گنج روان
شاه با خود حساب گور کند | واژدها را اسیر مور کند

لاجرم عاقبت بیافت بخش | هم سلامت به هندو گنج بخش
چون به قصر خورنق آمد باز | گنج برد از شبه نوشه بناز

ده شتروار از آن بحضرت شاه | ارمغانی روانه کرد براه
ده دیگر عنبر و ... برش | داد با آن طرایف و کرش

صرف کرد آن دگر که چون خونه | فارغ از شرفان مستوفی
وین چنین خبر گنج خانه شاه | بیر پوی شد به جوان بداد

گفت معمار که نقش بند آمد | بازپسین ز نو برآرآید
نقش خیر آمده ... | صورت شاه را بما نکاشت

بر در کوی پیر صوت بهرام | بر خورنق نگاشتی رسام
شاه دادی رسیده تو دورد | در خورنق بجز بی میکشت

بر سر خاص حجره در بسته | دیدن شاه بهرام نقش هفت پیکر را | خادم از جبت و چون آن در بسته

شه در آن حجره نا نهاده قدم | خاصگان و جریده داران هم
گفت کین حجره خانه بسته بود | خازن خانه تو کلید خانه

خادم آمد بشه سپرد کلید | شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزانه گنج | چشم بیننده زو چو اهل گنج

هر چه در طرز فرده کاین بود | نقش دیوار آن عجایب بود
هفت پیکر درو نگار خوب | هر یکی ز آن بکشوری منسوب

دختر شاه هند فورک نام | پیکری خوبتر ز ماه تمام
دخت خاقان به نام یغما ناز | فتنه لعبتان چین و طراز

دخت خوارزم شاه ناز پری | کش خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش | ترک چینی طراز رومی پوش

دختر شاه مغرب آزریون | آفتابی چو ماه روز افزون
دختر قیصر مبارک رای | هم همایون و هم بنام همای

دخت کسری ز نسل کیکاوس | درستی نام و خوب چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست | کرده این هفت پیکر از زر دست

هر یکی با نژاد زیبایی | گوهر افروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز | کان همه پوست بود و این همه مغز

نو خطی را نشانده بر مفرش | غالیه خط کشیده برو ترش
چون سهی سرو بر فراخته سر | زده بر سیم تاج تا بکمر

این بتان دیده بر نهاده برو | هر یکی دل بمهر داده بدو
او در آن لعبتان شکرخنده | وان همه پیش او پرستنده

بر نبشته دبیر پیکر او | نام بهرام گور بر سر او
کان جهان گشت حکم هفت اختر | کین جهانجوی چون برآرد سر

هفت شهزاده را ز هفت اقلیم | در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم | آنچه اختر نمود بنوشتیم

گفت تا باشد از نمودش رای | کش ازین نقش ساختی بخدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند | در فسون فلک شگفت بماند

بهران

مهر آن دختران زیبا روی | در دلش جای کرد موی بموی
مادیان کش الفتی بود خوش | شیر مردی جوان و مست وش

رغبت کام جون فزون کند | دل تقاضای کام جون بکند
کز آن کارنامه راه دوش | شاد مانده شد از یکی بهر دوش

زانکه بر عمر استواری داد | بر مرادش امیدواری داد
هر چه ادای مرد کار کند | هرچه او را امیدوار کند

چون شه از خانه رخت بیرون برد | قفل در زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که بیمکشی | قفل این در جدا کند نفسی

هم درین خانه خون او ریزم | سرش از دوش در آویزم
هر که چشمی بخانه از زر ورد | سوی آن خانه کس نگاه نکرد

وقت وقتی که شاه گشتی مست | سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی بهشت | دیدی آن شمسهای خوب سرشت

مانده چون تشنه بر کنار آب | وفات یافتن یزدگرد پدر بهرام | بتمنای آن شکر در خواب

چون ز بهرام گور یابی برش | باد کشته هر کسی چو پرش
از سر بچه شیر گیر شدست | شیر نا داده کو که پر شد شست

شیر با او چه سگ بود بنبرد | کو همی ز اژدها برآرد گرد
دیو بندد بچشم خام کمند | کوه سایه بر تو هم چند

زآهن الماس او برو کند | و آهنش سنگ را خمیر کند
هر از آتش چو ایغیج او | مرگ خود دید در نگاه او

کرد از آن شیر آهنین پیشه | همچو شیران از آتش اندیشه
از نظرگاه خویش تا شده دور | کرده ناقص بود شده پور

بود بهرام روز و شب بشکار | گاه بر باده گاه باده گسار
کرد شاه بدین رعایت مهر | حکم او را روان چو حکم سپهر

از پدر داشت و کفایت خویش | حالتش کرد بر ولایه خویش
دادش از خیر گونه گونه بیغ | جان از خوان ستم تراشیده تیغ

هر چه بایستش از جواهر گنج | بود و یک چو موی از غم و رنج
ز آن عنایت که بود در سرش | یاد نامد ولایت پدرش

بود کرد از پدر پدید آمد | کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران | کرد با او همان که بادگران

چون تهی شد سر سوار شاه | انجمن ساختند شهر سپاه
کز نژادش یکی رها نکنند | خدمت باد و اژدها نکنند

که چو بهرام سربلندی داشت | دانش تیغ و سربلندی داشت
از نجابت گشتن پدرش | دیده کس ندید در سر سرش

گفت هر گز درو نظر نکنیم | و ز بر هر روش خبر نکنیم
کاین بیابانی خوب روده | کار ملک عجم نداند کرد

تا زیاد زاد بر ولایت و گنج | پارسی زاد کان رسید برنج
کس نمیخواست کو شود آگاه | چون خراخات بنهاد کلاه

پیری از گوهر آن گزین کردند | نام او در او زمین کردند
که ز تخمی تاجداران بود | هم ز کوی شهریاران بود

تاج بر وقف سر نهاد بسرش | گر همت چشمه داد بدرش
هر که بهرام گور یافت خبر | کامران دور خویش یود پسر

دوری از سر گرفت دیگر بار | برخلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج سر بکشید | کس بدین تخت کز تاج پوشش

اول آیین سوگواران داشت | پیش پروزه بر تعبیه نگاشت
آنکه آورد عزم آنکه چو شیر | بر کشیدم مخالفان شمشیر

تیغ بر دشمنان در انداز کند | در سپیدی کلیه باز کند
باز کشا چراد دی سادم | اول آن به که بخردی سازم

که اوران خطا کوند | ز دل آرزم تار ها کرد ند
در دل بهشمان کواهم دید | نوی آنکه دزغیب کلید

تا همه ساله ملک شکارمند
از خیانت رسد خیانت مرد
بیهوده از آن شه زردست
بس کن ای جادوی سخن پیوند
آن جهان رفت عهد بی بدرست
کابجه گوینده [illegible] گذشت
تا توانم چو باد نوردی
که درشیوه گهر سفتش
دو منظر ز بلبهای سخن
مس چو دیدی که فر بیچار
عقد پیوند این سپهر بلند
بر طلب کردن کلاه کیان
بیخ از آن پیشتر نشاید گفت
از یمن تا عدن ز روی شمار
سر یکی در نورد خودسری
تا که گرهنای و رومی هم
کوه و صحرا از این غریو و خروش
پایگه جوی تخت شاهنشهی
شیر زنجیر بر گشاد بزور
نامداران و موبدان سپاه
هر چه فرمود [illegible] بپوشند
چون رسیدند و آمدند فرود
داد بهرام شاه دستوری
آنکه ز آنجمله گوی دانش برد
اول نامه بود نام خدای

گوسفندان ز [illegible] مند
و ز خیالات دریغ باشد [illegible]
بجز دشان [illegible] جز بودرست
سخن رفته چه گویی چند

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

تا بمی خورده ایم و او خفت
نکنم دعوی کهن دولت
شرط من نیست گفته و [illegible] گفتش
تازه کردند عهدهای کهن

رفتن بهرام بملک ایران

این چنین داد عقد را پیوند
کینه را در گشاد و بست میان
کوس را فزون از آن که شاید [illegible]
در هم افتاد صد هزار سوار
قایم کشوری بشمشیری
در جگر کرده زهرها را کم
بر طبقهای آسمان [illegible] خروش
و ز یمن سوی بارگاه شدند
تا که خصم را چو گور بگور
همه کرده آمدند بر در شاه
پوست تا کرده دانه را گشتند
شاه نور از آنه کرد درود
تا فراتر شوند از آن درین
بر سر نامه بوسه داد و سپرد
گرمها ز آنفضل راهنمای

بد که بد عهد و سست [illegible] باشد
پیاده هرچه پند [illegible] خواهد
مرد کز صبر ناصبور افتد
چون گل از کام خود برآرمش
بارش اندیشه ما خود نکنم
لیک چون ره کنم خطا یکیست
چون نباشد زیان لطف زر
آن زمین تیره کرده تیره جامی
که چو بهرام شد از آن آگاه
داد نعمان و [illegible] سپاه
لشکر انگیخت بیش از اندازه
همه پولاد پوش و آهن خای
در دو اره فتاد در لب شاه
کوس رویین بلند آوازه
لشکری بیشتر ز مور و ملخ
آلهی یافت تخت گرد جهان
تخت گیرد کلاه بستانند
انجمن ساختند و رای زدند
نامه چون شد نوشته بپیچیدند
حاجبان [illegible] اند
پیش بعضی [illegible] هراس
نامه را مهر برگشاد دبیر
همه را در نگارخانه چو [illegible]

تا دمی عاقبت مجمل باشد
باشد آن نرمی از ستمکاران
تیر او از نشانه دور افتد
کام تو عذر سای کام نوش
باده با او که عهد آورد بخت
بر بود من خصالت که نکنم
تیر ما کرده شد نشانه یکیست
دانم انگیخت از بلا [illegible] گرد
وین کند تیره را [illegible] خلاص
تیره گر [illegible] شود شکفته بران
یا بماند مکان [illegible] ربود کلاه
در طلب کردن جهاندار این
کینه در سر کشت و گفتار
کین کشی و دلیری و [illegible]
نم بماهی رسید و گرد بماه
زخم بر کاسه رگ [illegible]
کوه کینه چو آتش دوزخ
کاشه ماهی گشاده دهان
چشمه غبار بنشاندند
سرکشی را بهر پای زدند
رفتن شاه را بسیجیدند
بار جستند و بارشان دادند
سجده بردند و داشتند سپاس
خواند بر شهریار کشورگیر
قدرت [illegible] اوستش [illegible] خود

از غنای

در تمنای پیچ پیوندی
زادمی تا بجمله جانوران
چون فرو ماند ز آفرین پیوند
هم ملک فره هم ملک زاده
هم سرمند و هم جهاندیده
بر بلندیم داده اند بری
هم بدین خسروی نیم خشنود
به از بودمی بدان خرسند
و اسندم بر آن ز شاه شوم
این مثل در قفا [illegible] نکوت
خوشتر آید ترا که پای کود
داد چو باد [illegible] شکارت [illegible]
شب و شبگیر در شکار و شراب
گاه هم اندوه دوستان پیشه
ای خنک جان [illegible] شیرین ورتو
کرده عیش و لهو ساختی
وارث مملکت تویی [illegible] است
کان کروت [illegible] بایست خوش
از بسی گو زهر خونریزی
چون بخواهم تو [illegible]
من چو د از آنجهای [illegible]
چونکه خوانده خواند نامه تمام
با جان [illegible] شتاب
من [illegible] هرچه [illegible] خاکم دیم
کرده [illegible] خدای کرد

نیست بیرون از او خدا [illegible]
و ز سپهر بلند کوه [illegible]
آفرین زان خدای کار بلند
داد مردی و مردمی داده
هم بچشم جهان بسندیده
نبود هیچ سربلند حقیر
کانکه بی سخت زهر آلود
که قفا دور نیست جای بلند
دور [illegible] از تاج و گاه شوم
کار زود [illegible] عالم دوست
از هزاران یکی [illegible] شود
با صداع زمانه کارت نیست
گاه با خورد خوش کهن [illegible]
گاهی از دشمنان براندیشه
کز چنین فتنه دور شد سر تو
[illegible] رود جان [illegible]
ملک میراث پادشاهیست
کان شکایت کسی نیارد یاد
گاه تندی نموده گه تیزی
به ازین پایه باز دیدی بس
وقت حاجت کنم ز اقبانه
چون آتش بر آمد از بهرام
بعد از اندیشه باز داد جواب
سرو و نادرم بهشت اقلیم
من جدا [illegible] خدا بود [illegible]

یادگار کهن و هستی
آفرینش که [illegible] اوست
گفته بر شاه شاهزاده درود
من که هستم در اصل [illegible] نام
از پدر مندیم نوازد بخت
که صاحب ولایت زمیم
آن فقر داشتم [illegible] توان
قوم ایران مرا فزون و بیشم
ملک را پس ز آدم [illegible] بهی
از چنین عالمی تو بیخبری
جرعه باده بر نوازش زود
راست خواهی جهان تو داد [illegible]
نه چو من روز و شب [illegible]
لیکن این بخشی که با چو تو شاه
تاج کان پیشه و [illegible]
این نگویم که در [illegible] شاهی
لیکن از کام [illegible] بدرست
از ره [illegible] بیاید
کس بدین تخت آفرین نکند
آتش [illegible]
آنچه دل را [illegible] بود
با زخود [illegible] فرمایی
آنچه گفتند ز رای بلند
لیک ملکی که دادم [illegible] ایران
هست [illegible]

هستی یافته بدو هستی
او آفرین [illegible] نهاده است
و بر آورده [illegible] کبود
لیکن [illegible] از خصوصت خام
پی [illegible] رسد [illegible]
چشم [illegible] بدی و آدمیم
تا حرم بود از دو [illegible] جوان
تم کردند از نوازش [illegible]
باسیاست این نهاد شهی
مالک الملک عالمی کرای
بهتر از هر چه زر و گنج بود
که ندارم غم ولایت کش
از پی کار خلق دل رنجود
تیغ [illegible] زدن [illegible] طلا
تا مگر [illegible] کار بن بودی
وادی [illegible]
[illegible]
نه گو [illegible] خوانند
[illegible]
فرج آن بر [illegible] بود
داد چون [illegible]
می بستند [illegible] جای بند
عیب باشد [illegible] باد [illegible]
رخنه [illegible]

من بمردی که دهر و درم   زنده کاری بهر دو درم
بهرم دیگرست و من دگرم   کان اسلاف بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید   لعل صافی ز سنگ می زاید
شیوان بر بهر گواهی داد   که خدا تاج از دهای بیاد
گر بدی کرد چون نهانی خفت   از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد   بد بود بد ره بد شنو باشد
هر که او در گذشت با گه هست   گفتنش بد شنیدنش بد زشت
بلکه بد از جهات بد دم   بلکه اینک از آنچه بیحزم
من اگر چشم بد نگیرم راه   عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش از این کز جوانی علاجم   اینک اینک ترک آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود   حفتش با وقت کار بود
بوده با خواب دیده نستیزد   خفته را با وقت برخیزد
خواب من گرچه بود خواب بهیچ   از ترم هم نبود خالی پیچ
بعد از این روی در بهی دارم   دل ز بیغفلتی تهی دارم
کلکنم بیهودی و خود کام   جون شدم پخته ز آن گشتم خام
مصلحتها ز نظر نو از شوم   مصلحت را بپیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم   طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نادم باد   با نمود او وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد   وز شما آن خورم که شاید خورد
نادرم رخنه در خزینهٔ کس   مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نهاده دور   بد و بد رای را کنم مهجور
زن و فرزند و ملک و مال همه   بر من ایمن و از شبان رمه
تان کسی را نبود نگشایم   بلکه تا بشمان بیفزایم
نبرد دیو آز دوم از راه   آزدو را گرد و کنم بجاه
تا نیایم بچشم پسندیده   آنچه بسنده آفرینده
چون شه این گفتها بپرداخت   پیرتر موبد از میان برخاست
گفت ما را تو از خداوندی   هم خرد بخشی و هم خردمندی
هرچه گفتی ز رای خود درست   و ز دش بر نگین الهوشت
سر تو دیهی که بر وین همه را   سر شبانی و شاه هم رمه را
تاج دادی سزای گوهرست   تاج با بابت ملک بر ترست
زند کسانی بجز تو که خواند   زنده دار کیان بجز تو نماند
تخت بهمنی و دارایی   از تو زیبد شکار آرایی
میوهٔ نوبتی بپاکی ما   یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث از سریر و کلاه   میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک با تو باختیاری نیست   در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان کز نوند و کز کهن اند   همه از یک زبان بدین سخن اند
لیک ما بندگان در بندیم   در قفا عهد و سوگندیم
با شنیده که دارد تخت   دست عهدی بشرط رابخت
که خواسیم تاج بر سر او   بنمایم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون   کار ز آن عهد ان عهده برون
تا در آیین خود مجل نشویم   شکند عهد و ننگ دل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید   پاسخی داد شان چنانکه چند
گفت عذر از شما روا بود   عاقل آن به که بی وفا نبود
این مخالف که بخت گیر بماست   طفل من شد از چه پیر بماست
تاجش از جان نیز یاد آدم   نه یکی موی از او نیازارم
که چو بوقت بیشت شاهی من   برد از او عذر خواهی من
شاهم و شاه زاده تا جمشید   ملک میراث من سیاه و سفید
تاج و تخت الیقت شاهی نه   الحق خواه باش خواهی نه
هر دو او تاج دار و تخت نشین   تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج او بر دو   مرده دایم بمانده تا اکنون

هر که را مایه بود بر پرداخت   وز پی خویش تاج و تخت ساخت
من که با تاج و تخت زاده ام   تیغ دارم بجمع بستانم
جای من گر گرفت غداری   غلبویی دیده بر غاری
اژدهایی رسید بر دعاد   آنکه از غلبو خواهد باید
نور که جنس جبرئیل بود   پشه یکه مرد پای پیل بود
گور چندان زند و آنه دلیر   که بر آید صفیر نعره شیر
روز خورشید خاص بود چل   این چنین صد چراغ را بچل
من بسیحی بخانه در کان   خانه من بدست خانه بران
خورش خصم شهد با شکرست   خوردن من لب باجگرست
همه ملک عجم خزینه من   در عرب مانده جل خانه من
گاه منذر نشسته خوابی   گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهاهم بدین کلوه دارند   نان خورانم بدان که کاه اشت
من چو شیر جوان ولایت گیر   جای من پیر رسید بر و بر پیر
هست جای کیان سرای کیان   جز کیان را مباد جای کیان
شاه مایم دیگران رهیند   ما دبیران دکان تهیند
شاه باید که لشکر انگیزد   از سوار ایچه کرد بر خیزد
می پیر مغان زرفت نهاد   خون به پیر مغان نشاید داد
نیک دانند کانچه میگوییم   راستکاری و راستی جوییم
لیکن از راه نیک ایمانی   ترسم از سرکشی و سلطانی
دگر آن نکنم که رای شماست   رای بر جستن رضای شماست
و آنچه گفتید حجتی باید   که به عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم در میان دو شیر   بهره آنرا بود که هست دلیر
و انکه باشند شیر غرنده   خورشی در شکم نیاکنده
وحشی یک چشم خشم آلود   کز دم آتشین برآرد دود
شیر دار آورد بمیدانگاه   کز برگرد صف زند سپاه
تاج شاهان ز سر نیو نهند   در میان دو شیر زه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند   خلعش آن روز تاج ور خواند
چون سخن گفته شد بروی براز   سخن دلفریب طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد بر او   شرح و بسطی تمام داد بدو
شه بر ستان که مهر شه دیدند   و آن سخنهای نغز بشنیدند
گشته هر یک ز مهربانی او   عاشق فرخ جوانی او
همه گفتند شاه بهرامست   که ملک گوهر و ملک نامست
شوان بر خلاف او بودن   آفتاب به گل براندودن
شد شیر ست این بهره سواد   کار ژدها میکند شیر شکار
چون شود شیر پنجه بکشاید   پیلکش شیر او ندارد پای
بستاند سیر و تاج بزور   سرور آن بود بپای ستور
گرمی درو نیابوزیم   آتش کینه برنیفروزیم
قصه شیر و بر گرفتن تاج   بجنین شرط نیست او محتاج
لیک این شرط حجت نزدل   تا آگهی مان دهیم زر و کل
سوی درگه شدند جمله ز راه   باز گفتند شرط نه با شاه
نامه خواندند و حال موده ند   یک سخن بر شنیده بفزودند
پر تخت آزمای تاج برست   تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت از آن تاج و تخت بیزارم   که از جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم بتخت نویر   یا شوم کشته در میان دو شیر
مرده زیر کله کجا دیر خورد   طعمه گرد دهان شیر خورد
وارث مملکت و تیغ و جام   مملکت نیست ملک بهرام
وارث ملک را دهید سریر   صاحب افسر جوان بهنگ کبیر
من از این شغل بر کشیدم دست   نیستم ملک شاه پرست
پاسخ آراسته نامه وران   کای سر خسروان و تاج سران
شرطها با تو از خداوندی   نیست الا بدین فرمندی

جون بفرمان ملک شد بخت
زینت یابد ز شیر بودن تاج
گر ترسد سیر ز عاج ترا است
در خور تخت و تاج او باشد
روز دوم که جو بر قرار آید
بامدادان که صبح فرق تاج
از عرب تا عجم سوار شدند
شیر با شیر در هم افکندند
شیر با شیر در هم افکندند
تاج را در میان دو شیر سیاه
تیز دندان دو شیر تیز چنگال
آگهی شان نه از امنی بدید
شوی آن شد که شیر ز بهرام
پای از بحث رای بد دارد
در ره و دشت تیغ بسته بود
آنکه صد شیر ازو زبون باشد
بانگ بر زد بگفت شیران دو
شه بتابید چنانچه رای فکند
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
بردن تاج از میان دو شیر
اسدی بود و کرد مطالع بخت
زهره در ثور و مشتری در حوت
مهت کیوان شده و در اوج
از پی لعل رخش با ...
آنکه از سر بر شاهی اش

هم بفرمان پادشاهی بحت
تاجش شب باید آورد شب تاج
گر شود کشته تیر تاج تر است
لیک هیهات اگر چنین باشد

بر داشتن بهرام تاج از میان دو شیر

گر نبی از ... نهاد و بحلی عاج
سوی شیران که از رد شدید
گور بهرام گور می کندند
گور بهرام گور می کندند
جون لگام دو اژدها در ماه
بر زمین همچو اژدها دنبال
شیر گیری و اژدها شکلی
سوی شیران گشته تخت خرام
این دو جای جای خود داده
دیران بسته شیر کشته بود
او زبون دو شیر چون باشد
در میان دو شیر تاج بود
سر هر دو نهد بپای افکند

پادشاهی نشستن بهرام بجای پدر

دو بهار از تخت دبیر
طالعی پایدار ثابت تخت
خانه از مرد و گشت جو قوت
سخره از قیاک تا کیوان کنج
کشتی تخت شد جو دریا بر
بیت شهری و شاهی لکشت

جونکه بهرام شرط آن دو شیر
شرط او را بجای خویش آریم
گر کشد شیر و تاج بر دارد
ختم قصه بر آن شد آنگاه
کار داران و کاردانان
شیر داران دو شیر مردم خوار
شیر داران دو شیر مردم خوار
شیر داران جانکه بود دلیر
ماه با او بطشت رسته تیغ
یعنی این تاج را زمانه برد
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم
گستاند ز شیر تاج آزاد
شاه بهرام ازین قرار نگشت
سر صد شیر کنده بود از بال
در کمر جست گرد عطف قبا
حمله بردند چون شوم زمان
سرشان پاره کرد دو ازدها
طالع و بخت و پادشاهی او
آفتاب در اوج خویش بلند
در دهم ماه و ... بهرام
جون بدین طالع مبارک فال
لب گشادان و زون زهره بجاد
جونکه دید آن شکوه بهرام

در چنین شرط بودت دلیر
شیر بندیم و تاج پیش آریم
وز ولایت خراج برداریم
کانچه شرط نکرد و ... او
شاه با شیر در شکار آید
هم قوی دست و هم قوی پایان
بله کردند بر نشانه کار
بله کردند بر نشانه کار
تاج بنهاد در میان دو شیر
نه بطشت تهی طشت تیغ
غارت از شیر داده ... برد
کش دو آن تاج که نگشت از هم
جام زرین و تخت عاج آزاد
سوی شیر آمد از کناره دشت
بود عزمش جنو ز ... وصال
در دم شیر شد جو باد صبا
گشت از دست ... دم دراز
سر و تاج از میان شیران برد
... خبر نما بخت
فرخ آمد ز نیک خواهی او
در فراز با عطارد دست بوند
مجلس آراسته به تیغ و بجام
زفت بر تخت تا جو ...
گنج بر گنج ساخته نثار
کاهنر و بخت شد بدو ناچیز

اول او نفس

اول او نفس از نهان و نهان
همچنین هر کس آشکار و نهفت
خطبه عدل خویشتن برخواند
بر خدا خواهم آفرین و سپاس
تاج برداشتن میانه دو شیر
آن کنم کز خدای بگذارد
از کژی که ره دین بناید
روز کین چنین بر آسودم
تا بماند بجای چرخ کبود
کار من جز درود و داد مباد
یک دو ساعت نشست بر تخت
انجمن با بزرگواران کرد
جون ز بهرام گور تاج و سریر
چینی از بوش حو سینه باز
... نهاده بجای جمشید
...
کار عالم ز نو گرفت نوا
میوه ها بر درخت بار گرفت
خویشتن را بجلوه کرد مراد
روشن از ... شغل سازی کرد
سکه عشق شد خلاصه او
او جهان را کرمی بجو ...
ملک ازو گرچه شاه خود داشت
شکر بودان ز دل رها کرده
آن فراخی شود بر ایشان تنگ

شاه آفاق و شهریار جهان
آفرینی بقدر خود می گفت
لولو تر ز لعل پاره فشاند
کافرین باد بر خدای سپاس
از خدا دانم آن نه از شمشیر
که زمین هیچکس نیازارد
راست کاری و راستی باید
در انصاف و عدل بگشودم
باد بر ... ها در دود
هر کزین شادیست شاد مباد
پس بخلوتگه شد از انجا

صفت عدل شاه بهرام

سایه دولت و شکوه بدید
رومی بر ... بهم طراز
نوبت رسانید بر خورشید
با ستم کارگان ستم کاری
بر تنها گشاده گشت هوا
... قرار گرفت
عیش جو در ... مراد
وان ... عشق بازی کرد
عاشقان را نشان خاصه او
...
او جو خورشید ... رای است
شفقه از سینها جدا کردند

در صفت خشک سال و عدل شاه بهرام و انصاف

بر دانش شه جهان خواندند
شاه جون بر ملند عالم گشت
گفت کافر خدای داد بمن
بشتر بر نعمت خدا نکنم
جون رسیدم بتاج و تخت بلند
با من ای خاصگان در گه من
گر بگیرید گوش راست برید
آنچه بر من فریضه شد آنست
بیش از اندازه سیاه و سپید
جون شه انصاف دوستکی بدید
عدل میکرد و داد میفرمود
کرمن جود را در بست
او بجوی ز روم باج ستان
رسم انصاف در جهان آورد
عقل عمر را در تکلیه آمد
گاو نازای گشت زاینده
... عقد جهانیان شد راست
ملک تکیه را شاه بود
گیت کو جان عاشقیست
کار دولت بر آسمان آورد
گنج در حضرتش روانه شده
مردمانش ز نغز و نعمت و مال
هر کهی کافرید کار خدای

خروانش خدایگان خواندند
بر بلندیش از آسمان بگذشت
این خدا داده شاد باد بمن
شکر نعمت کنم چرا نکنم
کار همی کنم خدا پسند
راستی خانه زوید جون ده بین
ای بسا گوش چپ که خواهم جست
ظلم را عدل و عدل را داد است
زندگانی از ما امان و نوید
سجده شکر کرد هر که شنید
خلق ازو راضی و خدا خشنود
استواری با ستواران کرد
بر سر مفت پایه تخت
نیکویی را زهه خراج ستان
عدل را بر بر آسمان آورد
کارها او فرحی بدید آمد
آب جوها فزاینده
دو هوای ز مملکت برخاست
تکیه بر ملک عشق باخته بود
هر که را عشق نیست جان نیست
زیر فرمان همه جهان او را
غارت تیغ و تاز با نشده
تکیه کردند بر فراخی سال
شکر نعمت نیاورند بجای
روزی آرند لیک از فزونی

سالی از دانه بود بی بر شاخ
تنگ شد میوه بر جهان فراخ

بر گوزن تلخی جهان زده راه
آدمی چون ستور خورده گیاه

تنگدل شد جهان ازان تنگی
یافت نان عزت سنگ از تنگی

باز گفتند قصه با بهرام
که در آفاق شکیبت تمام

مردمان همچو گرگ مردم‌خوار
گاه مردم خورند و گه مردار

شاه چون دید قحط مردانه بلند
در انبار برگشاد ز بند

سوی هر شهر نامه فرمود
ده ده از ذخیره چیزی بود

تا ایشان شهر جمع آیند
در انبار بسته بگشایند

با توانگر بنرخ هر سازند
بی درم داد هند و بنوازند

وانچه در بارخانه ماند باز
پیش مرغان نهند وقف نیاز

تا در ایام او ز بی خوردی
کس نمیرد ز بی جوانمردی

آنچه از دانه بود در بارش
هر کسی می کشید از انبارش

از انبارش ز مور بیگانه
می کشیدند تو بتو دانه

جهد میکرد و گنج می پرداخت
چاره جان هر کسی میساخت

تا دو سه چار سال پی برگشت
روزی خلق بر جریده نوشت

کارش آن بود کان بلا بگذشت
از جهان پیشه پادشاهی بیت

جمله خلق جان ز تنگی برد
جز یکی تن کزان میانه بمرد

شاه از ان مرد بینوا مرده
تنگدل شد جواب او مرده

روی از آن رنج در خدای آورد
عذر تقصیر خود بجای آورد

گفت ای رزق بخش جانوران
رزق بخشیدنت چون کی ان

بیکی قدرت خدایی خویش
پیش کم دانی و کم دانیش

ناید از من دگر چو کوشم دیر
کامیابی را انم از ببر

یک تنک خلق را همی روزی
بوی آنکه از برای پروتی

کز تنگی یکی ز جانوران
مرد جوعی بر ان نبوده ایران

کز حسابش خبر شود مرا
چونکه مرد او خطر نبود مرا

شاه چون شد چنین تهیه جهان
هاتفی دادش از درون آواز

کاید از بهر نیک رایی تو
برد قدرت ز پادشاهی تو

چون بود در تنگ سال فرسنر
مرده را نزفاقه بخشندی

چار سالت نوشته شد منشور
گرد باد تو مرگ ایمن دور

از بزرگان ملک اوتا زد
کس شنیدم که چار سال نمرد

نرخ آن شه که او بخت زاد
مرگ را داشت از رعیت باز

هر که می زاد در جهان میرست
دخل بی فوج شهر ادبیت

از خلایق گشته شرابنود
بی عمارت نهشت نیز کوه

از نیاکان شنیده ام باری
خانه در خانه شد شده جوی

بام بر بام اگر شدی خواهان
شدی از ری بشهر اصفاهان

کز بیکن از شگفتی خیت
عهده بر راوی ... هرست

بود نعمت خورندگان بسیار
لیک نعمت فزون ز نعمت‌خوار

مردم ایمن شده بدشت و کوه
ناز و عشرت کنان گروه گروه

برکشیده صفی دو وسنگی
بربطی و رباب و چنگی

حوضه می کرد هر جویی
مجلسی در میان هر کویی

هر کسی می خرید و بیع و فروخت
درع آهن فروخت اندوخت

خلق بنهاده یک سلیح نهاد
همه را تیغ و تیر رفته ز یاد

هر که را بود بر کف زر و ناز
عیش میکرد با نعیم و ناز

اندر آن کش بود فرو بود
اور بحث و جهان ازو خشنود

هر کسی را کاست بر کار است
دادش از عیش نو بازاری

روز و شب بود شاه و نعمت کرد
همه کشت و همه می خورد

هشت سال ارجه باز اوج افکند
پنج هشتاد سال غم بر کند

شش هزار استاد دستان ساز
مطربی ای گوئی لعبت باز

کرد گرد از سواد هر شهری
داد هر بقعه را ازان بهری

تا بهر جا روند و کش باشند
خلق را خوش کنند و کش باشند

داشت دور

داشت دوری بطالع نو داد
صاحب جستی بره ... جب ... در

در جهان دو رعم کجا باشد
... زهره که در هوا باشد

شاه روزی شکار کرد پسند
در بیابان ذکوه پست و بلند

رفتن شاه بهرام بنخجیر با کنیزک چنگی و هنر نمودن

اشقر گور سم بصحرا تاخت
شور میکرد و گور می انداخت

مشتری وار قوس یافته جای
قوس او گشت مشتری جای

از سواران بره بسته بدشت
رمه گور سوی شاه گذشت

شه در آن مطرح ایستاده چو شیر
اشتری دشتی برگرفته بزیر

دستش از زه گشاد دمی کرد
شصت خالی و تیر پر میکرد

در زمین را همی ببارک تیز
کاهی آتش فگند که نخجیر

چون بود ران گور و باده ناب
آتشی یافت از برای کباب

تاج شه که خون گرداند بخت
هر آتش زنهان آن انگیخت

زنی کهش بزم در دشت
زنده میکرد مرده را انگشت

وانچه زو در رمید هم بگذاشت
یا بپیش کرد یا بپش بر داشت

داشت با خود کنیزکی چون ماه
جست و چابک بهم رکاب شاه

فتنه نامی هزار فتنه درو
فتنه شاه و شاه فتنه برو

تازه رویی چو نوبهار بهشت
کش فرامی جهاد بسرشت

با همه نیکویی سرود سرای
رود سازی برقص چابک پای

انگبینی بروغن آلوده
چرب و شیرین چو می آلوده

ناله چون بر نوای رود آورد
مرغ را از هوا فرود آورد

پیش در شکار و باده و رود
شاه ازو خواستی سماع و سرود

ساز او چنگ ساز خسرو تیر
این زدی چنگ آن زدی نخجیر

گرد برخاست از بیابان چند
شاه بر گور شد ... سمند

چون درآمد بگور شیر آهنگ
شد شیری کمان از بجنگ

تیر در نیم گور شصت نهاد
پس کمان در کشید و شصت گشاد

رنگ گاه گور شد بر پش
بوسه بر خاک داد نخجیرش

در یکی لحظه آن شکار شگفت
چند را کشت و چند را بگرفت

آن کنیزک زناز و عیاری
در شکار خویشتن داری

شاه بجماعه ایستاده بود
تا یکی گور شد روانه ز دور

گفت کای شکر چشم تاتاری
صید ما را بچشم در ناری

صید ما گر صفت درون آید
در جهان تنگ چشم چون آید

گوری آمد بگو چون تازم
ور سرش از همش جدا اندازم

نوش لب زان حش خوی بود
زانجا یک زیاده گوی بود

گفت باید که نغز با او زنی
سر این گور در سمش دوزی

شاه چون دیگر ... او
چاره گر شد ز بس ... او

خواست اول کمان گروهه چو باد
مهره در کمان گروهه نهاد

صید را مهره در فکند بگوش
آمد از باب مهره ... گوش

هم سوی گوش برد صید دو سم
باز گوش آورد علاقه برون

تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را بیکدیگر دوخت

گفت شه با کنیزک چینی
دست بردم چگونه می بینی

گفت برگو شهریار این کار
کار بر کرده ... دشوار

مرد تعلیم کرده باشد مرد
گر چه دشوار شد نباید کرد

روش تیر شاه بوسم گور
هست ادمی ... ز زور

شاه را این جواب سخت آمد
تیر شه بر درخت ... آمد

دل بران ماه پیکر آرا کرد
لیک ... آشکارا کرد

پادشاهان که کینه کش باشند
خون خورند آن زمان که خوش باشند

گفتش از بام این ... گشت
کز نشم این حساب از آن بگذشت

دادن بهرام کنیزک را بسرهنگ

زن کشی کار شیر مردان نیست
زن خود از جنس هم ... نیست

بود سرهنگی از نژاد بزرگ
شد چون شیر و ... چو گرگ

خواندش شاه و برد ... از / گفت ده کادان ... ز
فتنه با دگاه دولت ... / فتنه ... دوات
برد سرهنگ داد پرس / آن پری چهره را ... جوشیا
خواست تا کار او ... / شمع وار آتشش بر اندازد
آب در دیده گفتش ای بلند / این چنین ناپسند را ...
لیکن از نیستی تو ... / چون من ... که ... گوش
مونس خاص شهریار منم / وز کنیزانش اختیار منم
نامدار ... که در آرد شکار / چون ... کس ... یار
گر ز گستاخیی بود مرا / دیو بازیچه‌ای نمود مرا
شه ز کرمی ... / در ... زد و زد
روز با چند صبر کن شکیب / شاه را گو بکشتنم ...
گر بران ... شاه ... / بکشتم خون ... باد
گر شود تنگ دل ز گفتن من / ایمنی باشد ... جان ...
تو ... / زاد ... خاک
روزی آید و گرچه ... / کانچه ... بخدمت برسم
این سخن گفت و عقد باز گشاد / پیش او هفت ... لعل نهاد
هر یکی زان نواح اقلیمی / در ... عمان ... او ...
مرد سرهنگ ... / از ... خون ...
گفت زنهار سر ز کار مبر / با الفنجام شهریار ...
گو من این خانه ... / کار ... که من ... کارم
من خود آن چاره را ... / سازم از خواب ...
برخیس ... / این ... دست ...
بعد یک هفته چون رسید آن ماه / شاه از و باز ...
گفت مرا ... داد دادم / ... از اشک خون ... داد
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را ... / جایگاهی ... چشم مردم ...
گوشکی راست کرد ... با اوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه ... / کرده جای ... بر ...
بود بر وی نشسته جای کنیز / بوزیران ده ... جای عزیز
ماده گاوی ... روز زاد / زاد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز / بر گرفتی ... هر روز
پای در زیر ... / پایه پایه ... بردی
مهر گوساله ... بود بهار / ماه گوساله کش ...
... روز آن ... / برد گوساله ... بیام
روز تا روز ... / کانکه بود چون ...
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش ساله
همچنان آن ... / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجی نیابدش زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار

مهمان ساختن سرهنگ شاه بهرام را

هر چه در گاو گوشت می افزود / قوه او زیاده تر می بود
روزی آن ترک چشم با دل تنگ / بود ... با سرهنگ
چار گوهر ... / برگشاد آن نگار ...
گفت این ... / چون ... پارکوس
گوسفند ... گلاب / وآنچه ... شراب
مجلسی راست کن ... / از کباب و شراب ...
شه چو آید ... شکار / در رکابش ...
دل ده ... / بگزمانش ... کن
شاه بهرام ... / طبع آزاد ...
چون به پیش نیاز مندی تو / سر در آرد به سربلندی تو
بر جبین ... / گاه ...

مرد سرهنگ لعل را بجای / کان خانش ... داد هرای
رفت و آن ... بهای ... / یک یک ساخت ...
خورده‌های ... وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند بره
راح ریحان ... مجلس آراید / نوش ... شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید ز صید بهرام

رفتن شاه بهرام بخانه سرهنگ

شاه بهرام روزی از سر تخت / برد سوی شکار صحرا رخت
پیشتر ز آنکه رفت و صید آغاز / صید ...
چون بدان ده که بود سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید ... / سبزه در سبزه ...
باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ ... کباب / چون ز ...
بر زمین بوسه داد و برد نماز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده دارد ... / ...
شاه از جای آن پسند کند / بنده ... بلند کند
... / ...
سر در آرد بدین دریچه تنگ / سربلند جهان شود سرهنگ
دارم ... شاه / گوشکی ...
باغ بر باغ کرد و اگرداش / خلد ... روضه ...
گر خورد شاه ... / خاک بوسه ...
گرچه شه خانه را ... / ملتمس ...
شاه چون دید ... / پیش برد آن ...
گفت فرمان تراست کار بساز / تا ز نخچیر که من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر ... خاک / ...
منظر از فرش چون ... آراست / گر ... باید راست
چون ... صید گاه ... / باز ...
میزبان از نوردهای ... / کسوه رومی و ... چین
فرش بر فرش ... / ...
زیر ... خوان شاه افکند / باد ... طبع ...
شاه بر شد ... رواق / دید طاقی بسر بلندی طاق
طرح کرد ... خورش را / فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / ... گلاب و شربت سرد
چون شه از خورده‌های خوش ... / می طلب کرد ... نهادی ...
شاه چون خورد ... / ...
گفت کای میزبان ... زرین کاخ / جایگاهی ... فراخ
لیکن این شصت پایه کاخ بلند / کاسه ...
از بس شصت سال ... / چون تو ... بزیبای ...
میزبان گفت شاه ... / ...
این زمین ... / از چنین پایه ...
... دختر ... / ...
زه کاوی چو ... / ارد اینجا که ... خوردن
شصت پایه ... / کرد ...
گاوی ... / نکشد ...
... / از زمین ...
زینه ... شصت پایه چهار / بر برد چون عجب ...
شه چو سرهنگ ... / ...
گفت این ... / بود و ... زبون ...
باورم ... سخن ... / تا به ...
... میزبان ... / تا که ... سخن ... راست
میزبان ... / گفت ...

سیم شوف را ساده بود
زیور و زیب خویش ساده بود

زیور و زیب چینیان بربست
داد گل را ز خار بر لب مست

ماه را اشک را ز بر تقویم
غمزه را داد جادویی تعلیم

چشم را سرمه غنج بر کشید
ناز را بر سر عتاب کشید

سرو را رنگ ارغوان داده
لاله را قد خیزران داده

در بر آمود سرو سیمین را
بست بر ماه عقد پروین را

درج یاقوت را به در یتیم
کرده چون سیب عاشقان به دو نیم

تاج عنبر نهاد بر سر گوش
طوق غبغب کشید تا سر دوش

شده ز نقشش بود زنخ عاج
تا ز برش بود درکش و تاج

زنگی زلف و خال هندو رنگ
هر دو بر یک طرف نشاده بجنگ

شبه خال بر عقیق لبش
مهر زنگی نهاده بر رطبش

قرص ازو دانهای در خوشاب
کرده بربسته از ستاره نقاب

گوهر گوش گوهر آویزش
کرده بازار عاشقان تیزش

ماه را در نقاب کافوری
بسته چون در منش گل سوری

چونکه ماه دو هفته از در ناز
کرد هر صنعت از آنچه باید ساز

پیش آن گاو رفت چون بدر
ماه در برج گاو یابد قدر

سر فرو برد و گاو را برداشت
گاو بین تا چگونه گوهر داشت

پایه بر پایه برد و بر بام
رفت تا تخت پایه بهرام

گاو بر گردن ایستاده به پای
شیر چون گاو دید جست ز جای

شه عجب ماند کین چه شاید بود
سود او بود در زیان جه سود

مهر ذلگون نهاد گاو به زیر
کرد شه خان نمود به شیر

کانچه من بینش تو تنهایی
چیست کین کرده از توانایی

در جهان کیست تا بود ورای
از زوامش در آورد برای

شاه گفت این نه زور مندیست
بلکه تعلیم کرده نخست

اندک اندک بسالهای دراز
کرده بر طریق ادمی ساز

تا نگوئی زراه بی رنجست
در ترازوی خویشتن سنجست

سجده برد کش نگار سیم اندام
باد عالی بر شرط خویش تمام

گفت بر شه غرامتی است عظیم
گاو تعلیم و گور بی تعلیم

من به گاوی برآورم هر بام
جز به تعلیم بر نیاید نام

جه سبب جون زنی تو گور بزخم
نام تعلیم کس نیارد برد

شاه شمشیر ترک خود بشناخت
هندوی کرد پیش او در باخت

برقع از ماه باز زد جو دید
اشک برمه فشاند مروارید

در کنارش گرفت و عذر انگیخت
وان گل از نرگس آب گلگون ریخت

از بد و نیک خانه خالی کرد
با پری رخ سخن بحالی کرد

گفت از خانه تست زادن
عذرخواهم هزار جدانت

آتشی کردم زخود رایی
من ازان سوختم تو برجایی

جون رهند ازان تهی چاری
پیش خود فتنه را نشاند بزاری

فتنه بشنفت و برگشاد زبان
گفت کای شهریار فتنه نشان

ای مرا کشته در جدایی خویش
زنده کرده باشنایی خویش

غمت از من نماند هیچ بجای
کوه را غم در آورد از پای

خواسته رویش مهربانی من
در سر مهر زندگانی من

شیر جو برگوش گور زد بخجیر
آن سخن گفت را بدوخت به تیر

زمین کرده بوس شعلش
آسمان بوسه داد بر دوشش

من که بودم دران سخن جوز
چشم بد را زشاه ادم دور

بر سر را چشم در بسند آرد
چشم زخمش هر آنچه آرد

شاه را آن سخن بجان گرفت
کرد لبش در میان جان بگرفت

گفت حقا که راست گویی راست
بر وفای تو جز چه خواست

مهربانی خاب با دل یار
عهد های جنین یا فرکار

این گمان که کشته بود سنگ
از نبودی حمایت ترنگ

خوانده سنگ را زنو بهار
دست در کردن نش حمایل کرد

تحفهای

تحفه‌های هزار لون دادش داد
بر کی در عوض مرادش داد

اندرین جد خبرهای لطیف
دی بر و داد یاد از تشریف

شد سوی شهر شادی انگیزان
کرد در بزم خود شکرریزان

عقد بستن شاه بهرام با کنیزک فتنه نام

هم بر آن شرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد

بود با او به لهو و عشرت شاد
تا برین رفت روزگار از داد

جون بر آمد زماه تا ماهت
نام بهرام در شهنشاهت

دل قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام اندرار ازرا

زرگوشان بگوشها بردند
سر به آب سپید فرو بردند

بود هر یک بزرگی نام
هم لقب با برادر بهرام

هم قوی رای و هم تمام اندیش
کار ها را شناخته کم و بیش

نسلش از نسل شاه دارا بود
وین نه پنهان که آشکارا بود

شاه ازو بیگمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور

سر برداشت او و هر سپری
بر خویشش عالم هنری

آنکه می بود از آن دو ور اندیش
نام کرده بدر از اندیشش

شه بدو اعتماد صد کرده
موبد موبدان خود کرده

عارف اندیش بود و راه شناس
بارسائیش را نبود قیاس

کرده شاه از درستی قلمش
نافذ الامر جمله عجمش

وان دو دیگر شغل شه شبانه
نایب خاص ترک خرکه شاه

شه بایشان عمل رها کرده
عاملان با عمل وفا کرده

او همه شب به باده بزم افروز
عاملانش بکار خود شب و روز

آسیا وار گرد خود می تاخت
هر چه اندوخت باز می انداخت

گرد عالم شد این حکایت فاش
تیر شد تیشهای دهر تراش

گفت هر کس که مست شد بهرام
دین به دنیا داد و تیغ بجام

با دهقان همی در افتادست
حاصلش باد و خورد فریادست

هر کسی را طمع بدان برخاست
که شود کار ملک بودی راست

خان خاقان روانه گشت ز چین
تا شود خانه گیر شاه زمین

در رکابش جو ازدهای دمان
بود سیصد هزار تیغ کمان

زاب جیحون گذشت آمد تیز
در خراسان فکند رستاخیز

شه جو زان ترک تاز یافت خبر
اعتمادی نداشت بر لشکر

همه را دید مست برور ناز
دست از آیین خلق داشت باز

وانکه بود از سروران سپاه
یک دلی شان نبود در حق شاه

هریکی در نوردهای نبرد
پشت پا کرده پیش خاقان مرد

طمع با شاه خویش بد کرده
چاره مال و ملک خود کرده

گفت ما بنده ایم خواه تو ایم
قصه روشن خاک راه توایم

شاه عالم تویی بیا بخرام
پادشاهی نیاید از بهرام

تیغ اگر بایدت درو دادیم
ور نه بیشش نهیم و بستاییم

کاتبی زانکه نامه دانخواند
این سخن را بجمع شاه رساند

شاه از ایرانیان طمع برداشت
مملکت را به نیابیان بگذاشت

خویشتن رفت و روی پنهان کرد
با خان ترک حرب نتوان کرد

در جهان گم شد آن شاه جهان
روی کرد از زمانه نهان

مرد خاقان نبود لشکر او
بهزیمت گریخت از بر او

جون نجاقان رسید که هرود
کشته آمد ز بخت خویش خود

از کلاه و کمر تو دار ابی بخت
بلی در نه نه تاج ماند و نه تخت

خان خاقان جو گوش کرد پیام
گر جهان تا بدید شه بهرام

داشت از تیغ و تیغ بازی دست
فارغانه برود و باده نشست

عمر دشمن بکوزه می پیمود
کار های نبرد نیست کرد

شاه بهرام روز و شب شکار
قاصدانش روان به هر کار

از سپهدار جنین خبر بجست
تا خبر داد قاصدش درست

گور شاه ایمنت و فارغ بال
شاه را نیست غم ز فتنه فال

زان همه لشکر نبود بیم
... لجو نا رک دا نه
اشبی چو است خصم دو ده شد داد
بر سرش ناگهان شبیخون برد
شبی ارشش بر کرد چراغ
مردم از بیم زلیخه دو دید
در شبی عرشش بدین خاصی
تیر بر سر لجا زدی حالی
زخم دیده و تیر پیدا نه
اجان شد که کس بپرسند
لشکر خوار الغان شاه بتیر
صبح چون تیغ آفتاب کشید
از بسی خون که خونخوارش بود
نیزه زده زبان تیغ کرد
شاه بهرام در میان مصاف
گر به تحریف تیغ دادی بهم
ترک اران نوک یار زنا که او
آمن شد چو بحث کوشی کرد
در هم افکندشان بضربه تیغ
باز کوشیم [illegible] نیم
میمنه رفت و میسره بشکست
لشکری چشیر زریک و زنگار
لشکر ترک را نه تشنه تیر
لشکر [illegible] اران ولایت باد
مرکبی چشن او زمین [illegible]

بود بیست هزار سوار بدرم
کرد صد کوه از [illegible] نه
خواب خرگوش داد و دوره شد داد
کرد بالای صعب کوه دو بود
کوه و صحرا گرفته چون زاغ
چشم بگشاد ار چه بیم ندید
کرد بهرام خلق بهر امت
تیر کشتی ز تیر خورد حالی
تیر پیدا و زخم آنجا نه
کرد میدان او نیامد تنگ
که زمین بوم شد بکوه [illegible]
طشت خون آمد آسمان [illegible]
بوی خون رفت و کوس می برد
ناله و با باد [illegible] بدان [illegible]
نوک تیرش چو موی همی شکاف
مرد را کردی از کمر دو نیم
وانچنان زخم سخت [illegible] او
لشکر ترک دست کوشی کرد
لیکن او بوده اتیال [illegible] تیغ
قلبگاه از جا بکشیم
قلب و ساقه مقدم ریخت
لشکر خونخوش [illegible] زلال
تا بجیحون رسید گرد گرز
ابلق شد رعایت ساز
در خور فتح آفرین میگفت

هر یکی یده دار بوده بجنگ
شاه با خصم ترک تازی کرد
تیر خوش کرد بر نشانه کار
در شب تیره گرنه کاری
لیکن صد هزار ترک ست
چرخ روشن دل سیاه چو
برد لیران خیال گشاد عنان
آن خدنگش که خاره را می سفت
همه گفتند این خدنگ پرست
او جوابی به طرف میگفت نه
بر تنش هر که رفت پیکانش
تیغ چه خون و طشت چون باشد
وز بسی تنگ تیغ به میلاد
تیرها جسته در پیکار
تیغ اگر بود روزی بود سوار
تیغ این سان [illegible] زیران [illegible]
همه را در بهانه گاه گریز
شه بود او فتح خود نشست
لشکر خویش را به پیروزی
حمله بودند جانب پشت
شاه را در ظفر قوی شد دست
سخی بخه نیشه شیران
شاه چندان گرفت گوهر و گنج
بر سر تخت شد به پیروزی
پهلوی خوان و فارسی گوی

در زمین ارده با دراب پلنگ
مهره پنهان و مهره بازی کرد
کالهی داشت از فسانه کار
کرده باچشمها سیه ماری
سو بسو میدوید [illegible] بدست
چون قم از [illegible] ش گرفته نیز
حمله برد که تیغ [illegible] بستان
خشم بر میزه و شان بشکست
تیر [illegible] زخم و زخم [illegible] پر ست
دشت از دو کوه و کوه از دو دشت
رخت بر داشت از بر جانش
هر کجا تیغ و طشت خون باشد
ماه حضر او زبره [illegible] میرده
بر بود چون جهنده باشد مار
تا کمر که شکافتی چو خیار
شاه بیدار خصم از دم امان بود
شیعها کنده گشت و کلها پیر
نیزه می راند و تیر می انداخت
لشکر [illegible] روزگار [illegible] دشمن
شیر در زیره از دها در دشت
قلب و داراي قلب در اتابکت
کوفته مغز نرم شیران
ده پر آمد از شمار و برنج
بر جهان تازه کرد نوروزی
پهلوی خوان اندر نوا [illegible]

شاه [illegible] خبر

شاعران خوب چون جهاد خوش [illegible]
تیغ داران تیغ در آن هست
داد جیران [illegible] از قوا چون [illegible]
روزی از طالع مبارک بخت
همه در زیر تخت پایه شاه
لشکر از بهر صلح یا بهر جنگ
من که از دهر بر گزیدشان
از بر تیغشان بوقت گزند
این زند لاف کاهوی گیرم
کس نه دم که کار داری کرد
می خورند و زلکی پاره پاره
گر خورم حوضه [illegible] خورد
می خورم کار مجلس آرایم
خنده و مستیم تا دلیت
الحمان مست و بیخبر باشد
بر سر باده چون که رای آرم
[illegible] بند ارند
بیچن [illegible] مست
سگ بود کو زنا توانی خویش
همه بر روی زمین نهاده کش
همه را از جهان [illegible] کردیم
تاج بر فرق نو خرای نهاد
آنچه ما بنده و دیده ایم ز شاه
شیر بگذار کو ز نخجیر ست
کاه ساده [illegible] کان پلنگ

شیر خواند بر شنید رباب
وقت آتش گرد دار [illegible] شیر

شاه و ملک ان سو ساس
در بدامن فشاند [illegible] کلاه

شکایت کردن شاه بهرام از ایرانیان

رفت بهرام گور بر تخت
صف کشیدند چون ستاره و ماه
لیکن باشد چه آدمی قصد جنگ
در گرامیش مصاف دیدستان
بر گرامیش مخالف آمد بند
وان بدعوی که از نی میرزم
چونکه هنگام بود کاری کرد
ار چنین شه کسی بنا شد شاه
تیغ از جوی غم نباشد دور
تیغ را نیز کار فرمایم
خنده شیر و مستی پلنگ
هوشیاران می دگر باشند
تاج قیصر بزیر پای آرم
کاخران [illegible] کارمند
خواب خاقان گران چو بستم
خوش بخشید با سپاه [illegible]
با شه [illegible] دادمش
حلقه گوش خویشتن کردیم
گوش حلق او باشد باد
کس ز دست از سپید و سیاه
دام و دده خود [illegible] شیر ست
کاه و دد ان [illegible] نهند

هر کجا شاه و شهریاری بود
فته زبان بر گشاد چون شمشیر
از شما کیست کو بهیچ نبرد
کامد از مجلس جهان کامی
پای دیدم که ما پس نهاد
این زکیوان [illegible] آمد نام
خوشتر آن شد که هر کسی بخفت
گرچه می بخورم جهان بخورم
برق دارم بوقت آتش تیغ
خواب خرگوش من نه بود
شیر در وقت خنده خون ریزد
آنکه در عقل بیتیش بود
چون منش را باده پیر کنم
من اگر چه خنده باشم و مست
بچنین غلط [illegible] افسرده
چون شه این داستان بگفت
کانچه شه گفت بالمرندان
سرورانیم که سروری کرده
مجلس با تو تا جور نشوند
دیو راست و ارد [illegible] راخت
بجز این [illegible] گو بوقت شکار
ده ابروی [illegible] چنین فکند

چشم از ان داد شان [illegible] بود
بود سر بو بدان آتش کاه
بلکه نی نماند [illegible] ویش
تاج بخشی و تاجداری بود
گفت کای سرو مهران [illegible]
مرد بی کان زمردم آید کرد
کاید از بزد لی و عیاری
دشمنی کشت و کشوری بگشاد
وان بکوش بروی [illegible] نام
گوید افسون شاه ما بخفت
در ز مستی غم جهان بخورم
چپ دست می بگیر تیغ
خصم را [illegible] خفته بود
[illegible] پلنگ [illegible]
می خورد [illegible] مستیش بود
پدر خصم [illegible]
بخت بیدار من بکار [illegible]
رخت [illegible] چون بود
روی از اد کان [illegible]
هست [illegible] خود میدان
با تو بسیار هم [illegible]
همه در سر شوند و سر نشوند
پیل [illegible]
گردن گور [illegible] کشته [illegible]
ده [illegible] سیاه [illegible]

که ز فغفور تاج بستاند / که ز قیصر خراج بستاند
کز چه شیر اوژنان بسی بودند / کز من شیر مرد تا بوده
شیر مردی که او بسی صد مرد / قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصه خسروان پیشینه / همت بیدار مهرورز ندیده
که درآورد هر کسی نامی / که برد لشکری بپایانی
در مصافی چنین بچندین مرد / آنچه او کرد کس بگوا هر کرد
چونکه شاهان شمار بر گیرند / زو یکی را هزار بر گیرند
هر کسی را یکی نشان باشد / او به تنها چنانکه باشد
تخت بر سر بری تا بخت کند / خود خریدار کش دولت کند
تیرش از روی سنگ خاره شود / سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بهره هایستان / مار گیرد ز اژدهای عنان
هر شبی کو خلاف او سازد / شمع دارش زمانه بگذارد
سر که بر تیغ او برون آید / زان سر الحق بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست / خواب او خواب نیست بیداریست
وان زمانه که می برست شود / او خوردی عدوش مست شود
اوست از جمله خلق دانا تر / بر همه نیک و بد توانا تر
کار دان اوست در زمانه و بس / نیست محتاج کار دانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد پای / بر فلک باد حکم او را رای
هم زمین در پناه سایه تو / هم فلک زیر تخت پایه تو
کار دانان که این سخن گفتند / پیش یاقوت او گهر سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست / بزم شه را به آفرین آراست
گفت هر جا که بخت شاه رسد / گر چه ماهی بود بماه رسد
آدمی چیست تا بنازد شاه / راست با آنکه جای خطاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو / سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم / سر ور از سایه کلاه توایم
از تو داریم هر چه مادامست / تر و خشک تا تو داری دست
از عرب تا عجم به مولایی / سرفشانیم اگر بفرمایی
هر کسی هست ز هنرمندی / بر درش گنج کم نبندی
چون شدم سر بزرگ درگاهش / با دمم راه توشه اندامش
گر شوم دیر بعد دوری / باز خانه شوم بخشنودی
لختی از رنج ره برآسایم / چون رسد حکم شاه با نامم
کز نوازنده ام بخدمت شاه / سر نگردانم از بساط شاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل واران در آمدند بگاه / حمل در حمل ساختند نثار
کرد از مشک نافه بکیل / از غلام و کنیز چندین خیل
تازی اسبان پارسی پرورد / همه دریا کدار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی / کشتی موج رانده بر جودی
لعل و در پیش پا نهاد و بسی / دادش از فرق و لعل شناس
گوهر آموده تاجی از خروس / آفتابی ز زحل عالی پی
داد تا زان دهش چنین خندید / ور یمن تا عدن به بخشیده
با چنین نعمتی بحشمت و جاه / دوست نعمان شده از بر شاه
شه بناز و نشاط مشغول / کرده و گشت بود ملول
کار بر رنگ خان بود ساخت / پس تدبیر کار خود بد داد

خواستن شاه بهرام هفت دختر را از هفت اقلیم

بفراغت بکام دل بنشست / دشمنان زیر پای دوست
یادش آمد حدیث آن شاد / کار صفت کرده بود پیش پاید
ور سراهنگ همتی بود / ملک او ملک هفت کشور بود
مهر آن دختران خوب سرشت / کرده لشکر که مهربانی گشت
لوح لشکر که رنگ خوش رست / گاه آن هفت کیمیایش بست

اولین دختر

در سیاهی چو آب حیوانست / کس نگفتش این سیاهی جیست
شبی از مشفقی و دلداری / کردم آن قبله را پرستاری
در قدم نهاد پای بمهر / کیمیا کرد از آن خزان سپهر
کاسمان بی جیون تا بگرد / تا چو من خسرو جهان گردد
از سواد ادم بدید مرا / در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید لیکن سواد کجاست / تو به رسمیت این سواد کجاست
با همه شاه داستان کاییدم / روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران / بهترین بهترین جهانداران
بو زمین یار کی کار باشد / کارساز ابتیته ترا شد
باز پرسید تا حدیث نهفت / هم تو دانه هم توانایی گفت
گفت چون نقش نوبهار اهل / خوگرفتم بمیهمان داریت
از بد و نیک هر که دیدم / سر که هستی داشت پیوسته
روزی آمد غریبی از سر راه / گفتش و ستاره جامه سیاه
تا از او جون شرط فرمودم / خواندم جشنش و نفرودم
گفتم ای من گوارنده نامه تو / سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار زین سخن بگذر / که ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتش باز گو بهانه مگیر / جز مرد زنفروان وزیر
گفت باید که دارم معذور / کار از آن خرابی نیکی دهم
زین سیاهی خبر ندارد کس / مگر آن کس سیاه دارد و بس
گردمش لابهای پنهانی / من خوانده و او فرا سینه
باوی از هیچ لابه در نگرفت / برده از روی کار برنگرفت
چون ز حد رفت خواستار من / شرمش آمد ز پیه فرادی ش
گفت شهریست در ولایت چین / شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر نام مدهوشان / تعزیت نامه سیه پوشان
مرد ما نی همه بصورت ماه / همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند / آن سواد است سیاه پوش کنند
وانچه هر سر نوشت این سیهیست / گر چه تا خوانده وصف عجبت
که بخون گردم بخوابی گشت / بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر بربست / آرزوی مرا در او بربست
چون بران داستان شنودم / داستان گوی دو خبری دهم
قصه کوتهی و قصه تا پیدا / هم آن شد که من شوم شیدا
جون از آن گفته گو به رو کردم / بیرت اندر سوی فرود کردم
پیش از آن کو بود ورزیدند / بدران قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بسی فریب / تا شکیبد دلم برآشفتی
خبر برسیدم از کاردانش / این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم / خویشی از خانه بادشا کردم
بودم از خانه و جواهر و گنج / آنچه راز نهفته بازداد در کنج
نام آن شهر باز پرسیدم / رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم / هر یکی از منک برکشیده علم
زیر یکی سپید چو شیر / همه در جامه سیاه چو قیر
در سرای فرو نهادم رخت / بر نهادم زجا بگفت بحث
حشم احوال خویش یکسال / کس خبر وانداد از آن احوال
چون نظر ساختم زهر جایی / دیدم آزاد مرد قصابی
خوب رویی لطیف و آهسته / از بد و هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او / راه جستم تا آشنایی او
چون بهم صحبتش شدم / بکیده ادبش کمر بستم
دادمش شد های روزانه / چیز هایی بدون زاندازه
روز تا روز در مهرش افزودم / آهنی را به زر بپالودم
گردمش صید حالش همه روی / که بدیبا و گه بدیبا روی
مرد قصاب از آن ملک افشاند / سیم بر من شد او کان گرانی

آنچنان کرد میزبانی گنج   گاه از باران و گه برنج
یاد بودی مرا از آنجا خوش   که برین در رسم عادت پس
اول از خوان نهاد و خورد آورد   خدمتی خوب‌تر ز خورد آورد
هرچه بایست بود در خوانش   بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم   سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون نگاه خود برداشت   پیش انداز پیش کش‌ها ساخت
و آنچه من داده‌ام به هم پیوست   پیشم آورد و عذر خواست نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج   هر نسیجی و هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم به اندک سود   این همه دادیم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خزانهٔ من   حکم کن تا کنم هر آنچه کت
جان یکی دادم ار هزار بود   هم بدین گفته‌ام عیار بود
گفتم ای خواجه از غلامی چیست   بخشش ار چشم ای چنین چیست
هر ترازوی مرد یابد سنگ   این محقر چه وزن دارد سنگ
بر غلامان دست برده‌ام   کرشمه اشارتی کردم
شاد دید و از فراخ خلاص   آوریدند نقدهای خلاص
زان غلامان نقدهای درست   پیش از آن داد شرح و نجست
مرد کالا که بند بارش من   در حمال شد از نوازش من
گفتمش من ز اهل دانی تو   ترسیدم که کی دانی تو
دادم نیمه بی دگر باره   جای شرمست چون منم چاره
داده تو نیز انهادم پیش   تا جو چرخ آید به باده جوش
چون تو بر گنج گنج آوردی   من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی که بنده هست بیار   ورنه این را که داده برد ار
چون قوی دل شدم به یاری او   گفتم آنکه دوست داری او
باز گفتم بدو حکایت خویش   قصهٔ شاهی و لاف خویش
که بمعنی بدین طرف راندم   دست بر باد شاهی افشاندم
تا بدانم که مرجه زین شهرند   جه سبب کز نشاط بی‌بهرند
بی‌معصیت چرا سیه پوشند   شادمانه چرا نمی‌کوشند
مرد قصاب چون شنیده ولان   دیده بر هم نهاد چون خجلان
آگهی کین سخن ز من بشنید   گوسفندی شد و ز گرگ رمید
گفت پرسیدی آنچه صواب   دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور   گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقت کانچه بخواهی   پیش آرم وزان نکاهی
خیز تا بر تو راز بکشایم   صورت آن بوده بنمایم
این سخن گفت و شد زخانه برون   شد مرا سوی راه رهنمون
او همی شد من از پیش از پس   ورخلایق نه ما کس
چون بری زادمی بدید مرا   سوی ویرانه‌ای کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم   چون پری از دو ... شدیم
سبدی بود در رسن بسته   رفت و آورد و پیشم آهسته
گفت یک لحظه در سبد بنشین   جلوه کن بر آسمان زمین
تا بدانی که هر که خاموشست   از چه معنی چنین سیه پوشست
آنکه پوشیده شد ز نیک و بدت   ننماید مگر که این سبد
چون دمی دیدم از خلل خالی   در نشستم در آن سبد حالی
چون نشستم در سبد نوا گرفت   سبدم مرغ شد هوا گرفت
بطلسمی که بود جز ساز   بر کشیدم به چرخ چرخ باز
آن رسن گیر در لعب‌سازت   من بیچاره در رسن بازت
شمع وار در رسن با دل جست   رسنم سخت بود و کردن چست
چون اسیری ز بخت بد مهجور   رسن از رو هم می‌شد دور
من شد و با رسن بکردن فرد   پیچم شد و رسن سا برد
... شده بود از رسن تاب   رشته جان نشد بر آن رسن
بود میلی برآورید بماه   کرد پیدایش فتاد کلاه

چون رسیدان سبد

چون رسیدان سبد به اوج بلند   رسنم داد که رسید به بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت   کرد ما اعیان بسی بهره داشت
زیر و بالا چو در زمان دیدم   خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده   من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید به لب   دیده در کار مانده زان شکاف
سوی بالا و لم دلیر بدید   زهره آن کراچند زیر
دیده بر هم نهاده از سر بیم   کرده خود را بعافیت تسلیم
در پشیمانی از فسانه خویش   آرزومند خانهٔ خویش
بیم سودم ز ان پشیمانی   بر خداوندی خواهان خوانی
چون برآمد بر این زمانی چند   بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی   کامدم زو به دل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای   میل گوئی در او فتاد ز جای
بر زده بالی چو شاخ‌ها درخت   پایها بر مثال پایه تخت
چون ستونی کشیده منقارش   چون ستونی و در میان غارش
بر دم آهسته خارشی میکرد   خویشتن را گزارشی میکرد
هر بر و بال را که میخارید   صدف و ریگ بر زمین بارید
زو سرش آمد از خواب   من فرومانده چون زبون در آب
گفتم از پای مرغ را گیرم   زیر پای آورد چو نخجیرم
گر کنم صبر جای پر خطر است   گفتم این نیز و محنتم زبرت
بیوفائی که تا جو آمد کت   کرد با من دمی جفا بردی
چه غرض بود پس از شکنجهٔ من   که چنین کرد در شکنجهٔ من
مگر اسباب من فراخش بود   به هلاکم بدین سبد بسپرد
به دو پای مرغ محکم دست   از خطر که بدین توانم رست
چون که هنگام بانگ مرغ رسید   مرغ و هر وحشی که بود رمید
دل از آن مرغ تیز تاب اکند   بال بر هم زد و شکر کف
دست بودم باعتماد خدای   و آن قوی بال را گرفتم پای
مرغ بازکرده وبال گشاد   خاکیی را بر اوج برد چو باد
زاول صبح تا به نیم روز   من سفرساز او مسافر سوز
چون بر آمد رسیده تابش مهر   بر سر بادوانی گشت سپهر
مرغ با سایه منی کرد   اندک اندک فرو نشینی کرد
بر زمین سبزه بو یکی نزدیک   جلوه کرده از وقایه عنبر
من بر آن مرغ ... علام   تا بدان دست خود را کردم
او فتادم چو برف از دل کوم   بر گلی نازک و گیاهی نرم
ساعتی نیک مانده افتادم   دل باندیشهای بد دادم
چون از آن ماندگی برآسودم   شکر کردم به نیک بودم
یاد کردم تفرج ماه تر خویش   دیدم آنجا یکی دلا برش پیش
روضه دیدم آسمان زمیش   تا رسیده بعنایت خویش
صد هزاران گل شکفته در او   سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه از رنگی   بوی گل می‌رسید فرسنگی
زلف سنبل به حلقهای کمند   کرده جعد قرنفلش را بند
آب گل را بکار بوده بسی   ارغوان را زبان ز برده جسی
کرده کافور و عنبر بو   دیگر از رنگ لاله کوه بود
چشمه‌های روان بسان گلاب   در میان عقیق و در خوشاب
چشمه این حصار بر دوزه   لاله زو آب و ارکد دبوده
ماهیان در میان چشمه آب   چون در همای سیم بر سیماب
کوهی از لاله و زمرد رنگ   بیشه کو مه سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ و پیرنگش   ... درنگش از رنگش
صندل و عود هرسوی بر پای   باد از و عود بوی و صندل سای
خود سرو در کششی آورده   سرگشته از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهاد ازنام   خوانده مینوش نرم مینافام

من در آن باغ با چنان جایی   شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در او عجب ماندم   بر وی الحمد لله‌ی خواندم
گرد برگشتم از نشیب و فراز   دیدم آن روضه‌های پرده‌نواز
میوه‌ها را گزیده میخوردم   شکر نعمت پدید میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی   زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا که مقامم بود   نشدم گر هزار کامم بود
اندر آن جو دویدم اندر پا خفتم   هر همه حال شکر میگفتم
چون شب آرایشی ز گوهر ساخت   حلی اندوخت گوهری انداخت
بادی آمد ز ره نشانده غبار   بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی   لطف پرور چو باغ ریحانی ۲
هر نگاری بهار تازه بهار   همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان   لعلشان چون بهار خوزستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر   گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهایی بدست شاهانه   خالی از دود و گاز پروانه
آمدند از کشی و رعنایی   با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حورسرشت   فرش و تختی چو دور کوی بهشت
فرشها کرده و تخت زدند   راه صبرم زدند و تخت زدند
چون زمانی گذشته بود دیر   لعبتی آمد خور از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور   کآسمان تابدید گشت ز نور
گرد بر گرد او چو حور و پری   صد هزاران ستاره سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش   او گل سرخ و آن بتان سمنش
هر یکی پاره شمعی اندر دست   شکر و شمع خویش بهم پیوست
بر بهی سرو گشت باغ همه   شب چراغان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت   چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده بود از حرکات   چون گذشت او قیامتی برخاست
بس لطیفی چو گشت بجای   برقع از رخ گشاد و موزه ز پای
شاهی آمد برون ز طارم خویش   لشکر روم و زنگ از پس و پیش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ   ازره زنگ بود و غزه زنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور   همه سروی ز خال و او از نور
بود طلحی چو گل سر افکنده   بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت برداشت   گفت با همدمی که بر سر داشت
دور نامحرمان خاک بدست   مینماید که شخصی انجاست
خیز و بر گرد گرد این پرگار   هر کی پیش آید بپیش من آر
آن پری زاده در زمان برخاست   چون پری می پرید از چپ و راست
چون نهاده بمانده زان شگفت   دست گیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تا روی چو دود   بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفت هیچ نفزودم   کارزومند آن سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس   آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم درو به چالاکی   خاک بوسیدمش ز ناپاکی
گفت برخیز جای جای تو نیست   پایه بند پا سرای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست   جای مهمان ز بر تر به دوست
خاص خوبیست و آشنا نظری   دست پرورد رایض هنری
بر سر بر آی و نزد من بنشین   سازکار است ماه با پروین
گفتم ای بانوی زنه خوی   با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست   مرد این تخت جز سلیمان نیست
گفت باید ز بهانه مگیر   بشنوی خوانده فسانه مگیر
همه جای آن تست و حکم تراست   لیک بالا نشست بایدت راست
تا شوی آگه از نهانی من   بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش هم سر تو سایه تست   باغ من تخت پایهٔ تست
گفت سوگندها بجان و سرم   که برآیی کی زبان بیرم

اولین دختر از نژاد کیان   بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواسته بیش   گوهری پاکتر ز گوهر خویش
بر خاقان روانه کرد برید   برخی از مهر برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج   بر سر آن دو ساله ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و چیز   حمل دینار و گنج گوهر نیز
آنکه با ترک ناز کرد بروم   در فکندم آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی   دخترش داد و عذر خواست بسی
پس فرستاده سوی حضرت شاه   با زر و مهد و افسر و کلاه
دخت او نیز در نهاد آورده   زیر پا گنج چون نگار آورده
چون سهی سرو بوده از بستان   رفت از آنجا ملک به درستان
دختر رای را بدانش و رای   خواست و آورده‌اش بخویش بجای
قامتش رفت و خواستش از خوارزم   دختری خوب‌روی در خور بزم
همچنان نامه کرد با سقلاب   خواست زیبا رخی چو قطرهٔ آب
همچنین از زمان هفت اقلیم   هفت لعبت شده چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد   داد عیش و خوش جوانی داد
رو در از نور فتح نورانی   آسمان بر گشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز   خنک آن روز و باد آن نوروز

طلب کردن شاه بهرام استاد را

شه بکوشش چو روی بلندان   مجلسی ساخت با خردمندان
روز جانه ز دور بستان بود   گاه این روزی از زمستان بود
شمع و قندیل با چنان مرده   رخت و بنگاه باغبان بجه
بانگ در دیده بلبلان زاغ   بانگ دزدی در آورده بباغ
زاغ بر هندوی شب بود   دزدی از خمره آنچه بتود
داده نقاش باد شبگیری   آب را حلقهای زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب   ابر را تیغ و تیغ را کرد آب
دهره سوزان اندر آن در دست   چشم را سفت و چشمه را بشکست
شیر در جوش چون پنیر شده   خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین چو ابر پوش   چرخ سنجاب برکشیده بدوش
بو بهایم دد انگمین کرده   پوست کنده پوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین   نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیاگر این جهان دو رنگ   لعل آتش نهفته در سنگ
گل زحکمت بکوزه بوده   گل حکمت بسر در اندوده
زیبقیهای آبگینهٔ آب   تخته بر تخته گشته شرماب
هر چنین باب فصل خانه جایه   داشته طبع جاره فصل نگاه
ارزنی بویهای عنبر آمیز   معتدل گشته باد برف انگیز
میوه‌ها و شرابهای خوش   مغز را خوانده در آرامش
آتش انگیخته ز صندل و عود   دود گردش چو هندوان بسجود
قند یخ داده رنگ عنابش   گشته شنگرف بوی سیمابش
مرغ سیمین ز لابیان گنده   بدل نار دانه آگنده
بایی از خواب گشته آلوده‌وش   عنبر کرده بآب انگورش
در زناهی بیاه کرده قصاب   آفتابی ز مشک کرده نقاب
طلعتی گشته از تو اله نور   لاله رسته از کلاه خور
ترکی از اصل و ساده میتش   قرة العین هندوان لعبتش
حشم یوسف و چراغ کلیم   بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای نگار شکین زنگ   کرد آتش چو گرد آینه زنگ
لوم سرخ داده دیده با قوت   آرزو سرخ و کبود چون یاقوت
حجله برنه نو نگاری   حجله عودی و بزم گلناری
زروی شعله در بخار گیاه   ابر بر بوده زیر ماه سیاه
دور فی و بهشتیش مشهور   دوزخ از آتشی و بهشت از نور
دوزخ اهل کار دوزخ بهشت   روضه‌ای زاده دوزخ آن بهشت

زند بر روی نقش سازی برو
مخ بود انه حقه باز برو
آب افسرده را گشاده مشام
ای دریغا و اشد آتش نام

کرد آن بوده بر بند زده
لکلک و داج دست بند زده
بود آتش از سر خامی
فاحشه پرفشان برقاصی

ز لطافت چو کلک چشم گشاد
جان زمانه فتنه شده ال اقرباء
کرده شاگردی خرد بدرست
نزد سنمار اوستاد نخست

در خورنق ز نغز کاریها
داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید
در زبان زآب جره دل آتش دید

زد زمین بوس و گفت شاه پرست
چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور
چشم بد دارم از دیار تو دور

کاسمان سنج و ستاره شناس
آگه از کار اختران بقیاس
در نگارند چو گل کاری
وحی صنعت مراست بیداری

نسبتی گیرم از سپهر بلند
ننیاره بروی شاه گزند
تا بود در نگارخانه خاک
زاختران فلک ندارد باک

جای هر هفت کشور آماده
بر زمین حکم آسمان داده
آنچنانست ز گزارش کار
هفت گنبد کنم ز هفت حصار

رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است
هر یکی را ز کشوری علم است

هست هر کشوری بر کن اساس
در شمار ستاره بقیاس
هفت را به صدای گوش شنید
زاده آید چنانکه هست پدید

در جهان دورهای نو افروز
عیش سازد به گنبدی هر روز
جامه هم رنگ خانه در پوشد
باده زانجام خانه می نوشد

گر درین گنبد شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار
باشد از عمر خویش برخوردار

شاه گفتا گرفتم این کردم
خانه زرین و آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد
این رنجها چه باید برد

آنچه گفتی که گنبد آرایم
خانه را همچنان برآرایم
آن همه خانها کام و هوا
خانه خانه آفرین خداست

ور همه کرده آفرین گویم
آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم
جای جان آفرین کجا گفتم

آنچه در جا نشایدش دیدن
همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت و گفت شاه جوش
زان هوس در دماغ آتش جوش

زانکه در کارنامه ستاره
دید در شرح هفت پرگاره
آن پری پیکران هفت اقلیم
داشت در درج خود درو یتیم

خانه شیر تر ز نافه سرو
باده کز رنگ تر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون
ز نوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه کند
راست چون آتش گل آمیز
کور چشمان شراب میخوردند
دان کوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد چون گلندامان
می نقل و سماع و بار چند
می کساران مشکسالان چند

راح گلگون ز خوشگوار خرد
بخته گشته ز آتش تند
مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده

هر گرانمایه ز بایه خویش
گفت چیزی بقدر پایه خویش
چون سخن در سخن سلسله گشت
بر زبان سمن وری بگذشت

کین درج کاسمان شده دامه
وین دقیقه که او نگه دارد
میکشید خسروان جهان
کس ندیدست آشکار و نهان

هست ما را بغیر تارک او
همه چیز از پی مبارک او
نعمت هست و خوش در بهشت
شکل دشمن و فراخی دست

نی درستی و ایمنی و کفاف
این سرمایت آن دگر همه لاف
تر چو بوشیده گشت چو صلهم
در جهان گوهر لعل بانش

ما که مثل تو پادشا داریم
همه داریم چون ترا داریم
کاشکی مهر و دل در آن بودی
که ز ما چشم بد نهان بودی

طیب خوش دلی ز ره شدنست
عیش بر خوش دلان بد شدنی
تا همه ساله شاه بودی شاد
خرمن عیش را نبردی باد

شاد از آن جان شاهی باید
جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد
هر کسی دل بدان سخن بسپرد

در میان بود مردی آزاده
مهر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چو شید
نقش برای هر سیاه و سپید

اوستادی بشغل رسامی
در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم
همه در دست او چو مهره موم

فرده کاهی نگار پیرایی
نقش بندی بصورت آرایی
در گرفت آن سخن شاه جهان
کالهی یافت از حساب نهان

در جواب سخن گره گشاد
پی برانداختن بباد جواب
چون بیرون رفت یکدو روزی چند
شیده را خواند شاه شیدا بند

آنچه بر رقعه بود از او در خواست
یک بیک کرد کارها راست
گنجی آماده کرد و بوی سپرد
تا برد رنج اگر تواند برد

سپهر بطالع مجسته نهاد
کرد گنبد سرای را بنیاد

فرمودن شاه بهرام هفت گنبد را

دوری از بهر شغل رسامی
بهره مند از عطای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین
کرد بر طالع مجسته گزین

تا دو سال انجمال اسلی حث
دکشش از بهشت و اشناخت
چون نجان هفت گنبد سپهری
کرد گنبد گری چنان هنری

هر یکی را بطبع و طالع خویش
شرط اول نگاه داشت به پیش
چون شه آمد بدید هفت سپهر
مکانهای هفت داده بمهر

دیرگاه فنا نشد بجلاد باید
آنچه شمعان نمود با سنماد
تا بسند آمد اهل بینش را
گشتن آن صنع آفرینش را

تا شود شاد شیده از بهرام
شهر آمل به شیده داد تمام
گفت نعمان اگر خطایی کرد
کان عقوبت آشنایی کرد

عدل بین داد خواه بهرست
آن نه از نخل و این از کشت
کاد عالم چنین تواند بود
ز ویکی را زبان بکار سود

بادی از آتشکی کباب شود
یاد پر کرد زنق آب شود
همه در کار خویش حیرانند
چاره بر خامشی نمیدانند

جونکه بهرام یکشاد کلاه
تاج کیخسروی رساند بماه

تمام شدن هفت گنبد و نشستن بهرام با دختران

پیشوایان ناف فلک گیت
کانچه در باد داد ز بخت
در جهان پیشوای هفت سون
هفت گنبد کشید بر گردون

شهر از آن یاد فلک پیوند
باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره
کرد بر طبع هفت سیاره

رنگ هر گنبدی ستاره شناس
بر مزاج ستاره کرد قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود
در سیاهی چو مشک پنهان بود

وانکه بودش ز مشتری مایه
صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه بر نح بت بر کارش
گوهر سرخ بود در بارش

وانکه از آفتاب داشت اثر
زرد بود از جه حایل زر
وانکه از زهره داشت امید
بود در دیدنش چو روی سپید

وانکه بود از عطاردش روزی
بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه بر کرده سوی برج راه
داشت سر سبزی بروشنایی

بر کشیده بپرهفت پیکر
هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام بر عهدش
دختر هفت شاه در پیشش

از نمودار خانه تا بوش
کرده هم رنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت
در سرای دگر نهادی رخت

شبی آنجا که قسم شب بود
وآن در آنجا ...ران بود
چون پیروی رای و رانه
مجلس آراستی بهر خانه

مرد با جام باده نوشیدی
جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی
جلوه‌ای برداشتی ز هر دستی

تا دل شاه را چگونه برد
شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانه‌های بهرانگیز
که که کرم شهوت آنرا تیز

که زین گونه بر کشید حصار
جان برد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز
که گلش خاره گشت و خارش تیز

با چنین نکته‌ای ده وره مقام
عاقبت بین چگونه شد بهرام

رفتن شاه بهرام روز شنبه بگنبد مشکین

روز شنبه ز دیر شماسی
خیمه زد بر سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد بسلام

تا شب آنجا نشاط و بازی کرد
عود سوزی و عطرسازی کرد
چون بر افشاند شب بنفشه شاه
برد و سپید مشک سیاه

شاه از آن نوبهار کشمیری
خواست بویی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند
گویدش تا دکان لطف چند

زان تماشاگه لب پر آب کند
مست با آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد
نافه مشک را گره بگشاد

گفت از اول که بخت نو شاه
باد بالای جاه بالش ماه
با جهان مملکت جانش باد
همه سرها بر آستانش باد

مرحبا خواند آنکه روزه جنگ
دولتش را بر آن نیامد تنگ
چون دعا ختم کرد ورد وجود
برگشاد از شکر گوارش عود

گفت دانسم در زمین نه دید
آنچه زان به نکوتر کس نشنید

افسانه گفتن دختر شاه هندوستان

شنیدم که بودی از خویشان
کرده کاران و چابک ایشان
در که بانوان قصر بهشت
بود نایم ز نازنین سرشت

کامدی در سرای ما هر ماه
یک بیک کسوتش حریر سیاه
باز جسته که جون کشی قفسیم
در سوادی تو ای سپید بسیم

که با ما بقصه یار شوی
وین سیه را ندید کس سوی
بازگویی ز نیکوانی خویش
معنی کسوت و سیاهی خویش

زان که از راستی نه بد گزید
گفت احوال این سیاه و سپید
چونکه تا که باز ناید
گویم از آنکه باورم دارید

من کنیز فلان ملک بودم
که از ده که جمله مرد خشنودم
ملکی بود کامکار بزرگ
ایمنی داده میش را با گرگ

رنجها دیده باز کوشیده
وی ز نظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع فروشانش
خوانده شاه سیاه پوشانش

داشت آن ملک پیش پیرایه
سرخ و زردی عجب گرانمایه
چون گل سرخ بود مهمان دوست
خنده میزد چو سرخ گل در پوست

میهمان خانه مهیا داشت
کز زری روی بر ز یاد داشت
خوان نهاده بساط گسترده
خانه را نه بلطف پرورده

هر که آمد بکام گیر شد نه
مجموع صنعان بنیز شد نه
چون نهد بر خوان نهاده پیش
شور با و کباب و دبیرش

شاه پرسیدی از حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش
آن مسافر بران شگفت دید
شاه را قصه کرد و شاه شنید

همه عمرش بر آن قرار گذشت
تا شد عمر از آن قرار گذشت
مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ در کشید از ما

چون بدین قصه بر گذشتی
زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از غایب بخت
آمد آن تاجدار نیک بخت

از عبا و کلاه و پیرهنش
ای که تا در سیاه بود خوش
تا جهان داشت شرمسی کرد
یا همه ... سیاه پوشی کرد

میهمانان میی نوای هر مرد
میهمانان ز عیب پاک کرد
چون بجز بد نمیبرم رایی
ایستادم چو بندگان بر پای

جام بر دست من گرفت بناز
بو بیر بودم نشانده آمد باز
چون نشستم وآن پری بلند
ماه دیدم کز قفس بکمند

با من آن بت بخوش زبانیها
کرد بسیار مهربانیها
بس بفرمود کاورند بپیش
خوان و خوردی شتر داد پیش

خوان نهادند خازنان بهشت
خوردهای همه عنبر سرشت
خوان ز پیروزه کاسهای یاقوت
دیده را روشن ز نقش قلوت

هرچه اندیشه در گمان آورد
مطبخ زرفت و در میان آورد
چون فراغت رسید ما از خورد
خوردنیهای گرم و شربت سرد

مطرب آمد روانه شد ...
شد طرب را بهانه در باقی
هر نشسته دری بی‌برسیت
هر ترانه و ترانه میگفت

رقص میدان گشاد دود او رست
بود در آمدیای بویه زشت
شمع را ساخت در هر جایی
ایستادند همچو شمع بپای

چون ز با گوش بر آسودند
دست بردی به باده هموند
شد بدان شاب سایه کردم
بر گرفت از میانه و تابه شرم

من ز نیروی عشق و غمزه آب
کردم آنها که بطلبیان خراب
وآن شکرلب بروی خندان تر
باز گفتی که داران بامحت

چون بدیدم بمهر خود رایش
او فتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست یار خویش زدم
تا ملک پیش گفت جیش زدم

مرغ امید بر نشست بشاخ
گفت میدان کم گلوی فراخ
عشق میبا چشم پر باوی
بدلی دیر از دل باوی

گفتمش ای نسیم کام تو چیست
تا نداریت هست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام
نام من ترک تازدار نام

گفتم ار هندیی و هم کیشی
نام ما را بود بهم خویشی
ترک تازی و نام آن عصمت
ترک تازی مرا هم این لعبت

خیز تا ترک داد در تازیم
هندوانرا به آتش اندازیم
قوت جان از نی معانه کنیم
قلل بی نوش عاشقانه کنیم

چون می تلخ و نقل شیرین هست
نقل جان مهیم وی هست
یا هم کرشمه دستور است
از میان دور کرد این دوری

غمزه می گفت وقت بازی نیست
کان که دولت نگار سازیست
خنده میداد دل از وفت کوست
بوسه بستان که بار تا زلطف

جونکه بوسم بوسه‌ای بادم داد
من یکی خواستم هزار م داد
گفتم کشتم خدا نگهدار دست
یار در دست و رنگ داری وقت

خونم از مهر در خروش آمد
ماه را بانگ جون بس گوش آمد
گفت امشب بوسه قانع باش
پیش از این زنگ آسمان برتافت

هر چه زین بگذری روا بود
دوست آن به که بوفا بود
تا بود در بوستانی بر جای
زلف کش گاه گر بوسه ربای

چون بر انجا رسی که نتوانی
در شهوت عنان بکرد است
زین کیران که هر یکی ماهیست
شب عشاق را سحر تا هست

آنکه در چشم خوبتر یابی
آرزو دار و نظر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی
دیر حکم نوازش حالی

با تو ولایت کمر بندد
بشبستان خاص بپیوندد
لذت دلبری ده لذت
هم عروسی و هم بوستانی

آتشی را که جوش بنشانی
آید از مهرجوی ما طبیه
ز در کرشمه وش نو خواهی
دهمت بر مراد خود دستی

هر شب از زین یکی که بخشم
کر کر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت جون ادیت تافت
مستعنی کرده مهربانی ساخت

دگران خود بهانه دید
آنچه در خورد میهمان بادم
پیش خواند و بمن سپرد بناز
گفت برخیز و آنچه خواهی پیاز

ماه [illegible] دست من گرفت   من در آن ماه روی مانده شگفت
از شرف دلبری و خوشی   بود یاری سرای نازکشی
او همی رفت و من بدنبالش   بنده زلف و هندوی خالش
تا رسیدم ببارگاهی جست   درکشید تا مرا برد بتخت
جون در آن قصر شکل بار شدیم   جون بهم زیر سار کار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند   خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز   همه یاقوت باد و عنبر سوز
سر بالین بستر آوردیم   سر دو بر با بهم درآوردیم
یافتم خرمنی جو گل [illegible]   نازکی [illegible]
صدفی مهربسته بر سر او   مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من   بر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز او جو گشت من برخاست   ساز گرمابه کرد یکسر راست
غسل کاهم به آبدانی کرد   که گهر سرخ بود واز زرد
خویشتن را به آب گل شستم   هر کلاه و کمر جو گل رستم
آمدم زان فرازخانه برون   بود یکی یک ستاره بر گردون
در دویدم بگوشه خالی   وزپی ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای   همه رفتند و کس نماند بجای
من بران سبزه ماند خود گرد   بلب مرغزار و چشمه سرد
سرنهادم خماری در سر   با گل سرخ و با کلاله زر
خفتم از وقت صبح تا شام   بخت بیدار و خواجه بکام
آهوی شب جو گشت نافه گشای   صدفی شد سپهر غالیه سای
[illegible] از خماری [illegible]   بنشستم جو سبزه بر لب آب
آمد آن ابر و باد جوش و دوش   آن در افشان و این عبیرفروش
بادی رفت و ابر مل افشاند   این سمن کاشت آن شکوفه فشاند
جون شد آن مرغ اعجمی بوی   آب گل سر نهاده جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز   آسمان بار کرد لعبت باز
تحفی از بحنه [illegible] آوردند   تخت پوشی زگوهر آوردند
جون شد ابلیخی بر بلند   بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراسته سلطانه   زیور رزم جمله نورانه
شور و آشوب از جهان رهات   آمدند آن جماعت از حجرات
درمیان آن عروس یغمای   برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت   تخت او رنگ نوبهار گرفت
باز هم بود تا مرا جستند   نامم از لوح عاشقان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم   هم بآیین خود نشاندندم
هم بترتیب و متهای دگر   خوان نهادند و خوردهای دگر
می نهادند و جنگ ساخته شد   از زدن رود بانواخته شد
نوش [illegible] جام و گوار   کرم ترکشت عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی   عشق با باده کرد هم دستی
[illegible] اشکارا کرد   هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزوده در نواختنم   مهربان شد بکار ساختنم
کرد شغلی بغمز ، با یاران   تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنجنان و یاری نغز   تا بهم از دل دراو فتاد بمغز
دست بردم جو زلف کرکش   درکشیدم جو عاشقان بر خویش
گفت هان وقت بی‌قراری نیست   شب شب زینهار خواری نیست
قناعت لبی بشکر و قند   کار من گرد و بوسه در بند
بقناعت کسی که شاد بود   تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو دلی خویشی   او فتد عاقبت بدرویشی
گفتش جاره این نه خدای   که بیابد بسر گذشت خار از پای
در بخیر کن تو انکشتم   تا جو زنجیریان بر آشفتم
شب با آخر رسید و صبح دمید   سحرش ما به آخری نرسید

کلبی جانم از تو بت دریغ   اینک اینک سر اینک اینک تیغ
این همه سرکشیدن از جه چیست   گل بچیدند با هوا نگریست
جوی آب و آب جوی من   خاک تو آب دست و سیوی من
ندهی آب من تقای تو باد   آب من نیز خاک پای تو باد
خاکی را لب برم آب بود   آب جویی در آب جوی برد
قطره را بتشنگی مگداز   تشنه را بقطره بنواز
رطبی در فتاده گیر بشیر   سوزنی رفته در میان حریر
کر جو نیست کار تا خیزم   آب در جشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشسته به بید   که نه افتاد و نه خدنگ رسید
باشحم داد کاشبی خوش لابش   نعل شبدیز کو در آتش تابش
کشتی زین خیال کردیده ور   پایه از شمع جادوانه نور
جشمه را بقطره مفروش   کین همه نیش دارد آن همه نوش
در خود بریک آرزو در بند   همه ساله بجرمی بیخند
بوسه کیر و زلف مرا بنواز   نزد تو با کنیزکان [illegible] ناز
باغ دارای ترک داغ بکوی   مرغ باتست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست   در خیالت کرد جان دوست
اشتی ان شکیب باش و مسوز   دل بنه بر وظیفه شب و روز
من ازین پایه کر بزیر آیم   هم بدست آیم ار بدست آیم
گل بر رخ او چه برست   مرغ از و قفل انه کرست
ماهی از حوض رست آنست   ماه را نیز هم بدست آنست
جون نکو دیدمش در آن بازی   کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه جو شکر   روزه بستم جو روزهای دگر
بادب کرده راه آفتاب   رغبتم تازه شد ببوس و شراب
کرد آن لعبتان یکی را سان   کابر و آتشم نشاند بابان
یاری الحق جنانکه لطف خواهد   دل همه چیز معتدل خواهد
خوش دل آن شهر کا بشد یابت   کر بود عاشقی جنان بابت
رفتم آن شب جنانکه عادت بود   وان شبم کام دل زیادت بود
تا که روزه قند میخوردم   بادی دست بند میکردم
روز دیگر جو جابکان شوی   زنگ نبود از شکستن سبوی
آن همه رنگهای دیده فریب   دور گشت از بساط دیبا زیب
من نشسته بزیر سرو سهی   فارغ از همدمی و هم سخنی
در تماشا جون شب آید باز   میخوردم با بتان جنگ طراز
زلف ترکی با در آوردم بکمر   دلنوازی در افکنم بجگر
که خورم با شکر لبی جامی   که بر آرم ز شکری کامی
جون شب آمد غرض میباشد   مسندم بر تو ازثریا شد
جند شب این جنین بود و همی   هر شبم عیش بود دیگر جه
اول شب نظاره گاهم نور   وآخر شب هم آشیانم حور
روز بودم بباغ و خوش شب   خاک مشکین و خانه [illegible] خوش
بود اقبال و خوش دلم همراه   روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ کامی که آن نبود مرا   بخت من بود کان نمود مرا
جون در آن نعمتم بسود سپاس   حق نعمت زیاده شد ز قیاس
ورق ازحرف خرمی شستم   کو ز آدت زیاد یا جستم
جون بهی شب رسید وعده‌گاه   شب جهان بر ستاره کرد سیاه
عنبری طره سرای سپهر   طره ماه دلکشیده بمهر
ابروی ماه دی که آمد نیش پیش   ناز میکرد تازه روی خویش
شورشی باز در جهان افتاد   بانگ زیور در آسمان افتاد
وآن کنیزان بر سم پیشینه   سیب ازدست و نار در سینه
آمدند آن پری رخان ده ده   حلقه بسته و حلقه بکشاده
آمدان ماه آفتاب نشان   در برافکنده زلف مشک افشان
شمعها پیش و پس بجاه خویش   بس رها کی کشمع با سر پیش

باز از آن تیر از زنخ ناز   برسر نرگاه خود شد باز
مطربان برده را نواستند   برده داران نگار بستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ   راست کردند بر تنم خنگ
شاه شکر لبان چنین فرمود   کاو ربید آن وفیف را زود
باز جویان بناز بودندم   بخداوند خود سپردندم
جون مرا دید مهربان برخاست   کرد بر دست راستم جای راست
خدمتش کردم و نشستم شاد   آرزوی گذشته آمد یاد
جون نهادند باز برترتیب   پیش از اندازه خوانهای عجیب
جون ز خوان زیره خورده بود روزی   می در آمد بمجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف   درفشان گشت کاسهای صدف
باز دیوان از آن زدن بستند   من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم زطنازی   وز شب آهو جشم بی باری
شیشم جون قزح جو چند   یا جو صبحی که ماه نو چیند
لوز لوزان جو دزد گنج پرست   بکرکاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده می سودم   سخت میگرفت می بودم
جون جهان دید ماه زیبا جهر   دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن شیرخور   ناز بخشید دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز   کز غرض کوتهست دست دراز
مهر بر داشتن زکار نتوان   کان بمهر است جون توان نتوان
صبر کن کانت فرمایم   تا بکو ماریی شتاب مکن
می همی خورد که خود کباب شد   ماه را بیش که آفتاب زند
گفتم ای آفتاب گلشن من   جشمه نور و جشم روشن من
صبح رویی دیده جون چراغ   جون نمیرفت بار از جو داغ
جون در آمد رخ نکو کری   عقل دیوانه شد و دید بری
جلوه نوش را جو کردی ساز   نعل در آتشم نهادی باز
با شبیخون نه جون کو شم   آفتاب بر بره جون بود نم
دست جون دارمت از درستی   من همی بستم جو تو هستی
از زمینی تو جشم من از زمیم   گر تو هستی بری من آدمیم
لب بدندان گزیدم تا چند   و آب دندان فزیدم تا جند
جاره کن کز غم رسیده کشم   ایک امشب نکام دل برسم
بحکم آزادی تو کار کند   بلی بخت بخت یاد کند
گویی از ره مخور بار نغام   کار خود کن که من بکار توام
کار این صعب شد بار افتاد   وارهان وارهان که کار افتاد
گر جه آهو برنیاید بلند   خواب خرگوش در آدم تا جند
ترسم این بر کند دو به باد   گر بگو روبهی کند آغاز
شیر گیرا نسوی من تازد   جون ز تنگی بویم اندازد
آرزو هاست با تو بگذارم   کار روی خود از تو برده ارم
تا زمین که ناز مهمانان   تاجداران کشند وسلطانان
جون شکیبم ندید دیگر باد   گفت جون نیم نتو دبیر ار
ناز تو گر بجان بود بکشم   گر تو از خلق من از جنسم
جه محل مثل جون تو مهمانی   پیش گش کردن این چنین جانی
لیکن این آرزو که میگویی   دیرپا دو زود مجویی
دو باید بهشتی ار خاری   آید از جون منی چنین کاری
ور ازین بد بوی عود آید   از پس این کار در وجود آید
بستان بره از نشانت   ور بلی آرزو از آن قامت
رخ ترا لب ترا و شیده ترا   بجز دری آن دگر زنده ترا
کر جنین کرده شب تو نشست   این چنین شب هزار در دست
جون شیم فارغ نباده و جام   ساقی بخت جون ماه تمام
جون از وکا خویش داشت   دامن من ز دست بگذاری
جون فریب زبان او دیدم   گوش کردم و لیک نشنیدم

جند کوشیدم از سلوتم   آب جم بر بود والش کردم
همتم از دو گفت ای دادان   لیس فره دای عبادان
من خام از دیاد دروشنی   یکی او فنادم از پیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا   برده بکباریه قرار مرا
صد هزار آدمی جنین خرد   در سوی گنج راه دانه برد
من که با پیم و وشدت بگنج   دست جون دادم ارجه نیم رنج
نیست ممکن که باد می دادم   سر زلفش ز دست بگذاردم
با برین تخت شمع من بفروز   یا جو یحکم جهاز بنج بدوز
یا برین نطع رقص گری خیز   گر نه هیج از و نطع و جوم دیز
دل جاینه و هوش و شیابی   از تو جون باشدم شکیبای
غونی گر تو لسان دادم   رایگانست از جان نابم
گیست تو گنج رایگان نخورد   آرزوی خان بجان نخرد
انگبین لب شدی وگل رخساد   انگبین بی مکس جو کل بی خار
تو کسی کو گل از بی نخورد   محوداد آتشی این نخورد
شمع و ارامشی بر افروزم   زغمت جون جراغ میسوزم
سوز تو زنده دارم جو جراغ   زنده با سوزه مرده بی جراغ
آفتاب ار بکرد ادر سوز   شک دو دی شود زمانی دوز
این نه کامست کز تو میجویم   خواب از بهر خویش میگویم
گر خشم رخ ترا دیدست   این جنین خوابها بجادید است
گر بواینه که خون من ریزی   شیر شو تا گردت تیزی
وانکه از جوش خون واتش غم   حمله بردم بران شکوفه نغز
در آنچه را گرفتم زود   تا کنم لعل راعقیق آلود
[illegible] بدان [illegible] نوش   مهلتی خواست من نکردم گوش
خود رسول لنی ز ار بر است   اشب امید و کام دل دوست
در تمنای من [illegible] اوز   شب ببت برده بگرد دیده
امشبی با امید گنج بساز   شب و دا فراه نی بردان
صبر کردن نشی محال نیست   از [illegible] شبست [illegible]
او همی گفت و من جو تشنه تیز   در کر حب کرده دست اوبز
خواهشی گوز نهر جون میکرد   خواهشم دا یکی بصد میکرد
نامد الجاد سید کر جستی   دادم آن بند بسته را استی
جون که دید او ستیز کار من   بی شکیبی و بی وادی من
گفت یکلحظه دیده را در بند   تا کشایم در خزینه قند
جون گشادم تو آنجه ارای   در دم تیر دیده وا بگشای
من بترسی بهانه را   دیده را بستم از زمانه او
جون یکی لحظه مهلتش دادم   گفت بکشای دیده بکشادم
کرده آهنگ بامید شکار   تا در آدم عروس را بکنار
در تمنا جو دید خود دیدم   خویش را در ان شد دیدم
هیجکس کردنی نه از زن مرد   من بتنها و همچو با دم سرد
ماند جون سایه زبانش دوز   ترک ناز ترک تاز دوز
من درین وسوسه زیر شون   خبشی زان سپید کشاد دو ت
آمدان باد واز درد دلبند   سیندم را رسن کشید زبند
بخت جون از نهانه نیر آمد   سپیدم زان ضون پزد آمد
انکه از من گرانه [illegible]   در فتادم گرفت و عمر الکیمیت
گفت اگر گفتمی بتو صد سال   باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیس آنجه بود نشست   این جنین قصها که شاید گفت
من درین خوش کام خوشیدم   ور بظلم سیاه پوشیدم
لعبتی جون منی شتم دیده   رای تو بیشتکی ببند دیده
من ستم دیده را بخانوشی   تا که دوست از آن سپید بوشی
دو بو نه سیاه پیش من آد   رفت و آواره هش من شب باد
در بو افکندم آن پرند سیاه   هم دان شب کیم کردم دادا

سوی شهر خود آمدم دلتنگ / برخود افکندم از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم / چو سیاه ابر زان خروشانم
کز جهان آرزوی خویش تمام / دور ماندم به آرزوی خام
چون خداوند من ز راز نهفت / این حکایت به پیش من برگفت
من که بودم به غم رسیده او / برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات / رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه / همچو سلطان به زیر چتر سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست / داس ماهی چو شب ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی / ور سیاهی بود جوان رویی
از سیاهی بصر جهان بیند / جز مگس بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیه بودی / کی سزاوار مهد شه بودی
هفت رنگ زیر هفت اورنگ / نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام / باز پرداخت این فسانه تمام
شه بران گفته آفرین‌ها گفت / در کنارش گرفت و شاد بخفت
چون زبان کوه و دامن دشت / از ترازوی صبح زر گشت

رفتن شاه بهرام روز یکشنبه به گنبد زرد

روز یکشنبه آن چراغ جهان / زیور شه چو آفتاب جهان
جام بر کف چو خورشید / تاج بر سر نهاد چون جمشید
زرفشانان به زرد گنبد شد / تا یکی گوشش گشت صد شد
خرمی را در نهاد بنا / بر نشاط می و نوای غنا
چون شب آمد شب چراغ نواز / پرده عاشقان خلوت ساز
شه بران شمع شکرافشان گفت / تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد ارغنون را ساز / در جهان گنبدی خوش آوازی
چون زبان شه شکر بود / عذر با ناز دلپذیر بود
شده می‌جوی چینی ناز / کای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار حال کوک / غنچه [illegible]
هر که بر دولتت ثنای کند / سر خود را سبیل پای کند
چون دعا را گزارشی نو کرد / دم خود را بخور مجمره کرد
لعبت شهری ز شهرهای عراق / داشت شاهی شهیر در آفاق

حکایت گفتن دختر پادشاه اقلیم دوم

آفتابی به عالم افروزی / خوب چون نوبهار پیروزی
از سر جمله در شمار آید / و آن هنرمند را به کار آید
داشت آن خسرو هنرمندی / دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از نجوم طالع خویش / کز زبانش خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از جهان خطری / تا نبیند بلا و درد سری
میهمان مرد با به تنهایی / ساخت با یکتنی و تنهایی
چاره آن شد که چاره و کارش / مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیز خوب خرید / خدمت کس سزای خویش ندید
هر کنیزی را به پیشه کم و بیش / پای بیرون نهاد از حد خویش
سر برافراختی به خاتونی / خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر / زانکه از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی زود / پیرزن در نوا فزون سود
خواندی آن نوخریده را از ناز / بانوی روم گویی این طراز
چون کنیزان غرور دیدی پیش / باز ماندی ز رنج خدمت خویش
ای بسا بوالفضول دستان / آوری کبر در شبستان
خواند این را چو همه داودی / گوید آن را ایاز محمودی
همچنین بود بر جفت قریب / خانه کو بود عیال غریب
شاه خواندنگه چهره‌اش بنمود / یک کنیزک که جای خویش نبود
سرگرانه ز بهر بدوخت / چونکه بد مهر بود باز فروخت
شه ز بس کز کنیز حال شنود / بلکه کو کس شد مشهور

از برون هر کسی جوابی ساخت / کس درون حساب را نشناخت
شه ز بس جست و جو ملول شده / بی مرادی ز ناز یاد شد
ز ز پی طالعی برون بشتافت / نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست از آلوده دامنان بشست / با دامن جمله بی حجت
تا یکی روز مرد برده فروش / برده فروشی دار سامان گوش
کامد از کنار خاک چین / خواجه‌ای با هزار حور العین
دست با کرده چند گونه کنیز / خلخی داده و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی / مهر ساری ز مهربان شوخی
در میانه کنیزکی چو پری / برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو نو ماه سفته / دل فروشش بهای جان نهد
لب چو مرجان و دیده لولو بند / لب با شهد و لب شکر خنده
چون شکر زیر خنده بگشاید / خاک تا سالها شکر خاید
گرچه خواهش بود اندک کرت / خلق را از نوا بگریخت
من گدای شغل دایره شدم / زان دهن و زلف خال پیرو شدم
کز تو نیز آن جمال دلبندی / بکری مادرم پسندی
شاه فرمود کاورد نخاس / برده کاز اهل تو [illegible]
رفت و آورد و شاه در وی دید / با فروشنده گرد گفت و شنید
گرچه هر یک گهر مایه بود / آنکه کنارش گرفت شاهی بود
زانچه گوینده گفت بود دختر / خوب‌تر بود در پسند و نظر
با خرد زیب و ساخت زیبادوی / وان کنیزک چگونه داد جوی
بود و غبتی کنند را ایم / آنچه خواهی بها بپردازیم
خواجه چون گشاده دو زبان / گفت لیکن نوشت بخش شهد لبان
هرچه باید ز دلبری و جمال / مه دارد چنانکه بینی حال
جز یکی خوی زشت اندر نکوست / کار خود [illegible] را ز دوست
مرد از من فزود بهر نازش / نامرادان بمی بپردازش
کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او مکابری شر کند / زود قصد هلاک خویش کند
بر بسند آمدست خوش کنیز / تو شنیدم که بی سخن [illegible]
او جبانیست و تو این چنین بداد / سازگاری کجا بود در کار
ارزش او را چو بنده گیر ناز / داده‌ای خدم [illegible]
بیع ایمن او بداری دست / بینی آن دیگران را لایق
ابله طبعت بدو شود خشنود / پی بهاد ام نفرستم زود
شاه از آن مرد که دید در پایان / نام شش زعیتی بیشتر یابان
غیر از آن هر یکی که بخت / در دلش هیچ نقش مهر نشست
نه دلش گشت از آن کنیزک سیر / نه زعیبش همی چه بند دلیر
عاقبت عشق سرگرانیا کرد / خاک در چشم کار در انداخت
سیم در پای سیم ساق کشید / گفت سیم را به سیم خرید
ماند حیران در آن نه چو / تو به با خام دست جو [illegible]
در یکی آرزو بکوفت در بت / گفت ما سیم و زر ازو چه بایست
خانه‌داری و اعتماد سرای / یکی یک آورد مشفقانه به جای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه به زیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بهم دادن / خانه خام را به خم داد
بانگ بر زد بر آن همه زخام / دلبری را گرانبهای نام
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / افسونی کز همه افسون کرد
کرچه زان ترک [illegible] / عاقبت کرد خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خریده میان جزو و بند
قلعه آن در آب کرد حصار / و آتش عشق این به کار
شاه چون دید کش از آتش تیز / گفت با آن گل گلاب انگیز
کای رطب دانه [illegible] / دیده جان را [illegible]

سرو با قامت [illegible] ماه وشی
کو بود با نیم تو زات عباد
گفت وقتی جو [illegible]
گفت بلقیس کای رسول خدای
درد او را [illegible]
تا جوار حضرت [illegible] کرد باز
مر این طفل رستگار شود
جونکه شد جبرئیل [illegible]
گفت [illegible] دواد [illegible]
انجا ندان زان حکایت
گفت بر گوی تا چه خواهی خواست
هر که اندر جهان [illegible]
وجوانی و خوبی [illegible]
ملک تو جمله آشکار و نهان
جون ببینم یکی جوان منظور
گفت با هر [illegible] شده ستم
گفت کای پیشوای دیو و پری
یک سخن پرسم از [illegible]
گفت پیغمبر خدای [illegible]
باچنین [illegible] فراخ تمام
طفل جون [illegible]
راست گفتی جو [illegible] خدای
باز گوی ای ز مهربانان فرد
تو ببین [illegible]
گفت هر اصل [illegible] ستوده [illegible]

طشت [illegible] با تو آفتاب [illegible]
راست کرده مرا جو قدر تو کار
با سلیمان نشسته بد بلقیس
من ز تو [illegible]
جونک شاهی علاج [illegible]
لوح محفوظ را بجوید راز
بسلامت امیدوار شود
باز گفت آنچه بود در [illegible]
وان دو [illegible] جهان عزیز آمد
[illegible] این طفل [illegible]
تا بگویم خانکه عهد خدا است
هر من رغبت تو بود [illegible]
بد [illegible] و بد تو [illegible]
مهر پیغمبر [illegible]
از تمنای بد بباشم دور
جو گل از دست دیگران رستم
جون [illegible] خوب [illegible]
کز جهان با چنین [illegible]
تا بجه کس [illegible]
هر که آید بنزد من بسلام
پای بگشاده [illegible]
گفت از دست [illegible]
کز جه معنی [illegible]
خو جرا [illegible]
هست یک خوی [illegible]

از تو یک نکته [illegible]
انکه [illegible]
بود شان از جهان یکی فرزند
جفت فرزند [illegible]
جبرئیل جو آورد پیغام
جاره کان علاج را شاید
شد سلیمان بدان سخن خشنود
رفت جبرئیل و آورید درود
تو و انکس که با تو [illegible]
گفت بلقیس از آن سخن شادان
باز پرسید [illegible] وجود
گفت بلقیس جشم بد ز تو دور
خوی خوش [illegible]
با همه خوبی و جوانی تو
طفل را دست جون [illegible]
جون پری دید در پری زاده
بر سر طفل نکته بگشای
هیچ بر طبع [illegible]
ملک و مال و خزانه و شاهی
سوی دستش [illegible] نگاه
گفت بابا روانه [illegible]
[illegible] راستی سازیم
من [illegible]
سر و نازنده [illegible] جشمه آب
در زبان [illegible] سپرد

کانجه پرسیم مرا بگوی راست
کرد [illegible]
دست و [illegible]
دست و پایی ز راستی دور
این حکایت بدو بگوی تمام
بتوای جاره ساز بنماید
روز [illegible] مشتری بود
از که از کرد کار جرخ کبود
موی یکی راستی بباید گفت
ز [illegible]
کای جمال تو دیده مقصود
زانکه روشن [illegible] نور
[illegible]
پادشاهی و کامرانی تو
دست را سوی او کشید دراز
دید دستی براستی داده
تا ز من دست و از تو پای [illegible]
[illegible] بود [illegible]
همه دارم ز ماه تا ماهی
تا جه آرد مرا [illegible]
کرد رای تو عالم آرایم
تیر و صید [illegible]
[illegible]
بهتر از راستی نبود جواب
جون ز زادن رسید زاد و بمرد

مرد جون [illegible]
[illegible] جان از ان عزیز ترست
جون ز خوان [illegible]
جشم دارم که شهریار جهان
[illegible]
[illegible] جون فلک [illegible]
دل جو با رحمت آشنا کردند
شکمی باید آهنین جون سنگ
[illegible] ایمن مباش [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible] من [illegible]
لا جرم گر جه از تو [illegible] کام
شوخ جشم [illegible]
کرد با شکی برابر آب
[illegible] از صبوری شاه
رخنه در مهر آفتاب کنم
[illegible]
گفت اگر [illegible] کام
[illegible]
شوخ و رعنا [illegible]
شاه از آنجا [illegible]
وقت بازی [illegible]
رغبت آمد [illegible]
اندر [illegible] گذشت

دل جو [illegible] داد
[illegible]
خواه بکذار خواه بفروشم
[illegible] از خویش نیز نهان
[illegible]
[illegible] زمین بجوابت باز
[illegible]
[illegible] از خورش [illegible]
بودش باد هر کجا [illegible]
تخته لعل و تخته باشد در
خام شان [illegible]
جز خود آرایش ندیدم [illegible]
[illegible]
تیر [illegible] نشانه [illegible]
او صبوری و روزگار [illegible]
[illegible] بیا بد راه
قلعه ماه را خراب کنم
رفت و [illegible]
[illegible]
[illegible]
مهره بازی [illegible]
صد معلق زدی بهر بازی
وقت حاجت [illegible]
[illegible]
یکسر سوی [illegible]

هر سر کار جان [illegible] کرد
من که جان [illegible] دوست
لیک جون من ضمیر [illegible]
کز کنیزان آفتاب جمال
هر کرا جون جراغ [illegible]
شاه گفت از برای [illegible]
هر کسی را [illegible]
زن جو مرد [illegible]
زن جو [illegible]
زن جو انکور و طفل [illegible]
عصمت زن جمال شوی بود
در تو دیدم [illegible]
شاه این جند نکتهای شگفت
همجنان زیر بار دلتنگی
[illegible]
گفت وقت [illegible]
[illegible]
در مکافات آن جهان [illegible]
[illegible]
شاه را این [illegible] آمد
[illegible]
شاه با [illegible] ساخت
[illegible]
[illegible] رشک [illegible] شاه
[illegible]

زیر [illegible] شاه [illegible]
با تو از عیبها گشادم پوست
با تو احوال خویشتن گفتم
زود پیری جرا کند همه سال
باز جون شمع [illegible]
با من از مهر [illegible]
[illegible]
هم بدو هم بخود [illegible]
[illegible]
خام سر سبز [illegible]
[illegible] دید ماه روی [illegible]
[illegible]
کرد بر کار [illegible]
می بدید آن [illegible]
کرده بود از برای [illegible]
رقص دیوان [illegible]
[illegible]
خوانده بود افسون [illegible]
پیش او [illegible]
[illegible] آمد
او خود از اصل [illegible] زاده
با تکلف [illegible]
[illegible]
[illegible]
اصل طوفان [illegible]

سالی پیشه زد و صبر بود   صبر در عاشقی بدارد سود
تا شبی جلوهٔ آن مه آمد چهر   فرصتی یافت باشه اندر مهر
گفت کای جفت خوش نهاد   داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راستی کهن ور نظر   با من از راه راستی مگذر
هر شب و روز کان گشاید کام   اول صبح بوده آن شام
شو که روز ترا زوال مباد   لب تو بوسه وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش   از چه کشتی چو شام مرد و خوش
کرم از من نخورده گشتی سیر   بچه اژدهایم در دم شیر
دانشی نا زغصه جان برم   اژدهایی برابر نظرم
گشتنش من چه در خورد باری   گر کشی هم بتیغ خود باری
بچنین روز کز همون بودت   وین چنین بازیی که فرمودت
خبرم ده که بیخبر شده‌ام   تا نمیرم ز تیر بدخواهام
بخداوندی خودم سوگند   داد ازین پس اگر گشایی بند
قفل گنج از گهر بیندازم   با به افتاد شاه بر دامنم
شاه از آنجا که بود در بندش   چونکه دید اعتماد سوگندش
حال از آن ما، مهربانی گفت   گفتی و نه گفتی چند گفت
کاروی تو بر فروخت مرا   آتشی بر گرفت و سوخت مرا
بحث شد در وی از شکیبایی   وز غم دوری شد توانایی
تا تمامت ز تن دوایش ساخت   پرواز از دو ابنواخت
بدروغم مروری فرمود   داشت نا خورده این بر ورزود
آتش المجسش زمی تو   سخن بد برای نرمی تو
نشود آب جز آتش کم   چو به آتش نرد آتش غم
زنده زانجا که با تو رای بست   در تو بهتر بود دوای بست
آتشی از تو بوده در دل من   هر زن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار ما من راست   دود دود او از میان برخاست
کافتاب من از فلک بزاد   بیخ زبد الجوز آرد باد
جفر از ین داستان طبع نواز   گفت و آن نازنین شنید نیاز
چون خیال دید ترک تهی خوی   راه داد ش بر و سوی خویش
بلبلی بر سر غنچه نشست   غنچه نشکفت و گشت غنچه پرست
طوطی دید بر شکر خانه   پی ملکی که شد افسانه
ماهی را در آب گیر افکند   رطبی در میان شیر افکند
دید لبخند نرد در خورده   کدش از آبهای باران زرده
آن چه چینی از زعفران زرده   خنده‌ای بی زانکه زعفران خورده
نور شمع از نقاب ... یافت   کاووسی بهار زرد ی یافت
زرده زرد است مایهٔ طرب است   لحن اصبع و نالش پیداست
شرح این داستان شنید تمام   درکنارش گرفت و خوش کام

رفتن شاه بهرام روز دوشنبه بگنبد سبز

چونکه روز دوشنبه آمد شاه   تاج سبز برکشید بماه
شه بر افروخت چون سبز چراغ   سبز در سبز چون بهشت باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد   دل گشادی و خرمی بسپرد
چون بوی سبزه زرد و آر   باغ و انگه چه باغ باغ بهار
زان فرو خند سبز سبزه رنگ   خواست تا بو شکر گشاید تنگ
بیوی انکه بره بود نماز   برشه آنکه گشاده بود از
گفتش ای جان ما زجان خوشباد   مهر جا بهانه‌ای جان تو باد
... دولت فرکاهت   تاج و تخت آسمان درگاهت
تاج را سر بلندی از سر تست   بحث را با یکا هی از دست
کو هرش عود مملکت تاج   همه عالم بدو گشته محتاج
چون دعا کرد زیر بر بلند   برگشاد از عقیق چشمه قند

حکایت کردن دختر پادشاه اقلیم سیوم

گفت شخصی عزیز بوده بروم   خوب و خوش چون گلی که بر بوم

آنچه باید ز آدمی ز هنر   داشت این جمله نیکویی بر سر
بیلی و چو پیدوی منزدی   بود میلش بیالهٔ بوی
مردمان بر نظر گشاده بدش   بشر پرهیزکار خواندندش
پایخ امید روزی از سرباز   در پی خالی از نشیب و فراز
بر سر شرع عشق ترکتاز کرد   فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لطیفه خام   چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر میگذشت براه   باد ناگه ربود برقع ماه
شد را باد بیرون آمد   ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید دست شد از پایش   تیر یک زخمه دوخت بر جایش
صورتی دید گر کرشمه نشست   آن خیال تو چه دادگشت
خرمنی گل ولی نقاب ستبر   شستهٔ روی و چون گل تر
خواب عرش بسوکاری خوش   بستهٔ خواب شد ز عاشقی
لب جو برگ گلی نزار باشد   برگ آن گل برادشکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود   فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب   چون چراغی بزیر بر عتاب
خالی از زلف عنبرافشان تر   چشمی از خال نا مسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده بزد   هیچ دلها نبود جای شکیب
آمد از بشر چو دو او ازی   که از وخیره ماند هر سازی
ماه بنهان نمود از آن آواز   بند برقع بهم کشید فراز
پی بتعجیل بر گرفت از پیش   کرد خود را خیال بر کم و بیش
بشر چون باد کرد جز بخواب   خانه بر رفته بود و خانه خراب
گفت اگر شهر روم بدو راست   ور شکیبا شوم شکیبا کجاست
جانرا کارهم شکیباییست   بر حذر زین در که دشواریست
شهوتی کمرا از راه برد   مردم از غم که خواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد   شرط پرهیزکاری این باشد
به که گسیل شدن برم ز کوی   سوی بیت المقدس آیم روی
تا خدایی چنین که شرده اند   مومنی این کار سهل کرده اند
رفت از آنجا و برگرفت راه راست   بزیارت که مرد ترکتاخت
در خدای چو حش کرد نهیم   کرد خود را بحکم او تسلیم
تا چنان داد تن رد نکاه   که برود شد راه با شد راه
چون بشد سجده زد بحال بر خاک   باز گشت از نو به خانه خاک
بود هم سفره در آن راهش   نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته تیری بکار نکته شکفت   بر حدیثی بنیز از نکته گفت
این چنین بحال که پیش آمد   که زبان برکشاد که ...
بشر چون دید کز خاموشی   داد بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم   بر از نیت با خود خوانم
با سمش داد و گفت نام ربیع   بشر شد تا تو خوانم نهی
گفت بشری تو نیک ادیبان   من ملیخا امام ...
هر چه در آسمان و در زمین است   و آنچه در رای و فکر آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام   وانچه دارم از خلال تمام
یک شش من بر از ده و از ده تن   یکدمی بود دازده و ازده تن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود   هرچه هست هر بزرگ بود
اصل هر یک شناختم درست   لیکن جوهر زهد نادرست
از فلک تیز و انجمنست برو   الیه ...
هر هرا طراف گرم خطری   چشم از آن تیز تر نظری
که بسید باد شامی تیز دال   پیش از آن داند آخر ببیند سال
که در آید بدانکه گرم درنش   من بسالی چنین هم از پیش
نبض در آفاق دوره ماخیال ام   کافتاب ز زنش بگردانم
چون با افسون در آمد اژدها   کهربا را کهی نگوید لعل
سنگ از اکسیرمن گهر داده   خاک در دست من زر گرده

باد هوی جو بردم زد من
هر چه بوسیدند از آسمان و زمین
کوه زین گفت لا یخ چند
گفت ای بی‌سیب و اسب چو قمر
گفت اینی کمتر این بها بود
ابر کوشیر گون و زرفاست
گفت بر کوه باد جنبان چپ
گفت در دست طلب ارغان
دید کوهی بلند و گفت این کوه
گفت باد زحمت افگندی
وانکه تیغش بر اوج دارد میل
من نه کوته‌ترم کاد جنسم
ما که در بوده وده میدانیم
بد که با این درخت عالی شاخ
روز بی چند می‌شود بدانیم
می‌دوید نه با تغیر و روش
سبزه در زیر او چو سبز حریر
چونکه دیدان فضول آب زلال
این فعالیت خم شکسته‌ها ن
گفت بشر از برای مرد کسی
گفت تا پاسخ تو زین نمط
خاصه در وادی ... آفتاب
آب این خم دریا ساخته اند
بر نه صید را بجو دون آب
گفت بشر ای به‌شعله کوی جهان

ما دچه لهم رفیق رسن
هم از آن الهی هم هم از این
خیره شد بشر از آن الحجند
وابر دیگر سعید همچون شیر
تیر باید که بر نشانه بود
در مزاجش رطوبت و ظلمت
خیره چون کاوه فرماید رست
چند گوئی حدیث بی‌زبان
ارد کنها جا و بود شکوه
نقش تا چند بر قلم بندی
دورتر باشد از کمر که سیل
در همه علم از تو پیشترم
نقش بیرون نه بره نتوانیم
نه زند دست هر کسی که شاخ
وان فضولی که کرد از انها کم
تا بسیه نه داران زمین کوش
دیده ارد بدنش شاطر در
همچو رکان در ان میان نهال
تا بلب هست زیر خاک نهان
کرده باشد که کرده اند بسی
هر چه گفتی و گفته غلطت
صد در صد در دنیا پی آب
از پی دام صید ساخته اند
لیک آن صید زخم خورده شتاب
هر کسی را عقیده ای پنهان

مهر هر لحظه کاو بدر حدای
نیست در هیچ جا چون بادی
ابری از کوه برد مید سیاه
بشر گفتا که حلم یزدانی
ابر تیره خان محترقست
جنبادی زبادهای نهفت
گفت بشر این هم از هوای هرات
باد اول هوا بود یقین
گفت بشر ابر نیست این پیوند
ابر چون سیل سهمناک آرد
بشر با یکی بود از ابر خوش
لیک علت بجوه نشاید گفت
تو سم این پرده را بر انداز
این نوبت که بشر بر خواند
در بیابان کدم پی آبی
بر درختی سبز عالی شاخ
آلیده حمی سفال در
گفت با بشر کاین بحثه رفیق
وآب این خم بگو تا بکجاست
تا نگردد بصدره بدو بیم
آری آری کسی نه هر کسی
این وطر کاه داماران
مرد صیاد راه بسته بود
بندها را چنین گشا کار
من و تو را بجز پنهان داریم

منم آن لحظه را ظلم لسانی
عقل را با تو از من استادی
چون ملیخا در ابر کرد نگاه
این چنین برکند تو خود دانی
بر چنین نکته عقل مشغولست
باز شکر بو الفضول گفت
هیچ بی‌حکم او نکرد و راست
که بجنباندش بحاد زمین
که یکی پست و دیگری بلند
کوه را سیل در مغاک آرد
گفت با حلم کرد کارم گوش
ره به سیر از خود نشاید رفت
با غلط خواندگان غلط بازند
هم در آن دیو بو الفضول عنان
مژده‌شان تا قد زنیچو اپی
سبزه با گیره و بلند فراخ
آب الحق خوش و زلال در او
باز برهم بگو که از چه طریق
کوه پایه گرد او صحراست
در زمین آکنده اند نیم
کشد آبی بدوش هر نفسی
جای صیاد و صید کارانست
با کان در کمین نشسته بود
که نوشیده بر تو گوید زه
بهمه کس طن آنجنان دارم

بهر بشری

بامیدیش لعنت جنسی
ای فی الحق بشکان در خورد
تا در آن آب خوشگوار شوم
جو رنش را رش غره شویم
گفت بشر ای سلیم دل برخیز
هر که آبی خورد که بنوازد
تا دگر مشو چون رباب سد
جامه بر کند و همراه هم بست
با اجل زیر پی بکار نشد
بشر از آن سوی شد دل بر تاب
ترسم این و کن عمه خصال
این بد اندیشی از بدان آید
چون در این گفت و گوی رو بینی
غرقه دید جان از و شده گم
هم بیالای نیزه کم و بیش
خم را هم لب ... دید جانب ...
بر کشید آن غریق را بشتاب
گفت کان ازبهی و رایت کو
وانکه گفتی زمعت چرخ بلند
وان نمودن که نیک بینی
وانکه ما را بدین چنین آبی
نقش این کار در گلویم بود
هر چه ما از آن غلط گفتیم
جو تو دام بهایش خواهی
این سخن گفت و از زمین برخاست

عاقبت بر کند بداندیشی
روشن و خوشگوار صافی و سرد
شویم اندام و بی غبار شوم
پاک و پاکیزه سوی ره پوییم
در چنین خم مباش تا آمیز
هر کی آبی منی بید ارزد
لب نوشین او بآب رسید
خویش را کرد کرده در جست
جان نبی کند و رستگار نشد
از پی آب کرده دیده پر آب
ارادا آلوده پی در آب زلال
نه زبان کان و نه خرد آن آید
مرد نامرد بید گفت بسی
جو سر خم نهاده بر سر خم
ساز کرده بجنگ و آخر خویش
سر آخر بر آورده شگرف
از چه خاک بر دوش از آب
وان در فش کوه نشانت کو
غیب را سر در آوردم بکمند
کارها را بجای اندیشی
قصها گفته شد زهر بابی
از حساب من و تو بیرون بود
هر دو از اندیشه غلط گفتیم
چون بهایم بدام در ماندی
رفت و بار خیانه بجات

چون بران آب سر طپانیدند
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز
از چه تنها شوریش و سایه
انکه این خم بسنگ باره کنم
آب او خورده باد لنگری
چو که شوان بر آینه سودن
مرد بد رای گفت و نشنید
چون در و رفت خم بجای بود
ز آب خوردن شبیه بپا افتاد
گفت باز این حرام باده خام
آبرا چو که او کند در رنگ
مسخلی را چنین رفیق مباد
سوی خم شد بلعنت و لوی رفیب
طرفه تو شد که این چه شاید بود
چون مساحت کران دریایی
بر خم نهاده بر سر اوی
جوی درانباشتش بخاک و سنگ
وان همه دعوی بچاره گری
گو شد آن دعوی و اراده من
جامی انگاه بر نهاده پیش
هر چه در آب آن خم افکندیم
تا که این رشته راکوه داشت
تو بدان غرقه و من رستم
من بنیکی بدو کمال بردم
رفت و برداشت یک ... ببیکش

نان بخورده و آب خورده دادند
که تو زان سو تو کیش برخیز
چو که بر من نشسته سر تا پای
صید را از زند چاره کنم
جو رنش را روا ده روزی
صافی را بدرد آلودن
سر رشته خویش گم دید
تا بن خم در از ازلی بود
عاقبت غرقه شد بآب افتاد
زد بر من سلام خویش و رام
الهی در سفال ... اردشک
این چنین سفله ... مباد
والهی ... خواه گشت غریق
جو پی از شاخ آن درخت بود
زد در آن خم به آب چاهی
تا ده ... شود شناور اوی
بر سر پشت با دل تنگ
باد دو دیو و آدمی و پری
وان همه دعوی ای برده‌ن
چون نه دیدی بد و رنیکی خویش
آتش اندر خم خود آکندیم
بو سر رشته کشی غسادت
دو تو شاگرده من رستم
نیک من نیک بود جان بردم
دو ... حامه قصبش

چون ز مهمان نبود باز نشان
لیکن زان میان برو افتاد

مهر بنهاد و مهر ازو برداشت
همچنان سر به مهر او بگذاشت

... مصری درو هزار درست
زان اینی ملیخا بود بخت

گفت شرط آن بود که حال او
باز ده زینت و عمامه او

جمله در زر و نقره دارم
گفت کاهل اوست بسپارم

باز پرسم که خوان او بکجاست
پرسیدم و آنکه اهل براست

چون ز دشمن ناید استغاثه او
نکنم عذر با امانت او

زمن آنها کنم که او در خواست
هم از آنها خورم که او خورده است

چون در آسوده یکدو روز بشهر
یافت از خورده و خواب بهر

آن عمامه بهر کسی بنمود
که خدا داند که شاید بود

زاد مردی عاقبه را بشناخت
گفت لختی رحمت باید تاخت

در فلان کوی معتمد خانه
... ت کاهی بلند شاهانه

در زن کان در آستانه اوست
پی کان شو بخانه خانه اوست

بشر با جامه و عمامه او
سوی آن خانه شد که یافت خبر

در زد آمد شکر لبی دلبند
باز کرد آن در رواق بلند

گفت کاری و حاجتی بنمای
تا برآرم ز خانه با شده رای

بشر گفتا بضاعتی دارم
بانوی خانه گو بسپارم

که درون آمدن بخانه رواست
تا هدایم سخن بگویم راست

از ملیخای آسمان فرهنگ
در زنانه چه رسم دید و چه شکل

زن درون بود وز درون لرزی
بر کنار بساط کرده جای

خویشتن کرد روی زیر نقاب
گفت بر گو سخن که هست صواب

بشر هر قصه که بود تمام
گفت با ماه روی سیم اندام

از بهم صحبتی رسیدن او
در سخنها شیرین نمودن او

وان برآشفتنش چو بدمستان
دعوی آن کجش بهر دستان

از بهر چیزی بدحال بودن
خوبی را برستی آلودن

وان جدا از بهر مرد مازکردن
خویشتن را در آن چه افکندن

وان شدن غرق چون محیط بموج
عاقبت آب مانده زد جوشش

چون فرو گفت هر چه دید همه
آنچه زان پیش رفته بود همه

گفت تو عمر تو شهرهای تو باد
جای او خاک خانه جای تو باد

چشمه کآب گشته بود شراب
بستر دم بلیخا به خاک

رخت او هر چه بود در بستم
اینک اینک کلید در بستم

جامه و زرها در حالی پیش
کرد بازن درست کار خویش

زن زیبنده بود کاره اشرف
وان ورق باز خواند و زو بگرفت

ساعتی زان سخن پشیمان شد
آیا از چشم رحمت زاد کشت

ابتهش داد کای همایون رای
نیک مردی زنندگان خدای

آفرین بر حلال زاده که گفت
بر درون رفت و کشاد کرت

گفت هر کاین جوانمردی
که تو در جوش کیان کردی

نیک مردی نه آن بود که کسی
ببرد آبگینی از ملیخای

نیک مرد آن بود که در کارش
رخت او ذوق شمارش

شد ملیخا و شد بخاک سپرده
جان بجای که لایق آید برده

آنچه گفتی زبیر بسنداری بود
راست گفتی بیزار خبران بود

بود کارش همه ستمکاری
بی‌وفایی و مردم آزاری

کرد بسیار جور بر زن و مرد
بر خیانت چنین بود در خورد

سالها شد که من برنجم ازو
جز بدی هیچ بر نسنجم از او

من به آیین بدم او خف...
او بمرد و تو عیب گفت

من ز باران نشر افکند چو میغ
او کشید آن جوق بر من تیغ

چون خدا داد رغم کردش از بن
رفت غوغای محنت از سر من

که برانگیخت بود روی نهفت
او بس مرده بد نشاید گفت

پای او از میانه بیرون شد
حال پیوند ما دگرگون شد

بوالعجبها که مرد کارهمی
بر نتا شویی احشاد منی

ماه و ملک هست و سیم و جمال
به ازین نازنی بجفت حلال

نیکنامی که آن خدای تو بود
کار ما را فزاید آوازه

من بجفتی ترا پسندیدم
که جوانمردی را دیدم

تو بمن کرامات آن داری
تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد کوچ حجاب...
مال دارم بسی جمال ایست

وان دگر برقع از قمر برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوی و خالش دید
قد چون سرو چشم و خالش دید

آن پری چهره روی کاول روز
دیده بوسه ش جان جهان افروز

شوی زد خانه کرد و کرد سر خویش
حلقه در گوش یا بحلقه بگوش

چون زنی جان دید هوش از بشتافت
بوی خوش کرد و جان او از دست

هوش رفت چو هوش یافته شد
رویش از تاب شرم تافته شد

گفت اگر شیفتم ز عشق پری
تا بدید آنکه کمان بری

که چو دیو دیده افتاده
من پری دیدم ای پری زاده

آنچه بینی نه مهر امروزست
دیو باشد که بر من این بی‌حرمت

که فلان روز در فلان ره تنگ
بر وقت راز بود باد خدنگ

من ترا دیده ام و زد ست شدم
می وصلت که خورده مست شدم

سوختم در غم جوانی تو
رفته جانم ز مهربانی تو

که چه گویم بحقی از یادم
با کسی راز خویش گفته دم

جونکه صبرم ز دو افتاد از پای
رقم و در رگ چشم بجدای

تا خدایم بفضل و رحمت خویش
آورید آنچه شرط بد در پیش

تا نکردم طمع چو بلهوسان
در نیامد جمال و مال کسان

دولتی کو جمال مالم داد
تو دوام اینک از ظلام داد

زن چو از رغبت وی آگه شد
رغبتش را که بود یکی شد

بشر کان خوب پیکرش بنواخت
رفت بیرون و کار خویش بساخت

گشت با او بشرط کابین جفت
نعمتی یافت شکر نعمت گفت

باری چه کام دلبر آید
برخود افسون چشم بد خواند

او بوندش عبادت از دل پست
او که سوسن ز سنبلید برست

چون بدید از بهشتیان کورش
جامه سبز در حب جون کورش

سبز پوشی به از علامت او
سبز آمد به سرو بن خورد

رنگ سبزی صلاح کشت بود
سبزی آرایش فرشته بود

جان به سبزی گراید از همه چیز
چشم روشن بسبزه کرد تیز

رستنی را بسبزه آمد ...
همه سرسبزی بدین رنگست

قصه چون گفت ماه بزم آرای
شه در آغوش خویش کردش جای

رفتن شاه بهرام روز سه شنبه بگنبد سرخ

روزی از روزهای دی ماهی
چون شب تیره بگو تاهی

اندر و زهره آن به بود
نام هفته که زیر شب بود

روز بهرام و رنگ بهرامی
شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ زیوری ساخت
صبح که سوی سرخ گنبد تاخت

بانوی سرخ روی سقلابی
آن برنگ آتشی بلطف آب

به پرستاریش میان دربست
خوش بود ماه آفتاب پرست

شب چو بنمود برکشید بلند
خیمه روشنی زد بر بکمند

شاه از آن سرخ سیب شاه انگیز
خواست افسانه نشاط انگیز

نازنین سر نتافت از رایش
در گشاد از عقیق بر رایش

کای فلک آستان در گه تو
قرص خورشید ماه قرص تو

بر تر از هر دری که بتوان گفت
بهتر از هر سخن که بتوان گفت

کس که رفت رسید شو آید
نور با دانه دید شو آمد

چون دعای چنین بپایان برد
لعل کان از بکان لعل سپرد

حکایت کردن دختر پادشاه اقلیم چهارم

گفت کز جادوان ... روس
بود شهری بیلویی جو عروس

پادشاهی دو جادوان ساد...
دختری داشت بود پرده نشان...

دلنوازی بغمزه جادوبند
گل رخی قامتش چو سرو بلند
رخ بچربی ز ماه دلکش تر
لب بشیرینی از شکر خوشتر

زهره دل ز مشتری برده
شکر از شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش
تنگ دل تر ز حلقه کمرش

مشک از زلف او بگرد خواری
گل وریحان باغ او خاری
تازه رویی و تازه تر ز بهار
خوب رویی فصیح تر ز نگار

خواب نرگس خمار دیده او
نازنین تر ز هر چه دیده او
آب گل خاک رهگذر ستانش
گل کمین کاه زیر دستانش

بجز از خوبی و شکرخندی
داشت پیرایه خردمندی
دانش آموخته ز هر نسقی
در نوشته ز هر فنی ورقی

خوانده نیرنگ نامهای نهان
جادوی ها و چیزهای نهان
هر کشیده نقاب نیکویی
سرکشیده ز یار تا شویی

انکه در دور خویش طاق بود
سوی چیزی که اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور
کامدست از بهشت حوران حور

ماه و خورشید بچه زادست
زهره شیر عطاردش دادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم
آمد از هر سوئی شفاعت گرم

این بنور آن بدو همی کوشید
او ز خود بر زری می پوشید
بهر از جفت و چون ابوران
کان صنم را ز خانه در آن

گشت عاجز ز چاره کوبارد
برد با صد هزار چون بارد
دختر خوب روی جلوه ساز
دست خواهندگان چو دید دراز

جست کوهی در آن دیار بلند
دور چون دور آسمان ز کزند
داد کردن بدو حصاری چست
کوهی از مغز کوه کوهی رست

بودش انگیخت در هوا
تا کند بر گذر راه دشمن راست
بهر مهربانی از ان دوری
گرد بر گیرد از دستوری

تا چو شهرش ز رخنه آزاد بود
در نیاید ز بام و در بسور
نیز چون در حصار باشد گنج
با سپاه نژاد فرزند نابرد رنج

وان عروس حصاری از بر باد
کرد کار حصار خود را ساز
چون بدان محکمی حصاری رست
رفت و چون کیک در حصار نشست

سیمش چون استوار شد
نام او بانوی حصاری شد
در ذلیلی از حصار او عاجز
آهنین قلعه بلند رویین دز

او در آن در چو بانوی سقلاب
هیچ در بانوان ندید بخواب
راه برسنت را مداران را
دوخته کام کامکاران را

همه در کار آن هنر پیشه
چاره کرد و چاره اندیشه
انجم و چرخ را مزاج شناس
طبعها را بهم ز ده قیاس

بطبایع تمام یافته دست
زاد او جای او زبده نشست
در زمین خشک و تر شناسا کرد
چون شود آب لعل و آتش درست

هر دمان را چه میکند مردم
وانچنان راه میکند انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید
وادمی را بدان شمار آید

همه آورده بود زیر نورد
آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون شکیبنده شد در آن باره
دل ز مردم بریده یکباره

کرد در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند
ساخت آن طلسم از آهن و سنگ
هر یکی دشنه ز کرده بجنگ

هر که رفتی بران گذر گه بیم
کشتی از زخم تیغها بدو نیم
هر یکی گو رقیب آن در بود
مرگ آن را رفیق و همبر بود

وان رفیقی که بود محرم کار
رهبری هر نگاه و شمار
کز یکی تیغ غلطش نه درش
او فتادی سرش ز کالبدش

از طلسمی بیو رسیدی تیغ
ماه عمرش نهان شدی در میغ
کوه زان باره آسمانه بود
همچو مه در سمانه بود

کرد و دیدی بمنزلی یکماه
بر در شهر چون فلک بیدراه
وان پری پیکر حصار نشین
بود نقاش کار خانه چین

چو نقاد

چون قلم را بنقش پیوستی
آب همچون صدف شده بستی
از سواد قلم چو رنگ حور
سایه نقش نیکو رویی زیبود

چون در آن برج شهریاری یافت
موج از آنماه بهر بازی یافت
خامه بر داشت راست چون تیر خویش
بر زبر نگاشت صورت خویش

هر صورتی بر نشاند رشت
بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کای جهان مرا هوائی هست
با چنین قلعه کجا بی هست

کو چو پروانه بر نظاره بود
پای در نه بحیلی نکوی زده
بر چنین قلعه مرد یابد بار
نیست نامرد را درین کار

هر کرا این شکار می باید
نه یکی جان هزار می باید
نقش سوی راه می باید داشت
چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین ره نیکویی
نیکنامی شد از تو نیکویی
دومین شرط آنکه از سر رای
کرد این راه را طلسم گشای

سیومین شرط آنکه از پیوند
چون گشاید طلسمها ز بند
در این در نشان دهد کدام
تا در جستن شود به تمام

چارمین شرط آنکه بکلی آید
ره سوی شهر زیبای آورد
تا من آیم بیاد کار او
بر من آید بسوی دنبالی

که خواهم و بخانه گیسرات
خواهم او را چنانکه شرط درست
شوی من باشد آن گرامی مرد
کانچه گفتم تمام داند کرد

هر که این شرط بگذرد ز تن او
خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد

بامدادی چو زان ورق جو بود
پیش انگشت اهل بود آن داشت
گفت برخیزد و ورق برداشت
وین طبق بوش از طبق برداشت

بر در شهر شو بجای بلند
وین ورق را بطاق در بند
تا شهری و لشکری بر کش
کافکند بر چو من عروس هوس

بجنین شرط راه بر گیرد
یا شود میر قلعه یا میرد
شهر برسنده وان ورق برداشت
تیغ بر هیچ راه را بگذاشت

بود در شهر شب پیک ماه
تا در و عاشقان کشته نگاه
هر از رغبت او قدر خیزد
خون خود را بدست خود ریزد

چون بهر تخت گیر و تاج ور
زین حکایت رسید بهر خبری
چون نشاد این حدیث کراف
سر نهادند بر دم از اطراف

هر کسی از کمی جو آینه خویش
داد بر باد زندگانی خویش
هر که در راه او نهادی کام
کشتی از زخم تیغ دشمن کام

هیچ کوشنده بچاره و رای
نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه جستی بجوده چاره گری
هم فسونش بچاره شد بری

رخ جگشاد از آن طلسمی چند
بود کم بود بیرو مند
از سر بیهودی و بیدادی
هر که شیر شوائی

بی مرادی که ز و بسر شد
چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره نظام ندیده بود
هم رهی تر بریده نبود

سر سری گذران بیوندی
بر در شهر بر کشید بدی
تا ز بس هر که شد برید بشهر
گله بر کله بسته شد در شهر

کو کیتی جو بیکری بیجای
نبود جز بسوی شهر آرای
آن پری رخ که شد ستیزه جوی
شهری آراسته بشهر شود

نا رسیده بنیاد آن او
ای بسا سر در اکه سر او
از بزرگان بادشا زاده
بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زور مند و خوب و دلیر
صید شمشیر او چو دلاور شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار
تا شکار ... چهار ...

دید یک نقش نامه بود در شهر
کرد او صد هزار شیفته زیر
در هوا بسته بر سوادی بلند
پیکری دلفریب بر بسته

دلکشی از جمال و زیبایی
بود اندر هنر شکیبائی
آن زن بادبر خانه قلعی
دید از نقش آنجهان ...

ده آن صورت جهان‌آرای — صد سر او بچه زیر تا پای
گفت ازین گونه نهنگ آویز — چون ازدم کو پیچ جای ریز

زین هوس تا هر که بود ادم دست — آورده هم شیشه شکست
که دلم زین هوس برون نشود — سر شود وین هوس بسر نشود

بر بریدند ار چه صورت پنات — مار با مهره خار با قرمات
این همه سر بریده شیر باک — کاشکی هم بسر شدی کارت

سر من نیز رفته گیر چه سود — خاکی گشته بر خاک آلود
که نه زین رشته باده ام شست — سر چو در رشته باز باید بست

که بپری کنم بجان سوش — چون توانم بترک جان گفتن
باز گفت آن نوند را بریان — بسته اندازه ای شیر بیان

پیش افسون آنچنان پری — شوان رفت پی فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم — سر درین کار سرسری نکنم

چاره باید مرا نه چاره بود که — تا ده کوسفندم اندم کرک
هر که هر کار سخت گیر شود — نظم کارش عمل پذیر شود

در تصرف نباش چاره اندیش — تازیان نهنگ ناید پیش
ساز بر بود جستن بی باز — سخت میگیر و سخت بگذار از

دلم از چاه و آب توست — جگرم از دلم کباب ترست
بچنین دل چگونه باشم شاد — وز چنین خاطری چه آرم یاد

این سخن گفت و گفتی که چو دود — وز نفس برکشید بادی سرد
آب در دیده زان نظاره ازش — قطع با تیغ دیده بر باطت

این هوس را چنانکه بود نهفت — با کسی اندیشه که بود نگفت
هر سحر که به آرزوی تمام — تا در شهر بر گرفتی کام

دید آن پیکر نو آیین را — کور وزهاد وقصر زرین را
آن کره را بصد هزار کلید — جست و سر رشته گشت پدید

رشته دید و صد هزار ارشته — وز سر رشته کس نداد خبر
کره بسیار تاخت آن بر پیش — گشاد آن گره رشته خویش

چاره آن بهر طرف بجست — کاره بند سخت کرد درست
گر از آن کار بر گشاد نهاد — روی در جستجوی چاره نهاد

تا خبر یافت از نژندی — دیو بندی فرشته پیوندی
بر همه او سخن کشیده لگام — بهر دانشی رسیده تمام

از همه جنسی اوفتاده او — همه در بست گشاده او
چون چو المرد از آن جهان هنر — از جهان دید کار شهره خبر

پیش سیمرغ آفتاب شکوه — شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری — در کجا در آب ترغاری

زد بتیر آنکه او چو سوسن رست — خدمتش را چو کمر میان بربست
از نکو رخی و فیروزی — زد از آن خسرو دانش آموزی

چون از آن خیمه بهره یافت بسی — برده از راه خویشتن نفسی
زان پری روی و انصارینه — و آنکه زو خلق را رسید گزند

وان طلسمی که بت پرست چو شش — و آن فلکدن نهاد سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن — گفت و نهان نماشیع سخن

فیلسوف از حسابهای نهفت — هرچه در حوزه بود با وی گفت
چون شد آن چاره جوی چاره گر — باند برگشت بانگ ازدرباس

روزی چند چون گرفت قرار — که با خویشتن سازش کار
ز آلت راه آن گروه نیک — هرچه بایست آوری بچنگ

[illegible] — شد آن شخص باسانی
آن جان کو چاره او [illegible] — کرد ترتیب هر طلسمی ساخت

[illegible] — خواست از شهر همانی یار
چاره مرغ کو این خوست — وین طلسم زجود کرد درست

چون به دریای خو[illegible] — چاره چون دید کرد خواب آلود
از روی خود از سیلی برداشت — بانگ شینع در جهان بر داشت

گفت رنج از دوای چوده برم — بلکه خون خواه صد هزار آدم
یاد سرها گشتم ازین چیز — یا سر خویشتن کنم در سر

چون بدین شغل چاره در خون زند — تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی — کامد آن شیر دل بکوه سیاهی

همت کار کرد آن در بست — گوهران کار زود باید دست
همت خلق و رای روشن او — هیچ بولاد گشت برش او

آنگهی بر طریق معذوری — خواست از شاه دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت — بی تدبیر کار خویش گرفت

چون بنزدیک آن طلسم رسید — رخنه کرد و رفته بدمید
همه نیرنگ از طلسم بلند — برگشاد آن طلسم را پیوند

هر طلسمی که دید بر سر راه — همه چیز رو و فکند بچاه
چون زکوه آن طلسمها برداشت — تیغها را به تیغ کوه گذاشت

بعد از آن حصار شد در حال — دمیلی را کشیده زیر دوال
آن حصار را کرد باز بجست — کند چون جای کنده بود درست

چون حصار رخنه را کلید آمد — اندر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی — [illegible] هرکجا هی

گفت کای رخنه بند راه گشای — دولت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم راه گشت — در کمند یافتی بدرست

سوی شهر کن جواب آنوان — صابری کن و روز آگهی او ان
تا من آیم بشهر پیش بر ار — آزمایش کنم تمام بهتر

برسم از تو چهار چیز نهفت — کز نهفته جواب آنی گفت
با توام دوستی یگانه شود — شغل پیوند پا پنهان شود

مرد چون نه برستگاری خویش — روی پس کرد و ره گرفت پیش
چون بشهر آمد از حصار بلند — از در شهر برکشید به [illegible]

در نوشت و بجا کری ببرد — آفرین زنده گشت آفت مرده
جمله سرها که بود بر در شهر — از درسنها فرود رفت بقهر

داد تا بروی آفرین گفتند — باش لشکریان ذمیمین
شد سوی خانه با مراد درود — مطرب آورد و برکشید سرود

شهریان بر سرش نثار فشان — همه بام و درش چو خورستان
همه خوردند یک یک سوگند — که اگر شه نخواهد این پیوند

شاه را در زمان پناه کنیم — بر خود او را اسیر شاه کنیم
گوسرها بریده بردی کرد — وین سرها فزیده فرودی کرد

وز در کس عروس زیبا روی — شاد مان شد بخواست آن شهر
چون شب از ناخنهای مشک سیاه — عاید سود بر عماری ماه

بانوی در شبستان جوش — ماه در موکبش عماری کش
سوی شهر آمد از کروه کوه — کاخ از دیافت جوش شکوه

هر از دیدنش چو گل بشکفت — دختر احوال خویش باوی گفت
هرچه پیش آمدش نیک و بد — کرد با او همه حکایت خود

زان سواران کز پیاده شده — جانه کرد و دادخواه شده
زان هزاران که نام او بردند — و از سر عمر پیش او بردند

تا بدان شهر کان ملک افتاد — بود بیچاره دل بر و داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد — کرد یک یک طلسمها را خرد

وانکه بر قلعه کامکار افتاد — از سر شرط رفت روی شاف
چون سه شرط آنچنان بجا آورد — تا چهارم چگونه خواهد بود

شاه گفتا که شرط چار چیست — شرط خوبان بگو که ترتیب چیست
نوش لب گفت چار شغل بجست — برسم از وی بر سمو یافت

که بهر و مشکل گشاده شود — تاج بر تارکش نهاده شود
کز درین ره نهفت و نماند — کز آنچنان نه که او دانه

واجب آن شد که بامداد بگاه — بوسه بر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی — من شوم زیر پرده پنهانی

چو بهم بر سوال سر بسته — تا جواهر و بستد آن همه
شاه لعبت چنین بهم زد دست — مرده آن زده نو کرده نات
پیش زین سخن بیفزوده اند — در شبستان شدند و آسوده اند
بامدادان که روز مینا رنگ — کرد یاقوت برده بر سنگ
مجلس آراست شه برسم کیان — بست بر بند کیش بسته میان
انجمن ساخت نامداران را — راست کوبان و کاران را
خواند شهزاده را بمهمانی — بر سرش کرد گوهر افشانی
خوان زرین نهاد شه گستاخ — تنگ شد بارگه ز بس فراخ
چون ز خوردن شدند پالوده — شد طبیعت بهر دو پس تازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص — بر محکها زنند زر خلاص
خود درون رفت جای خویش نهاد — مهمان را بجای خویش نشاند
پیش مرغ خورشت دو پری — تا چه بازی کی کند با شوی
تا ز آموز لعبتان طراز — از پس بود شد لعبت باز
از بنا گوش خود دو لولو فرد — بر گشاد و بکار زد ببرد
لیکن مهمان رسان شتاب — چون رساننده شد پیاد جواب
شد فرستاده پیش مهمان زود — وانچه آورده بد بدو بنمود
سر دو لولو فرد بر سپید — عبره کردش خزانه در گنجید
زان جواهر که بود در خور آن — سنگی نهاد بر سر آن
هم بدان پیک نامور دادش — سوی آن نامور فرستادش
سنگ زن چون دید لولو نغز — سنگ که برداشت گشتنی لو شیخ
چون که وشن دیدشان بعیار — هم بران سنگ سودشان چو غبار
قصه از بی شکر بران افزود — وان در وان شکر بکجا سود
داد تا نود مهمان نشناخت — میهمان باز نکته را دریافت
از فرستنده خوانچهای شیر — مرده در وی فشاند گشاد بر
شد برسته نرد بانوی چو نوش — وان ره آورد را نهاد به پیش
بانو آن شیر بر گرفت بخورد — وانچه زو مانده بد چیزی کرد
بر کشیدش بوزن اول بار — یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری گشاد ز دست — داد تا بود یک راه بوت
مرد بخرد ستد ز دست کنیز — بر هر انگشت کرد داشت عزیز
داد یک در کش از جهان افزود — شب و آغ برو شبانی روز
باز بس شد کنیز خود تراد — در یکتا بلعل یکتا داد
چونکه بخرد نظر بران انداخت — آن دو هم عنان را
مهره ازرق از غلامان آوات — کان دو م را شیوم باید آب
بر سر در نهاد مهره نو — داد تا انکه آوریدی برد
مهر پاش چو مهره باز دید — مهر بر لب نهاد و گوش بخواهید
ستد آن مهره وان در شب افروز — مهره در دست کرد و در گوش
بابر افتخر و کار بساخت — لیکن بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یاری داشت — لیکن چنین یاری اختیاری داشت
هم سر بافتم هم سر او — نیست از دیدار او کشور او
باد دادا م داد و دست — دانش من نبرد ازین راست
بهر از لطف از حکایت خوش — ما بری گفت کای فرشته نوش
این دو مرغ بهم ز انسوال جواب — روی پوشیده شد زیر نقاب
هرچه رفت از حدیثهای نهفت — یک یک باقت بیاید گفت
باز بودم دهنه ز راز نهاد — بوده ای زیر پرده زر راز
گفت اول که بو گرفتم گوش — عقد لولو گشاد و پند نیوش
در نمودم از آن دو لولو ناب — عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او به رد و دری نگریش بزود — گفت اگر پنج مهره هم ره بود
من شکر بر در افزودم — وان در و آن شکر بهم سودم
لعلم این عمر شهوه آلود — چون درو چون شکر بهم سوده
بشنوی کیمیا کردن — نتوان از هم جدا کردن

او به شیرین در آن میان انداخت — تا بلی ماند و دیری بپرداخت
لفت شکر چو با در آمیزد — چیست قطره شیر بر جرعه
من که خوردم شکر ز ناخن او — شیر خواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم — بنکاح خویش رضا دادم
او که داد آن گهر بهانه گفت — تا چو گوهر مرا بیابد جفت
من که هم عقد گوهرش بستم — وانمودم که جفت او هستم
او که در جست جوی آن گهر — سیومین هرچه او بدید نگر
مهره ازرق آورید بدست — وز پی چشم بد از ایشان جست
من که مهره بهم بر آوردم — بر به مهر رضای او بودم
مهر و مهر او بپیوند من — مهر آن بخت بر خرید من
روی ازین دانه با بهانه نه — پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید هستی را دام — رفته خاهی بباز بانه خام
کرد بر سنت زناشویی — هرچه باید ز شرط نیکویی
هر شکر ریز سور او شست — زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون نشاط طلب — بو مکر را بجود و مشک سرشت
کرد پیرایه عروسی راست — سرو و گل را نشاند خود برخاست
دو سبک روح را بهم بپرد — خویش از آن میان کرانه برد
کان کز لعل چون رسید بگاه — جان که نیز را مژده رسید از جان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش — گاه نازش کشید و گه طلبش
آن الماس یافت بر در دست — باز بر سینه تیر در بشکست
مهره خویش دید در دستش — مهر ابرو دو نرگس مستش
زیست با او بناز و کامه خویش — چون زحشی سرخ کرد جایگاه
کاولین روز بر سپیدی حال — سرخی جامه را گرفت بفال
علم سرخ از سیاهی رست — دیو ز سرخ داشتی پوست
چون بر خجی برات انگیزش — ملک سرخ جامه خواند بد پیش
سرخی آرایش نوآیین است — گوهر سرخ را بهاست اینست
نه که کرد سرخ شد لبش — سرخی آمد نکوترین سلبش
خون که آمیزش روان آمد — سرخ از آن شد که لطف جان اند
در گشاینده نکوی جوی — سرخ روییست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود — از سرخی هر دو شان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز — گشت بر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام از آن گشاینه — سرخ شد چون رحیق کاینه
دست در سرخ گل کشید از ناز — در گشادش گرفت خوش بنیاز

رفتن شاه بهرام روز چهارشنبه بگنبد کبود و عشرت کردن

چار شنبه که از شکوه سپهر — لشکر روز چون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی — جامه پیروزه گون زپیروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز — روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب رنگ تاب مشکین بست — شب ز تابه چو قبه بر شکست
خواست تا بانوی فسانه سرای — آرد این یا بوان بجای
کوید از راه عشق بازی او — داستانی نبد نوازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند — بست بر برگ گل شمامه قد
گفت کای چرخ بنده و مات — اختر فرخ آفرین خواهت
من ز بهتر زنی هزار کنیز — از زمین بوی تو کشد عزیز
زرشک یا شد در پیش خود نوش — در گشاید که ای سرکه وش
چون ز نوبت نشاط خیز کند — گویم ار شه بود صداع ببرید

حکایت کردن دختر شاه اقلیم پنجم

بود مردی بمصر ماهان نام — منظری چون بیر زمانه تمام
یوسفی میر مایان بزیبایی — بعد دی او نژاد بخاری
جمعی از دوستان و هم زادان — گشته هر یک بروی او شادان
روز یکچند زیر رخ کبود — شاد بودند با نشاط و سرود

مریدی از مهران حجت بر باغ   زده مهمانی بجامه و باغ
روزی آزاده وز دل نه زد   آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف تر ز نگار   دوستان زان لطیف تر صد بار
تا شب آنجا نشاط میکردند   گاه و بیگاه میوه میخوردند
هر زمان از نشاط بود شی   مردم از گوشه ای که خود بشی
چون شب از مشک کرد شیء علم   ثمره دا قبر در کشید قلم
عیش خوش بود شان در آن بستان   باده در دست و نغمه در بستان
همه خوش دلی کرو کردند   عیش تازه عیش نو کردند
بود مهتاب آسمان او وز   شبی الحق بروشنایی روز
سرمایان چو گرم شد شراب   تابش ماه دید کو شتاب
زده آن باغ گشت چون مستان   تا رسید از چمن بمجلستان
دید شخصی زده کاندر پیش   خبرش داد از آشنایی خویش
در یکی جا یکی مهمانی بود   در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی بدین هنگام   نه رفیق و نه جار و نه غلام
گفت کامشب رسیدم از ره دور   دلم از دیدنت نمود صبور
سود آورده ام بود بسیار   زان خبر شود مهتاب
چون رسیدم بشهر بیگه بود   شهر دربسته خانه بیراه بود
من چو دیدم زخواجه مهمانت   آدم باز رفتن آسانت
که تو آیی بشهر به باشد   داوری در صلاح ره باشد
نیز ممکن نبود کو در شب باج   نیمه سودی لیکن از ره باج
ای ماهان رشاد مایه مال   بر گرفت آن حریف را دنبال
در گشادند باغ را زنهفت   چون کسی شان ندیدم گفت
برده در بویه گشته باد قرام   تا در شب رفت یک دو پاس تمام
پیش می شد شریک راه نورد   او بدنبال می دوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت   تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان زما بوصد میل   دوری راه نیست و پیکر پیل
جاده فرسنگ ده فزون رفتیم   از خط دایره بیرون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم   بر نظر صورت غلط بستم
او دهد ره بری مرا یارت   راه دانست و نیز هشیارت
همچنان می شوند در تک و تاب   بس دو آهسته چون دو شتاب
که بس در پیش روی ماند   پیش رو باز ماند و راه نماند
لم نکرد ند بر دوران بر واز   تا بدانگه که مرغ کرد آواز
چون بر افشاند مرغ صبح کهی   شد خیال شب از دماغ تهی
دیده مردم خیال برست   از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا   ماند ماهان ز کمرهی شیدا
تعب ماندگی و ماهی سخت   ماند وحست بود برجا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند   خسته تا وقت نیمروز بماند
وقت پیشین آفتاب ترش   کوه تو شد ز آتش هر کش
چونکه از خواب خوش نگه کرد   جهلکی کرد او نظاره راه
باغ گل جست و گل بیاو ندید   هر دلی باز از داغ ندید
خار بر خار دید منزل خوش   مار بر مار از اژدهای بیش
که چه طاقت بود درو پایش   هم بر وش بریده شد پایش
از دو شب تا ده روز پایش نه   راه میرفت و در سنایش نه
تا زده شام شب برو چوش   بود ترسان ز دلش زیا پیوش
شب چو پوشید سیاه تاری بست   روز کار از سیاه کاری رست
همچو دانا دبر بر غاری   هر کجایی بچشم او ماری
او هان دیو خانه در پیش   که آه از در درد پیش بکوش
چون نظر برگشاد دیده وی   زو یکی مرد دید و دیگر زن
هر دو بر کرده سر بتنها بیت   می شدند از کرانه آهسته
مرد کورا بدید بر ره کوش   ماند زن زاو مرد آمد پیش

بانگ برزد

بانگ برزد بروی کیستی   با که داری جواب چیستی
گفت مردی غریب خادم خام   هست ماهان کوشیار نام
گفت اینجا چگونه افتادی   کین خرابه نداره آبادی
این زمان بوم جای دیوانست   شیر از آشوبشان غریوانست
گفت لله و بالله ای سره مرد   آن کن از مردمی که شاید کرد
که من اینجا بخود نیفتادم   دیو یکبار کار دمی زادم
دوش بودم بناز و آسایش   بر بساط ارم بهمایش
مردی آمد که من همال توام   از شریکان ملک و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند   کم شد از من چو روز گشت بلند
با من آن یار غافل از یاری   یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای   راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیبا روی   یکی موی رسته از یک موی
دیو بود آنکه مردمش خوانی   نام او هایل بیابانی
چون تو صد خلق را ز ره برده   هر یکی بر گریوه مرده
مرغ این زن دیق و یار توایم   مرد و امشب نگاه دار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام   پی زنی بیدار و کام بکام
رفت ماهان میان آن دو دلیل   راه رامی نورد میل بمیل
تا که صبح سپیده دم نزدند   جز بپا یک قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس   صبح بر تافت از زرین کوس
آن دو شر را بکلید شهر نهند   از دو دیده نابدید شدند
باز ماهان در او فتاد ز پای   چون فره ماند کان بماند بجای
روز چون عکس روشنایی داد   خاک بر خون شب گواهی داد
گشت ماهان در آن گریوه شکن   کوه در کوه دیر جای نهنگ
طاقتش رفت زانکه خورد نبود   خورشیش جز دریغ و درد نبود
هیچ و تخم گیا طلب میکرد   اندک اندک بجای نان میخورد
باز ماند ان دو راه روی نداشت   راه شد روی دو دیو نگداشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه   آمد از جان و از جهان ستوه
چون جهان سپید گشت سیاه   راه رو باز ماند گشت تباه
در مغاکی خزید و خفت خوش   روی خویش از دو دیدگان کاهش
تا که آواز پای اسب شنید   بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش کرده سوار   هر دو گرد ست مرکبی رهوار
چون در آمد برد ما نهنگ   پیکری در فکنده بسنگ
مرکب خویش را که داشت عنان   جنبش از بوی باد داشت عنان
گفت کای ره نشین ارغوان   چه کسی و چه جای تست اینجای
که خبر باز دادی از ادام   زنده حالی درست چند ادام
گفت ماهان ز بیم او لرزان   همچو افتاده چون کشاورزان
گفت کای ره نورد خوش خرام   گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه دانست آشکار و نهفت   چون شنیده گوش کرد بگفت
چون سوار آن فسانه را بشنید   در عجب ماند و دست بر زد
گفت بودم بخویشتن لاحول   ای شده ایمن از بلا ز دو هول
نر و ماده دو غول چاره گرند   کادمی را بخود بیرند
در مغاک افکنند چون دیوند   چون رسید ز بانگ صبح برویند
ماده هیلا و نام نر غیلات   کارشان زدن بره بلات
شکر کن کز بلای شان رستی   ماه سبک باش از دمی هستی
بر جهت پیش عنان درکش   وز همه نیک و بد زبان درکش
در سیاه باد پای رای جوان   هر دل خود خدای را ای جوان
عاقبت با وه گشته دان زیاد   بر بر آن رنده و گفت سوار
آنچنان بر پشت فرس میراند   که از دو باد پای بس مرغ
چون قدر ماید راه پوشیده   ور خطر که گونه بند شدند
گشت بیدار نکو و باد نجست   سا ده دشتی چو جون لذت

آمد از هر طرف نوازش رود	ناله بربط و نوای سرود	بانگ از آن سو که سوی ما کرام	نوحه زین سو که نوش بادت جام
کوه و صحرا بجای سبزه و گل	غول در غول بود و غل در غل	دشت و صحرا ز دیو گشته ستوه	کوه صحرا گرفته صحرا کوه
بر نشسته هزار دیو پلید	از در دشت بر کشیده غریو	همچو دیو باد خاک انداز	همچو دیو سیاه در آواز
تا بدانجا رسید کز جنبات	های و هوئی بر آسمان برخاست	صفق و رقص گشته خروش	مغز را در سر آورده بجوش
هر زمان آن خروش می‌افزود	لحظه لحظه بیشتر می‌بود	چون بدین ساعتی گذشت از دور	گشت پیدا از مشعل نور
تا که آمد پدید قومی چند	کالبدهای سهمناک بلند	غولبانی چو زنگیان سیاه	همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ کلاه	گاو پیلی نموده هر یکجای	هر یکی آتشی گرفته بدست	منکر و زشت چون زبانیه است
آتش از کفشان زبانه زنان	بت گویان و شاخ و شانه زنان	از جلاجل که دم آورده‌اند	رقص در جمله عالم آورده‌اند
هم بدان زخمه کاسمانی [illegible]	رقص کردان [illegible]	کرد ماهان در آب خویش نظر	ناز بالش درو آمد بنیز
زیر خود محنت و بلایی دید	خویشتن را بر اژدهایی دید	اژدهایی چهار پای دو پر	وین عجبتر که شب بدوش بر
اژدهایان اژدهای دوزخ وش	کرده بر گردنش دو پای بکش	وین عجب بین که دیوانش کر	هر زمان بازی نموده دگر
پای می‌کوفت بانه ارتکی	تاج بر سر بر زتاب رسن	او چو خاشاک سایه پرورده	چشمان کش کوه در کرده
سو بسو می‌فکند می‌دوش	کرده بیکار خسته و دروش	می‌دواندش ز راه بر پستی	می‌زدش بر بلندی و پستی
دبه‌ای چو کوه از جایی	که بر گردن ده اوفتد سر پای	کرد بر وی هزار گونه فسون	تا بهنگام صبح دانگ خروس
صبح بر زد دم از دهانه شیر	حالی از گردنش فکند بزیر	رفت و رفت از جهان بخرد و درویش	دلبهای سپید نشد از گوشی
چون زد آوازه قد ده بر هوا	رفت چون دیو دیدگان از کار	ماند مهجور در آن ره افتاده	چون گهی خسته بلکه جان داده
تا نه تنفید از آن شب پرش	نه زخود بود و نه ز جهان خبرش	چون زرگی که رفت مهر خورش	درین و رفته آمد هوش
خم بالید و زورش برخاست	ساعتی نیک دیر و در حیات	دیده در گرد خود بپا یاید	که هر اژی سراخت بابایید
ریگ زمین لیشه تیغ بر تیغ	سرخ چون خون و زرد چون دانه	تیغ چون برسری فراز کشید	ریگ ریزنده و نطع باز کشید
آن بیابان ز علم چون افراخت	ریگ از آن ریگ خستگان خسته	مور لحت گسترده شب در دوش	چون شود زن شیطان کش موش
رفت از آن خارها فزونکان	لوح راهی بکوی عمر دکان	راه برداشت می‌دوید چو دود	سهم زد زان هوای پر آلود
آنچنان شد که سیر گرداب	باز ماند از نگاه شتاب	چون فرآمد به شب ساعتی شام	او بیابان نوشته بود تمام
زمینی سبز دید و آب روان	دل پر آتش چو پخته گشته چو آل	خورده از آن آب چیزی هرشت	وز پی خواب جایگاهی جست
گفت به گرشب برآسایم	کوه آشفته می‌شود ایم	من خود امروز مزاج سودایی	وین خواخیکه راه جایی
چون تماشا و خیالهای ورش	خاطرم را خیال بازی گشت	ضمیم امشب فراو بسارنگ	تا نه بینم خیال شب بازی

بس مرغزاری و هر راحت	باد نی چست عافیت جاهی	تا به به پهلو رسید فراز	دید بهشتی در گشیده در از
چاه سار هزار پایه درو	تا شده گلی زگرده سایه درو	شیر در آن چاه خانه پوست داز	چون رسن بابش اتفاق کاد
تا بپایان چاه خانه رسید	مرغ گفتی بآشیانه رسید	چون فرو شد در آن مکان یک پنت	دست بر سر زنان دو لختی جست
چون در آمد زخواب نقش باز	کرد بالین خوابگه را ساز	گرم دید و دید نور سفید	چون سمن در سواد سایه بید
کرد آن روشنایی انجب [illegible]	دید تا اصل روشنی ز نجات	رخنه دید داده چرخ بلند	بود مهتاب را بدو پیوند
چون شد آن کاه تاب فواره نور	تا بر از ما روها از انجا دور	جنگ و ناخن نهاد در سوراخ	تنگیش را بجای کرد فراخ
تلخیان گه فروغ ماه گردان	می‌توانست از آن برون کرده	سر برون کرد و باغ و گلشن دید	جایگاهی لطیف روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد فسون	خویشتن را در رخنه کرد برون	دید باغی به باغ جنت بهشت	به ز باغ ارم بطبع درست
روضه گاهی چو صد نگار در او	سرو و شمشاد [illegible] چمادید و	میوه دارانش از درون و برون	کرده با خاک سجده پیوندی
میوه‌هایی برون ز اندازه	جان از و تازه و جهان تازه	سیب چون لعل جامهای رحیق	نار در شکل درج های عقیق
به چو گوی با گنبده مشک	بسته با خنده تر ار بخشک	رنگ شفتالو از شمایل شاخ	کرده یاقوت سرخ در اوراخ
شفتالو همچو در شکر خندی	عقد عناب در گهر بندی	شهد انجیر و مغز بادامش	صحن با لوده کرده بر کامش
تاک انگور کز نهاده کلاه	دیده در حلم خود سپید و سیاه	زاب انگور آب آتش گون	همچو انگور بسته بخور خون
شاخ نارنج و نوگ آن نوبخ	نخل بندی نشانده در هر کنج	بوستان چون شمار نگار	فرزده حقهای نگار زنک
چونکه ماهان خانه بهشتی دید	دل ز دو دو نخ برای دور بیرد	چیدار آن میوه‌های شیرین باد	خورد از آن میوه‌های بسر کاد
از حلاوت که توشه کرد آن خوشت	حال حالک دل زیر سید بگوش	او در آن میوه عجب مانده	خورد برخی و برخی افشاند
تا که از دو رنج ربخات	که پیر دید در دار جنات	پیری آمد ز خشم و کینه بجوش	چوب دستی بر آورید بدوش
گفت ای مرد میوه زرد گیتی	شب بباغ آمد زبهر چه	چند سالست تا درین باغم	از شبیخون خوردن باغم
چیستی و چه اصل اندرت	چون یافتگی که خواندت	چونکه بر ماهان این حدیث شمرد	مرد مسکین حرفتهای برد
گفت مردی غریبم از خانه	دور مانده ز خویش و بیگانه	باغبان رنج دیده بنشاند	تا فلک چو آستوب عرب نواز
پیر چون دید مهربانی او	کرد رغبت برانوادی او	چوب دستی نهاد زود در دست	تا دعش کرد و پیش او نشست
گفت بر کوی سر گذشت خویش	تا چه دیدی زراه آمد پیش	جستم دیدهٔ رسیده فرزان	چه بدی کرده تا تو آن
چونکه ماهان زدودی و دوش	دید در پیر نرم گشادی	گردش آن زن گریسته خویش	و بلایی که آمد او پیش
آن زمحنت بمحنت افتادن	هر شبی حال بمحنتی دادن	وید سرانجام نا امید شدن	از سیاه و گهی سپید شدن
تا بدان چاه دانگ که بواغ	که زنا رنگش رساند بباغ	قصه خود بیکان بیکان برگفت	از سیه بود حرف بهشت

پیرمرد از شکیبی کارش — چهره شد چون لعبت نگارش
لیک بر ما و بیضه کشت سابس — گاهی باشی ازین سراس
چونکه ماند از رفیقی وا ابراو — دیر بر خود نشسته باری او
شورش بر ده از دماغم بود — کان همه شورش ابر بر مدهوش
دیو دیدم بخود شدم حالی — دیو دیده جان شوم حالی
چشم آمد براه دیو آمده — هر یکی صد هزار دیو دده
آن لیشدای فکند آتم زد — دد و دیو مردو بد در بد
تیرکی راز روشنیت کلید — در سیاهی سپید شاید دید
من بسیه در سینه جانخ دیدم — کز سیاهی دیده ترسیدم
مانده ام از کار خویش سرگشته — دمی خشک و دیده تر گشته
کاهی از دست دیده نالیدم — گاه بر دیده دست مالیدم
میردم گام دی بود راه — به لاحول که به بسم الله
تا زنجم هوای وادبجاش — ظلمتم شد بدل بآب حیات
ماشهم باغی از ادم خوشتر — باغبانی ز باغ دلکش تو
ترس و تشویشم از میان برخاست — آشنم کام و ایمنی ز نجات
بر کشت ای زو زنجع رسته — بخریم نجات پیوسته
آن بیابان که ز دار طلعت — دیو لاحی بهول پیچ علت
دان بیابانیان زیل سار — دیو مردم شد … مردم خوار
بنزهید مرده دار نخست — بشکندش شکستی بارت
لات خواند کشته و لونازه — دست گیرنده هر چه اندازند
مهرشان رهنمای لیل باشد — دیو را عادت این چنین باشد
آدمی گرچه پاک بود — هم رد یوان این تخالب بود
وین چنین دیو در جهان چند — کاهند و بر الهیان خنند
ده دوغی براستی بوشند — که زیری بالمین بوشند
راستی راه بال از آن آمد — کر کوئی جلی زیان آمد
شاد دل شد در اصل کوه بو — لیکن خیال او… در تو
این چنین بازی کواه ملان — تمایند حزبه باده دلان
ترس تو بر بوی کرد… کرد — با خیالت خیال بازت کرد
این همه بر تو آشنا کردن — بود تشویش را کم کردن
کز دلت بود آن زمان جای — شد یخاطرت خیال نمای
چون از آن غول جان مری — صلیه آشام چند از آن دی
وآنچنان که ان… زادت — وامدت از جهان نماد
این چنین باید باغ مینورنگ — که نکوترک آمدست بجنگ
ملک من شد در آن حالیست — هر یکی هست کا عزایست
میوه هایست مهر پرورده — سر در حیثی ز باغی آورده
دختر او الهی کم باشد — زو یکی شهر محتشم باشد
بخریم سرای و انبارست — زر کهن گهر بجواهرست
این همه … — زه لکوشش در وبندم
چون ترا دیدم از سر مهری — در تو دل بسته ام بفرزندی
گرچه شادی ای غلام تو من — لیکم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تازه مهمانست — نعمتی بیحوز روی ناخست
خواهمت آنچنان که رای بود — نوعروسی که دل ربای بود
در دل نهم بر شما و خوش باشم — بر هر خواهید نازکش باشم
کو فایی لیکی چون فرمان — دست عهدی بده بدین جانان
لیک ما را زهی جای نخست — خاذین یا نزای سرو بست
چون بدیدیم بفرزندی — بند … بدین خداوندی
شاد باری که بودیم شادان — ای تو خان و نام آب جان
دست او بوسه داد شاه بو — انکهی دست خویشم داد برو
بر دستش ز ریش ره دهست — عهد و میثاق کرده و پیمانست
لیک و … مهمان … — بوده شرایط …

بادگاهی بود

بادگاهی بد و نمود بلند — لشکرشهای بادگاه بسند
صف تا فلک بر آورده — طاق تا غیبو قمر آورده
همه دیوار و صحن او زرخام — بزه زند که چو شکر تمام
چنگهای فراخ وا و چی تنگ — از بسی شاخ بید و سرو خدنگ
درکهی بسته بر جاج درش — کامیان بوسه داد و مکرش
پیش آن صفه کیانه کاخ — رسته صندلی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده — زیورش بر زمین پر افکنده
کرده بروی نشستگاهی جبت — تخت بسته بنهها در دست
نوشهای کشیده و بر تخت — نرم و خوشبو چو بوتهای درخت
پر کشش و نن در خت فرام — کز نثار آیدت به آب و طعام
سبزه او مخملت و گونه فرود — بوزنان سپید و آب کبود
من روم تا کنم زنهر تو ساز — خانه خوش برای جای تو باز
تا بپایم صبور باش بیای — پیم این خوابگه فرود آی
بمدارای بسطش موب — از مراعات هر کسی یکیک
کر من آیم زمین در دستی خواه — انکهی در برابر پیش تو دار
چون میان تنی و توان عهد — صحبتی تازه شد چو سرو و جو سهه
باغ باغ تو خانه خانه تست — آشیان من آشیانه تست
امشب از جشم بد هراسانیاش — همه شبهای دیر آسان باش
هر چون داد پیک بکند شش — داد بابند برسو گردش
نردبان بایه دوالین بود — زانچه آن بلند بالین بود
لیک بر شوده ال ساپی کن — لیکی امشب وال ای … کن
ور زمین بوکش این دوال دراز — تا گرد دلبری دوالک باز
امشب از مادنی کم سادی یا — بامدادان که تخت کی بازی
کرچه حلوای ماشبانه رسیر — زعفرانش بد و باید دید
کرچه امروز شب ملولگرست — نار خندان بدست شکرست
پر کشته این ورقص سرای — تا بسازد ز بهر مهمان جای
رفت … درخت بلند — بر کشیده از زمین …
بدر بر بلند بایه نشست — زیر پایش همه بلند آیت
زد جو باد شمال خاره … — در جان خانه معنبر بوش
سبزه نان کشاده لختی جوره — از رقاق سپید و زرده زرد
خورد آوان … آب لاله — … زباد شمال
جون بر آن تخت روی آتش — یافت از وش جای آسایش
شاخ صندل … — از قفس کرده … سوداد دور
تکیه زد کرد باغ می نگریست — تا از دور دید شمع …
نوبه و سال رقص شمع … — شاد … شد روی …
مغفره سلطان در آمد بر راه — … حصل تمام بوده زماه
هر یک آرایشی دگر کرده — نیستی … شکر کرده
جون رسید برچسب صفه باغ — شمع … خوش چراغ
بزمها خرد انه نهاده اند — چشکها بساط بگشادند
شمع بر شمع کشت روی بساط — روی در روی شمع … بساط
آن پری رخ که بود مهرشان — هر ته التاج عقد گوهر شان
رفت و بر بزمگاه خاص نشست — دیگران انشا … بدوست
بر کشیدند مرغ وار نوا — هر کشیدند مرغ راز هوا
برده آوازشان ز راه فریب — هم زمانان و هم زمان چنگ
رقص در پایشان نرفتگی — ضرب در دستشان بجا …
بادی آمد بجود جستا نها — در کشاد … ترنج بستانها
شب سودا زده شکر یکونه — صد لی با ترخیمی آورده
نغم آن ترنج جمع کشتاها — یاد ما … ز …
کرده صد ره نگاره ساز زد — خوشتن زان درخت اماده
باجان الجنانه … — … بهشت

باز لشکر بر کشش آمد باد — بند بر صرعیان طبع نهاد
وان بتان همچنان به [illegible] — می‌نمودند شعبده سازی
چون زمانه نشاط می‌نمود — خوان نهادند و خوردها افزود
خوانه از لعل [illegible] — لعل یا [illegible] پیوسته
خورده ماهی [illegible] آتش و آب — کرده خوشبو بعود و [illegible] گلاب
زیره با بی زعفران [illegible] — نار [illegible] زیره با خوش
بره شیر مست بلغاری — ماهی تازه مرغ پرواری
کرده های سفید چون کافور — نرم [illegible] چون [illegible]
صحن حلوای [illegible] — پیش [illegible] شاید چند
و ز کلیچه [illegible] عجب — برو [illegible] رطب
چون برین وصف خوان [illegible] — خوان نه خوانیه جهانی آورده
شاه خوبان [illegible] گفت — طاق [illegible]
بوی عود آید [illegible] — سوی آن عود صندلی [illegible]
عود بویی [illegible] — صندل [illegible]
شب چو عود سیاه و صندل [illegible] — عود ما را بصندلش [illegible]
[illegible] نصیب — طیبی [illegible] بود با طیب
میهمانه آشنا [illegible] — بر درخت [illegible]
زیر خوانش [illegible] — تا کند با خیال ما بازی
گشاید [illegible] پشت — مهر آن مهربان [illegible] پشت
که جوان [illegible] شاید — [illegible] میهمان آید
خیز تا برخوری ز پیوندش — خوان نهاده [illegible]
تا دین رفت [illegible] فراخ — دمی [illegible] فراخ
بلبل آسا برو درود آورد — ور [illegible] چو گل [illegible] آورد
میهمان خود [illegible] — بر [illegible] دوش
شد بدنبال آن میان بجست — ز دهان [illegible] میان بجست
زان [illegible] در افادش — نامه [illegible]
چون جوان [illegible] نهاد [illegible] — بند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون [illegible] — رفت [illegible] میهمانه ماه
ماه چون دید روی ماه ترا — سجده بردش چو [illegible] شاه ترا
با خودش بر بساط خویش نشاند — این [illegible]
[illegible] کرده هم خوانه — [illegible] همیانه
از سر دوستی و اخلاص — داد مردم [illegible]
چون فراغ [illegible] — جام یاقوت [illegible]
ساقی [illegible] جام [illegible] — شرم را از میانه [illegible]
چون ز مستی [illegible] — [illegible] مهر ماهان گرم
ماه چهره ز مهر [illegible] — مهر ماهان بماه [illegible]
در بر آورده لعبت چین را — [illegible] را
لب بران [illegible] نهاد — مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون [illegible] نور چشم نور — چشم او گشت چشم [illegible] دور
دید [illegible] — [illegible] چشمهای [illegible]
[illegible] — کار زد [illegible] جدا [illegible]
[illegible] ابرو [illegible] — از زمین تا آسمان [illegible]
حقه [illegible] کوز — چون [illegible]
[illegible] روی [illegible] — بوی [illegible]
[illegible] چون شور [illegible] — دمی چون [illegible] زمان
باز کرده لبی چو کام نهنگ — در بر آورده میهمان [illegible]
بو سر دولتش آشکاره [illegible] — [illegible] میداد [illegible]
کای بجنگ من [illegible] — وای بدندان [illegible]
جنگ در بزم [illegible] دندان هم — تا بهم بوسی [illegible] هم
جنگ و [illegible] — [illegible]

لب همان

لب همان لب شد [illegible] گواه — رخ همان رخ [illegible]
[illegible] — باده از دست [illegible]
خانه در کوچه [illegible] نمود — وان کوچه [illegible] باشد [illegible]
این چنین [illegible] باشد — تا کنم آنچه [illegible] باشد
[illegible] خانه [illegible] درخورست — بس [illegible] دیده [illegible]
[illegible] آشوب [illegible] میکرد — [illegible] آتش میکرد
چونکه ماهان [illegible] — دیده ماهی [illegible]
سیم [illegible] شده [illegible] — [illegible] شد [illegible]
[illegible] چو طفل [illegible] — یار [illegible] طفلش [illegible]
وان [illegible] — [illegible] آتش [illegible]
تا [illegible] صبح دید — آمد او [illegible]
پرده ظلمت از جهان [illegible] — وان خیالات [illegible]
آن [illegible] — [illegible] بجای
ماند ماهان [illegible] — [illegible] صبح [illegible]
چون [illegible] — شد [illegible] یابنده
دیده [illegible] — دوزخی [illegible] بهشت
ماهی [illegible] — خاک [illegible]
زان [illegible] اصل او خیالی بود — [illegible] خیالی بود
باغ را دید [illegible] خارستان — سبزه [illegible] خارستان
سرو و شمشاد [illegible] — میوه [illegible]
سینه [illegible] — [illegible] ساله
نای و چنگ [illegible] — استخوانها [illegible]
وان [illegible] — جرمهای [illegible]
صندل و [illegible] — تا بکافور [illegible]
حوضهای [illegible] — [illegible] لذید
وانچه از [illegible] — وانچه از [illegible]
بود [illegible] — بلکه بالایش [illegible]
وانچه ریحان [illegible] — [illegible] بود همه
باز ماهان [illegible] — برخود استغفر الله [illegible]
بای آن [illegible] — دست آن [illegible]
گفت با خویشتن عجب کاریست — این چه [illegible] کاریست
دوش دیدم [illegible] — دیدم امروز [illegible]
گل نمودن [illegible] — حاصل باغ [illegible] بود
والهی [illegible] ما داریم — [illegible] ایم
[illegible] — کالهان [illegible]
این [illegible] — [illegible]
بوستی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] دوست
بس [illegible] — [illegible]
بس [illegible] — [illegible]
چونکه ماهان [illegible] — راست چون [illegible] ماهان
[illegible] — [illegible]
از دل [illegible] — راه میرفت [illegible]
تا ما آنچه رسید [illegible] — [illegible]
سجده کرد و زمین [illegible] — با [illegible]
کای گشاینده [illegible] — وی [illegible] راه [illegible]
تو نمایم کار بسته [illegible] — تو نمایم راه [illegible]
ساعتی [illegible] — روی [illegible] سجده [illegible]
چونکه سر بر گرفت [illegible] — دید شخصی [illegible]
سبز پوشی [illegible] — صبح [illegible]

گفت کای خواجه کیستی به درست / قیمتی گوهرا ز کو برجست

گفت من خضرم ای خدای پرست / آمدم تا ترا بگیرم دست

نیت نیک تست کامد پیش / میرساند ترا بخانهٔ خویش

دست خود را بده از برای / دیده برهم بنه و باز گشای

چونکه ماهان حدیث خضر شنید / تشنه بد آب زندگانی دید

دست خود را بدست خضرش داد / دیده در بست و در زمان بگشاد

دید خود را در آن سلامتگاه / کاولش دیو برده بود از راه

باغ را در گشاده دور شتاب / سوی مصر آمد از دیار خراب

دید یاران خویش را کاکنون / هر یک از سوگواری او بپوش

هر چه ز آغاز بود تا فرجام / گفت با دوستان خویش تمام

همه آن دوستان خود کرده / دید کازرق ز بهر او کرده

شستشان ازرقی ز رنگ برف / ازرقی بسته بود رنگ شگرف

با همه از موافقت کوشید / ازرقی راست زود در پوشید

رنگ ازرق برو قرار گرفت / چون فلک رنگ روزگار گرفت

ازرق آمد که آسمان بلند / خوشتر از رنگ او نیافت پرند

هر که هم رنگ آسمان گردد / آفتابش بقرص خوان گردد

مل ازرق ز آن جهان کند / ورقه را لوح آفتاب کند

هر سوی کافتاب سر داده / گل ازرق بدو نظر داده

لاجرم هر که ملک ازرق هست / خواندش خسرو آفتاب پرست

قصه چون گفت ماه ماه‌چهر / در کنارش گرفت شاه بمهر

رفتن شاه بهرام روز پنجشنبه به گنبد صندلی

روز پنجشنبه است روزی خوب / وز سعادت بمشتری منسوب

چون دم صبح گشت نافه گشای / عود را چون ساخت صندل سای

برفروزاد خال صندل فام / صندلی کرد شاه جامه و جام

آمد از گنبد کبود برون / شه بگنبد سرای صندل گون

تا ز خورشید روز لعل عین / و آب کوثر ز روی حور العین

تا شب آن روز خرمی میکرد / و ز می خورده خرمی میخورد

صدف این محیط گلی رنگ / چون در آمد در آن مقام نهنگ

شاه از آن شکرین چشم خوش ریزد / خواست کز خاطرش شکر ریزد

بانوی چین ز خنده چین بگشاد / وز رطب جوی انگبین بگشاد

گفت کای زنده از تو حال جهان / بهترین پادشاه پادشهان

پیشتر زانکه ریگ در صحرات / سنگ در کوه و آب در دریات

عمر با دولتت که هست بخت یار / بادی از عمر و بخت برخوردار

ای چو خورشید روشنایی بخش / پادشا ملک پادشایی بخش

من خود اندیشه ناک پیوسته / زین زبان پیش شکسته و بسته

[illegible] / گر باید گهر گلاب افشانیم

لیک چون شه نشاط جوی ابر / ور بیا خنده ز خواجه ابر

گوهری از خریطه بگشایم / خنده را در نشاط او آرایم

حکایت گفتن دختر شاه اقلیم ششم

چون دعا کرد ماه مهرپرست / شاه را داد بوسه بر دست

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان / سوی شهری دگر شدند روان

هر یکی در جوال توشهٔ خویش / کرده ترتیب راه توشهٔ خویش

نام این خیر و نام آن شر بود / فعل هر یک بنام درخور بود

چون بریدند روز یکدو سه راه / توشه را کرده داشتند نگاه

خیر بخورده و شر نگه میداشت / غله این همی درود آن میکاشت

تا رسیده شدند دو شاه دوش / به بیابانی از بخار بجوش

کوره چون تنور آتش گرم / کاهن از وی چو موم گشتی نرم

گرم ساری که خشک ساری بوم / کرده باد شمال را سموم

شر خر داشت کان ز بی آبی / دوزخی زاده تندباده آب

مشک از آب کرده پنهان بود / در خریطه نگاه داشته در

خیر فارغ ز آب و از راحت / بی خبر کاب هست در حاجت

در بیابان گرم و راه خراب / مرد و مینا چشمه گل و آب

شر که آن آب را ز خیر نهفت / آب شر ماند و آب خیر برفت

خیر چون دید کو نکو نبد / دارد آبی در آبگینه خود

وقت وقت آن رفیق بیگانه / بخورد چون رحیق پیمانه

گرچه در آب تشنگی میسوخت / لب بدندان ز لابه بر میدوخت

تشنه در آب او نظر میکرد / آب شر ز آنچه از جگر میخورد

تا بحدی که خشک شد جگرش / باز ماند از گشاد و بند نظرش

بیش هیچ میان هر دو نماز / تشنه ماند از شکیب و طاقت باز

داشت با خود دو لعل آتش رنگ / آب داده آتشان در سنگ

بچکیده آب از آن دو لعل نهان / آب دیده و لی نه آب دهان

حالی از لعل آبدار گشاد / پیش آن ریگ آبدار نهاد

گفت مردم ز تشنگی دریاب / آتشم را بکش بلختی آب

شربتی آب از آن زلال بنوش / یا بهمت ببخش یا بفروش

این دو گوهر بآب خویش گداز / گوهرم را بآب خود بنواز

شر که خشم خدای باد برو / نام خود را ورق گشاد برو

گفت گر سنگ چشمه برتراش / فارغم زین فریب فارغ باش

میدهی گوهرم بویرانی / تا به آباد شهر بستانی

چه توهم که این فریب خورم / من ز دیو آدمی فریب ترم

نه صد وقت چاره سازی تن / مهرهٔ تو بحقه بازی من

صد هزار از چنین فسون و فریب / کرده ام از مقامری [illegible]

نگذاردم که آب من بخوری / چون بشهر آیی آب من ببری

این گهر چون ستانم از تو براز / گر دهی عاقبت ستانی باز

گوهری باید که شود این / که مرا بیش گوهر نستانی

گفت خیر آنچه گوهرست بگو / تا بسیارم بدست تو چو گوی

گفت شر کاین دو گوهر بهرست / لیک از آن آن ازین بحر ترست

چشمها را ببین فروش آب / گر نه زین آب خود رود بشتاب

خیر گفت از خدا نداری شرم / کاب مردم دهی بآتش گرم

چشمه گیرم که خوش گوار بود / چشم کندن نکو چه کار بود

چون من از چشم خود [illegible] / چشم اگر صد بود [illegible]

چشم دادن ز بهر چشمه نکوش / چون توان آب را بگوهر کوش

لعل بستان و آنچه دارم چیز / بدهم خط بدانچه دارم نیز

بخدای جهان که خورم سوگند / که بدین داوری نشوم خرسند

چشم بگذار بر من ای سره مرد / سرد مهری مکن [illegible]

گفت شر کین سخن فسانه بود / تشنه را این سخن بهانه بود

خیره کار خویش خیره بماند / آب چشمی [illegible]

دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان از آن تشنگی بخواهد برد

دل گرش آب سرد و نیست / تشنه گو آب سرد گفت

گفت بر خیز کاین دو دشنه بیار / شربتی آب سوی تشنه بیار

دیدهٔ آتشین من برکش / آتشی خوش بکش بآبی خوش

ظن خیر آن برد که چاره تسلیم / تا به امید وا رسی از بیم

شر از آن دیده تشنه باز گشاد / پیش آن خاک تشنه دشنه نهاد

در واغ دو چشم او زد تیغ / نامدش گشتن چراغ دریغ

نرگسی را چو شمع ظلمت کرد / گوهری را ز تاج بیرون کرد

چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب نا داده کرد عزم راه

جامه و رخت و گوهرش بربود / بود بی دیده زانکه [illegible]

خیر چون رفته بود سر ز هش / بند آگاهی بخیره ز هش

بر سر خاک و خون همی غلطید / [illegible]

حال خود را ز زخم خود دیدی / نه عجب گر ز خود بترسیدی

بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داران [illegible]

چاد بابان خوب پیر بسی
کرده صحرانشین کوه نورد
هر کجا دید آبخورد و گیاه
از فضا داران ده روز دلیر
سروی آب از گرم خورده
جعد بر جعد جون بنفشه باغ
خلق از ان سحر بابلی کردن
نیکی بسته شکر شکنش
خانی برد بود دور از راه
نالهٔ ناگهان شنید از دور
ست و آیی دردمی انشاند
گفت و بحکم صفتی تواند بود
خیر گفت ای فرشته فلکی
آب از جنت روان میدهم
تشنه لوم دل ز شربت برد
دیده را دلبره بود زجای
آن قدر دید زور در پای
کرد جهدی تمام تا برخاست
جا کی را که نمی خانه نبرد
خویشتن رفت نزد نامزد
تا مگر چاره نمود و شدی
جا کی کوه نجانه راه آورد
مرد کرمی رسید پاد دل برد
دید خیری که آن نهاد ...
گفت ایمن خیر که تو آن کیست

کان خبان چاد بان زنش لی
جون بپا بانان بیابان کرد
گرد آنجا دو مقیم منزلگاه
بنجه آنجا گشاده بود جو شیر
تا ز بیش نیاد برورده
بسیاهی سینه تراز بوناغ
دل نهاده بیابلی کردن
بوسه را راه بسته برو منش
بود از ان خوابیده آب آن نگان
کامه از زخم خورده رنجور
در تضرع هوای را بخواند
این چنین خاکسار و خون آلود
کر بری زاده و گر ملکی
ور یکی قطره مست جان بردم
خورد بر قدر آنکه تا بخورده
در هم افکند و بود تا جای
دبر انگیخت شایبر از جایش
زود با خود بیر دوش از وطن
دست او را بدست او ببرد
سرگذشتی که دید باز نمود
جانه کیه راهش و دوشین
خسته را سوی بارگاه آورد
خود دلش گو سر نهاد بدرد
جوشش صوابش از ان زیادت بود
این چنین با توان خسته جراحت

خانه جفت مست با او خویش
از برای علف بصحرا گشت
جون علف خورد جای آب نماند
کرد را بود دختری بجمال
دستی زلف تا بد امنش
سحر عرض که بود از فسونش
شب ز خالش سواد یاد نمود
آن فرامنده ماه خرگاهی
کوزه بر کرد از آب آنجوانی
بر بچه نالان شد جون نالهٔ شنید
نازنین ماه بیرون شد باز
این ستم بر جوانی نو که کرد
کار من طرفه بازی دارد
ساقی نوش لب کلید نجات
زنده شد جان بر مرده او
گرد ... خسته توز
چه در چشم او نهاد و نیست
نا بد انجا که بود تنگی او
گفت آهسته تا نه رنجانی
گفت ماه بر آن نگردی
گفت آورده ام ارجان بر ...
جای کردند و خوان نهاد
گرد آمد شبانگه از صحرا
بهستی چشمه دید افتاده
آنچه بر روی گذشته بود بگفت

او توانگر بر آن در درویش
گله را بچرانده شب برگشت
هل بر جانب کرمی راند
لعبتی ترک چشم هندو خال
کرده را دستی از دوخویش
برفروب زمانه یافته دست
... تا بندگیش نامه بود
شد طلب کار آب جون ماهی
تا برد سوی خانه پنهانی
خسته در خاک و خون جوانی
پیش آن زخم خورده رفت او
وین چنین تنها را تو خورده
قصهٔ من درازی دارد
دادش آن چه بلطف آب حیات
شاد گشت از رخ دیده او
مقبل در پیله ماند بود هنوز
وز سر مردمی گرفتش دست
مرد چه دیده گشت همراه او
برد در بار ... اسایش
کامدی با خودش جاودانی
جشم دارم که این زمان برسد
شور با و کباب و ادویش
تا خورد آنجه بشکند صفرا
جون کسی زخم خورده جان داد
کس ندانست زخم آن بهرست

دهرخم

دهر چشم کندنش لعشد
گفت گر شاخ آن درخت بلند
که چنین زرمهی بعضی باز
بس نشان داده کان درخت
شاخش از بیخ برکشید و شاخ
بر که شاخ دگر جوانی آب حیات
لا بها کرد و از ... درخواست
باز کرد از درختی برگ
داد و دیده را بهم در بست
بود تا هم روز بسته برش
جشم از دست رفته گشته درست
خیر کان خیر دید و بی سپاس
از پسی رنجها که روی برد
مهربان گشته آن پری زاده
گرچه رویش ندیده بود تمام
دل در او بسته بود از دلبند
بوش ... با پیشوا داری
کز صحرا و بیابان پیش
خبر چون شد بخانه گستاخ
خبر از ایشان هرچه شنفت
وانکه از دیده گوهرش بجکند
جون شنیدند کان فرشته سیر
داشتندش جنانکه باید داشت
خیر کپاره دل بد و بسپرد
گفت ممکن شد که این دلبند

که با الماس درج را خسته
باز بایست که بریخته
یا فتی دیده روشنایی باز
گفت از ان آبخور که خواهی باشد
دو دیبی در میان مرد و فراخ
صرع ... در نضج نجات
تا که برگی بی نواهی راست
نوش دارویی خستگان از رگ
خسته جون دید ساقی
وان طلا نهاد بر نظرش
شد بعید خانه که بود بخت
کز مدد رسته شد جو کار درست
مهربان گشته بود دختر کرد
بر جمال جوان آزاده
دیده بودش بوقت خیز و آرام
هم برو رسته بر نمی پیوند
کرد آهستگی و هشیاری
جون از دو ناف آن آزاد
قصه جست و جوی گستاخ
هرچه بودش ز خیر و شر گفت
در کوهرش رساند گزند
جه بلا دید از آن زیاده رفت
نازنین خدمتش بکس نگذاشت
از وی آن جانی بازیافت بسی
با جو من مفلسی که دلبندند

کز جون دید کان جراحت
لوش برکه و آب اندوشیدن
زخمه کرده از جه با سر سخت
مست رسته که بهر حسن نغز
بر یکی شاخ از دو حلوه خورد
جون دگر دوان شنیده خبر کرد
کرد جون دید لابه کردن سخت
آمد آورده نازنین برداشت
دیده بر گشت کار زمانه نهاد
روز بیم خلاص داده بس
مرد چه دید و گشاده نظر
اهل خانه ز بیخ دل رستند
جون دو نرگس گشاده سرو بلند
خیر نیز از لطیف بانه او
لفظ شیرین او شنیده بسی
خبر ... پیر ... ی
از علائه در گردی آب گرد
بتولای خود بپرسش کرد
باز جسته حال دیده او
قصه گوهر و ... آب
این گهر سفت وان گهر برداشت
خیر از نام گشت نامی تر
روی بسته بر وقتی سپیر کرد
کرد بر یاد آن گرامی در
دختری را بدین جمال جمال

شد زبیاد دید که نظر بسته
سود زن آنجا و تاب از وشدن
به شود آن به آب برگ درخت
کز نسیمش گشاده گردد مغز
دیده گر زند را در آرد نور
دل نبد بر آن علاج سبزه
راه برداشت فسونی بخت
لوفه خدا نکه تو از گذاشت
سر بالین بخت باز نهاد
واز او از دیده برگشاد بس
جون دو نرگس که بشکفد بسحر
دل گشاده در و مهر در بسته
درج گوهر گشاده گشته نیز
مهربان شد زمهربانی او
لطف دستش بدو رسیده بسی
بستی از راه جا کی کری
داشتی با بس جمله جو ...
هاکم جان و مان دیگرش کرد
که بود آن ستم رسیده او
کاتش ... کباب
و آب داده شد ز الماس
شد پریشان ز جان گرامی تر
آب میداد و آتشی بخورد
خرمی تا و لونش ...
جوان یافته ... و یاقی

من کنیزان خودم بدرویشی / یک بهم چشم خویش و خویشی
هزاران نیت زحیرت [illegible] / زیر دامن برآوردم سری
چون بدین قصه گفته گشت / شامگاهی بخانه رفت زود
دل ز تیمار آن عروس بریخ / چون گدایی نشستم بر کنج
آن شب از خنده داشت لبش / ز آب دیده شکوفه [illegible]
گفت باز کرد کای غریب نواز / از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشم بنا نهاده تست / دل و جان هر دو بار داده است
چون بخوان ریزه تو بودم / نعمت خوان تو بسی خوردم
داغ تو بر ترا زچنین مست / شکر توش [illegible] آفرین منت
که بجویی درون و بیرون هم / بوی خون تو آید از خونم
پیش ازین میهمان نشاید بود / نکی بر [illegible] نشاید سود
بر قیاس نواله خواری تو / تا ید از فن [illegible] این تو
مکرم هم بفضل خویش خدای / ده بر آنچه آورم خوش بجای
که ز تیمار تا بیم از دوری / خواهم از حضرت تو دستوری
دیگر آمد که ولایت خویش / دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد بگاه / سوی خانه کنم عزیمت راه
که بصورت چرا شوم زبونت / ببرد همتم ز خاک [illegible]
چشم دارم بچون تو چشم تو زر / [illegible] دوری [illegible]
همتم را گشاده بال کنی / و آنچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گو سخن با خبر بود / هر زد آتش بخیل خانه کرد
زیر که دی از میان برخاست / [illegible] موی [illegible]
که زبان تو که زاده بتر / [illegible] خشک و [illegible] شد تر
از پسی که سرو بود بند / لعبتی [illegible] بد کافر بدند
سر بر آورد که روشن پای / کرد خالی ز [illegible] خانه ای
گفت دختر ای جوان خوش / زو که مهربان [illegible]
[illegible] گرفت شهر خود باخت / خورده از عمر [illegible] خاری
همت و ناز و کار ایمنت / بر همه نیک [illegible]
نیک مردان [illegible] مند / دوستان [illegible] دشمنان [illegible] مند
چو یکی دختر چو نیز مرا / [illegible] بسیار [illegible] مرا
دختری مهربان خدمت دوست / رشته [illegible] گوش [illegible]
زچه ز آماده گشت نهان / آشکارست بوی او بجهان
که نهی دل بما و دختر ما / هستی از جان عزیزتر بر ما
بوچینه دختری بر گشادی / از چه ذات کنم [illegible]
آنچه دارم ز گوسفند و شتر / دهمت تا زمانه گردی بر
من میان شما نعمت و ناز / [illegible] نثار [illegible]
خیر [illegible] خوشی شنید ز کرد / سجده برد آنچنانکه باید برد
چون بدین فرمی سخن گفتند / از سر ناز و دلخوشی [illegible]
صبح [illegible] چون [illegible] / مرغ نالید چون [illegible] اجل
از طالع همایون بخت / رفت سلطان [illegible] بر تخت
که چو شد [illegible] خواهند [illegible] / در کار نکاح [illegible]
بنکاحی که اصل پیوند است / تخم اولاد داد و بر [illegible]
دختر خویش سر و [illegible] / زهره را داد [illegible] عطارد [illegible]
تشنه مرده آب حیوان یافت / نور خورشید [illegible]
سایه نوش [illegible] خویش / شربتی داد از آب حیوان [illegible]
او لبش ز آب [illegible] داد / آخرش آب زندگانی داد
شادمان [illegible] هر دو بهم / زآنچه باید نبود چیزی کم
عهد [illegible] باده [illegible] / آنچه شان بود شاد [illegible]
که شهر [illegible] با خود داشت / بر زمانه یکان خود [illegible] داشت
تا نشان شد [illegible] / بسوی خیر باز گشت [illegible]
چون [illegible] آن [illegible] / برگرفته سوی [illegible] رخت

خیر [illegible]

خبر شد زان در [illegible] / [illegible] جانش [illegible] درمان جوی
نه زیک شاخ از ستون دو شاخ / چند بیامد بر گیاهی فراخ
که بد در علاج صرع تمام / وان دگر هم دوای دیده تمام
که از آن بر گیاه دو انبان بر / [illegible] در میان باد [illegible]
تا کس این راز بود باز گفت / آن دو را از دیده داشت نهفت
تا بشهری شتافته از راه / که در و صرع داشت دختر شاه
که بسیار بچاره میکردند / [illegible] شده [illegible] میخوردند
هر پزشکی که بود دانش بهر / آمده بر امید شهر بشهر
تا بر ند از طریق چاره گری / آفت دیو را از پس پری
پادشه شرط کرده بود نخست / [illegible] علاج درست
دختر او را دهم به آزادی / شاد بخشش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر / نکند چاره سازی [illegible]
بروی از تیغ ترک تاز کنم / سرکش [illegible] تیغ باز کنم
چه دوایی که دید آن بیمار / کشته چندین پزشک [illegible]
سر برید [illegible] هزار طبیب / چه ز شهری چه مرد [illegible] غریب
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک به آرزوی معاش
سرخود را بیاد می دادند / دست در خون خویش بنهادند
خیر کز مردم این سخن بشنید / آن خلل را علاج با خود دید
کس فرستاد پادشه را گفت / که ز این خادمت توانم رفت
[illegible] / آورم تا بشرط خویش بجای
لیک شرط آن بود بدستوری / که طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم [illegible] پروری / لیک اسباب این عرض دوری
چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بر [illegible] راه
خبر شد [illegible] بواجب کرد / شاه بر سید و گفت ای جوانمرد
چیست [illegible] نام خیر / [illegible]
شاه نامی [illegible] دید [illegible] / گفت کای خیر [illegible] سگال
در چنین شغل نیک فرجامست / عاقبت خیر باد [illegible]
[illegible] او را [illegible] / تا بخلوه سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید / سروی از باد صرع [illegible]
کاوحشی چو شیر آشفته / شب [illegible] نیاسوده دور از خفته
اندیشه [illegible] از [illegible] / داشت با خویشتن [illegible]
سوداران بوده شربتی [illegible] / سرد و [illegible]
داد تا شاه زاده شربت خورد / ورد [illegible]
[illegible] ولوله سودا [illegible] / خوردن و خفتنش یکجا بود
خیر چون دید حال [illegible] / [illegible]
شد برون از سرای [illegible] / سر سوی خانه [illegible]
وان پری [illegible] / [illegible]
در سیوم روز چونکه [illegible] / خورد از آن چیزها که [illegible]
[illegible] این مژده [illegible] / پای [illegible]
دختر خویش را بهوش [illegible] / دید بر بخت در میان سرای
روی بر خاک زد [illegible] گفت / کای [illegible]
جو [illegible] خستگی و رنجوری / گرفت باد [illegible]
دختر [illegible] شاه / [illegible]
شاه رفت از سرای [illegible] بیرون / اندر [illegible] شده [illegible]
داد دختر [illegible] / تا بگوید بشاه [illegible] نام
[illegible] شنیدم [illegible] جهد / پادشه را درست باز [illegible]
چون [illegible] تیغ [illegible] / شرطهای خود آوریم بجای
با سری کو بتاج شد در خورد / شرط خود را درست باید کرد
با چو [illegible] / [illegible]

صد سر از تیغ تیز یافت گزند
لولیی سر بتاج تابی بلند
آنکه زو شد مرا علاج بدید
وز روی این نیز بسبب یافت طلب

کار او زان ترک نتوان گفت
کز جهانم فرو نباشد جفت
به ما دل زجهد بکشاییم
وز جبین عقده برون آییم

خیر آزاده را بحضرت شاه
بازجستند و یافتند براه
گوهر یافته شمرد نیش
در زمان نزد شاه برد از پس

شاه گفت ای جوانمرد جهان
رخ چه دادی ز بخت خویش نهان
خلعت خاص داد شاه بخویش
از یکی مملکت بیفت بجبر

بجوان چند زیبت دلکش
کم از آن حایل که درکشی
کلی بسته که شهر سرای
شهرها ساختند شهر آرای

دختر آمد ز طاق گوشهٔ بام
دیده را ماه دار چو ماه تمام
چابک و سرو قد و زیبا روی
عالمی خط جواب شکن موی

برضای عروس و رای پدر
خیر داماد شد بکوری شر
بود در گنج یافت سلطانیت
مهر انجمن عزت بود شکست

عشق از آن بیش کام دل بر داد
نقش خویش و خویش بی بخواند
شاه را محرم و وزیری بود
خلق را زانکه مشکلی بود

دختری داشت لولیای شرف
چهره چون نخل زاغ بر برف
آفت آنکه دیده بشاه
زانکه دیدها بر کشته بشاه

خواست دستوری از پدر
دیده بر خیر چشم در ربود
هم بشرطی که شاه کرد نخست
کرده بادوای خیر درست

آن دگر ترک گفت با او جفت
گوهری پیش دختر کوه کشت
یافت خیر از نشاط عود و نیز
تاج کسری و تخت کیکاوس

گاه باد خورد و ریز نشست
بر همه کام خویش یافت دست
چشم روشن کهی دختر شاه
لیک جو خورشید بود و انجم ماه

شاد ما نهی بد خیر گرد
بنزد از خرستان گرد می د
ناجان شد که گوهر انجیت
در سالهاش بادشاهی رخت

ملک آن شهر در شمار گرفت
بادشاهی بر و قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی
تا که عیش باد لفروزی

شر که در راه بود هم سوش
گشت بر دلش قضای سرش
با جهودی معامله می ساخت
خیر دید آن جهود را بشناخت

گفت لیکن شخص لیوف و داغ
از پس من بیاوریم بباغ
او سوی باغ رفت و خویشتن
گرد بپای ایستاده تیغ بدست

شر در آمد فراخ کرده جبین
فارغ از خیر بوسه او دین
گفت خیرش بگوی نام تو چیست
ای دخواهر سرتو بر تو کنیت

گفت نامم منم شر سری
در همه کار چون نشر سری
خیر گفتا که نام خویش بگوی
روی خود هاچون خویش بپوی

گفت بیرون ازین ندارم نام
خواهشیم تمای خواهی جام
خیر گفت ای جوان زاده خشن
هست خویش حلال بر همه کس

شر خلقی که نام شر داری
شرب از نام خود بتر دارد
تو نه آنی که با نوار عتاب
چشم من کنده بودی از بتاب

وان بتر شد که در جهان ناپی
بروی آب ونداریم آب
گوهر چشم و گوهر کمرم
مرده بودی و سوخته جگرم

منم آن تشنه کز بوده
بخش من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خرای گشت
مقبل آنکه خرای کیر بدست

دو لعل چون خضر آبا بی داد
نیم بخت و بلد شاهی داد
وای بر جان تو که بد کهری
جان بری که ده و جان بری

شر که در روی خیر دید شناخت
خویش را در زمین اندر اخت
گفت زنهار اگر چه بد کردم
شکرم بدکه بد بخود کردم

آن نگر گامهان جاگه خیر
نام من خیر نهاد نام تو خیر
کز من آن با تو کرده ام زنخست
کاید از نام چون منی برست

با من آن کن تو در چنین خطری
کاید از نام چون تو نام وری
خیر کان گفته رفت بر یادش
کرد حالی ز گشتن آزادش

شر جوا دشیغ یافت آزادی
می شد و می دوید از شادی
کرد چون خواره رفت بر یادش
تیغ زد و زقفا بریدش سرش

گفت از حرمت خیر اندیشی
تو شری چو شر نیاید پیش
در زمان جست و یافت آن دو گهر
تعبیه کرده در میان کمر

آمد آورده پیش خیر فراز
گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت
گوهری را بگوهری جو جفت

دست بر چشم خود نهاد و بگفت
که تو دادم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر بدست آرایی
لیکن دو گوهر فریفت نورانی

چون زه شد کار ما بخیر تمام
خلق از و دید خیرهای تمام
چون سعادت بر او سپرد سریر
آمدش تعزیه شد بلا سوری

دولت آنجا که رابر کرده
خار و خاره گیاه خاره کرده
عدل را استوار کاری داد
ملک را بر خود استواری داد

برگهایی که زان درخت آورده
راحت رنجهای سخت آورده
وقت وقت از برای نفع گزید
تا حنی سوی آن درخت کمند

آمدی زیر آن درخت فرود
وادی ان بود را سلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی
جامه را کرده بود صندل بی

ونبصندل فری نکوشیدی
جامه بر صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روانی داد
بوی صندل لطف جان داده

صندل سوده در دو شربرد
تب ز دل تابش از جگر برده
صندل از زنگ خاک بی جرات
صندلی زنگ حال ابریست

ترک چینی چو این حکایت بست
بر زبان گشت کرده درست
شاه جای از میان جان کردش
یعنی از چشم بد نهان کردش

رفتن شاه بهرام روز جمعه بگنبد سفید

روز آدینه کین مقرنس بید
جامه را کرد از آفتاب سفید

شاه با زیور سپید نیاز
شد سوی گنبد سپید فراز
زهره را برج پنجم اقلیش
پنج نوبت زدن بتبلیغش

تا نزد وحش طلایه زنگ
شه زشادی نکرد میدان تنگ
چون شه از شرنه فلک ورد
چشم ما و ستاره روشن کرد

شاه از آن جان نواز ازاده
شب نشین سپید صدم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش
آرد او از ز غنوش پیش

ای بسا آفرین که آن دلبند
خواند بر تاج و بر سر بلند
زان دعا کرده دولت آزاد
وانجنان تاج و تخت را شاید

حکایت گفتن شاه دختر اقلیم هفتم

گفت چون شد زنده طبق طواف
آنچه از طیب جیحون آمد

مادرم گفت وازینه سرود
پیرزن همچو لاله و اوبره بود
کاشکی بار زم رادان
بود مهمان که خانش آباد ان

خوانه آراسته نهاد به پیش
خوردنهایی جلوهم از حد پیش
بره و مرغ و زیره باهای عراق
کردمای کز ولایت رقاق

جند حلوا که آن نبود شمار
بر فی از بسته بدفی از باداد
میوه های لطیف طبع فریب
ارزیا نکو رو از ساقان نیت

کمتر از بار نقل بستان بود
خود همه خانه تا بوستان بود
چون باندازه آن خوردیم چند
بن آهنگ بر ورش کرده

در هم آمیخته خود اچند
من و چون من فسانه گوی چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت
یکی از طاق دیگری از جفت

آمد افسانه ام بیم بدی
شهد در شیر و شیر در شکری
دلبری با جون نفس لعبی
بره و ماهی و بان مرغ حمی

برگشاد از عقیق چشمه نوش
عاشقانه برآورده بجوش
گفت شیرین سخن جو اینه بود
کز فر وشی کرشته بود

عیسیی که دم انفاس آبرویی
یوسفی وقت مجلس افروزی

اگه از علم و از کفایت نیز
بادسایش بهتر از همه چیز

داشت باغی چو نخل باغ ارم
باغبانی کرده باغ او خرم

فالکش از بوی خود جهان سرشت
میوه هایی چو میوه های بهشت

همه دل بود چون میانه نار
همه گل بود و چون میانه خار

نزهتی که در گلستان بود
از پی چشم بوستان بود

برکشیده ز خط پرگارش
چار سو بجا ز دیوارش

از بناهای برکشیده بناه
چشم بد را نبود بودن راه

در تماشای آنچنان باغی
بود دل بر نوا چو زاغی

سر به مه شده ز روی فراغ
تماشا شدی به دیدن باغ

سرو پیراستی چو کشتی
مشک سودی و عنبر آغشتی

تازه کردی بهشت زنگارام
سبزه را دادی از بنفشه پیام

ساعتی گرد باغ برگشتی
باز بگذاشتی و بگذشتی

رفت روزی بوقت مشکگاه
تا دران باغ روضه یابد راه

باغ را بسته دید در چون سنگ
باغبان خفته بر نوای چنگ

باغ پر سوز نالهٔ کوش آوازی
جان نوازان درو بجان بازی

رقص در هر درختی افتاده
میوه دل برده ملکجانی داده

خواهد کاو از عاشقانه شنید
جای خاطر نبود جان در دید

شکیبی بدر گراید سر
نه کلیدی که بر گشاید در

در پی کوفت کس نداد جواب
سرو در رقص بود و گل در آب

کدیور گرد باغ بر گردید
در همه باغ هیچ راه ندید

برد خویش چو باد نیافت
دل دیوار خویش بشکافت

شد درون تا کند تماشایی
صوفیانه بر آورد پایی

گوش بر نغمه ترانه بنهد
دیدن باغ را بهانه بنهد

شور شاخ سبزه زگفت
باغ جون دید باغبان از جفت

زان گلی چند بوستان افروز
که دران بوستان بدند آن روز

دو سه سبزه که سیمین ساق
در بن باغ ماندند تباق

تا بیان حور پیکران چو ماه
چشم نا محرمی نیابد راه

جون درون رفت خواجه با نشاط
پاسکش تیز کان گستاخ

زخم برداشته و خسته شیش
درد بنداشته و بسته بیش

خواجه ماه داد [illegible]
ازجه از نهمت که [illegible]

بعد از آن [illegible]
بالکهایی بر او زدند درشت

کای زده ای تو باغ ما خشود
نیست اینجا جه باغ خشود

جون بیاغ کسان درآید دزد
زد نش نیست باغبان را مزد

مالحق بچوب خستیمت
شاید ار دست و پای بشکستیمت

تا توای نقب زن درین کار
در گلوادی در آیی از دیوار

مرده گشاد باغ باغ مست
برسر این داغ هم زدای بخت

بادی همچو شیره فراخ
چون درآیم چو دود از سوراخ

سر در افکند خود جنین آمد
ملک او زود بر زمین آید

جو تکبر ان نشان او دیدند
وز نشانهای باغ پرسیدند

پاسخش گر ان کواهی راست
مهر بشست واوری بخاست

صاحب باغ جون نواختند
مرده را دل بمهر آخته شد

بود خوب جوان و اوزگوی
ز بجوانی دیو کوفت یکسوی

آتشی کردنش دوا دیدند
ز آنکه با طبعش آشنا دیدند

دست و پاش ز بند گشادند
بوسه بر دست و پای او دادند

عذرها خواستند بسیارش
بر دو یکدل شدند در کارش

بی بعضی که خصم یار شود
رخنهٔ باغ استوار شود

خاد بستند و رخنها بستند
ورنجه جون زره زبان رستند

بشستند پیش خواجه بناز
باز گشتند قصه‌های دراز

در دون باغ خویش کرد بهار
داد و خواجه بادو برخوردار

بیهانت لستانا نازناش
ماه رویان و مهربانان ناز

هر یکی خوب روی در بهشت
دیده را از جمال او بهشت

هم جمع آمده درین باغند
شمع پیه دود و درپیش داغند

عنبر آنرا که با تو بد کردم
خاک ره را بچوزه خود دم

خیز تا با یکی زبان کرام
تا بر آری زهر که خواهی کام

روی بر گلش بلبع [illegible]
شادمان بین در ان گلستانه

هر بتی را که دل در و بندی
مهر بر وی نهی و پسندی

آوریش بکنج خانه تو
تا نهد سر بر آستانه تو

خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد

که ده طبع بار بیایی اشت
طبع با شهوه آشنایی داشت

مرد پیش مرد چشم را ببزیست
مرد بود از دم زبان تسلیت

با همه منکران سیم اندام
پای بر داشت باید تمام

پیش آن شاه زادگان قصری هست
غرفه بود برکشیده درخت

خواجه در غرفه رفت و بست درش
بازگشتند روز بان بدرش

بود در آن غرفه سوراخی
روشنی یافته درو کاخی

چشم خواجه در چشمه سوراخ
چشم تنگ دیده آب در فراخ

کرده بر هر طرف گلستانها
سیم ساقی و نار بستانها

روشنایی و باغ دیده همه
خوشتر از میوه رسیده همه

همه عروس انزوه دل انگیزی
کرده پر سود خود شکر ریزی

از دهای نشسته بر لعبش
بر ترنجی رسیده نارنجش

نار بستان بده سیب زنخ
نام آن سیب بر کرفته بیخ

باغ را نار و سیب کم نبود
خاصه کز باغبان ستم نبود

بود در روضه گاه آن بستان
چین بر نهاد سر بستان

حوض ساخته ز سنگ رخام
حوض کوثر بر و نوشته علام

می شد آب چو آب دیده درو
تا میان ستم ندیده درو

کر ان آب ابر روشنه
سوسن و نرگس و سمن رسته

آمدند آن بتان فرکاهی
حوض دیدند و ماه با ماهی

کرمی آفتاب تا فشان
و آب جون آفتاب یا فشان

سوی حوض آمدند بار کنان
که از بند خوط باز کنان

سر [illegible] کنند و پیرهن [illegible]
وز لطف همچو ماه [illegible]

میروند آب با نسیم مراد
می نهند سیم را بسواد

ماروماهی روانه بر دو آب
ماه را ماهی [illegible] بتاب

ماه در آب جون درم ریزند
هر کجا ماهیست برخیزند

ماه ایشان همان دلاویزی
کرده با ماهیان درم ریزی

ساعتی بر بهر در افسرد ند
تا دو ماهی را گرو بردند

این شد آنرا بهاری یک سانه
مار میکشت وز لطف [illegible]

چستونه همستون انکیز
کشته ها در آتش تیز

جو که بیری که قصر [illegible]
سر بر ان حوضهای [illegible]

خواجه کان دیدها سر جوه
یاری دیدار [illegible] جو بود

بود چون تشنه با آب دست
آب چند بر دو نیابد دست

یا چو صرعی که ماه نو بیند
بر جهد گاه و گاه بنشیند

سوی هر سرو قامتی میدید
قامتی با قیامتی می دید

رکابش ز خون لقمه کوس
از هر اندام بر کشیده خروش

ایستاده جو دزد نهانی
و آنچه داند جز انکه میراند

خواست تا در میان چه گستاخ
بر غش او زخنه ما لش سوراخ

از جه اندر راه ننگ سود [illegible]
لیک مارش نکرد گستاخی

بوستان روی گل فرو شستند
جون سمن بر بنیره رستند

در میان بلعبتی جستی
نقش روی ز زلف او بکی

آفتاب که بلال غیب او
رطبی تاکه زیره کری لب او

غرش از غمزه تیر [illegible]
[illegible] شکر افشان تر

افتاده چو سرو بادش / تا در آید آب در دارش
چون بدستان زنی کشاده دست / عشق هشیار و عقل گشته مست
زاهد از راه رفت نهانی / کافری بین ز پی مسلمانی
آهوانگیر آن خوش بودند / آهوان را چو زبون بودند
خواجه را در حجاب دیدند / حاجبانه ز کار پوشیدند
خواجه خشتی که در بسته آورده / در میان دو تشنه آورده
آن پری زاده ماه خورآهنگ / آوریدند با نوازش چنگ
طرفه را چون نمونه پوشیدند / غنچه را طرفه بین که در بستند
آن بت خنگ زن ناخن بوده / کار او را چو چنگ ساخته بود
وان پری پیکر بسته دیده / دل در او بسته بود نادیده
خواجه را مهر دل شکیب آمد / ماهی سرو در عتاب آمد
گفت تو شیخ بوده گشاده / گفت صوفی چه شیوه گشاده
گفت آبی بدست گشاده بود / گفت باد این مراد گشاده بود
زلف را گرده چو چنگش / در واو رده چون دل تنگش
کام شد بوسه در دل انگیزی / داد گیسی نشاط را تیزی
چون در آمد شتاب شیر نکو بود / زیر چنگ خوش کشیده بود
غنوده دیده بر وزد و آمد / کار نیکان به بدینجا آمد
تا نه پیوسته شان بران سر راه / دور گشته از ان عمارتگاه
شه گزیر گذشته با یاران / بوده ابروکه چو غمخواران
تا ز خنگ تاج پیدا کرد / عاشقان را ز ناله شیدا کرد
عاشق آن شد که خستگی دارد / بهر هستی شکستگی دارد
هستی و عاشقیم بر دوست / صبر ناید ز جمع عاشق مست
تو زحیی خوی زلف فشانه / حب حالی به صبح خوانه
در دل افتاد شان ز درد و داغ / شد بادی رسیده بود زاغ
باز جستند از خنک کار / داد نرمی که آرد بار

برهیچ زار دل برده / مرده دیده برابرش برده
خواجه قند جان از دو در / قند تر زانکه مرده وان از نور
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم / کاش برق بود شان در چشم
آمدند از شکر بادی / کرده در قصب …
که به لعبتان خور برد / میل تو بر کدام حور افتاد
آن یکی گفت از دو چشمه / گفتی آهو نه شیر مست شد
بطریقی که کس گمان نبرد / کرد زان شحنه جان نبرد
خواجه زان نیز گاه او اهلیت / هر که او اهل کار او مهلت
گفت بود و بس آن دو مایه ناز / قصه خواجه کنیز نواز
چون در دو دیداران بهی بوده / آمدش سیم و سیم او زر بود
گفت نام تو چیست گفتا نور / گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت بوسه دهم گفتا شفقت / گفت نان وقت … گفتا ساعت
خواجه را جوش استخوان برخاست / شرم و رعنایی از میان برخاست
بوسه که از شکر میزد / از یکی تا ده … تا صد
خواست تا کوس حشمه را خارد / مهر از آب حیات بر دارد
جایگاه … بود … / خشت برخشت خانه …
این ز نوبی آن سوی رست / این از این سوی آن از آن سو جست
خواجه گوشه گرفت از غم درد / رفت در گوشه و غم بخورده
ز نخجهای گذشته پیش نهاد / خنک را کرد از خویش نهاد
گفت از خنک منبه از زود / یاد بر خستگان عشق درود
عشق پوشیده چند دارم چند / عاشقم عاشقم بیانگ بلند
کره جان عاشقان خواست / تو به در عاشقی که کار …
آن دو گوهر که از شکنج دهند / در نشاط سماع خوش بودند
یوسف آزاده گرده … جستند / چون زلیخا ز دامنش رستند
مرده … بر کار او خوردند / باز تدبیر کار او کردند

کاشب اینجا

کاشب اینجاید و طرب یادیم / از تو با لبی با کار برداریم
مگر آن ماه را که دلبر تست / امشبی در کنار گیری جست
این سخن گفت شد روانه شدند / با بتان باهر فسانه شدند
تیغ بر تیغ آفتاب گذشت / جوش شب نیز از میان بگذشت
سروش به بوی آب رسید / آفتابش به ماهتاب رسید
خواجه را در عروق شد اندام / خون به جوش آمد و به جنبش کام
خواست تا در لعبل … شود / طاق با طاق بر دو جفت شود
جست بر روش و نور زمین افتاد / صدمه در دو نازنین افتاد
دور گشتند نارسیده بکام / یخنی پخته بین و جوش خام
بروش بر کشیده قد بلند / خنده گل کشاده حقه قند
باغبان باغ را تماشا کرد / شادی آمد در و تماشا کرد
ای بتاراج برده مرجان / … کار من بخرد برات
وارد از آن پرده داد … / الهای فتنه از …
خواجه چون … / بر رخش چهره …
خیره گشته زخام تدبیری / بود میده … خیری
فرض کن آن نهفته کار انزا / که یاران رسند یار از …
آمد آن دست گیر دستان ساز / مهر نو کرده مهربان … باز
تا کبوتر … شاخ درخت / بسته بر اوج کاه …
دلستانرا بهمرهش بگرفت / چون گل … چون گرفت
خواجه دامن در آمد و بجناد / دست بر کار … رفت کار
چون بر آن قلعه شد دبستان / آتشی با به آب جنبانه
کرد چون مرغ از زمین پرواز / وان کدو بار … بند پرواز
بانگ آن طبل رفت میل بمیل / طبل و انگه چه طبل طبل رحیل
خواجه بنواخت کاه … چنگ / شحنه با کوس و محتسب با سنگ
وان صنم رفت با هزار هراس / پیش آن حبیبان برده شناس

نگداریم بر بهانه خویش / که کسی لعبت … رود بکار خویش
روز روشن سپید کار بود / شب تاریک پرده دار بود
شب چو زیر سمور اطلسی / کرد پنهان دواج برطاسی
آمدند آن بتان وفا کردند / وان صنم را بدو رها کردند
جای خالی و آنجان با خست / که بکند صبر در جهان …
وانجه گفتش نشاید … / با تو گفتم نعوذ بالله و بس
که دو وحشی از دو شاخی / دیده موشی بکنج سوراخی
هر دو جستند دل رمیده بجای / تاب در دل فتاده لرزه بپای
نوش لب رفت پیش گوش لبان / خنک را بر گرفت نیم شبان
بلبل آمد نشست بر شاخ / روز بازار عشق گشت فراخ
جام می دید بر گرفت بدست / سنگی افتاد جام می بشکست
گرچه با تو ز کار خود … / بی نوایست بر حساب دلم
باز رفتند و غصه بخوردند / خواجه را خسته جون کردند
در دیده بجوبیاری تنگ / زن نو کشاده و پیدا و …
باز جستند آنچه داشت نهفت / یک بیک باده وار داد از کف
باز گشتند و ران گشادند / آب گل را بگل فرستادند
خواجه دستش گرفت و … / تا بجایی که دید لانه خویش
زیر آن تخته باده شاخی ساخت / بفراغت نشستگاهی ساخت
باد سروی بدان فراخ نهی / جون سمن بر بساط سامانی
مهر خواجه خانه گیر شده / هم بساطش که بود بر شده
موش دشتی گرد تا که بلند / دید … بر آمد لدوی جند
بر زمین آمد انجاد جنبلی / هر که دید … جون طفلی
باز بانگ ابر افتاد هنوز / آهو از … نیچه یوز
گفتش بگذارید راه پیش گرفت / باز دنبال کار خویش گرفت
جون زبانه زبان نمود ز نگ / بر ده … گشت …

گفت لعل عاشقان بادی
در کنارش گشته جاری موات
هست برگنج در دراز کنه
تا که آورد فتنه غوغایی
ای صرصت میشه با بی
لیک غول گشته شد خود مار زان
شرم زده گشته دل رمیده شده
حال پوشیده جون حکایت کرد
بر دل بسته بند گشادند
وقت کار آشیانه جایی ساز
آمدند الهی بدیره کار
آمد آن خواجه بار غم برداشت
بود در گنج باغ جایی ورد
خواجه بدان نیافت بار کهی
صدرش گشاد و شرم نهفت
میل در سر بدان بر و نموز
رو آورده راه بر سرشان
بهزیمت شدند و کرد از پس
خواجه را بار گشاد از پای
دل بر اندیشه و صبر جون
دامن به پرش کرده بجنگ
جه بوم رسته جوانه را
جند باد آتشش رسم کردی
تا زبند رسید خواجه فراز
گفت در نهار رفت آورده ایم

رفت یاری به بدین یاری
سرخ گل در کنار سرو روات
پای در گنج خانه باز کنه
تا غلط شد جهان تماشایی
ضربت گنج برات اندازان
دو خبر یافتند هم راز ان
بر سر خاک آرمیده شده
آنجه در داغ آورده بر سر
بی دلی را بوعده دل دادند
کافت آنجا نیاورد پرواز
پیش آن سرو قد گل رخسار
خواجه کار دیر خواجه پلک اشک
یا همین ومی جو لنبد بود
ساخت اندر میانه کار کهی
بنده صبرش کرده توان گفت
بازی باز کرد گنبد کوز
تا کند دور تر ز تیر رسان
دامشان بر بساط خواجه نشست
دید لشکر کهی بجست از جای
تا جلوه زده زباغ برون
جون دری در میانه دو شده
کشتی از گیسه مهر پایه را
جند بهر نگ و کیمیا کردی
صبح را دید در میان دو کاز
باد آلوده را میان از بی

خواست کز راه ارزومندی
ارزه سینه و رنجه اش
بطبرزد شکر برآمیزد
مانده برواه را در آمده نوز
تو مایده گنج دهی دولت
سوی خواجه شد بمنوش یار
بنوازش کری و دلداری
جاره سازان زجاره یار گرفت
که درین کار کاردان تو باش
ما خود از دو رهی بلا داریم
تا دگر باره ترک تا اهت کرد
سر زلفش گرفت جون مستان
بر کشیده علم بدیواری
با همین را دنم در بر ساز
مرمنی گل در آورید بسر
دو بهی جند بود درین عار
دو بهان از حرام جوان کرد
جمله دیدند بود و جاره سگار
خود نزانست کان جه واقعه بود
ان دو ترکی بر پا استادند
بانگ بر وی زدند کین جه نشست
باغ بیان زروی و ما است
او به سو کند عذر ها میخواست
در خجالت ز سرزنش کردن
جون گیاهی بیاید از راهی

باید از تو داو برومندی
سیب و نارش خورد بستانش
بر طبر خون زلاله خیزد
تشنه گشته ز آب حیوان دور
نکنم با تو من زیرده راست
یافتندش کشیده پای دراز
باز پرسید شکل انجا رخواست
مرهمی ساختند از دل ریش
مهربانی و مهربانی تو باش
بابی داد ان یابی میداریم
خواجه را یافت گلنواری کرد
جست مجمول زان لبان
بوسه ش جنین عادت
تا زهمین داد و گشتند نبات
مفز با دام در میان شکر
در هم اوفتاده از بران شکار
کافتی بود سهمناک و بزرگ
دو بهان پیش او کرده بنال
سو بسو می دوید خاک آلود
کان همه نارده بر کشش دادند
در خصال تو این جه ابرشت
که مجلس خیان بلای تست
نشنیدند ازو حکایت راست
زخم این لابهای آن خوندن
به ادبن بایدش درون راهی

گوهر او زمرد یافت
کار ما را غایت از پی
بخت ما را جو پارسایی داد
بر والی انکه دل نهاده بود
خاصه آنکو جوانیه دارد
کس ازان میوه دار برخورد
آنجه شد شد حدیث آن مکنیم
که اگر در اجل بود تاخیر
کارشان گاو او دیده
که درو تخم نیکویی کارند
ای بسا درد که بر برد دست
جون برآمد گوی جستن نور
بادی آمد لطف کرد وداع
ز آتش عشق بازی شب تش
ماه دو شیدرا رسانده بعهد
که بینی ز رنج تا ماهت
جشمه یافت جون خورشید
در بستن وقت کوشیدن
این جنین شب بسی نشاط
جون بنات مشتری و زحل
سبز تخضر و شیخ لیلیات
گشت ترک خاک عود بوش
باد فیروزی از قبال تو
شبنم ازدیده اثر بشست
بشر گوهر زدوده پیش را

مرکیانی همت ابرحالت
از جهان داده اب خلی
ابجان کار بدر هی داد
دور ازینجا دوام زاده بود
مردی و مهربانی داده
که در جشم بدبه بد نکرد
وانجه داریم از ان یاد نکنیم
دان شکر لب بود شکار بدر
از حد او تیش بر سیدند
و نرش بدش بلا دارند
میهمان دارو بی آن درد
که در نفس جشم بدر ادوار
باغبان بشهر بود زباغ
آمد خاطرش جو دیک جوش
بت کاوین خانگی باشد عهد
عهد باشد این خواهی
جون نمی صافی و جو شیر نبید
صبح آمد سپید بوشیدن
سوی بلندی کشید بساط

جشمه آب زندگانی یافت
تا فلک باد تا فروش
باریاحین نهاد جان بر کو
کی اندام زنده بوشکت
داده سرسبزی آورش را

جابجای حسن و جلال ان
زان خلعها که داد ارا فرد
اندر نوش بکام خود نکند
باغ و بسی بدان بری جهری
لیک جون غصه بوده راه
جشم صد گونه دام دو دید
تو بگردید آشکار و نهان
بجلالش بحرمت خویش کنم
سر نهادند بیش او بر خاک
ای بسی رنجها که رنج نمود
باز گشتند لعبتان از ناز
صبح جون عنکبوت اصطرلاب
خواجه بر دز علم بسلطانی
جون بشهر آمد ازو قاد آرزد
لعل یا سنگ را بر جان سخت
دولتی بین که یافت آب زلال
در سپیدی سیر شاهی روز
جون سمن سینه زن سبی بود
بودی این آسمان گنبد ساز

چین بخت وکر کخین لهراسپ

نافه خجم رود یلی شد
اعتدال هوای پیروزی
دستی برون زیاد زخاک
برف کافور از کوه کوه
نرگس از خواب جشم آلود

همه مستیه بیده بادان
آتشی را به آتشی می برد
تنگ شد صبح زیک به کند
نکند مرد میخ بر مهری
شوان رفت بار پر گناه
حال از اینجا شد بسی برما
در بدیرم ز کرد کاردانی
خرمی زانکه بودهش کنم
کاو نی برجنین عقیده پاک
رنج بنداشتند و راحت بود
خیره گشت زوج لعبت باز
بوعده زنین شدند لعاب
رست ازان بند وبند و فرمانی
کو مقصود را طلب کاری
مرغ پیدا گشت و اهی جست
وانجه خورد ازو که بود حلال
در سپیدیست مرجهان افروز
شده الکش خوبی کاپیش حب
کرده هر جای جست گنبد باز
شاه انجم زحوت شد بحمل
مرسیلی بیلی بیلی شد
رات روشن بعالم افروزی
زنگ خورشید گشت از دل پاک
رود را داد زاب دید کوه
مرا اجشم بیدخواب بیود

باد صبح از نسیم نافه‌گشای ‌ پر سواد بنفشه غالیه‌سای
سرو کز سایه بادبانه زند ‌ جعد شمشاد را به شانه زند
چشم نیلوفر از شکوفهٔ خواب ‌ جان درانداخته تف آب
غنچهای نواز شکوفه شاخ ‌ کرد لولو چو برگ الاواخ
سوسن از بهر تاج نرگس مست ‌ شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای سار ‌ بید قیامت ستاره کرده نثار
شنبلید از سرشک دیده ‌ زعفران خورده بانخدیده
کاتب الوحی گل به آب حیات ‌ بر شقایق بخون نوشته برات
بود فیروزه گوهر آلوده ‌ شاخ سوسن بتو پا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش ‌ دیلم آسا فکنده بر دوش
لشکر بوک و هم گیا راهی ‌ از مقراضه این به مقراضی
سنبل از خوشهای شکرآمیز ‌ بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز
داده خیری به طرف جعدی ‌ یاسمن را خط ولی جعدی
بوی سیسنبر از وارث خویش ‌ عوذ بوی را گذاشته پیش
غنچه را چشم گاو چشم بناز ‌ مرغ ابکوش پیل گوش براز
گل گاوزبان بوی مشک نسیم ‌ چون بنا گوش یار در دو نسیم
ارغوان جز در آبی بید ‌ رایت او را شه سیاه سپید
زاغ پیه برد باد توان ‌ شاخ بوده پیوست زال
گل گره بسته در شهنشاهی ‌ خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس ‌ همه شب تا بوقت بانگ خروس
برفی گل سبز میدانه ‌ بهر نوبت زنان سلطانی
بوسه رو بانگ فاختگان ‌ چون طرب رود دل نواختگان
نای قمری بنالهٔ سحری ‌ خنده برده ز کام کبک دری
بانگ دراج بر حوالی کشت ‌ کرده تقطیع بیتهای بهشت
زند باف از بهشت نامه زند ‌ در شب آورده خانه بیجه
عندلیب از نوای ترآهنگ ‌ گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شود ‌ مرغ و ماهی نشاط مند شود
شاه بهرام در چنین روزی ‌ کرده شاهانه مجلس افروزی
از همه در شغل گشته خویش ‌ گنبدی ز آسمان فراخ بیش
جادبندی رسید پیکی جست ‌ رایتش طاق شیر گرفت
چون درآمد در آن بهشتی کاخ ‌ شد دلش چون بهشت فراخ
کز خروج آورند در اند ‌ کافرین کرده بود بر عمار
گشت باز از نگارخانهٔ چین ‌ جوش لشکر گرفت روی زمین
شاه چینیان ملک فغفور ‌ شهر گرده زبنگ عبدی دور
چینیان را وفا نباشد عهد ‌ دشمنان از درون و بیرون شهر
لشکری تیغ برکشیده باوج ‌ تا بجیحون رسیده موج به موج
سیلی آمد گرفت میر ایی ‌ هر نهنگی در وچو دریایی
گشته این شغل را اندازه بی ‌ چینیان خون ما خورند به تیغ
شحنه از غدر یافت آگاهی ‌ در بلا دید عافیت خواهی
پیش زانکه در آید دام ‌ دامن از بی کشیده از انجام
رایهای زده از کفایت ورای ‌ خصم را چون به سر درآورد پای
گنج نه و سپه ندید پناه ‌ حالت نصرت لهم شباه
هم تهی دید گنج ابدا ‌ هم سلیح و سپه برافکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان ‌ طوق زنجیر حکمت زندان
شاه شبنیم بر گشته شوریدی ‌ تا خدا ترسی از خدا دوری
نام خود زان جریده دور داشت ‌ راست روشن ولی ز دورش راست
روشنی داد شمع بی تاریک ‌ راستی کوفت در روشنی ریک
داده شه را بنام نیک غرور ‌ او ز تعلیق نیک نامی دور
تا وزارت بحکم سنی بود ‌ در وزارت جزای تربی بود
راست روشن چو نور روز ازو ‌ راستیها و رشتیها مرد

شه چو مشغول شد بنوش و باد ‌ او به بیداد کرده دست دراز
قدری ساخت مملکت بیسوخت ‌ مال می‌جست و ملک می‌درجست
آب شاه را بی وزر و زب ‌ داد بر کیای عهد فریب
لطف کین خلق چو پاد شده اند ‌ شوخ و گستاخ و شوخ‌پشت اند
نیک نام از راه سیرشان ‌ داده بر کارها دلیرشان
زیما کیشان برای و بهوش ‌ ملک را چشم بر جمال گوش
مردمان بد بد و نیک بد ‌ بوسنان بنه ز لولو و شکر بزند
آنکه ما را کند باید کرد ‌ رقص روباه جز پلید کرد
حالتها یکذراده زمیند ‌ دو دکان به بصورت آدمید
دد دکان نه وفا نظر نهند ‌ حلم را فرش تیغ بر نهند
خوانده باشی ز راهزن دوگان ‌ که سیاوش چه دید از دوکان
شاه جمشید خوار چون گردند ‌ مرد را بد از جون کند
مال شان خوض ات وابیان ‌ لمده آب از کو ضرع ندید
آب گرفتار خاک تیره وش کرد ‌ هم بتد بر خاک خوش کرد
چون سیاست ز پادشاه شود ‌ پادشاهی بر و تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد ‌ دشمن و دوست مرد و بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ ‌ چون لکادی نهند پای فراخ
صحرا کن و از سیاست خویش ‌ نشکنی رونق ریاست خویش
نه فریبی ز آشنایی کش ‌ کس خود تیغ را شناسی کش
شه با میدانات بادهٔ رت ‌ من قلم دارم و تیغ بدست
از تو قهر آمده زنش تدبیر ‌ مرد کویم گرفت تیز بلیر
محتشم را بمال مالش کن ‌ بچه دم را بچون سگالش کن
نیک و بد برده و بر تو حلال ‌ از بدان خان سنان زیکار مال
خوار کن خلق بجاه و بجیز ‌ تا بماند به چشم خلق عزیز
چون رعیت بون خوار بود ‌ ملک پیوسته بر قرار بود
تا به شه زدوی بر هستی ‌ کرد باوی بجور هم دستی
بطریقی که او نمودش راه ‌ جور می کرد بر رعیت شاه
تا بحدی که خواری انجرود ‌ هیچکس را بهیچ کس نشمرد
در ستمگاری اسپه افزونه ‌ می گرفتند و خانه می بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود ‌ سخنی جز که داد گیر نبود
تا در آن مملکت بأندک سال ‌ هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
همه را زات روشن اکم و بیش ‌ راست روشن شده بر جویب
از زر و گوهر و غلام و کنیز ‌ در ولایت نماند کس را چیز
او شاه داد کی نه ازیشی ‌ محتشم ترکی ... هیچی
خانه‌داران زنجو بخانیوان ‌ خانه خویش ماند بود کان
لشکر و شهری از جهان بیشوه ‌ همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه کار ماند و کشت ‌ دخل را کس نداشت بیوت
چون ولایت خراب شد خالی ‌ دخل شاه از فزاینده خالی
شاه را چون به ساز گردی جنگ ‌ گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
شاه از جمله رعیتان بدرست ‌ یک سکه حال آن وایابت
سیم و زر عالم سوز ‌ آنچه شب زرت واکنده ورز
هر کسی عذر خویش انگیخت ‌ کیس تهی دست کشت از کنج
ورزش همکس دفینه نماند ‌ لا بو گنج در دفینه نماند
شد زبیم ملکشی بی نمالی ‌ ملک شاه از مرمان خالی
به چو شمعت برده وان آیند ‌ بهملها خویش بار آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد ‌ لیک چون شه خبر ز شهر گرد
زبر گنبد جفا پیشه ‌ کرد جنگ آنکه باید اندیشه
ره بیابانی که داد خویشتن برد ‌ جهد خود بار نامه بس نبرد
همچو شک آمدن زنکی کار ‌ یک سواره بدو نشستن شاید
وصید گردی دیشت و ماندهٔ سن ‌ چون شدی شاه سوی کاشی

چون شد آن روز عم غنال گرش
که صیدی بخانه بود شب رای
در تک و تاب آنکه تا خود بود
دید دودی چو اژدهای سیاه
گفت آن دود گر ز آتش خاست
گله گوسفند هم تا گوش
سوی خرگاه راند مرکب تیز
چون رهی میهمان بدید گرد
بر در خانه داشت حجره
لیک از آبادی این طرف دورست
گفتشان آنکه خوریم درست
پیر گفت ای جوان زیبا روی
از وفاداری و امینی او
من بدو داده ام در خانه خویش
کس از و شب در هیچ سوی شهر
چند سالم تیاق داری کرد
هفت سر گوسفند کم دیدم
ده دو و یک نم همی پرداخت
او فتادم من چپا با سینه
گفتم این رخنه که جستم بدست
تا یکی روز در فتاده آب
ماده گرگی ز دور دیدم جست
که دمی گشت گرد وی او شانه
آمد و جفت و آن نیم پیش
گوسفندی قوی که نیز بود

زرفت آمد بسوی بحر پیش
غصه را دست برده غم را پای
موش از تشنگی که تا خود بود
سر بر آورده بر کرمش ماه
از فروزندش آب بایدخواست
گشته در آفتاب تخن جوش
دید پیری چو صبح مهر انگیز
و آسمان را لطام گیری کرد
پیشش آورده کرد لابه گری
خوان اگر بخواست معذورست
کانچه بودیم خیر دهی ز نخست
گویمت آنچه رفت موی بموی
شاد بودم بهم نشینی او
خواندمی او را ز سگ شبا چوپش
گله از تابش او گرفتی بهر
راست بازی و راست کاری بود
غلط در حساب ترسیدم
چون یکی کان آفتاب گداخت
از گله صاحبی بجو با ینه
دست کار کدام دام و دست
خفته بودم در آمدم از خواب
کامد و شد سگش برابر رست
دم و که دبوس می جنباند
مهر حق الیکوتر به روحش
بایش از یاده نیز آید بود

یک شد رفت سوی صید برون
چون ز صید پلنگ بوده را
که بر گرد آن زمین شتافت
کوه بر کوه هیچ هیچ کمان
چون بر آن دود زد نگاهی چند
سگی آویخته ز شاخ درخت
پیر چون دید میهمان بر جست
اولش پیشکش هر آنچه آورد
گفت شه کین سخن چه کیچ حرا
شه چو بازار شبان او دید
کین سگ بسته مستمند چراست
این سگی بود پاسبان گله
از گله دور داشتی همه سال
او بدندان و جنگ دان سوز
گشته بر شغل من بشهر دراز
تا یکی روز بر صحیفه کار
بعد یکهفته چون شمردم باز
تا بجدی که عامل صدقات
بوم که آن غم در شب مرا
با سگی این چنین که بری کرد
سگ سر خود نهاده بر سر چوب
خواند سگ را سگ ابا بایدش
عاقبت بر سرش گرد رشت
گرد چون رشوه داده بود درش
برد و خوردش بکمترین عمی

تا ز دل هم چگون بشوید خون
خواست تا سوی خانه گردد باز
آب تا چشم جست کیتر یافت
بر صعید فلک بسیج کمان
خرگهی یافت بر کشیده بلند
بسته چون سنگ دست و پای بسخت
به پرستش کمر میان در بست
آنکه از مرکبش فرود آورد
نیست در خورد چون تو مهمانی
شربتی آب خورد و درکشید
شیر خوانست که را بند چراست
من بدو کرده کار خویش یله
دزد را چنگ گرگ را چنگال
بازوی آهنین من شب و روز
گله را او نگاه بودی باز
گله را نقش بر زدم بشمار
هم کم آمد گم شتم راز
آنچه ماند از رخش شد بر زکات
در جگر کار کرد و گشت مرا
گیت این آشنا وری کرد
دست و پایی کشیده چو آشوب
سگ دویدش بمهر با پیش
کام دل راند و رفت کار درست
جفت حق الدره خرید خویش
و ز جنین رشوه خواره بود سگی

سگ ملعون بتهمتی بدراند
چند نوبت قوام داشتمش
زدمش بسکه بهانه
بد امانت خیانتی برده خست
هر که با میهمان چنین کند
این سخن رمز بود چون دریافت
در نمود این که رعیت من
و انکه دستور شیر یکی جست
تا بگوید این خرابی چیست
چون در آن دور نامه کرد نگاه
گفت در شهرهای ما تم و سور
شاه دانست کان چه شور و چه گست
چون سگان در سگی چنین باشند
گفت اگر مانمش بمنصب خویش
با مدادان که روز روشن
بار که بر سپهر زد بهرام
راست روشن چو آمد از درگاه
گاه همه ملک بی خراب از تو
ساز و بر که از سپه گرفتی باز
از رعیت بجای رسم و راج
هست و بر کسی ز ملت خویش
از بزم من چو راست روشن گشت
جهان کان بوده که دو شراب
بهر من خاک باد از بهرام
زین سخن ضمیر از جنسا خت

گله ام را بدست گرگ بماند
این خطا کرده دید که داشتمش
تا کند بنده بنده فرمایند
و ان امینی بخواهی بر دوجست
مجلس بروی آفرین گفته
خورد چیزی و سوی شهر شتافت
من شبانم گله رعیت من
در حفاظ گله امین نیست
و اصل بنیاد را صواب چیست
روز بروی چو نامه گشت سیاه
لشکر از شه شتات دستور
در ده خانه بنصد خانه پرست
بجز و شنه جو گله جرا شنند
کس بر فعش قلم نیارد پیش
شب تاریک در شب جو ببوست
بار خود کرد بر خلایق عام
رفت بر صدر گاه جوی گستاخ
رفته رونق ز ملک از تو
تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
گر خواستی و کاهی تاج
گر نعمت زکوة ملت چیش
راستی رفت و روشنی گذشت
عاقلانه مرا بر او خواب
تیغ در مشت کد چو گیرد جام
همه در کون و نیز انداخت

آن گله را گاه رسانی کرد
تا هم آخر که قمش باگر کنه
سگ من گرگ راه بند منست
رخصت آن شد که گرگ گرد
شاه بهرام از آن سخن آینه
گشت باخود که این شبانه پیر
چون نماند اساس کار در
باز بر سیم از و که لشکر کو
چون بشهر آمد از حکایت
دید بر گشته یک جهان بجوی
نام شه را بجور بد کرده
چون سگی کو گله ز گرگ سپرده
مصلحت دید باز داشتنش
چون زمحنت تمیز آید دور
صبح یک دم دو شمشیری
مهتران آمدند از پی پیش
شه در و دید سهمناک درشت
گنج خود را بگو مرا کندی
خانه بندگان من بردی
حق نعمت گذاشتی از یاد
حق نعمت شناختن در کار
لشکر و گنج را رسانی ب
رخنه ساختی دو دستان را
گر ز خود غافلم ز باده و رود
بس بزرگ بود تا ز بیاد رست

در سر کار عشق با من کرد
بستمش با چنین خطای بزرگ
گله قصاب گوسفند منست
از چنین سر جان کو پر برده
عبرتی بر گرفت بهانه
شاهی آموختم زهی تدبیر
از امین رخنه باید جست
عالم از در انگیخت بزرگ
خواند مجموع باز داشتگان
نام هر یک نوشته بر شرح
نیک نامی بنام خود کرده
شیون انگیخته با شبانه کرد
روز بیدار فرو داشتنش
در شب تیره بجای نور
داد مرد از خون خود بری
حیف گشته بر شتاب خویش
بانگ بر زد بر او که او را گشت
گوهر گنج من پراکندی
پای در خون جهان افشردی
نیست حرمت ترمی ز بی باد
نعمت افزون کند بنوخوار
تا به لشکر بجا بماند و نه
بشکنی پای زیر دستان را
نیستم غافل از سپهر کبود
سوی درگاه دادخواهی ز

از عامه لشکر کرد بیش
چون بدان فرمان در آمد
چون شنید آن جا خیل شاه
شه بزد آنان چنین بوده
بند پایم زنند جستم برون
گفت با هر یکی گناه تو چیست
راست روشن بر خسانی که
هر کس از خویشتن جواب او
تو هوا خواه دشمنان بودست
بند بر پای من نهاده نزد
کرد زندانم کنون سالیست
هر چه دستور از و نیاز کرد
در شخص دوم دعای همراه
گفت با غم در کیاست بود
در جوانی داده نو بهار مرا
میهمانان کردمش میوه وی
خورده خندید و حرف آمدیم
گفت بر من فروش باغ ترا
هر کسی را در آتشی داغیست
هر کسی کا قدرت باغ شاه
گفت این هر کو بها بستاند
عاقبت چون زکینه شد مست
وز چه آنکه در ظلم کاه
شه بود داد باغ و گشت آباد
گفت رو دانید در باشاه

دل شنید و بند از و بیش
شه نهادی روانه کرد بشهر
سر نهاده بر سوی حضرت شاه
کز دل درد ناک خون آلود
آمد نزد او بر از شخص فزون

پای در کنده و دست در زنجیر
تا ستم دیدگان در آن فریاد
بدان بد سرشت می کشند
هر کسی جرم خود بدید گفته
شاه از انجمله شخصی که نه

این چنین کس ولا بود دلیر
داد خواهند و شه ز هر شان داد
از دها را بجادوی می کشد
بند خود در اندران کلید گفته
هر یکی را ز حال خود پرسید
از کجایی کا واصلتان از کیست
جمله بستند حیات و حشمت نیز
زان جنایت برادرش و زیر
تا مرا نیز خانه غارت کرد
وین برادر هر بدست و با مرده
آنچه دستور برده شد مظلوم
باسر شغل خود فرستادش
در زمین بوس شاه بنده نواز
گلبن و کل میوه ها بر شاخ
سوی باغ من آمد آن باغی
پیش او ریختم بشکرانه
خواست کز عشق باغ از دوست
چون فروشم که عشق آن مست
من ترا باغبان بگو غلام
پیش آدم بهشت سیم تهی
باغ نفروختم بزور و بها
باغ را بستد از من درویش
وین سخن را نمیدانی سال
خانه و باغ یافت چون بغداد
دو زدم زان سو مهیا بود

شکایت کردن مظلوم اول پیش بهرام

در شکنجه برادرم را کشت
سوخت بر غبن در کانی او
تو چنین داد و جان بود است
کرد بر من سرای را چون کود
روی شاه هم جفته و قالیت
جمله با خون بها بدو ببرد

وانچه بود از متاع و در و حریر
چون من آنکه شم فروش نفیر
عوری شد را اشارت کرد
زان برادر بجور جان برده
شاه را چون زگفت آن مظلوم
کردش آزاد و دلخوشی دادش

شکایت کردن مظلوم دوم صاحب باغ

کاشانه ایش شبانی بود
وز بهر مانده یادگار مرا
میهمانی سرای خدمت وی
وز شراب آنچه خواست آشامید
تا دهم روشنی چراغ ترا
من بیچاره را همین باغست
میوه خورد باده نوش و آب
باغ بفروش و رخت بر دار
تهمتی از دروغ بر من بست
این تظلم نیاوردم بر شاه

چون بساط بهشت سبز و فراخ
روزی از راه آتشین داغی
هر چه در باغ بود در خانه
چون روانه بکرد باغ بگشت
گفتم این باغ را که جانم است
باغ بنداد کان نشست دوام
وانچه خیره ز نطع جو منی
جد بسیار شد بشور و بشر
تا بدان جرم از جنایت خویش
کرد زندانم برنج و بال

شکایت کردن مظلوم سیوم

جای تو ای سوی به جوابی راه
بنده بازرگان دریا بود

روشنی که بدریا باد
تو لولوی خودم افتاد بجنگ
خواستم کان علاقه خودشم
خانه وار من و بپا بمدشم
من بها خواستم بعضه و درد
آن گلا مرخواند بها بهم
عوض عقد من که برد از دست
او در آورده در شکنجه گلاه
چارمین شخص با هزار هراس
مطرب عاشقم غریب جوان
مهر شد از ماه روشنی بوده
شمع را نام کرده لیکن هست
در ولایت درم خریده من
مرد و با یکدگر زیک خانه
روشنی و راست همچو شمع افروز
چون بدو باشمم از جدایی او
او بنوعی مرا گرفته بناز
شاه حالی بدو سپرده کنیز
شخص پنجم بشاه انجم گفت
من دبیرم وان بصد کاهم
داده بود ایزدم بدولت شاه
آن دعا داد شاه میکردم
دادم از مملکت فزون ز خویش
هر که بخواست بر پدیدم
هر چه آمد ز دخل و مال نان

سود ها دیدی در آن چیاد
شب چراغ سحر برو شود رنگ
وز بها کرد خودم تهی بوشم
در بها داشتم بی آدم
او نیاورد و حرف بهانه سرد
کرد جون خواهان و بندانم
دست و پایم جدا جدا بشکست
من صدف وار مانده در چاه

جون شبا ساندم در آیایی
آمدم سوی شهر حوصله به
جون در برملک خبر بشنید
جونکه وقت بهار سید فراز
روز یکه جند از سیاه بچید
برد نامم یکی بهانه نمرد
او زمن [illegible] آورید بجنگ
شه زکینه [illegible] بد گوهر

در بر او بیلد در دریایی
چشم روشن بدان علاقه در
کان من هست عقد مروارید
گونه گونه بهانه کرد آغاز
عشوه بر عشوه داد و من بر
کان بهانا در آن بهانه برد
من از و در شکنجه مانده جو سنگ
گوهرش از داد بازیوید
گفت کاین در خور [illegible] سپاس
جینی بکند در هر جینی
مرورا لوح در دو بنیانش
خانه باغ برده رو باز دی
[illegible] دلربای و روح نواز
وا [illegible] شادمان جو سبزه باغ
دل برو [illegible] آتش بخت
یعنی آشفته [illegible] بد
داردم پی چندین [illegible]
باغ و بستی زنند از دم
کای ملک با جهار طاق و جنب
حلقه در گوش من بمولایی
دم آفاق را بشادی غرق
اهل دانش نهاده روی بمن
بیوکان سیر میوه زادانم
کرد تاهی نداد مشرکر بخود
خلق را هی زمین شمرا حشوه

شکایت مظلوم جهارم صاحب کنیزک

به بغلی خوش رسم و خوابرده راه
روز جون شب را برش مرده
نوش در خنده لیکن شکر گفت
رو ولی نعمتان و دیده من
کرده صحبت جو شمع و پروانه
راست روشن زبنده از من دور
راه جستم به آشنایی او
من بزندان بصد نیاز و نیاز
نه تهی بلکه با فراوان چیز

مهربان داشتم نو [illegible]
حلقه که گشتانید امانی
خویش از بهانه زبیاردی
از من آموخته ترنم و ساز
من بدو زنده دل جو شب بنو
شمع با در رای خویش فروخت
بند و من بها جند اجند
جار سالست کستم کاهی
بوعوسیش واده شیر بها

شکایت کردن مظلوم پنجم

که مطیعان حضرت شاهم
نعمت و حشمتم زبانی و جاه
خیر از بهر شاه میکردم
هر کسی را برات روزی خویش
وانکه افتاد دستگیر شدم
صرف می شد بخرج مهمانان

شده شعله کشور آهی
از بجان در ازی شه شرق
در هم و تازه شهر و کوی من
ملک دستان فرش فراخ در هم
هیچ در مانده نماند بی نبید
دخل و خرجی جان دانا بود

چون وزیر این سخن نیوش آورد / دیگ بیداد را بجوش آورد
که خدایم داد دست گشاد / دست در مال و ملک بنده نهاد
گفت این ملک دست رنج توست / بخش تو جز بتقدیر کی توست
یا بالکسر لوده تا مشت / با بخورد از گنج یافت
قسمت من خاک باید داد / بنده از نه سر شده بر باد
هر چه هست که بنده داشت تمام / بسته از من بدین بهانه خام
آنگه او در دم کشید / بنده خود بدم به بند مکرد
پنج سالست تا درین زندان / دو دم از جان و مال و فرزندان
شاه فرمود تا بجست و باز

شکایت کردن مظلوم ششم

بر سر مال و ملک خود شد باز
چون به شخص ششم رسید و از / در بر تخت خود نشست چو باد
گو بر شده های پروری / کای ز خلق تو خلق را روزی
من یکی کو زاده لشکریم / ز نیاکان خویش کو بتریم
بنده ات از سپاهیان سپاه / بوده پیر بوده بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست / بدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه بوست / میدهم جان و تیغ برکفست
شاه زمان باره و زبخت خویش / بنده را داده بر بر دولت خویش
بنده آن نان بعاقبت بحق / در حق شاه بندگی میکرد
خاص کوش و زیر صفه رای / با جمال چکس زاده پای
بد مصاحب عیال و مال بداشت / بجز ان برزه عیال بداشت
چند دم پیش او شدم بشیر / گه وای صدای ستم کیر
با عیاس بجدل بنماید / و عیالان من بیخشاید
با جمال طلاقیان نام / روزی تو کند دیوانم
بانگ برزد بمن که خامش باش / زنکه خویش ازخدا بخواهش باش
شاه ولایت با کس از این / تا کند وحشی و بیگار است
دشمنی بردش نماید تنگ / تا ملک یار باشد و جنگ
پیشگاه حلالی نگر بدست / کار کل کنی درون سست
گفتم از طبع بود رای پرس / عرض من بین و از خدای بترس
شمای از کی فکم ز رحمتی / من بسختی رسیده راحتی
تو بم لشیده های بنهاد / من بشمشیر دست کرده فراز
که تو در ملک بیز نه قبلی / من بشمشیر می نهم قدمی
تو قلم مزن بخوبی سیاه / من زنم تیغ با مخالف شاه
مستان این انجمن بود / که فراک شه بلیغم زود
کم شد گر من این خطا شنید / بر من قلم دوات کشید
گفت ز الهی و داد / جون نگو خم آب تر یاید
که برو قم همی لی تقلید / که شاه هم همی دهی به دید
توش زینت زیاده مکوش / اسب و زین و سلاح و البرکوس
شاه را من نشانده ام بر گاه / نیست بی خط من سپید و سیاه
ترشان بور بای نیست / همه را زند که برای نیست
گر نه این کرده دیگر است / کلسان تو رشان بخود بدرک
این گفت و دوات بر من زده / اسب و ساز و سلیم برده
پس بد زخم خونینان دادم / سوی زندان خود فرستادم
تو بس شش سال است تا که درین / تا دلم بر غم جان رخون
شاه نواخت خلق و ساز / جادوان باد شاه بنده نواز
چون لشکر الطف شد آگه

شکایت کردن مظلوم هفتم

رسم انصاف او و عدل از ده
حشمتی مختص چون رسید و از / بود دل از غم شه لشید طراز
گفت من از جهان گشته ام دست / زاهدی زده دو هم هوای بدست
دستی راه دید و / خویشی سوخته بار جمع
عاقبت را چو دیده بر خواندم / دست بر شغل افشاندم

از همه خورد

از همه خورد و خواب بهرم / قایم اللیل و صایم الدهرم
روز تا خورده که باشم نیست / شب نخفته جان و مالم نیست
در بر شهلی گرفته قرار / بستم و چو خدا پرستی کار
هر که آن کرم رضا جویم / هر که یاد ازو من دعا گویم
کس فرستاد سوی من ستود / خواند و بنشت مرا شاه زود
گفت بر من ترا کمان بدست / کر عبادتم بجای خودست
که سر کین و روی بدخویی / در حق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیری / تو هم اکنون چو پدر فریبی
پیشتر زانکه آتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست شهانه دست تا گردن
زیر بندم کشیده و باک نداشت / غم این جان در دماک نداشت
او فرو بسته از دعا دستم / من بر او دست ملک بشستم
او مرا در حصار کرده به بند / من زنفرین بحق بوده کمند
چون نخواهم به پیش شاه رساند / خویش را بی راه گرمها بماند
شاه در بر گفت زاهد را / شیر کافر کش مجاهد را
گفت چو ملک تو ز دعاست / ملک روشن بحضرت راست
لیک دفع دعا چرا نکند / حکم زاهد چو ره زبان بکند
آنکه آن بر کجای خود میکرد / خویش را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بکار بر / هم سر آتش بدو دهیم و دمار
از تو وحشت انجه داشت وزیر / گفت بار الها این زبت بگیر
زاهد آن فرش داده را بنوشت / زد پای برخ و برخ ولیک
گفت ازین شهرها که آزادم / بهتر هم زین تو بهر دادم
تخت بداشت شیر سلطان باز / آنچنان شد که کرد شراب باز
ره روان آنکه آنجا بودند / که زمین بر سر آسمان سودند
نام ملک و یا بکام / دیر با پهر از غوره خام
شهر در رخت خانه خالی / زخت نمناک شد ز نمناکی
راه می جست در مصالح کار / تا ز گل چون برد درستی کار
چون ز کار وزیر شه آگاه / دست از اندیشه بر شنید
تا سحر گشت از جملی / دیده بر هم نزد زتنگدلی
شهر جویان رسید و جای / گردون نشان ملک
داد فرمان که تخت بارزند / بر در بارگاه داد زنند
عام یا باده از خود دست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
سر بلندان ملک را شاه / عدل را نام بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی / برکشید از نظاره کاه کوهی
از جفا جست را بجود وزیر / پایها در کشیده در زنجیر
زند برد کرده با کثرد / تا چو دزدان بزیر بر سرد
گفت هر کو جهان بر افرازد / روزگارش چنین بر اندازد
از خیانت گرفت بدنامی / وز بدی جست بد سرانجامی
ظالمی کان چنان نماید شود / عاقلان چنین کند بلکه بود
تا نگویی ز عدل نیکارست / آسمان و زمین بدیکارست
هر که تیغ و کرد پیش نهاد / تیغ بر بتیست پای خویش نهاد
پس ازین داوری نمای همه نیک / یاد کرد از نیک و نشاند و نیک
وان شبانان کجوا زو شبانی داد / نیکنامی و نیکخواهی داد
هیچ از کار مملکت بر داشت / بر کسی ز دست خود داشت
تا بس بخت از جان تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکر از نج شد بر او انبوه / این ز دریا و آن شد آن از کوه
چونکه خاقان شنید سر بخبر / باز پس شد زداد و پرسش
کس فرستاد و بهر خواست بسی / پر ز نسب رضای او هستی
گفت ای شاه خشت / افتی بود و فتد نام بدست
سوی ما نامه کرده و مارا خواند / فصلهایی ز عذرخواهی راند

ابر آن عشوه‌های طبع فریب
شه ز مستی بدان بر دارده
چون خبرهای شاه بشنیدم
من همان شب گوش حلقه کشم
وانچه آن خاین از پی خواب
شه چو بر خواند نامهای دبیر
پیکر عدل چون بدیده شاه
هیچ دیگر خیالها بر کند
سر بود این علاقه در
عقل در گنبد دماغ برش
گنبد هوش شاه جوش زده
هفت گنبد باسمان بگذاشت
هفت موبد بخواند موبد زاد
سرو بن چون به شصت سال رسید
روزی از تاج و تخت کرد کنار
لشکر از هر سوی بر آکندند
گور جست از برای صید خود
عاقبت گوری از کنار دشت
کرد بر گور مرکب انگیزی
برگرفته سمند جادو پیش
رخش رفت آنچنان چو چاهی
آب در غار رفت همره او
وان دو شاهان پرده آنجا
دیده در راه مانده با دم سرد
شاه جست و غار می دیدم

از من ساده طبع بود بلب
کاین اردنت دروغ انداده
کارها بر خلاف آن دیدم
با چو دار چین و با نوا خشم
بشکایت نوشته بود ز شاه
پر شد چون قلم بدست دبیر
عبرت البحث از سپید و سیاه

رفتن شاه بهرام بغار و ناپدید شدن

گر بهرا لوش لیسی بر
داد این گنبد ده ... حرش
کز فسون و فسانه گوش گرفت
او ره گنبدی دگر برداشت
هفت گنبد به هفت موبد داد
یاسمین بور ... شده مهد
رفت با ویشکان خود بشکار
هر یکی گور و آهو افکندند
آهو افکند لیک از پی خود
آمد و سوی گور خان بگذشت
داد که ران شد تا گیری
وز دو شاهان یکی دو بار رخش
هیکلی نا برش راهی
کنج آن سوی رساند بغار
بود غاری که منزل گاه
تا ز لشکر جدا بر آید گرد
مهره در جوف نا بدید بنهد

لیک کان ... رستی ز ره خالی
من کمر بسته ام بدمسازی
شه بهنگام آشتی و نبرد
دخترم خود ز خیر خانه نشست
همه طومارها به هم در بحث
بهلاکت سیاه ای کرد
شاه کرد از خیال منظر او
لیک چون هفت گنبد از دم
که صنم خانهای گنبد خاک
دید لیکن گنبد نشاط نورد
گنبدی کز فنا نگردد پست
هر ده آتش هر یکی ناگاه
از صدق شد خدای پرست
در جان صید و صید ساخت حیش
میل هر یک بکوه صحرایی
گور و آهو بجوی ... شور
شاه دانست کان فرستاده
از پی صید می نمود شتاب
بود غاری در آن کوهستان
گور در غار شد روان و دلیر
شاه از غار بود ... شده
نه روانه در خوند بغار
چون ز پا جیدو گشته از
وان دو شاهان ز حال شاه ...

این بگوال و شتاب بحالی
از تو تیغ و ز من سر انداخت
کارهایی که بد نباید کرد
تاج من خاک آستانت
داد تا بود پیک فرخ بخت
کار از آن بس بسا نتواس کرد
هفت پیکر فدای پیکر او
دل برو داده شد بر او ...
آن صدا باز داد با بهرام
دور شو از دور باد بلال
از همه گنبدی بر آورد گرد
تا قیامت هر گز نکرده دست
معنی آن شده کز آتشگاه
داشت از خویشتن و پیست
بود بر صید خویش تا خویش
او طلب کار گور تنهایی
کاین کس آهو تا گور شد گور
سوی مینو کسی همی باید راه
در بیابان و جایهای خراب
خوش از خانه تا بستان
شاه دنبال او که چو شیر
وا و هم آغوش با دغار شده
نه سر از پس شدن نه شتاب
لشکر از هر سوی رسید ولی
باز گشتند آنچه بود نهان

ز چشمه

چو شه بر شکار کرد آهنگ
همه گفتند کس خیال بدست
و آلهی همه بسیل ان ستان
بر نشان داد نطق بحث
بانگی آمد که شاه در غار است
غار بن بسته بود و کنج بدید
چون ندیدند شاه را در غار
مادر آمد چو سوخته جگری
گل طلب کرد خار پا بر یافت
چاه کندند لیک راه نیافت
آن شناسند کار دانندش
شد زمین کنده تا بما آنجا
در زمین جرم و استخوان باشد
مادر خون بپرورد هر باز
کان نهانش سپرده باز دهد
چون نبش برده از دهان خویش
برده او و دیعت دگران
چون زمین شد همی سید با ...
باغ وحش بوارثان بسپرد
ان جهی نه دفتر از روز
خانه خانیان دو در داد
هر نوالی که معده تو برد
پر چنین زلفهای عاره شاد
تا قیامت تمام ...
خاکدانان بخاک سیر شوند

راند مرکب پس شکوه رد بد
تو لبال بالغان نفح ... دست
دیده خواب و شده بهشت ستان
میر دیدند آن وشاق کار بخت
باز کردید شاه را کارست
غلغلوان نبی کس نه بدید
بر در غار صف زده چو مار
ور نیابند که شده جان بری
تا نپرسش جست کمتر یافت
یوسف خویش را بچاه نیافت
غار بهرام گور خواندش
کسی آن گنج را ندید بخواب
و آسمان به بر آسمان باشد
مادر خاک از دو شاند باز
ساز چاره بچاره سازنداد
آمد آوازها شیش بگوش
خویش را مکن چو بیهران
مهر برداشت مادر از بهرام
چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
نام داغی نهاد بر تن گور
تا یکی می برد یکی آرد
خلطی آن از بزنگ خود ره
چه نهی دل که باز باید داد
کس رخ ... باز نماید
زیر دستان ز پشت زیر شوند

لیس بدین داوری شدم باور
خسرو پیلش نام خدای
بند برپیلش زمانه نهاد
ز آه ان طفلکان در آلود
خاصگان کاهل کار شدند
صدر ه ان ... به دره سحده شش
دیده ها را به آب تر کردند
جست شه را چون کسان ز ...
... خورد رخت بشه نشد چو
و آن زمینها که رخنه کردند
تا جهان را ز خاک میکندند
آنکه او را بر آسمان زخست
هر چه زانا زیر کرده نشست
گر چه بهرام زاد و مادر بود
مادر خون ز خون مادر خاک
کای بغفلت چو دام و دد بنهان
باز پس کرده کار خویش بهار
رفت وان توکل که داد ... بیش
نه که بهرام گور با ماهیست
داغ گوری بین تا ولی باد
ای سه کز خاک و بهی تو کی
از سر و پای تا بکوی ونوش
غایبانه که روی بسته شد خ
زره و جوف شب شکست
ای که در خون خود دست بیجایی

آنی مهی زمانت کس باور
... درین شکنای کرده جای
پیل بند زمانه را که کشاد
کردی از غار بود مید خود
شاه چون از درون غار شدند
بس صد بار باز جستندش
مادر شاه را خبر کردند
کو بجان جست دیگران منظر
تا کنند آن زمین گرده زود
مانده آن خاک رخنه رخنه مینو
در جهان کور ... چند
هر زمین باز جستن نیست
مادری خاک و مادری خونست
مادر خاک مهربان تر بود
کرد خود ابدرد و بیخ ملاک
شیر مرغان غیب را چویان
دست کوتاه کن ز ...
کرده مشغول کار خویشش
گور بهرام نیز پیدا نیست
گور دو اعش بین تا فرکار
جادو خم در دکان ز ...
هست از ... غلط غار ... شش
از چنین زلف و بوی ...
نسخه خلق ... برات
زیر هر دست خوردم بالایی

آسمان زیر دست عالی حضرت
انجم و آسمان حمایل تست
هر یک از نور او [illegible] مثالی
نیک مردی [illegible] بدو شوی
پادری زن [illegible] فطامی نمود
جاشنی گیر آسمان زیست
پیش ایوان [illegible] لنگر ده
روبجان زو [illegible] کالبدست
وانکه دارد ز اصل جانی جست
طول و عرض وجود [illegible]
آفرینش [illegible] شکلی
که [illegible] از [illegible] صد اند
درد و [illegible] و [illegible] روش
که ای صد [illegible] بار رخت
اند چون چرخ [illegible] عالم
تابش [illegible] جان آمیخ
خانه را خوار [illegible] خورش
[illegible] در مهتری [illegible] کام
در [illegible] دو داغ [illegible]
در جهان [illegible] عام [illegible]
هر [illegible] ذیر [illegible]
گرنبی [illegible] رساند تاج
خالی [illegible] خانه [illegible]
[illegible] پنهی [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

پای بالای آن زمین [illegible]
چشمهای همه [illegible] تست
تو چه گیری ز هر یکی فالی
باده [illegible] ده شوی
یا جان شو [illegible] جان نمود
[illegible] و [illegible] آدمیست
رخش بر گاو و [illegible]
بار [illegible] زن [illegible] بار [illegible]
جان او [illegible] جه تو [illegible]
وانچه در غورهات [illegible]
آفریند [illegible] یکی
[illegible] یک داد و یک [illegible]
در یکی [illegible] و در یکی [illegible]
نخوری [illegible] آن [illegible]
چرخ [illegible] جان [illegible] کشت
هر چه [illegible] ندارد [illegible]
از جهان [illegible] برد
[illegible] و نام آوری بر آرد نام
[illegible] جهان [illegible]
نه ز خاص این جهان [illegible]
خاک [illegible] خود [illegible]
[illegible] کشور [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible] نوش [illegible]
[illegible] یکی [illegible]

می ده [illegible] باد [illegible]
یکی جله [illegible] حال توپی
آفرین را [illegible]
آنچه داری حساب [illegible]
دیده [illegible] در حجاب نور [illegible]
دوی از [illegible] تا
حجره [illegible] چار [illegible]
مرده را [illegible] حال [illegible] باشد
تا نه بند [illegible]
[illegible] افکند [illegible]
نقش [illegible]
اولین نقطه آخر [illegible]
کرچه او داوری [illegible]
حوصله دارد آسمان [illegible]
این غرضهای [illegible]
از جهان [illegible] کس
[illegible] زندگانی برد
هیچ بسیار [illegible]
در چنین [illegible] دارد
چه توان [illegible]
بلکه [illegible] ام [illegible]
[illegible] کهان [illegible]
[illegible] خالست
[illegible] خورد نوش [illegible]
بود در حجاب ظلمت و نور

تا بشی ز آسمان بر زمین
[illegible] شاه [illegible] حال [illegible]
وافرین [illegible]
وانچه [illegible]
ز آسمان [illegible]
جز از [illegible] خاک [illegible]
بر دل و دیده جون [illegible]
میل جان سوی [illegible]
این جهان و آن [illegible]
کالهی [illegible]
زابتدا [illegible] قلم [illegible]
از یکی و یکی [illegible]
از [illegible]
[illegible]
باد می خورد [illegible]
جان [illegible] از [illegible]
آنکه بسیار داد و کم خورد
هیچ کم ده [illegible]
که [illegible] از [illegible] داده
[illegible] تو باشد آستین
[illegible]
سر [illegible] در [illegible]
با [illegible] مهره [illegible]
[illegible] آن [illegible]
مهره [illegible] مهد عیسی [illegible]

بیت دو

لیست [illegible] زمین [illegible]
بر نظامی [illegible] گشای
جون [illegible] شه [illegible]
شاه [illegible] قبای [illegible] تاج
[illegible] اصول و فروع
در نظامی [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] تا [illegible] گفت
[illegible] آن [illegible]
[illegible] صبح نافه گشای
ای نظامی [illegible] تو
دور [illegible] چون [illegible] سپهر
[illegible] چون [illegible] بر آمده
چونکه شد لعل [illegible]
میوه [illegible] باغ ضمیر
[illegible] زر دارد
[illegible] افسانه [illegible]
وانکه [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] نگاری [illegible]
[illegible] ز ضمیر [illegible]
عرض آن شد [illegible]
[illegible] مسند
[illegible] گشاده باید
[illegible]
جون من [illegible]

کاو [illegible] زمین [illegible]
در حمایت [illegible]
[illegible] رومی [illegible]

در ختم کتاب و دعای پادشاه

[illegible] تاج [illegible]
[illegible] مملکت [illegible]
[illegible] مایه شرف
[illegible] خدنگ
[illegible] حلقه [illegible]
[illegible] روزگار بتو
[illegible] چون [illegible]
[illegible] چون [illegible] بر آمده
بر تو [illegible]
[illegible] شیر
[illegible] کلید [illegible]
خانه [illegible] افسانه
[illegible]
جلوه دادمش [illegible]
روی [illegible]
هر چه خواهم [illegible]
[illegible] آسایش
[illegible] بربندد
[illegible] دریابد
[illegible] تو
شاه را [illegible]

یارب این [illegible]
[illegible] داده نکونامی
نام شاهنشهی [illegible]

بر زمین [illegible] آسمان [illegible]
زان [illegible] بوی [illegible]
[illegible] خویش
[illegible] شکاف
[illegible] همی
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] عالمی [illegible]
این چنین [illegible]
[illegible] شود
[illegible]
هر چه در نظم [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
لطف [illegible]
مصرعی [illegible]
وانچه [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible] بسته
[illegible] قلم
[illegible]
[illegible]

تا [illegible]
[illegible] نیکو [illegible]
[illegible] دستم
[illegible] فراخ
[illegible] جان [illegible]
لولو [illegible]
[illegible]
نافه [illegible] افکند [illegible]
[illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
قایم [illegible]
[illegible] بلند [illegible]
جون [illegible] شود
[illegible] مغز
همه رمز و اشارت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فراخ [illegible]
[illegible]
[illegible] کلید [illegible]
[illegible]
[illegible] الخاص [illegible]
[illegible]

وام داری نه ابهی شلمی | در رویش بود زیبا هری | آمن بران [illegible] شک | لعل و الماس ریخت صد [illegible]
وان نه در لعبه مسلمانت | مقدس بده روان رود حیات | میغ ازین و مرکب زمرت | نام رو [illegible] در د محکیت
یافت در [illegible] نارسیده او | زر سمر [illegible] ز دیده او | حبل الرحمه را از ان جهت | توقیعش از کلاه اول مرتبت
ابدی باد خط این برکار | زان بلند افتاب نقطه کار | در دی جون حصار [illegible] | نامه در کبوتری بند بد
تا برد نامه را کبوتر شاه | برانکس که او بود از راه | منی که در شهر بند لشود جوش | نشسته دارم [illegible] بیش
نامه در موج نامه بستم | جون رسانید بشاه من بستم | ای ملک بود در تو حلوه نکوش | هم خطا بوش و هم خطا بخش
جون مراد دو [illegible] کرد | طبع بین تا جه سحر کاری کرد | از بس با نقد و نو در قران | گفتم این نامه را جو نامه روان
[illegible] بر جاده ره صیام | جار ساعه ز روز [illegible] تمام | باد بر تو مبارک این جو نه | تا نشینی برین سریر بلند
بوشی آب حیات [illegible] ایات | زنده مانی جو خضر از ایات | ای که در ملک جاودان بادی | ملک با عز و عز با شادی
[illegible] ز روی [illegible] روی | گویمت نکته بدستوری | نو مهای تو کرده زینت | انجه بزم محارت ایت
بر صحت از حساب [illegible] | راحت ایت وان دگر [illegible] | آن اگر هم رسد با [illegible] | دیر دی نیز هم رسد زوال
وین [illegible] خاص [illegible] کات | ابد العمر با تو همرامت | این جو بنده که شد فرد بود [illegible] | بود عای تو ختم خواهم کرد
دولتی باش هر کجا باشی | در رکابت فلک بفراشی | دولت دا [illegible] بر زیاد باد | خاتم کار بر سعادت باد

تم الکتاب بعون الملک الوهاب فی یوم الخمیس ۲۲ جمادی الاولی
لسنه ۸۴۱ والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی نبیه محمد
وآله اجمعین الطیبین
الطاهرین

کتاب شرفنامه

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی تویی / همه نیستند آنچه هستی تویی
تویی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدایی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده
تویی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
تویی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بجوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو بودی بجوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین ناورد تا نگویی بیار
جهانی بزیب نکو آراستی / برون زانکه یاری کی خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدگر
جهان بر کشیدی و بستی نگار / که بی زان نیارد خرد در شمار
مهندس فسی جوید از کارسان / نداند که چون زدی آغاز سان
نیاید زمانی ز نظم تو بیخ / دگر جنبشی از پا خورد بیخ
زمین تازه کردن با ابر تو / نیلگی علت کار تو
حساب چنین بند در هم شکست / زبان از تو اندیشه چه الکنست
بهر جا فکندی و پستی طراز / نیاز تست ای از همه بی نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
ز خیران که اندیشه کرده بلند / سر خود برون ناورند زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد چنین هم تو باشی بجای
ز تعظیم تو پیش تو مست و دست / اگر باشد و گر نباشد کلیت
کواکب تو بستی افلاک را / بمردم تو آراستی خاک را
خیال نظر خالی از راه تو / ز کردند تو دور درگاه تو
سری گر تو کردی بلندی گرای / بافکندنش کس نبندد زبانی
کسی را که قهر تو در سر فکند / بیامرزی کس نکرده بلند
همه زیر دستیم و فرمان پذیر / تویی یاوری ده تویی دستگیر
اگر پای پیلست و گر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو و هستی بتقدیر پاک / نگاری صوری برآری ز خاک
چو پروردی از ره لب پرورده را / خورده بشه مغز پرورده را
چو در تش گزاری آری بحیل / بمرغان کشی پیش اصحاب فیل
که از نطفه بگشی دهی / کز استخوان در جنین چی دهی
که آری چنین ... بجا / کی آشنایی ز بیگانه
کهی جان کوهر طاهر خیز / چو بوطالبی را کنی سنگ ریز
کرامی نکنم ... بهم تو / نگوید زبان جز تسلیم تو
زبان آوران را بتو بازگشت / دبا مشعلی کج را کار دشت
ستانی زبان ار زبان راز / زبان از ... نگوید باز
مرا در غباری چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
ز آلودگی گشتم اندیشه مست / خرد کردی خانه را ... بیت
کز این خاک روی ار کنم ناقهی / بامرزیش تو دره یا قهی
نیاز منی ار ... ترس ... / ز تا با من پیچ بودی آمرزگار
شب ... زنده تا بامداد / تو برباد ... ازیرعهده ادم باید

چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
چو هر نیم شب سر برآرم ز خواب / برآیم ز تو آتم و پرتوم او برو آب
اگر بامدادست راهم بتست / همه روز تا شب پناهم بتست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
جهان داورا ای داور کارساز / کرم با نیازان شتو پر نیاز
پرستنده گر زو نیاید بکی / کنم چون تویی را پرستنده ای
مرا نیست از خود حساب درست / حساب من از رحمتت بالابست
درین عالم آباد کرده بلنج / هرآن عالم آباد کرده ز ریخ
پدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من بد آورده ام / بدیرا حوالت بخود کرده ام
ز تست اولین نقش تا سر گذشت / بتست آخرین حرف با سرگذشت
ز تو آیتی در من آموختش / زمین دیو را ده برده وحش
چو نام تو ام جان نوازی کند / بمن دیو گه دست بازی کند
ندارم روا با تو از خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
که آسوده گر ناتوان میرم / جهان کافریدی جهان میبرم
امیدم چنانست از این بارگاه / که چون من شوم دور از این کارگاه
وو روزیم از نظم ترکیب خویش / دگر گونه کردم ز ترکیب خویش
کند یاد بر کنده خاک مرا / ز چندین کسی جان پاک مرا
پژوهنده خاک پرست من / نهد تهمت نیست بر هستی
دعیب آن عبوداش آهی برست / ز غیب آیت آگاه کرد و کرد مست
چو بر هستی تو هست رای / بسی جهت الهی و نگشای
تو بر ارشود جان مهی نهفت / خبر ده که جان ماند از خاک جفت
جهان گم کنم گم نرایم بتو / دهم دل آیم جوابم بتو
مددی کمان نابد بامسد / چو من رهم این تو پاره
اگر خشم و گر آشتی در کنت / زمن باز ماند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی / وزین خر جدا دم تهی
درین ره که سر بر دری میزنم / بامید لاج سری میزنم
مبری راکزین دور ندادم دریغ / به ازتاج بخشی به اندریغ
ز حلمی که آن هر از ل رانده / خرد در قلم زانچه کردانده ای
ولیکن نخواهم من حلم کش / کم زین سخنها دل خویش کش
تو لطفی نه ای کس که هر پیچ و تاب / دعایی کنم من کنم مستجاب
چو عاجز دلم شده دانم ترا / درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلی کار تو بنده پرورد نست / مرا کار با بندگی کردنست
شکسته جان گشته ام ملک رده / که آبادیم با همه باده بوده
تویی گر شکستم رهایی دهی / ور شکنی مومیاییم ده ای
چراغم بهر شب که تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنه زنان / ملکی شادی بو من ... عنان
بشکرم رسان اول اندر بسیج / بختم صبوری ده آنگه بسیج
کر تکلی گر نهی هر نورد / ... ... سرکر
بزوال افتم از خود بدر کنده ای / شیم بودن با تو اند بند
بهر گوشه کشتم ثنا خوانت / بهر حالی تا شوم ... آدمت
وار همت برخیستی / تویی اندر ... قرار استی
برو مند ما باده زان سر کلید / که از خویشتن ... تو دید
کسی کز تو هر تو نظاره کند / ور جهای بیهوده باره کند
نشاید ترا جز تو یاوری / عنان باید اندر ... امش
نظر تا به انجامت منزل بپرسش / کسی نکرد ... هر دولی انجمر آس
سپردم تو ما خویشتن را / تو دادیت حسابم ...
بورکا بود که دم بیچ کسم / تویی یاوری کس ...

در مناجات

یاد دوم از گناهی خیره بخت / تو دانی همه جرم از حرمت
چو کردی چراغ مرا نور داد / زهی از تو مشعل کشان دوده‌دار

بگشتی تو دادی شومندیم / توده زانچه گشتیم نو مندیم
کنون بلندت وسیلات بخت / مسیحان عنان تن از آن بحث

از این سیل کام جانم بداد / بپل شکسته برمن این وه باد
عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم

سیاه مرا هم تو کردان سپید / مگردانم از درگهت ناامید
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش در سر نوشت

خداوندیا بی‌دم مانده ایم / چه روی تو کیک یک ره آیم
مرا انچه افزودت بپسنده را / نشانی می ده آفرینده را

مرا هست پیش نظرگاه تو / چگونه نه بینم بدو راه تو
ترا هم از هرچه بود آخت / ز هستی تو سازنده او ساخت

همه صورتی پیش فرمان‌روای / ببیناش صورت بود رهنمای
بسی عمر دل آمد زمن با تبو / نشاید نشانی جز الا بتو

اساسی که در آسمان و زمیست / باندازه قدرت آدمیست
شود کارت اندازه ازمون / سرا زحد اندازه بارد برون

بهر پایه دست جنان رسد / که این پایه را هر بپایان رسد
چو پایان پذیرد حکایات / نماند در اندر … حیات

نیندیشد اندیشه افزون ازین / تو هستی تو بی ملک بیرون ازین
بران دادم ای مصلحت این / که باشد سوی … رای من

رهی چشم آورد که در جام کار / تو خشنود باشی ز من شرمسار
چو آن نیستم چاره در سرشت / و بر نیک و انم از سر نوشت

نویسم خطی زین خیانش گری / مسجل به امضای پیغمبری
گواهی که از او زانجاد یاد / که صد آفرین باد بر هر جهاد

گهیدادم از خط خویش نهان / چو تعویذ بر بازوی خود نهان
دران داوری گاه چون صبح تیز / که هم رستخیز و هم رستخیز

چو بران شود نامهای سوی مرد / من آن نامه را بر کشایم نورد
بخاکم که چون نظم را نه دست / بدین حکم ران اند کر حالت

امیدم چو هست از امرادهٔ خویش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
زخود گر چه مرکب بودن انداز / بیاد تو در هم رزم مانده‌ام

فرود آیدم در گاه خویش / مگردان سر رشته از آن خویش
زمن جستن وره نمودن ز تو / بجان آمدم جان فزودن ز تو

چو با یاد من نی بین آراستی / بهان وهم و آیین که خواستی
ز رونق مرا بخش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم

چه خواهی زمن کاجنس تو دست / همان گیر نابوده بودم نخست
مرا زانچه نظم برمن انداختی / مرا زانچه جون … نواختی

تو دادی مرا پایگاه بلند / قوام دست گیر از نیرزیم باید
چو دادیم ناموس نام آوران / بده داد ما ای داور داوران

سرم را که بر سر نهادی کلاه / مینداز در راه هر خاک راه
ولی را نشیر ودر … ازو / ز هر بود که مردی ماند داد

نکو کن چو کردی نخست کار من / نی کار با من کرد ار من
نظامی بدان بارگاه رفیع / بیارد … مصطفی را شفیع

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

فرستاده خاص پروردگار / رساننده حجت استوار

ز اعلی ترین تاج آزادگان / گرامی تر از آدمی زادگان
محمد کز ازل تا ابد هر چه هست / بآرایش نام او نقش بست

چراغی که بود از پیش پرورد / فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سپید و سیاه / شفاعتگری دو زخم امید

درختی سهی سایه بر در شرع / ز میوه جهان آسمانی بفرع
زیارت گه اصل داران پاک / ولی نعمت وحه داران خاک

چراغی که او بیند خود نور / ز چشم جهان روشنی … بود
سیاهی ده هال … سیاهان / سپیدی ده چشم شام سیاهان

لب از باد عیسی در او نوشته / ش از آب حیوان … بوس
فلک بر زمین چار طاق فلکش / زمین بر فلک پنج نوبت زنش

ستون خرد مسند … اوست / مه انگشت کش گشته زانگشت اوست
خراج آور … جام روم … ی / خراجش فرستاده قیصر و ری

محیطی چه گویم چو بارنده میغ / بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگوهر جهانی بپاراسته / چنع از جهان او دهی خواسته

اگر شحنه تیغ بر سر بود / سر تیغ او تاج و افسر بود
قبای دو عالم بهم دوخته / وزان هر دو یک نیور او جسته

چو کلک ان ملح قبامای او / بر … کم آید ز بالای او
ببالای او کاینه آراسته / هم آرایش … دی … بست

کلیم از بود در هرکاد / گشاده بدو … چندین جهان
نوافی بده دعوت تنگ را / گواهی بر اعجاز او سنگ را

تهی دست سلطان درویش پوش / غلامی فرو باد شاهی فروش
ز معراج او هر شب ترک تاز / معرج کز ان مالک …

شب از چتر معراج او سایه / وزان نردبان آسمان پایه …
شبی کاسمان مجلس افروز کرد / شب از روشنی دعوی روز کرد

سراپرده سلطان سر بر / برآورده که مرچنین … بر
ز سر بوستان باغ بهشت / بسر سبزی آراسته کار زشت

محمد که سلطان این مهد بود / زجبریل خلیفه و ولی عهد بود
سرانده در بیت اقصی گشاد / ز ناف زمین سر باقصی نهاد

زبند جهان داد خود را خلاص / بمعشوقی … کش خاص
بدین بیت ازین کوه … داه / بهفتم فلک برزده بارگاه

دل از کار دنیا چو پرداخته / بحجره آسمان تاخته
بو جسته ازکنده جاد … / فرس رانده بر مقصد خ بلند

براقی شتابنده دیو ش جو برق / سنانش چو خورشید در نور …
سهیلی بر اوج عرب تافته / ادیم زمین رنگ ازو یافته

از ان جوش عنان تیرگاه جای / وزان تیز رو ترک تیر از کمان
شتابنده ترو هم عالی خرام / ازو یاد بس مانده هشاد کام

جهان شد ازین زیر کام او / سبق برده بر … آرام او
قدم بر قیاسی نظر می کشاد / سرخود قدم بر نظر می نهاد

چپ و راست خنگی ره نورد / بر آورد ازین آب گرد … کرد
هم او راه دان هم فرس راهوار / زمین تا سر … ره …

چو زین خانه عزم درواز کرد / بدرعش فلک … را بار کرد
دران پرده … بود پاک / نهایت شده زان الودخاک

به دریای حشر اخر آمد بخت / قدم را بهشت آب خاکی …
رها کرد بر انجم اسباب را / بده داد گهواره خواب را

بس آنکه قلم بر عطارد شکست / که ای … گیرد بدست
طلاق طبیعت بنامید داد / بشکرانه … کور شید داد

رعونت رها کرد بر مشتری / بلمعی و گرز رو برانگشتری
سواد سفید کیوان ببرد / بجز گوهر پاک با خود نبرد

بپرداخت … بهر منزلی / چنان … نهادی لی
شده جان پر … خاک او / زده دست … او

کمر بر کمر کوه بر کوه راند / کز ایوان کیوان جهانه
بهار دو بهشت حقر وحی … / سیاه چه گویم ز بوکی دوان

باندازه آنک یک دم زنند / بیک چشم زخمی که بر هم زنند
ز فرشته آسمان بر گذشت / زمین و زمان واورق …

ندید … تعجیل ناورده او / کس از کرد و … او
ز … تیرش جهان … / فلک تیر … مانده باز

بیندیش در صدف های نور
بو جبرئیل از رهش ریخته
زده دوازه سدره تا ساق عرش
جهت را ولایت بپایان رسید
مجره روی را بجایی رساند
دران دایره گردش راه او
در آنجا که اندیشه نادیده جای
جهان دید کز حضرت ذو الجلال
دران زکی [illegible] کانباغ داشت
دلش نور فضل الهی گرفت
خیال رفته و آمده باز پس
تمام شب را چو احوال بود
[illegible] تا رخان [illegible]
گهر چون چهار است و گوهر چهار
[illegible] محکم هم
زهی پیشوای فرستادگان
تویی قفل گنجینه ها را کلید
نظامی که در گنجه شد شهر بند
شبی چون سحر زیور آراسته
تهی گشت باز از تکلف [illegible]
من از شغل گیتی بر افشانده دست
که چون نامه در مطرح خاص
سرم بر سر زانوی اندوه جای
بجولان اندیشه ره توشه
که از لوح اخوان [illegible]

بود جانها بر حسد های بود
سرافیل از آن صدمه بگریخته
قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
قطیعت به برکار دوران رسید
که از بود او هیچ باقی نماند
بود از سر او قدمگاه او
درود از محمد قبول از خدای
نه زان سو جهت نه زین سو خیال
ملک تاج کو مهر از تاج داشت
یتیمی که از تاج شاهی گرفت
که نابد در اندیشه بیکس
شبی بیش یا یکی سال بود
اگر شد بیک لحظه و آمد رواست
فرو شسته را با فضول چه کار
ز عرش علی نیز خالی نیم
بپیوند عمر افتادگان
در رنگ [illegible] کرده وما بدید

دران راه [illegible] از او راه [illegible]
[illegible] که در شد [illegible]
زدیوان کرسی نشینان درگذشت
زمین زاده آسمان تاخته
چو شد در [illegible] زن
رهی رفت بی زیر و بالا و پیر
کلامی که بی آلت آمد شنید
همه دیده گشته چو نرگس [illegible]
گهر بر سر خوان اخلاص کرد
سوی عالم آمد رخ افروخته
ز ذکری که چون برق بود راه او
چو شاید که جانها فدا روی
به از گوهر جان نثارش کنم
همیدون درین چشم روشن چراغ
به آن چار سلطان دولت علم
که زن کرده مرد و علم تویی
من از آستان [illegible] خاک تو

بمشرع بر و دولت مانده هم بار [illegible]
دران بوده نموده آهنگها
به درج آمده درج را در نوشت
زمین و آسمان از [illegible] انداخته
برون آمد از رهنمون خویش
که در دایره بیت بالا و زیر
لقایی که آن دیده بی دوده دید
نه گشته [illegible] خار پیراهنش
هم او خود دهم بخشش [illegible] کرد
همه علم عالم در آموخته
[illegible] خوابگاه
برآید به پیراهن غالبی
[illegible] چار یارش کنم
ابو بکر [illegible] چراغ
شده چار تکبیر دولت تمام
جو تو [illegible] تویی
[illegible] صید [illegible] تو
مبادا ز غلام تو [illegible]
بود زنده [illegible]
فرو برده [illegible] آب
بر دامن خاک [illegible]
جو [illegible] بکوران [illegible]
سرش شده کرسی پای من
بصحرای جان [illegible] داشته
شده باغ [illegible] من

در صفت نظم کتاب

بچندین دعای سحر خواسته
زبانگ [illegible] آسوده گوش
[illegible] فکرت شده پای بست
گشادی دران مطرح انداختم
زمین [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] پهلو شده کرده که
که از صحف [illegible]

دمی تاب دو شیرها با ناله
رقیبان شب گشته در خواب
گشاده دل و دیده بر دوخته
فکنده برین راه [illegible] اسیر
[illegible] در رقص اعضای من
[illegible] گوشه [illegible] داشته
چو شمع آتش افتاده در باغ من

که از نده چون [illegible]
[illegible] اندیشه تا که
کزان باغ رنگین رطب چیدی
در آورده [illegible]
چو صبح سعادت بر آمد پگاه
دلم از زبان در سخن بود ری
نظامی عجب آدم در سرود
[illegible] افکند میوه [illegible]
[illegible] جوشان منم
[illegible] چارسو چون نهم دستگاه
چو دریا [illegible] از قطره در
شنیدم که [illegible] ناف
[illegible] شد تا به زر [illegible] گشته
فرو ریخته زر یکا یک [illegible]
[illegible] از دست [illegible] کرد
[illegible]
شنیدم [illegible] الهی
[illegible] کرده آن زر [illegible] ریخته
که بسیار نایند [illegible]
بسا آسیا [illegible] بود
[illegible] تاراج ره میکند
نهان را کاشکار [illegible]
ولیکن چو عیب آشکارا شود
ترازوی [illegible] ازان هیچ
بدان داروی [illegible] کنم

[illegible] چنین [illegible] خواب
بر آمد شد [illegible] باک
[illegible] دیدی
که سبحان حی الذی لا یموت
شدم زنده چون [illegible] صبحگاه
چو هاروت [illegible] افسون
[illegible]
نشاندم [illegible] بیک بیت
شهنشاه گوهر فروشان منم
که ایمن نباشم ز دزدان راه
[illegible] مرد
درستی که [illegible]
بیک موی [illegible] گشته
[illegible] صراف [illegible] کرد
بنالید [illegible] جوهر فروش
[illegible] چون [illegible]
خود این زر بدان [illegible] ریخته
یکی [illegible] یکی
چو چندین مرد [illegible] بود
[illegible] میکند
[illegible]
دل [illegible] شود
[illegible] هیچ

[illegible]
در آمد [illegible] مغز
[illegible] خواب
بر آمد ز من [illegible] ناگهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دکان
[illegible] چند [illegible]
[illegible] چار سو
[illegible]
شنیدا [illegible]
بدکان جوهر فروشی رسید
بامید آن گنج [illegible]
فرو مانده مرد از [illegible]
[illegible] رنگ
[illegible] دکان [illegible]
[illegible] صراف آزاده مرد
[illegible] دکان [illegible]
[illegible] مرد
[illegible]
[illegible] نهان بود
[illegible]
[illegible] ده مرد

که از خوی خود [illegible]
در آن خواب دیدم که باغ نغز
[illegible] بر آتش [illegible] بر آب
از اندیشه [illegible] از خود تهی
ز اندیشه چون شمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کالا [illegible]
همه خانه [illegible]
[illegible] چار سو
ز خورشید [illegible] داغ
[illegible] گشته در جهان گنج [illegible]
[illegible] دید
بر انداخت [illegible]
[illegible]
[illegible] آورده [illegible]
ز خود [illegible] انداختم
[illegible] کرد
[illegible] راهی
[illegible] درد
[illegible]
[illegible] بود
[illegible] آموزگار
[illegible]
[illegible]

در شرح حال خود و بعضی از کشتگان

نظامی برین رصد جاودانه / کهن گشتی و همچنان تازه
چو شیر از بر بچه ... / جو روبه میارای خود از ...

شنیدم که روباه رنگین روس / خود آرای باشد به رنگ خروس
چو یاران بوده ... / بردن تا ورد موی خود از ...

ملمع کند پی علفهای خویش / نلیسد مگر دست یا پای خویش
سرانجام کاید اجل سوی او / وبال تن او شود موی او

بدان خوی نه قصه خوش کند / برسوای از سر و نقش کند
بساطی چه باید بر آراستش / کون تا کروت برخاستش

هر انجا بود کو خود آرای هست / طمع را به آزادگی راه نیست
برون ای ذین پرده ... رنگ / که در تنگی بود آید زیر تنگ

نه لوکرد سرخی نه لعل سفید / که جوینده باشد ز تو نا امید
بر این جادو یهما بر انگیختش / چو جادو کسی در بیامیختش

بمردم در آمیز اگر مردمی / که با آدمی خوش بود آدمی
از کان گنجی جوا... برست / بی کنج این کوه ...

چو دور افتد از میوه خود میوه دار / چه خرما بود نخل بی زار خار
جوانی شد و زیرکانی نماند / جهان کو ...

چو اینها بود خوبی آدمی / چو خو پیچ رود پی بود ...
جو پیوست و بوسیده شد استخوان / دگر قصه خوب ...

غرور جوانی چو از سر گذشت / ز گستاخ کاری ...
به ... چهره باغ چندان بود / که تا شمشاد لاله خندان بود

چو باد خزانی در آمد بباغ / زمانه دهد جای بلبل به زاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند / دل باغبانان شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید / بجوید در باغ را کس کلید
ننال ای کهن بلبل سالخورد / که رخساره سرخ گل گشت زرد

دو تا شد بهی سرو آراسته / نه طوطی شد از نامه برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال / دگر گونه شد بر نشانه چال

سر از باد سنگی در آمد بسنگ / جلاجل ... آمد ... تنگ
فرو ماند مستم زبی خواستش / گزان گشت پایم بر رحاستش

شد آن گنبد لاجوردی کرفت / کم سرخی از ... کرفت
سیون دونده ... / بیالین که آمد سرم را نیاز

همان بوز جو کاینه باد پای / بصد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را بیخانه گم شد کلید / نشان نشیمانه آمد پدید

بر آمد زکوه ابر کافور بار / زراغ زمین گشت کافور خوار
کهی دل بوصف گرایش کند / کهی خواب را ... کند

سر از لهو پیچید و گوش از سماع / که نزدیک شد کوچ را وداع
تماشای پروانه چندان بود / که شمع شب افروز خندان بود

چو از شمع خالی کنی خانه را / نه بینی دگر نقش پروانه را
برو ز جوانی و نوزادگی / زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کی بغم شادمانی کنم / به پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چون چه کند کنج باغ / فروزنده باشد شب چون چراغ

شب افروز گرمی ز تابنده دود / زنی نوری شب زندان فرود
اگر دیدمی در خود آرایشی / طلب کردمی جای آسایشی

با سوده عمر نو کردمی / جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی به پیری کشید / سپیده دم از شرق آمد پدید

بتدبیر آنم که سر چون نهم / چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج / میرش کلاه ...

زنان جنس گنج معنی بکار بر / کند خط عمر برادینه ...
در آدم بهر زخم گشت خویش / نگه داردم آواز سمت خویش

بهر مهره حقه بازی کنم / نوا مانده چو چاره سازی کنم
چو رهوار حکم این پل گذشت / کمیلان ندارم سر ...

قرین ده چو من خواجه ... / بیار ای دلی یاد کامجالیست
بیاد آور ای تازه کبک دری / که چون بر سر خاک من بگذری

که اینی از خاکم انگیخت / بیرون سود و بالین فور...
همه خاک فردوس مرا بود باد / نگه در زمین پیچ هم عهد باد

نهی دست بر شیشه خاک من / بیاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور

دعای تو بر مرحبا داده شاب / من آمین کنم تا شود مستجاب
درود رسانی رسانم درود / بیایی بپایم ز گنبد فرود

مراز آب وهی دار چو خویشتن / من آنم بجان گر تو آبی منی
مدان خالی از همنشینی مرا / نبینم ترا گر نبینی مرا

لب از خنده خنجر خاموش مکن / فرو خشکان ز فرامش مکن
چو ابخار سی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام

نه پنداری ای خضر فرخ پی / که از می مراحت مقصود نی
از آن می همی بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم

مرا ساقی آن وعده ایزدیست / صبوح از قوای بی بیلو بیخودیست
وگرنه بیزدان که تا بوده ام / بمی دامن لب نیالوده ام

گر از می شدم هرگز آلوده جام / حلال خدا حاجت بودن حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشقی باب را

می کو جواب زلال الخ ...

در فضیلت سخن و سخن پروری فرماید

بهر بزم می در حلالی ابدیست

دلا تا بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید در این ... بس / بیاد بزرگان بر آور نفس

سخن تا نپرسند لب بسته دار / که در تشنگی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفته خویش بر باد کرد

بهم پیچ دیده نتوان نمودن چراغ / که از دیده ... دلگواه با باغ
سخن گفتن آنکه بود سودمند / کزان گفته آوازه گردد بلند

و من را بعسما بود و خشن / به انگشت کفته را سوختش
چه میگویم ای ناپروشنده مرد / ترا گوش بر قصه خواب و خورد

جدا یی که من خود جدا ... / ... بر خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دادم بسی / نیارم برون زانکه پر کیسی

و بدار در چنگ دیده بدوخت / که هر نکاسیری در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / همی حاجت آید بگوهر پسند

نیوشنده خواهم از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
نگاوم با الماس او کان خویش / کم نسبه در جان او جان خویش

زمانه چنین چشمها بود ... / یکی در ستاند یکی در دهد
سر کار بر گنج از انجا نشست / که تا رایگان مهره ناید بدست

اگر نخل خرما ناشد بلند / نه تاراج هر طفل باید کند
بشنجه توان یابی ره دلرش / بجا گستر آتش نکو داشتش

این خوی خوش کو ... / بسی رخنه در کار دو گشت ...
دگر ره روان این گرانبار / بگوی بدان دره زبان ...

بدای دخواهم شیر رخش کش / ره آورد من بس بود خویشتن
بگوی خوشی آمده گوهرم / بدین ... هم پدین بگذرم

چو ابهر هر کس درین ... / سرودی هم از بهر خود گفته است
زچندین سخن کو سخن یاد داد / سخن را منم در جهان یادگار

سخن چون گرفت استقامت بمن / قیامت کند تا قیامت بمن
فلک وار دور از فسوس همه / سر آمد ولی پای بوس همه

چو چرچیس در جنگ پرگان / گمان دارم او بر ندارد گمان
چو زهره دم در آرد ... بهم / ولیجو ...

بخدمه بر ابروی کبر ... / دل از بوق ...
مگر کافت ... / دل از خار ...

بپوشیدیا شدم دشمن عیب پوش نه چون آمده دوستی عیب جوی
بخواهنده ان بخشم از لعل گنج گه از بازدادن نمانم برنج
نیایم جو کژدم آدم بجای نه چون جوفروشان گندم نمای
بس و پس جون آفتابم بگفت وزو غم فراوان فزاید گنج
بس هیچ بستی جهان کرده ام که در پس رو پیش خانت برم
ز بد گفتن کو نه پنهان کنم بپاداش نیکیش پنهان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد کزان گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیک از بد توان رست زود ز نیکان و نیکی نادادهٔ ود
و زین حال اگر نیز کردم شوم زیارت که نیک مردان شوم
شوم بو هم زیر خود در فشان کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بیچ الیتی و اعانتم بگنج جهان باد و از باد تو مدبر گنج
ز شاهان گیتی درین کار ژرف کرا بود چون من چنین شگرف
که دیدست بی هیچ رنگین ملی ز من عالی آواز تو لیلی
بهر و اینی هر آراسته بهر نکته خانه خواسته
بدو هر از هر فنی روشنی جدا گانه از هر فنی یک فنی
شکردانم از زیر لب الکیحش کلاه زهر دیده زکحش
کسی را اگر گویم آرم جواب بجد اغش ماند چون آفتاب
توانم در زهر بود وحش بیرم آمدن مجلس افروختن
و لیکن درخت من از گوهر است زجا گر بجنبد شود بحث
جو جلد جهل گشت خلوت نزار بیرم آمدن دور باشد زکاه
بهنگام سیل اشکارا شدن نشاید زدن در انجا اشتر
همان به که با این چنین اینجه بدون ناورم جون گل از کوه
و آن که سخن بو سرایم گلی بدان گل زنم تا که چون بلبلی
اگر زخود گلبنی دیدمت گل رخ با بازداد از وحید مرد
ملالت گرفت از من ایام را بلنج ادم بودم آرام را
در خانه را چون سپهر بلند زدم در جهان نقل و در خلوتی
ندانم که دوران چه سان میرود چه نیک وچه بد در جهان میرود
یکی مرده شخصم مردی روان نه از کاروان ستم در کاروان
بصد رنج دل گنجینه بر نهم بدان تا بخشم درین میز نم
ندانم کسی کو بجان و تنش مراد وستر داده ارخویشتن
ز مهر کسان روی برتافتش کس خویشتن خویش را هم
بر عاشقان گر بدید شوم همان به که معشوق خود خوانم
که هم هست روزی ز مهر کسان جزایت راق روزی رسان
در حاجت از خلق بربسته به ز دریای از آدمی رسته به
مرا کاشکی بودی از آنکه بس که نگذاری حاجت کس بکس
درین منزل خانه از بهر خون نیارم سرآوردن از خط برون
بیش حال متر لکشی جون بود که ترتد این متر لخون بود
جهل رو ز خود در افگنم زمام گاه دیم از جهل روز گذر نام
جو در جاد بالش نهیدم درنگ نشستم درین جاده بو ارتنک
ز بهر خود آمد آخم در فراس دری باز دادم بگوهر شناس
مراد آفرین بر سخن بودنی که بر سازد از هر جگر چیری
تر و خشکی اشک ذو خار من به که گل بو آمده دیوار من
ثنا اینجا بهشت جون ساختی دل آنجا بگنجیده بو داعش
ببازی نبردم جهار ابس که شحل گر بود برخوانت خوره
نخفتم شبی تا دو نیمی که گشادم ان خواب دانش دری
حدیثم نه زن بلکه آتش نشت که بریم صفت برز آتش برست
تماشای آن شوی چون درس که از شمک آمی بود نا بدرس
ببین و لغزی سخنهای بکر بسختی توان زادن از ابر
سخن گفتم که جهان مست نه هر کس سرای سخن کبس است
بهر سفالیند شگفته گیر نرودی بگرما به گفته گیر

پسندش ازان شیشهای فراخ که آواز زده کلونی شاخ شاخ
جو بر سکه شاه زر ترینی جهان زند گر شعله شعلها
جهودی بسی را زر اندود کرد دکان عاریتدین بدان سود کرد
نه انجیر شدم هر میوه نه مثل زیبدست هر میوه
دو منزو برآید ز همه دوستان یکی در نو باشد یکی باستان
من از آب این نغز ابا ناک جدا کردم آلوده پیهای خاک
ازین پیکر انکه گنایم بر بند که باشد رسیده جو نخل بلند
شکوفه بر بید که بجز شاخ گند میوه را بود در خان فراخ
زمینی که داده برد بوم ست اساسی برو بت شوال از
بروش توانم ازین کار کرد بهیچ رونقی کار نابد نه زرد
جو هر دانه باشد عیای بود که بوده در ابریکش وروده
غلی جون بود کاسد کم بها کند بوز رگار کردن ده م
ترنم شناسان که سان بوش زبان گه معنی گرفته گوش
ضرورت شداین شعر را ساختن چنین نامه نغز بر داختش
که جون درنامه شود جای گرد نویسنده راز و بود تاکر
ببعشی سرو طاقت و ند نمودم بدین داستان دست برد
ازین آشنا دوری بر داستان شنیده نیابد بر داستان
دگرنامها را جوی بخت بجهوسات نباشد درست
خبر دوی نو که جنبش خامها شرف داد داین بود کار ما
ازان خسروی می که در جام او شرف نامه خسروان نام اوست
سخن گوی پیشه دانای طوس که آرایت رودی سخن جون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هرچه گوید ازو داستان بگفتی در اذ آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش بود همان گفت کردی گروش بود
که از پنج دو ستانه آراسته کرد که حلوا بشهاشایت خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید قلم دید ها را قلم در کشید
بیا سعد دری که در گنج یافت تراودی خود اینجنین سخن یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد حدیث کهن گشته را تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب بمی جو دگنامت گرم خواب
مرزان خواب نوایی دنم و ابیاتها را اصلاحی ده نم

براخضر تعلیم گر بود دوس

در تعریف داستان

برازی که نامد برای گوش

که ای جابلی خوار تدبیر من ز جام سخن چاشنی گیر من
جو سوسن سر از تیر که یافت نه از چشمه تدبیر یافت
شنیدم که در نامه خسروان سخن را بر خواهی جواب آن
مشو تا پسندیده داشن باز که در بردگی بیابند ساز
بسندیده کن تا بشی عزیز بسندید کاث بسند نیز
فرو بردن از ده ها پی درنگ بسیار هی در دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهان دیده را که چندهمی تا بسندیده را
ملکوا آنچه دانای پیشه گفت که در ژرف‌شاید درو سوراخ بست
مگر در که در ها ی اندیشه گیر که از بازگشش بود تا کزید
درین پیشه جون مشوای نوی کهن گشته کار از ملی بیچ روی
جو نیروی از آیت مست بهرسو خود ایالالی دست
بخورد غم نصیدی ذا کرده که یکی بود هر جه ناخوده
بیدمشولدی آید گهرسوی تنگ زسنگینی تو آسان که آری بجنگ
بو خیز اگر شکری لخت لخت به سختی بودن انده از جای بیست
که هر جست توان آسوده یکی بود نقره محتاج پالودگی
کسی کو بود بو ترو خشک بیچ زبانی هم باید از کار و بیگ
خم شره خواهی وز ریزطب بجاک گاوافت ببابد لذت
ز دی تا دستان خوانم نیچ لودی بهی بجز لو زنده

بخاری مجوزی و پیلی و زرد
بدان کل که او پاره دارد نفس
بگو سر کنی پیشه را تیز کن
جهاندار اینک چو داد او تو
جو دریا خورد گوهر از کان تنگ
بیا بخ جان کی بر اصواب
بدیر انجمن بود و شد جا بگیر
نهادم زبر شیوه منکامه
برآید کز خاطرش یافتم
که او میش خوانده صاحب سیر
زوی زبان کوه ودین پروری
نخستین در یاد شاهی زنم
به پیغمبری گویم اندر خوش
به آن هر سه در باب انه سر در
دریغ آیدم کین نکار این نورد
بوزی چنین زنده دارش نام
نشستن کی یار دش نیز پرده
نجوید که عالم زیادش برد
مرا نیز از و بایگاهی رسد
علیواج را با لکو بر چه کار
جهان کو بداین تاج نو را
نوا کر نوای جفاو کی بود
در این نامه را نو نوا کی کند
نشاطی ار آرد بخواند کاری
نوازش کند بسته را

بیابان باده برجاه مستند مرد
عق دیده در عوافت ونس
عروس سخن را شکر ریز کن
بودی شود بو فلک کار تو
ده پهر کشتی را پیک اره سنگ
دم تیغ برجا بود هم بباب
سخن کز دلی آید بود دلپذیر
بکرد سخن نو کنم نامه …
خیال سکندر دو یافتم
ولایت ستان ملک آفاق گیر
بدیر انکه کس به پیغمبری
دم از کار کشور خدایی زنم
که خواند خردمند پیغمبرش
کنم دامن عالم از گنج …
بود در سنیند کرفتار کرد
زکرد زمین رسته …
که باشد برو جاودان …
به یاران بشوید به یادش پدید
باندازه سر کلاهی رسد
بیاز ملک در خورت انتظار
که روشن کند خواند مغز را
جو دشمن زند تیز او کی بود
که آمی کین را کرامی کند
مفرح رسانه برانند کان
نشاطی دهد کار دربسته را

عراق دل و نور باد ارجمند
تو نیز آن بهای عمل علوی نهاد
تو گوهر فراز کان سکندری
خریدار جون بود آرد بها
زدریای او هیچ گوهر مپوش
جو در لداری خصم آمد بلوش
جو درس کرد این نغز کوی
وان خرت آید یادران
مبین سر سوی آن شهریار
کوی زدیوان دستور او
من آن هرسه دانه ده ام افشانه
زخلت برآرایم انکه سخن
سر درما ختم هر کی کان گنج
طراز نوا انگیزم انجمنستان
در دولتی زن کز شکار
بدین نامه نامور در باز
بحرف مسجل کنم نام او
برطلی که جون من دریستگاه
زخورشید روشن تواند نوید
نظامی که نظم دری کار اوست
دل دوستان نابد و نور باد
درین دایره کین سخن را نوام
جهان برکشاید بود نال او
فرده دلارا بر آرد بکار
کرش اقوافی نشا کند

که آوازه فضل او شد بلند
که کوچستان برنگردن جو باد
سکندر جو آید بکو سرخی
شاید ره هیچ کردن دمی
دری بی ستان گوهر بی فروش
دماغ مرا تازه تر کرد هوش
زبان برگشادم به قدر دری
زدم قرعه بر نام نام آوران
که هم تیغ زن بود و هم تاج دار
بجلت نوشتند منشور او
درختی برومند جوانم نشاند
نم تازه تا دیکهای کهن
جد اکانه هر یکی بوده درج
که خواهر زهر کشوری نوعونی
بدیوار او برنشانم بنای
بنامم برد نام او را جهان
بماند درین جشن آرام گاه
رسانم بر شش را بخورشید ماه
که باشد جو سایه از کار دور
دری نظم کردن سزاوار اوست
وز و طعنه دشمنان دور باد
درون بود زحوالی خواندهام
دینک اختری خجزه اقبال او
غم آلوده کاه شود غمگسار
خدایش نخواند توانا کند

وز امیدش

وز امامیدش لیره بدست
همایون ترازنشد یمر بوم کاه
سمالید جای کاه مجال اوست
علم بر کش ای آفتاب بلند
بیارای مواقف طره تاب را
شهی کار زونیز معراج اوست
زمین زنده دار آسمان زهره کن
جهان پهلوان نصره الدین است
برستم رکابی که زوال کرده جوش
جواه کامن از شمع روشن کند
اگر سایه بر آفتاب افکند
ز انعام او بر شماره کسی
فلک وار ببعمر کسند کمر
بهر انجه او نماید که حاکم داد
کجا کام زدخلک بود رام او
بران بقعه کو باری باخته
اگر دیگران کاصل نامی است
نبی نازو نعت کوره اند
هر امان دل برده از عدل شاه
جهان بود جون کان گوهر او
زهی خسرو اسکندر کاینات
هم جبر داری که آن درخورست
جو در جنگ پیلان کشی کند
چه دولت که در هنر کار اوست
دو شخصل ممتد ارتو کامی بجوش

بدست آورده مراد مییت
همایون بود خاصه در بوم شاه

در مدح پادشاه اسلام

فراهان نوای او و شکین برند
بکمرای صدف درانان آب را
زمین بوس او قره الباج است
جهانگیر دشمن بر انکده کن
بر اعدای خود جون زمان بجرب است
هم او رنگ سیاری و هم تاج بخش
کلیدار ازرق لیم از آتش کند
دران جمله آتش آب افکند
بدان تا کند شکر نعمت بسی
بر آب افکند جون زمین خسر
نه رستم بود نه انجه …
زمین ناف رسری کلاه
زمین گنج قارون بر انداخته
همه مرد ضیرا و همه برده است
ولی نعمت عالمش خوانده اند
شود زنده و خصم پایبر راه
بآبادی افتاد این آفتاب
که هم ملک ادیم آب حیات
نداری یکی جبر آن هم است
ده شاه فتوح را بیل بند
جه مقصود کان هم ادیو
بکی نرم کردن بکی سفد کوش

مرا انجه از خدا خواستم زین باش
جاساقی ان آب یاقوت ار
بنالید دل رعد جون کوس شاه
برای او در از قعر دریای کوس
سکندر شکوهی که در جای ساز
طرف وار مغرب بر انکی
خداوند شمشیر و تخت و کلاه
جهان را زمی تا آبنی بود
جو آب فرات آشکار انوار
وکرما نور را برانید دهر
زشکر روی ان نحت او دیج د
برید در آشوب جون تیغ او
صلاح جهان انتشب آید پدید
بهر دایه کو زده ترکی تاز
بران در نباه اویات المجه
ندانم کس از مردم روشناس
اگر مرده سر بر آرد زکور
جو عیسی بی مرده را زنده کرد
جو از تاج او شد فلک سر بلند
جو اسکندر ان شاه کشورستان
جو در صید شیران شکار افکنی
اگر شیر گور افکند دست زور
ببنا کردن مسجد …
بعزراد تو بند خواه حاجی …

خداوند بی برد اده کردم سپاس
در افکن بران جام یاقوت وار
سمال زمین خاک ریحان اوست
بخندای دل ای فرق جون صبحگاه
زتاج سر شاه کن جای خوش
شکوه سکندر بدو کشت باز
قدر خوان مشرق بنزد انکی
ز نوبت زن پنج نوبت شاه
کلید آهنین گنج زرین بود
جو در چشمه نیل پنهان نواز
زنقش کسوفش بجای دهر
ولی عیسی پس ازین جون بود
سر تیغ کوه از سر تیغ او
که از مولدش صبح صادق دمید
زبر کار خطش کره زده باد
بر کوتوال از در آویخته
از ان مرده مهیب برون سپاس
بکرد همه شهر و بازار شور
بخلقی چنین خلق را زنده کرد
رسش با دار ان تاج فیروزمند
جو خضر از زه افتاده رایتی
به تیری دو شیر نوا افکنی
تو شیرافکنی خلد بهرام گور
که شد جون ده والی از کیات
برین عهد برادشته جهانگیر

[illegible]

در خطاب زمین بوس

[illegible]

درج کردن اسکندرنامه بطریق اختصار

[illegible]

تخت ایمان

[illegible]

[illegible]

سپردن اسکندر به ارسطو و دانش آموختن

[illegible]

بنوطاس

تو ماندی و غم غمگساران تو
حریفان بخندند با انجوی
مبی در قدح ریز خون شهد و شیر

سکندر ز شه مهد کشور نماند
کز آنند حاضر مبی نوش باد
نه زان می که آید بمذهب حرام

در بهاریات و صفت ریاحین

بیا دای بستان نجیبی برند
ز کام گل سرخ در دم عبیر
که مهد گل آمد بهخانه باد

زجعد بنفشه برانگیز تاب
سهی سرو را بال برکش فراخ
ز سیمای سبزه فروشی کرد

زد و دولتش بوسه بر سر نهد
که ارزنده نامه خسروی
شهی نامور نام او فیلقوس
نو آیین تری شاه آفاق بود

شود زنده زین چشمه زندگی
دیابند کاشد جویند کان

سوی چشمه زندگی راه جست
نظامی چو نی با سکندر چو خضر

آغاز داستان اسکندرنامه

جنین داد نظم سخن راوی
بدیرای فرمان او روم و روس
نو آزاده عیش ایسحاق بود

که از حمله تاج داران روم
چو نان زمین بود ماوای او
جان داد او زبود از داد خویش

بنکند شان بغل و الان بپیش
زر رخشنده می زد و سیم ده

تو تبرای بکاکی شده برد تاک
مبی کو ز بخت رهایی دهد

نشستن اسکندر بپادشاهی بجای فیلقوس

کز آن سیم در احمر داشتم
بشد وقف بر کس انگشت من

که انگشت من و فا ... ...
ز بیم بدخواهی ... ...
بران ره که خود را نمودم نمی

که گرد سر ملک شوریده مغز
زد او رنیاسد جهان را گزند
بمن داده دادم غم جان گزای

چو باشه که چشم بد بادیی
جهان را بصاحب جهان نور باد
مگر چون بران نهضت آرم بساط

رفتن اسکندر بجنگ زنگیان و مردم خوار و ظفر یافتن

دو ... زن برد بر چهره دوال
به بنیاد امید جانی کمند
ز آسان بران دیو آن گروه کش

من از خواب آسوده بر ...
بخوناب لعلی که آرد بجنگ
کز انجیر خود مرغ بودی فراخ

برون شد تا سوی رزم هیل / لشکر کش سوی صحرا چیل
دلیران نهجوا کشیدند رخت / یکی نیخواه زنگی کرد بخت
دو لشکر برآمد صف آراسته / شد از مهابک برخاسته
ز بس نعره کامد برون از کمین / فرو داد فتاد آسمان بر زمین
ز شوریدن بانگ جوش سپهر / ز جوش باران در آمد گزر
بجایی که شد جای نبرد / که گرد ز مردم برآورده گرد
نیامد ز رو سرد جز زهر ناب / نه مهر ... فر آفتاب
بر آفاق شد کاو دون دلیر / برآمد ستاره چو دندان شیر
[illegible]

فرستادن اسکندر طوطیانوش را برسالت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که از کوه ایشان بهم ماروات
جو در دانه لاجوردی بتاب
سر از گنبد لاجوردی بتاب
همه راه از گنج چیده گهر
ادیم گوزن و نمد کرده کور

فلک را سر اندر خم چنبر شت
نه داند که این حال انگیخته
بیا ساقی از می مرا مست کن

ازان می که دل را بدو خوش کنم

آمدن اسکندر بمصر و ساختن اسکندریه

برومند باد آن همایون درخت
که از میوه آراست جان دبیر
بمیوه رسیده بهاران چنین
جو شد باد و در میوه دار جهان
زمستان برون رفت آمد بهار
در شاخ آن بوستان چه درخت
ز رونق مشاطه کاری چنین
دگر باره سر سبز شد خار خشک
بر آورده سر سبزه از جویبار

[illegible]

رزها چو عاشق نوازی کند
بیا سایهٔ آن می فرخ چیت

رفتن اسکندر به مجمیز و شال کردن

نه بیم کسی را درین دور کار
بشنو لی نغمهٔ این سرود
نه بیم کسی از هوشیاران دست

دگر کاخ ران نیک خوار تواند
بهر جا که شمشیر و ساغ زد
مزن فال بد کاو رود حال بد
خرد خصم را مومیایی تراست
حساب جهانگیری آورد پیش
پیا و بشو زین غم آلوده را

ساختن اسکندر آینه را

بزرگ لوی ملک حری بربند
ز دولت یکی لند باد ها

آمدن پیغام دارا با سکندر و باج خواستن

دو شه گر لشکری ... | سپاه و مرا هم ...
بدان را سپاه از سکندر جواب | جوابی که گفت گیر چون زهر آب
جهاندار دارا ... | طلب کرد از ایرانیان ...
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف | همه سنگ فرسای و آهن شکاف
ز جنگی سواران جابک سوار | به هفصد هزار اندر آمد حساب

آگاهی یافتن سکندر از لشکر دارا

...

نصیحت کردن فرزند دارا و جواب او

...

جواب نامه دارا از اسکندر

...

مصاف اسکندر با دارا

...

نصیحت موافق بود شاه را | ز ادبر خالی کند راه را
نصیحت ز بی‌اختر و بدرود | بود تلخ کلند و آب شور

چو آگاه گشت آن نصیحت ز داد | که از بند او کوه شد شهریار
سخن یاد کرد و نه پیشاد کرد | به شیرین زبان شاه را یاد کرد

که دارای دوران آشکار اوی | سکندر چه داده جو دارا توی
که باشد سکندر که آسیاه | ز دارای دولت ستاند کلاه

ترا این کلاه آسمان دوخت | ستاره چراغ تو افروخت
کلوخی که با کوه سازد نبرد | به سنگی توان زو بر آورد گرد

درخت کدو با بن بوز کار | کند دعوی هم سری با چنار
چو کرده ز دولابه کار بیر | رسن بسته در گردن آید بزیر

کدو بیت او گردن افراخته | رسا می‌کاپی رسن ساخته
رسن زود بو سر دباید گیاه | درآویزد اوش در آید بچاه

چو خورشید مشعل در آرد بباغ | به بروانگی پیش میرو چراغ
به هنگام برپنجه روباه لنگ | چگونه نهد پای پیش پلنگ

با آهستگی کار عالم برآید | نه در کار گرمی نیاید بکار
شکیب آورد بندها را کلید | شکیبنده را کس پشیمان ندید

نه نیکوست شطرنج بر جای خویش | فرس در تک پیل انداختش
تو شاهی قیاس تو افزون کنیم | حساب تو با دیگری چون کنیم

تعظیم دارا جهان دیده مرد | بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارا چو خورشید مهر | نشد نرم دل زان سخنهای نغز

دران مدتی ز آتش افروختش | ز و خواست تو سخن سوختش
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر | بگاه آورد مشک را با حریر

دبیر نویسنده آمد چو باد | نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را | پر از آب ماند و از رنگ را

یکی نامه نغز نیکو نوشت | بنوعی که دار باغ بهشت
سخنهای ادیع بولاد تو | زبان از سخن سخت بیاد تو

چو بنوشته شد نامه خسروان | ز دارا به اسکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو برباز کرد | دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

نامه دارا به اسکندر

[illegible]

ولیکن ... سکندر بدان خواسته ...

[illegible]

کشته شدن دارا بدست سرهنگان

[illegible]

[illegible]

شومند را مغز چندان بود
چراغی که بادی بتوی برد یک
بسا امیا کو شود خورد مرد
یکی راه آرد بهنگام تیز
که روت کند کهربا وار زرد
چو مرغ از بر کوه برکش چناج
همه جوهر و اندر آتش بهشت
از آن شاه ملکت ز ملک شاه
کهن گیتی شد شاخ نهان شکنج
ز داند که این رفت دادار ده
[illegible] یکسان حلقه شن تو
شبانگه بیابت نارد بیاد
چو خضر از چنین رو بیفزود کم
پا بلور هشت بابان گشت
همان شیر کو جای در پیش کرد
از نقش مردم بخواند شگرف
نظامی نکاهش [illegible]
بیا بوز از این مهره لاجورد
شبی کو خورم بای لوزی دهر
کجا بودی ای دولت نیک عهد
تو آن دولت از بهر آن خواهم بخت
بجا میرزا آراسته پیکری
نشان ده مرا کوی تو باز او
[illegible]
[illegible]

به هر جای کاکه چنان بود
چه به طاق ایوان چه اندر زمینی
چو هر خاک شور افتد از آب شور
یکی راز هنگام گوید که خیز
کبودی کند جامه لاجورد
مشو مست باج از این سرای
و لیکن این کهن کنده از خوش وقت
همه راه زحمت و باج داه
که هر کز بردن ناره او از گنج
چه باد چهار داده از بیک و بیم
[illegible] ارش دو زلف برده دوش تو
کلیچه کردون دهد با مداد
چو مست آب حیوان چه فرمای
زنا مرد بیمهای آن مرد مست
ز بد عهدی مردم اندیشه کرد
بگوید که مردم چنین است [illegible]
جهان را کشتی [illegible]
که بامرغ سخت و باز زره

چو بیرون رود گوهر جان تن
اگر هر سپهری و گر هر مغاک
چنین است رسم این گهرگاه را
همین زیر این لاجوردی بساط
نوزینه که در شهر ویران بود
بزن برق وار آتشی در جهان
[illegible] همی خورد بر جای جو
که داند که این خاک در بند دوست
ز راز گیتی تو بر آرد دو دوش
چه تیزک با بچه ان ساخت
گشت چون [illegible] بلندی رخ به
چو باید همی رفت جز فراس
از این دیو مردم که دام و دد اند
گوزن [illegible]
مرا گوهر مرد [illegible]
بجشم اندرون مرد [illegible] کلاه
همه رسته خفته کاهی خوش
بیاساید آن خون ز کین [illegible]

کز روز رهم خواه خویش
چو خاکی شوی عاقبت بار خاک
نه دانند به آمد شد این راه را
بدین قلعه کهربا گون نشاط
که گر خود خانه ویران بود
جهاندار خود داره وار جان
فرا افتاد و چاخ افرینده رو
بهر غاری اندر جه داری عود
سبوی تو از [illegible] آید کوش
چه کز لشکر ارا براند اخت
گشت باد دان سوی مدرج به
ز بهر چو یحیی مرد بسیار من
نهان شو به همچشمان زبند
ز مردم گریز سوی کوهسار
که هر مرد می مرد مهیا بمرد
هم از خوردن مرد می شد تباه
فرو خسپ یا بنده در نکوش
در افکن بتو هم چو آتش بکوش
چو صبحم دماغ دو بزنی دهر
بمهد من آور زمهدی فرود
جهان جامه تیت ناد دوخته
ز تو بای مردی زیاده بود
که این هر [illegible] در شهر یار
زبی پهلو مرد گوهر فروش
نیرو دولت جهانگیر بود

نشستن اسکندر بر تخت دارا

به درگاه مهدی فرود آمده
ز آرایش تاجی و زیب تخت
ز بر گوهر آراسته گوهری
که دادم آنچه طلب داد تو
بجوید زری با تو پیوسته ایم
به دولت توان آوریدن به دست

جوانی به درگاه مهدی فرود
تب آدمی را بر افروخته
بدست تو شاید عنان ابرد
جهانم نماید که از نهر دیار
از این جای گشت از [illegible]
سکندر به یاری [illegible] بود

از دوشی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زما گشت بخت روزی سپید
زهر یادلی شاه هر یا شکوه
زباد داد او ازمرکوم و سرد
بنیکان در او بخت بد سگال
کسی را نزدیک او سنگ بود
بر مر بزرگان بخواند ببرد
گرانمایگان را در آورد شکست
نماند در ملک بخشایشی
خرابی در آمد به هر پیشه
بیابانیان دشتها پر کنند
جهان را نماند عمارت بسی
کنون داد رحمت پیروزمند
که هر پیشه و ریشه خود کند
سپاهی به آیین خود رو برد

خراب کردن اسکندر آتشکده را

خواستن اسکندر روشنک را

اگر بوده پیروز سر افکنده ایم
اگر سر جه آرد درین شغل شاه
بروزی که فرمان ده شهریار
چو دستور فرزانه پاسخ شنید
بروزی که طالع برومند بود
برسم کیان بر جهان کرد
بفرمود تا کارداران دهر
صفا ها ن بدان ساز چون آکند
علمها سراسر برافراختند
نشاند بر مطرب پیروزینه

جهانرا به پرایه های نویست
بلند آفتابی که شد گنج کش
بپاسخ ان شب چراغ مغان
بگوای سخن کیمیای تو چیست
که چندین نگار از تو برساخته

براراست انجمن خسروی
برادر نکرده تهی جون بخش
بیاورد زمین برما ور مغان
هنوز از تو در پرده برساخته

جهانرا ببود آفتاب بلند
جهاندار بخشنده باید بخش
چراغی که چشم بهار و شست
از جهان خبری و از کجاست

همه عالم از نور دی بهره مند
حصال جهانداری خسرویش
چراغ تو را از دو دست
جهانرا تو را کیمیا ساز کیست
که از دور دارد بر کجاست

رفتن اسکندر بملک ایران

ده چشم چندر کار نوی
بتو چشم روشن شود روزگار
بجان باز بسته پیمان او
شدی بر سر کاه صبح گاه
به هر مرزبانی و هر مهتری
هدان نام کردن که آباد کرد

من از بخت خود شاد کشتم
ازان کشتها مردم تیز هوش
ازان بردباری که زو یافتند
نوازش همی کرد بر بندگان
که بد شان دل از نیروی خویش
پیاپیاده ان ضرف پیچاد بدنگ

فرستادن روشنک را با ارسطو بروم

[illegible]

[illegible]

رفتن اسکندر به کعبه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رفتن اسکندر به بردع و دیدن نوشابه

[illegible]

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
همه ساله ریحان او سبز شاخ
زمینش به آب آغشته اند
کنون بحث آن نامور کشور است
بجز بیخ خشک و سیلاب نه
از آن بودش پایدار و دراز
بردعش لقب بود از آغاز کار
بدین خرمی کشتها و نبات
در آنجا یکی بود نوشابه نام
قوی رای و روشن دل و نیکخوی
برون از کنیزان چابک سوار
بجز زن کسی کارسازش نبود
غلامان به اقطاع خود داشته
بهر جای بیگار فرموده شان
در آن خرم آباد مینو سرشت
نبودند لیکن ز [illegible] آراسته
قوی رای و روشن دل و سرفراز
کله داریش هست و اوج کلاه
زنان بخشش [illegible] سیم ساق
[illegible]
درخشنده هر یک در ایوان باغ
بگوش کسی کاید او از نشان
ندا هم چو افسون فرو خوانده اند
زنی پاک پیوند و فرمان روا
از آن بیش برده دارد نشست

بنا بیشتر سایه بید و سرو
همیشه درو ناز و نعمت فراخ
تو گویی دهان زعفران کشته اند
دمی دو ز باغش ز یاد برد
نه بینی در آن بیشه جز برگ و بر
از آن بود آستین را فراز
کنون بردعش خواند آموزگار
بدین فرخی [illegible]
همه ساله با عشرت و نوش و جام
فرشته منش بلکه فرزانه خوی
غلامان شمشیر زن شش هزار
بدیدار مردان نیازش نبود
وطن گاهی از بهر خود ساخته
فریضه تر از کاردان [illegible]
فرو مانده چون زمین کاو گشت
زنی ذات با او بسی گوهر است
بهنگام سختی رعیت نواز
سپهدار او را نه چندین سپاه
بهر کار با او کنند اتفاق
بآزرم و اندام ایشان شرم
چو در روز خورشید و در شب چراغ
بر خود کند هر که ارشان
کز آشوب شهوت فرو مانده اند
پریشان فرو بسته دارد سرا
همه روز باشد عمارت پرست

کز آینده نوش آسوده یی
علفگاه مرغان آن کشور است
فرامند و پر سبزه آن زمی
فرو ریخت آن تازه طناز باد
همانا که از رستنیهای جنت
بلی گر فراغت بود شاه را
در آن بوم آباد و جای مهان
چنین گفت گنجینه دار سخن
چو طاوس نر جامه نیلگوی
هزارش زن بکر در پیشگاه
بکشتی ز مردان کسی برده پیش
زنان داشتی رای دستور رای
کسی از غلامان ندیدی قهر او
سکندر چو لشکر بهم واکشید
بپرسید کین بوم فرخ کراست
زنی از بسی مرد چالاک تر
بمردی کمر بر میان آورد
غلامان مردانه دارد بسی
همه نار پستان بالا چو تیر
فرشته نبینند ایشان دلیر
نظر طاقت آن ندارد ز نور
ز لعل و در گردن و گوش بر
نمانند زیر سپهر کبود
صنم خانها دارد از قصر و کاخ
سرای ملوکانه دارد بلند

فرو بسته از [illegible] ها
اگر شیر مرغت بباید درست
خیالی نیابی بجز خرمی
وزان باد و رود او آمد بیاد
به از داد کرد او ز عدل ایست
[illegible]
زمانه بسی گنج دارد نهان
ز سالاران ایشان کهن
چو آهوی ماده ز نر آهوی
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه
و گرچند نزدیک بودی برش
ولی بانوی فارغ از کدخدای
ندیده درون در شهر او
سرا پرده بر ثریا کشید
که این تهمتن برد و باد ساخت
بگوهر ز دریا بسی پاک تر
کلاه فر نسل کیان آورد
ولی روی او را نه بیند کسی
ز پستان هر یک شکر خورده شیر
و گرچند افتد ز بالا بزیر
نه بیند ز ایشان ز نزدیک دور
لب از لعل جاینده و دندان ز در
رفیقی بجز باده و بانگ رود
وزان لعبتان ده در فراخ
بساطی کشیده در او ارجمند

زبلور کچی

زبلور کچی بر انگیخته
نشیند بر آن تخت فرمان دهد
شب و روز با باده و بانگ رود
زنی کارداران نامور گاه و گنج
در خانه دارد زنانه نظام
ببیداران بر او رد نخواب
نه شب فارغ از بی شکری
شنیدم باستان زاینده داشت
در آنجای آسوده با درد و جام
برمش کرسی را بر آرایش کار
برون از بسی چارپای گزین
خورشهای شاهانه مشکبوی
می و نقل و ریحان مجلس فروز
زبس مردمیها کز آن زن بود
از آن تا خبر یاد از دار او
چو شد بر در آن دلیت روز
چو آمد بنزدیک او کرد از
برسیدن کان دل جرا شده
ز سر تا قدم صورت هر کسی
بوی چهر کان با جد [illegible]
در آمد بجلوه چو طاوس باغ
بفرمود کاین بجای آورند
فرستاده از در در آمد دلیر
نهانه در آن قصر زیبنده دید
زبس گوهر کوش گوهر فشان

بگرد اندرش گوهر آویخته
که شکر بو افریبنده باد
تماشاگهان زیر فرخ لبود
رطاع بهند بوی خوش رنج
شب آنجا رود ماه تنها خرام
که مرغی بدون آورد سر ز آب
نه روز از تماشاگه جای دی
تماشای گلشن ندیده داشت
بر آسوده بلجمند و شیرینک نام
باندازه پایه شهریار
جدا نهر مطبخ جدا نهر زین
طبقهای مشک از پی دشتوی
کشیده ندایی ولها خرد
زبان بر زبان هرکسی میستود
بپیوند هر ممکنات از دو
در آمد بر شاه گیتی فروز
زمانه بر آسوده زان ترکتاز
به بانوی خویش بشناختند
پدیدار روز روزه ایزدی
صنایع هر صنعت آرای فریب
دهقان وجدان چو روشن چراغ
فرستاده را در سرای آورند
سوی تخت شد چون دلاور دلیر
بهشتی سرایی فریبنده دید
شده چشم بیننده گوهر فشان

زمین شب فروغ آن کماه کاه
عروسانه بر تخت او دلگشای
برون از پرستیدن هر که سر
زر و زیر کاری کرده از درست
در آنجا آن شمع گیتی فروز
دگر باره با آن پری پیکران
خورند از پی او و یاران او
نشستش یکی دیدار آن گیا
چو نوشابه داشت کاز کشاه
فرستاد تلی نزا و اراه
زمین خیزها پی ز آن لعبت
دگر گونه از میوه پیمار چیز
جدا گانه نیز از پی مهتران
ملک را پدیدار آن دلنواز
قدم گاه او شکرها کجات
بر سم رسولان برآراست کار
در و هر کجا دید بر آسمان
رسولی رسید از پی [illegible]
برآراست نوشابه درگاه را
بیاسوده گوهر شکن لمد
براورنگ شاهانه بنشست
و کیلان در گاه دیوان او
کمربست و شمشیر [illegible]
برآمد آراسته چون بهشت
زنا ئند یاقوت خندید گل

شب چون چراغ درخشنده ماه
عروسان که بخدمت بپای
بی خواب و خوردی بد اندر کار
نخسپید در آن جا بجز جوش شب
خداوند سش شد تا روز
خوردی با آواز را شکران
غم کار او کارداران او
گوهرکای تراز کیمیا
بفال همایون در آمد زراه
کمر بست بر خدمت کار او
بزنگ و روشن [illegible]
ز شمع و شکر چند بوار بیز
فرستاد هر دو ز نقلی کران
زمان تا زمان پیشتر شد نیاز
حکایت در و غیبت [illegible]
سوی ما زمین شد فرستاده او
زمین بوس او زمین [illegible]
بیام آوری چون فر هوش
بدان در گرفت آمین راه را
فرو شد ز [illegible] این پرند
زقد معنبر [illegible] بدست
بجای آوردند فرمان او
بر سم رسولان [illegible]
بساط زمین گشته عنبر سرشت
و آمده از آسیش [illegible]

که جان در ریا بهم باخته
که این کاردان مرد آهسته رای
ز سر تا قدم دید هر شهریار
خبر یافت از شه که اسکندر است
بپرسید و رخساره پوشیده کرد
سکندر بر سم فرستادگان
برآنند تا رازش از نیام
چه افتاد که ما عنان تافتی
جدا شعی از تیغ منبر
بدرگاه من پای خانه کنی
که چون خستی بر در گاه من
پذیرفته شد آنچه دادی بخت
چنان کن که در [illegible] کار
بپاسخ نمودن نکو شند
چنان ایدم هر دل ای پهلوان
پیام تو چون تیغ زدن ز ند
نه تیغ سکندر نه دارا تخت
فرستادت اقبال من پیش من
سکندر محیط و من [illegible] آب
دل خود ز بد عهدی آزاد کن
جدا گاه ادریس [illegible] مرد
کمی پیش هر دلبری [illegible]
بیاسب [illegible] زبان خورد
نه چاره خویش را کم [illegible]
برم شاهان [illegible]

بهر جو مر آنجا برابر حشد
چو ارشم حرمت نیارد بجای
ز بخت [illegible] برو محیط زده باد
نشستش بر تخت یاد درست
نخستین نمود از آرام [illegible]
نه داشت آیین آزادگان
که شاه جهان داوری تام
سوی ما یکی رو زشتافتی
زبیکان خنجر [illegible]
ز جوشید نم توسنی لیی
چرا روی بیچید از راه من
بدیوا شو اکنون برای [illegible]
فرامان شوی بر در شهر یار
ز یاقوت بر رسته [illegible]
که با این سر و [illegible]
را تیره لیکن تیغ بر [illegible]
سکندر تویی چاره خویش کن
زبی طالع دولت ایزدیش من
منش تهمت سایه بر آفتاب
وزین خوبتر سایه را یاد کن
که او داد هر کجا با پرگرد
[illegible]
بهنگامش بر در روم [illegible]
نه در پیش [illegible] باخم کند
گرد از پوشیده [illegible]

زن ر دولت او سر و سامان او
هر آنکه با ید بود فندی
چو نیکو نگه کرد بشناختش
ز فیروزی مشتری جرح کبود
که از نزد سیمرغ روی بدید
در و دیبا در رسانش تحت
چنین گفت کای بانوی نیکخوی
ز نوبت چه دیدی که توسن شدی
که از من به آلتمس شاه آوردی
جو من رو بر [illegible] مملکت ساختم
نمی خانه و میوه [illegible]
مرا دیدن تو [illegible]
شهنشه چو [illegible] پیغام خویش
که آباد بر جان تو شاه دلیر
میانجی نه شاه آزاده [illegible]
ولیکن چو شه تیغ بازی کند
مرا خواندی جو در [illegible]
جهاندار گفت ای سر [illegible]
[illegible]
سکندر تویی جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاده را [illegible]
در آید [illegible]
جواب [illegible] شاه دلیر

در آن دوداری سر [illegible] ستان او
[illegible]
ز بخت خود آرام ساختش
بسی داد بر شاه عالم درود
که بر قفل تو [illegible] کلید
فرستاده که او بر خود درست
ز نام او ران خسان [illegible]
چه پیداد کزدم که دشمن شدی
همان به که سر سوی ما آوری
تو سایه دولت اندا ختم
بنقل و بریحان [illegible]
همایون تر آید ز فرهای
بامید پاسخ سر افکنده پیش
که پیغام خود خود [illegible]
فرستد [illegible] فرستاده
سر تیغ او بر [illegible]
نظر بخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز نوشین لب چون [illegible]
[illegible]
که با ما چه [illegible]
[illegible]
که آید ز روباه پیغام شیر

اگر من بجنگم

اگر من بجنگم تو نام آورم
اگر شیر [illegible] پیغام جست
در این شاه ما [illegible]
جوابم نه ز ای گفت [illegible]
مسیحا را [illegible]
[illegible]
[illegible]
سکندر ز بیرهان او ساز کرد
[illegible]
چو دانست نوشابه [illegible]
میندیش و مهر [illegible]
بتو نقش تو [illegible]
منم شیر زن [illegible]
گلی گاه شیران در [illegible]
منه خار [illegible]
من از تو [illegible]
چنین آمد [illegible]
[illegible]
فرستاده ام سوی [illegible]
نگارنده [illegible]
اگر خواهم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو گفت این [illegible]

سکندر ز هم دو پیام آوردم
تو دانی و [illegible]
پیام آوران [illegible] زمان
که تا ره نوردم سوی [illegible] باز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
[illegible]
در این کار گاه [illegible]
[illegible] باز کرد
فرو ماند یکبارگی در جواب
هراسان شد از [illegible]
همان خانه را خانه خویش دان
که ما هش [illegible]
چه ماده چه نر شیر [illegible]
ز بیم نهنگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]
[illegible]
شناسم [illegible]
خیال تو آمد [illegible]
[illegible]

مرا با پیام بزرگان چه کار
اگر در میانجی دلیر آمدم
چو پیغام شه با تو گردم بدید
برآشفت نوشابه [illegible]
که با من چه سود است [illegible]
یکی گوشه از [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر چه زنم زن نبیر نیستم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تصرف [illegible] این پرده باد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولایت بدست [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم آنجا هم اینجا [illegible]
ز حال جهان [illegible]
در آب آتش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آمدن نوشابه نزدیک اسکندر

خلعت دادن اسکندر نوشابه را

بپوشید شان برده پرداد

بکرم دلی بر گشته راه

که عکسش در آرد بسیماب خون

پری چهره با آن پری پیکران

ازان کار خوشرا آمدند

بمنده بسیماب خون گشتهاند

رفتن اسکندر به البرز کوه

بر زیر دستان برانم سپاه

جو بیرش نیشن از او بود

ثنای نگفتش توانگر کنه

ز ز و زر و زیور آمدت

توانگر نباشد ازین زر خاک

جواد از ثنای بیشتر

رفتن اسکندر بغداد و دیدن زاهد را

ز ویلد باید سراغجا خویش

که نامی بیاری چنیلی بلند

فروشنده بالا را نا گزد

بیراغه در گرد نتش

یکی جاه در زنگ نامی بموش

نشستن اسکندر بر تخت کیخسرو

رفتن اسکندر بنا[illegible] کیخسرو

سرانجام شد چون لذان از بوم
چو شاه جهان رو بدانجا شتافت
طلسمی بر آن تخت و زر یافت
شنیدم که اخشن دیر پای
برون آمد از دین بخود جای
چو شد نزد یک غار تنگ
بچنگ و بدندان عش رو کرد
ازین غار باید عنان تافتش

[illegible]

بوستگ خویش بخت شاد
سوی ژرف دریا زمین دوش
که ماند از فریدون و جم یادگار

شهنشه بود لوس لشکر برامد
بران دشت شه نخجیر کرد
می یابد عاشق آب را

رفتن اسکندر بخراسان و ساختن شهر هری

به بیجان زرش یابد بدست
مخور زعفران تا ادرها کند
خراسان نشو از روز بیمار یک
چنین ...

می آب خورده مستی مکن
ازین آتشین خانه بخت جوش
زمی بیخی توان ...

[illegible]

[illegible]

بهر شهری آورد حقی مقام
که یادی کرش بود جوان
در شهر کرد بر شاه باز
کان شد بودی ز گنجینه بار
چه در صلب آتش چه در باد خاک
به بر در زن فعل آتش بود

بشهر خراسان در افکند جوش
و ایشان ز رمان و غریبی عجوز
همان کشتش که جه بار بود
زمین را زکنجی بنا شتی
خلایق ز بر زمین بر نهند
بیا ساقی آن ... انداخته

رفتن اسکندر بهندستان

عنان بر ملش یار ده رنگ
پیلو تین نام دنی جای درشت

[illegible]

چو ایمن شود زین سخن کاردان   ز ره دم بود سود بازارگان
جهان جوی پیکو مرد سرکارزار   چنین چرخ پنجم افزون کار
چون شه بتوپیل آمد ز بلخ   بپلسوز شد از آب دریای بلخ
زمین سر بسر بر آستان آمدش   تماشای هندوستان آمدش
درین شغل با زیرکان رای زد   که دولت در او سر بپای زد
همه ملک ایران براندند تمام   بهندوستان داد خواهم لگام
چو من سر سوی کید هندو نهم   از و کید و کید بکیسو نهم
زاید بحرمت چو دیرکان   بیاشیم دو روغنایت رسان
وگر با من او سر کند در ستیز   من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پهلو بپهلو بگرداندش   نشیند بجای بشاغش
چو موکب سوی راه دور آورم   سر تیغ بر فرق هور آورم
جو از فور رفوران زبان بطلاه   سوی خان خاقان گرایم سپاه
وز آنجا شوم سوی چاچ و فراز   زمین را نوازم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم   بدیر اشدند ایران رای عزم
بروزی که بنیاد آخر بود   هموار دولت بیدار بود
سلیمه زبرا و اخشه سر بسر   روان کرد و کیمه چو خورشید چهر
ز غزنین در آمد بهندوستان   روان لشکرش کشته چون بوستان
بران شد ده هر موبد آورد   سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملک اندر آید چو میغ   دهم ملک او را بتاراج و تیغ
دگر ره نوران فرزانگان   نکرد آنچه آید ز دیوانگان
چو دید ای قاصد بزرگا م   فرستاده دادش بهندو پیام
که گفت ای بوش کشاه   که اینک رسیدیم جو ابر سیاه
وگر بر کشش میان بسته   خبان دان که از تیغ من رسته
سر و کمر الکه در آید بخواب   ز دیده بر و ابر بارنده آب
گل انگه عاری در آرد بباغ   ز خورشید را گرم کرده دماغ
بجوشم بجوش شد جهان از گروه   بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجایی نه خسبد عقاب دلیر   آن پیچ توان گشتش او را بزیر
که اینجا سر سوی الکیخت   بدانجا سر از موی آویخت
اگر هست کوه سیمانیغ وار   کند تیغ من کوه را غار غار
ز از پهر لنج آدم اینجا بکش   بخوب از ز منوپه سپس
که هست بر خور دیان شاب   بخوارم روشن بنت آفتاب
جواهر بکیم درین هر دو نوم   زین نامه بسیار ادم بوم
بهند آمدم تیغ هندی بدست   کتاب تو باید از پیل مست
مجوع عبره هند پیادمن   ز هندی طرازت پولاد من
جو بر بایدت بر عقاب از عراج   وگر نی سر با تو مانده نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید   سخن در هم افگند چون نامه دید
فرو گفت با او سخنهای نغز   که دانان تراز اش شمشیر
چو کید آنچنان آنش بر دید   از و رستگاری بپرسید دید
که خواهید ران داور مه بود   ز نجیر ان خواب تپیده بود
دگر که جهانگیری شهریار   خرد اش کورا بیهرشاید
که آنکه باشاه دارا چه کرد   نصیحتش تا بخار اه کرد
نه رای آمدش دین اوداشش   ندونان سوی فند بشناسش
نداشت کورا ازان بیشتر   چگونه ز خود باز داند ستیز
بخوانش همودن زبان برکشاد   بسی آفرین شاه را کرد یاد
نه چون در جهان او بشاید همی   جهانداری او را سزاوار تر
همش بپه بخت بر ماه باد   همه آرام داستی او راه باد
نبود دستبرد مهر او دامنی   سپهست کاین هبسکاری
اگر گنج خواهم فرو سازمش   زافسر همی از سر هداد ارزش
که دانش آدمی آدم نیاید   مگر کرده از بد چشم دادند
ز نو لایی و چاکری نکنم   سکندر ز خداوند من چاکرم

اگر میل دارد بجان هم خوشم   بدندان گزد بجدمت کشم
و گر بار شکوه بود داوری   که شمیل دارد بجنگ آوری
ز بهر خانش بیش کیم چیل   بنید از آن دیوان های بک
چو من سر بگردانم از تیغ او   شود باطل اندر غم جنگ او
و گرنه زرا فرستد ازاه   سپارم بدو گنج و تخت و کلاه
اگر رای داره که گم گیردم   بیایم جو در دستم گیردم
که آید بپای من تنگ نخت   دگر سو گریزم جهان شد نحت
یکی گر کند عهد با من بخت   بشرطی ان عهد باشد درست
که دارد بمن عهد و عادت کی   وزین دربلسو بهندو او ران
دهم چار چیز که بی بهم اند   نبوداده نو که با انجم اند
یکی دختر خود و هشتم شاه   چه دختر که تابنده کوکب مکو
دوم نوش جامی ز یاقوت ناب   که او کم نگردد که ده ز شراب
سیوم فیلسوفی نهانی کنانی   که باشد برازنده رهنمای
چهارم طبیبی خردمند حسب   دنا الله کار را کند درست
بدین تحفه شد راشتوم ساحی   اگر شه بدید بدیدم سبب
فرستاده بر فت کیش چهار   اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشورت شاه نامی کند   بپیوند خویشت گرامی کند
زنام او دان برکشد نام تو   شاه سر ازجستن کام نو
چو هندو و ملک پیر خان ناگریز   ندادش درین کار درمان گریز
زپهر ان هندو یکی نام داد   فرستاد با قاصد شهریار
بدین شرط پیمانی انگیخت   سخن چرب شیرین در آمیخت
فرستادگان بازگشتند شاد   همان قاصد و پیر هندو نژاد
سوی درگه شهریار آمدند   درین باغ چون گل بیار آمدند
جو هندو سرا بر شاه دید   بهم خیو پرجهمه باهه دید
در آمد زمین را بدادی دو رف   پیامی که آورده با شاه گفت
چو بشنید پیغامها گفته   سخن را ندانهانها که بر
صف کرد ازان چار پرشاه   دلش را ببود آنچنان دستگاه
دل شه ازان آرزو جوش یافت   طلب جسم کرد بجدهد کوش اث
بتریه ان تحفه آورد تخت   ببود از شادی بنا چه نیک
بر انگیخته با هندوی فرخ کوی   بسوی لنه و پیمان شد
بلیناس را باد از مهتران   فرستاد بربسته الجی زان
یکی نامه کالماش را فرم کرد   همه مرز با هندوی زوم کرد
نشسته سکندر بیکید دبیر   نشسته که ای بخرد شیر
فرستند بیها دره به تمام   که آید نویسنده کانو انکار
بتی شرط بر عذر آرزم او   بر انگیخته بادل لد لرم او
جو نامه نویس ابن نوشت و بوش   مثالی بکافور و غنبرش
بلیناس که داد ان روم   سوی کید رفتر از ان مرز بوم
جو دانای رومی از آن تو کنار   لشکری که هندو آمد فراز
ولیکن هندی بوان بو رواف   ز کیدی که هندو کند در رواف
بر ستش نمودش که ای شاه   د صاحب که بوده صاحب کلاه
ببوسید برنامه و پش مورد   کلید چو زند هندو سپرد
فرو خواند آنامه دبیر دلیر   که از جیب افتاد گردون بلند
چنین بود در نامه شاه روم   بلیطی کز گشت خارا چو موم
پس از نام داننده مهر و ماه   که اندیشه را سوی دیت راه
خداوند فرمان و فرمان روان   فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود   بسی ناید بر زنیک نامان درد
سخن راند انکه که ای پهلوان   ز بشت قوی باد و بخت جوان
بران بود رایم که عزم آوردم   بگو با لب پیل آوردم
نیابم بگیتی یکی دست برد   ز آره د بولاد من کوه رد
بهندوستان بزرم آتشی   نیامم ران تو م کرد تشی

لمیذ انکه بر بزنده پیل   بجون نبرد دین بیادم ز یل
جان خاک او را ایمن تو کنم   جهان با همه خاک بر سر کنم
جو تو روی در آشتی آشتی   عنان بو نه پیچیدم از آشتی
بپیر بن سخنهای جان پرورت   خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بو نهار و بی ز ندی   بکار و نیابد گره بود دی
جان کن این عهد نیکو بجای   وران آب شادی بمانده بجای
ازان چار چیز و ستی بمن   نهم بانو عهدی درین انجمن
چه گر هست کشور بسود بر سپاه   گردد زرنگ تو موی سیاه
بهر نیک و بد با تو بایی تم   وزین لطفها استواری کنم
فرستاده را نامه چون کید خواند   درود وستنده بوی رساند
زافسون و افسانه دلنواز   در جادوی بهانه کرد باز
ز کید فسونهای جادوی او   شده کید بیچاره هندوی او
شنیدم که هندوی جادو پرست   بخواندم که جادوی هندو پرست
جو کلی سخن راند برجای جو   ره آورد آورده آورد پیش
دل کید هندو بر آمد زجای   جهانجوی را نامه پیشش نهای
بسی کرد بر شهریار آفرین   که پاینده بادا سپهر برین
فرستاده کاردان را نواخت   زبان خواست که بختهٔ کار ساخت
جو شد هشت و کار شد ساخته   سپهبد از کار پرداخته
یونان بوی شاه را بجه کرد   بدیر فتهارا تا قاصد سپرد
و ان جادو پرایه اد چند   که انعامهای گران چند
ز گنج اندر زیور و لعل و در   بسی تخت پیلان زنجیر بر
ز پولاد هندی بسی بارها   ز عود و ز عنبر بخروارها
جو لوه رو بره جهل زنده پیل   نه بارشتی از آرمان زود بل
سپه سپید از نخکاه   که ایشان شد در و شمن و شاه
بلیناس را تیز لنج تمام   هم از مشک بخته هم انعود
بری دخت راه یکی مهد عود   که مهد فلک بردی او را بجود
روان کرد با خویش ایچ پیلها   جهان بوده بو مرهی دکیها
بلیناس این سانه از ذیوری   نه بودند همه یک بهر کشوری
بنزد جهاندار و خویشی بود   جهاندار ویهن
جو شد دید گنج و فرستاده را   جهان از نو هر داده را
بان ایها انجمان شاد شد   دلیند زدو دوش ازیاد شد
فلنه آزمایش در این چار چیز   خبان بود کو کوفتالی کشته تر
چو دید آب جام جهانیات پیر   زکه شرم خلق سیراب دید
جو با فیلسوف آمد از انجمن   خبر یافت از کار دانای کهن
طبیب ستاده جو ورزی بیش   زش بو ده بیمار
جو نوبت بران گنج پنهان رسید   ز هندوستان جنبی آمد پدید
ازان خوبتر بود کاندازه گیر   صفتهای او را لکنده لیذیر
یکی دید خوشبوی تا دیده کرد   بهاری نیابر ده از باد سرد
بری پیکر آراسته   بری دبیت از هندوان
دهن تنگ و نرگس او دروی نماز   رخی جون گل سرخ بر بید شاخ
بشیر نی انو لشکر کوش تر   بر می آغوش تر
لوه بر لوه چین زلف چو دام   همه چلنیان چین او را غلام
جو آمد کنجین بود   فرو لقل هندوستان جوده بود
ز گیسوی زنجیری از مشک ناب   فروزنده چون روی از آفتاب
بران گو نه زلف او   جو مشک سیه موی
نموده جو از لعل من مثل یاقوتی   نه چون نوجو فرزون لعل
مهی ترک رخسار   بهندوستان داده شه
نه هندو نه ترک ختایی تمام   پر از دیدن رخ انجو هندو تمام
زرو تیغ هندی او   شه رو لیبان کشته هندوی او
شکرخنده از لب جون شکر   لطیف دو خوش شکر شیرین دو تر

نگاری بدان خوبی و دلکشی   بلو بر هم آنچنان آسیی
جو شه دید در پیش آن آمدش   عروسی چنان دلنواز آمدش
بآیین اسحاق فرخ نیا   لب و ناف جشم خرد تو تیا
طراز عروسی و دیبت شاه   پس انگه همش بابود داد راه
نیز از سپهدار هندوستان   بساطی براراست چون بوستان
جواهر بخروار و دو پیل تخت   بلینه فرکاه و آنگه بخش
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل   ز تاری ستمدان بولاد نعل
ز جام زمرد ز خوان عقیق   از و مرد یکی در جواهر غریق
ز چینی غلامان خلوت نگوش   ز رومی کنیزان
از آن پس کار دلی ضمیر   فرستاده شد کید مشت بدو
جهان خسروا سکندر فیلقوس   ز پیوند آن ماه پیکر عروس
بر آسوده کاحتی بی نغز بود   همه مغز و پالوده نغز بود
جو آنکه شب بی صحن آلوده رانه   زبالوده المشتش آلوده رانه
نه سفته دری با شکفته گلی   جهانی بر وفق جون بلبلی
گل از غنچه خندید و دل نو شد   سخن بیخ از پرده چون گشته شد
جهاندار جون از جهان کام یافت   در انجشن از دولت آرام یافت
فرستاد آموزگاران کمی   باصطرخ فکر استوادی بسی
نوشت آن سخنها که بودش مراد   ز بیروزی از مشکین سواد
که کار آنجهان شد بهندوستان   که باشد مراد دل دوستان
ز لبن خواهی از کید بر داشتم   جو شد دوست یاد در سیاحتم
بشوم خوابم شد بوی فور   خدایا بیادم درین راه دور
به بینم که انجاه پیش آیدم   مگر کار بر کام خویش آیدم
نوای تا پس با بهر زرو بوم   ز دریای چین تا به دریای روم
جهان را به پیروزی آوازه ده   ز نام مزده و فی یازده ده
سپاهی و شهری ز پرنا و پیر   که از ملک با هستان نا از پیر
دل هر یکی را تو شاد کن   دعا خواه و دانش ده و داد کن
نوشت این جنین نامه از   فرستاد یکی بهر کوشه
عروس گرامایه را نیز کاه   بر آراست تا شد بیونان بیار
سپه داد شد از استوار او کوی   همان استواری زهر کو بش
به آیین ان مهر پرایه سنج   فرستاد جندین شتروار گنج
دگر گنج زابر زمین کرد جای   نمودش که داشت باره نمای
بدستور دانا و شیعت نوشت   که اردانش فرداده کوس
خبر داد ش از حمله نیک و بد   زفیروزی نیکخواهان خود
بیاد غ دلی جون ز آسوده شاه   سوی قوربان زد در بارگاه
ده و رسم شاهی جهانبانی کرد   که هندوستان را بر آوازه کرد
براد و دهش در جهان چیز زد   بدین دست بردانکه جهان بپرد
می نوش بکوزه بیاد کی   جو شاهان از رخ و ربادی
بیاسایه آن آب جام بخواه   که بر فوت کرد و جوان

رفتن شاه اسکندر بچین

بمیده ز کتا ز جوانی لکم   گل از زود با ار غوان نی کم
نوازنده ساز نواحی ساز   سخن را از ایشان جادوی رسید
سعادت بجادوی جو بود باز   سخن کوتاه میدادی رسید
که ادرش درین نامه نغز را   بپرد جهاندار فرخ نبرد
که ادرش جهان شرکن معز را   خبر ده که با فور رفوران جه کرد
ز بوده چنین می نمایم یال   جو شاه فارغ شد از کید
گذارنده خرف نیک جنجال   نهی را هیکرد و که دای خید
ز فیروزیش کرده بیک یاده دور   جو شه تیغ را بر کشید از نیام
نمون کرد لشکر بتاراج فوز   بر انگیخته اسپ در آمد بدام
سرش دار شمشیر خود باج داد   جو افتاده شد خصم در پای او
همه ملک تا ملکش بتاراج داد   بدیکر که کشته اده شد جای او

[illegible]

[illegible]

نامه نوشتن اسکندر بخاقان چین

[illegible]

رسیدن نامه اسکندر بخاقان چین

[illegible]

تماشای گنج نظامی کند | بیرم سخن شادمانی کند
بگو خواجه خانه در خانه ایست | ورق مت محتاج بیگانه ایست
خطا گفتم ای پیر جسته رای | که شد دشمنی با جوانان ...
در ابروی کسی در مبند | که در بستن در بود ناپسند
جوابش سخن نام دریا نهاد | در ما جو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آب بزن | جو در خیمه در اپا بزن
رهائی که آید جوینده کان | به بیند در شاه گوینده کان
که فردا که رخ در نقاب آورم | ز کیلا بجیلان شتاب آورم
بسا لئی آید خریدار من | نیابد رهی سوی بازار من
مگر نقشی از کلک صورت گری | نگارند و بیند بر دفتری
سخن پس گزوده در چون گوهرام | کجا بودم ادهم کجا مانده ام
که دارند گنج آراسته | جواهر خیر داد آن خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین برآورده چون آفتاب
خرابات کاندر آن نزد بوم | و منده جان ارده هی زدوم
همان نامه شاه برخوانده بود | در آن کار حیران فرومانده بود
باندیشه پاک و رای درست | سر رشته کار خود باز جست
نخستین جهان پروراند صواب | که مشتاق شد را نوبید جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک ساز | نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه | سخن را ده باید ادب نگاه
زبان قلم دست جابک دبیر | برانگیخت مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلپذیر | که در مغز و دم نماند شکیب
خطاطی که امیدواری دهد | عنایت دهد بر صبح یاری دهد
فسونی که بندد در جنگ را | فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بنده ای چوبکان ... | دری در تواضع دری در ستیز

جواب نامهٔ اسکندر از خاقان

بجود زنده و زنده دار همه | جهان آفرین و زجهان بناد
قلم درکش دیو تاریک جهر | روش بخش برکار جنبش پذیر

سلیح از نخوردی از آن زنجیر بخشید
چو در کیشان شه را تمام
جواز می بنخجیر برداختند
بپاسائی ان بی کجا روز

فرستاده تو لی سوی شهریار
همان تود یکدیگر آراستان
بازاده از خود هم آزاده

دعوی کردن رومیان با چینیان در نقش کاری

زده خرف دوری از دور جاه
حاطی صفها بر آورده تنگ
رسیده زلب موج گوهر فروش

بمهمان شه بود خاقان چین
همی مجلس خویش آراسته
سخن می شمار گاد کانا کهان

شان کرد با چینیان ارزش
بشاهان چین دستگاهی نمود
بچین در نمانده ز طاق کسی
جواهر وی شه بود پیوندشان
ز شکی که از ظرف بالود یک
مکن توکه ای ترک چینی نژاد
اگر دخل خاقان چین این است
همه دخل تو هم ز دیرایی

یاران خسان لمه با صدف
که در قدرت هیچ شاهی نبود
که خوی بپوشید یا اطلسی
بکان در شاه سولکرشان

مهمانی کردن خاقان چین اسکندر را

بپاسائی چین ابرو میار
مکن فرخ چون روز باران است
به پیرانه سر بر بود نیستی

سرش را به افسر گرامی کنند
شه و لشکرش پیشباز آمدند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید
بشادی بران تخت زرین نشست
نوازش کنانش ملک پیش خواند
بفرمود خاقان که آرند خورد
در آن آرزوهای فرخار وش
چو خوردند هر گونه خوردها
نواساز چینی گرفت از شگرف
سرایندگان ره پهلوی
ز نوبتیان ارغنون زن نبی
در گنج بگشاد چیپال چین
ز بلور تابنده چون آفتاب
طبقهای کافور چینی برند
یکی کاروان حلها پیش باز
غلامان لشکرکش هر خیل
[illegible] خلخی وش سیاه
سبق برده از آهوان در شتاب
بجابک روی پیکرش دیو زاد
جهان رفت و آمد یاوه گاه
چو وهم از همه سو [illegible] خرام
شکاری یکی مرغ شبرنگ [illegible]
[illegible] پولاد در خلق او
هر جای سیمرغ در تاختش
[illegible] شاه مرغان و فرمان تمام

بدین بر نوردیش همی بلند
بدان خوان شد [illegible]
به خضر بر آب حیوان رسید
ز کافور و عنبر ترنجی بدست
فلک وار بر کرسی زر نشاند
ز خوانهای زرین [illegible]
[illegible] با مقابل نگنج
نمودند بر باده نادرها
بقانون و ارغنون برآمد خروش
ز بس داد آن نواها نوی
ببردند هوش از دل هر کسی
برداخت از گنج مادر زمین
یکی دست مجلس تری چو آب
ز اغاز شمشیرها تیز چند
بچرخ و [illegible] افعی تیر تاز
[illegible] ده [illegible]
تکاور تر از باد در صبحگاه
برپی چو آتش تری چو آب
بزد زیر [illegible] دیو باد
که واماند از او وهم در نیم راه
چو اندیشه در رفت [illegible] تمام
ز خوابش [illegible] شوریده تر
عقابان سیه [illegible]
شکارش همه کرگدن [illegible]
بسلطانی [illegible] تمام

بدو برفت زر جواهر [illegible]
زمین زار از گنج بگشاد بند
یکی تخت زر دید چون آفتاب
جهانجوی فغفور بر دست راست
دگر تاج داران بفرمان شاه
فرو ریخت شاهان [illegible]
بهشتی صفت برده هر خوان شهد
نشسته برامش ز هر کشوری
بریشم نوازان ز سعدی سرود
همان پای کوبان [illegible] زاد
کمر بسته رومی و چینی بهم
نخست از جواهر در آمد نثار
ز دیبای چینی بخروارها
تکاور سمندان ختلی خرام
چهل پیل با تخت بر گستوان
چو زینگونه پیشکش [illegible] کشید
رونده یکی تخت شاهنشهی
بپرواز مرغان سبک خیز تر
بانگیزش از آسمان کم نبود
فرس را [illegible] افکنده از دور شور
سمندی نکو هم سمندر منشی
[illegible] در آمد [illegible]
بسی خون [illegible] کرده در گردنش
عقیقی کش خون ریز و گستاخ چشم
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی

[illegible] الام او
دو [illegible] بر آمد بچرخ بلند
[illegible]
[illegible]
بزانو نشستند در پیشگاه
چو وقت خوان [illegible]
در آن مایده خوان بر آراستند
عجب اوستادی در آن لشکری
بگردون بر آورده آواز رود
معلق زن از رقص چون دیو زاد
بر آورده از روم و از چین علم
ز دیبا و درع گوهر نگار
هم از مشک چین [illegible]
همه تازه پیکر همه تیز گام
بلند و قوی [illegible] استخوان
چو زین پیشکشها فراوان کشید
[illegible] آگهی
به دریا در از ماهیان تیز تر
صبا برده میدان او هم نبود
[illegible]
سمندر [illegible] کشتی
[illegible]
عقابی خدنگ عقاب افکنش
خدای آفرین [illegible] دو چشم
گل اندام و مشک افشان موی

کنیزی سیه چشم پاکیزه روی
فرو مرده ماهی چو سرو بلند
ز خشی بر بنفشه گل انداخته
کمربسته زان [illegible]
بلورین تن و قاقم [illegible] او
بران طوق و گوی [illegible]
چو می خورده ی از لطف اندام او
[illegible] چشمی نظر
رسانده بجفی ارجمند
[illegible]
کنیزی بدین چهره هم [illegible]
یکی خوب روی و زیبنده ی
سیوم دیگر آوازه [illegible]
جهانجوی [illegible]
سمن [illegible] محکم بود
اگر ماهی از سنگ خارا بود
[illegible] نکته آن شهریار
جوان پیشکشها بپذیرفت شاه
دگر باره شه باده بر کف نهاد
سوی بارگش [illegible] کار
از آنجا که شه [illegible]
[illegible] شاه
سکندر از آن خسروان [illegible]
علم بر کشیدند [illegible]
ز صحرای چین تا بدریای [illegible]

گل اندام و شکر وش مشک بوی
مسلسل دو گیسو چو چین کمند
بنفشه نگهبان گل ساخته
ز آتش کمر بست بر آفتاب
بشکل دم قاقم انگشت او
[illegible]
ز حلقش [illegible] زنگ می
ز چشمش [illegible] بی نمک تر
بتعریف آن تحفه شد سربلند
نه مرغی چنین آید آسان بدست
که در خوبرویی [illegible]
[illegible] چند یک
[illegible] سرود
خوش آوازی [illegible]
ز مردانگی هر زبان کم بود
شکار نهنگان دریا بود
[illegible] استوار
شد از خوان خاقان [illegible]
[illegible] که بر گشاد
[illegible] چون [illegible]
چو سایه [illegible] شهر بند
همی بود چون سایه [illegible]
[illegible] خود سپرد
بدید آمد از دور محشر نشان
[illegible]

تنی چون بهشتی برآراسته
برو غبغبی کاب ازو میچکید
سهی سرو محتاج بالای او
سخن گوی شهدی شکر پاره
ز سیمین زنخ گوی انگیخته
ز ابرو کمان کرده و غمزه تیر
هزار آفرین بر جهان [illegible]
تو گفتی که خود نیست او را دهان
در این مرغ و این بارگه وین کنیز
[illegible] حاجت [illegible] کار
ز خصلت [illegible] آورده است
دوم زورمندی که وقت نبرد
چو آوازه خود بر کشد دیو زاد
حدیث دلیری و مردانگی
[illegible]
[illegible] ساختش
بهر رقص حلقه در گوش کرد
سحر که طاوس مشرق خرام
[illegible]
پری چهره ترکی [illegible] خاقان چین
[illegible] ماه چون آفتاب
یکی [illegible] چوگان بدست
در آمد [illegible] کوه کن
[illegible]
سپه چون [illegible]

[illegible]
بر آتش بر آب [illegible]
شکر بنده و شهد مولای او
بشهد و شکر [illegible]
بر و طوق از غبغب آویخته
[illegible] کرده صید دلیر
[illegible]
همان نام او نیست اندر جهان
[illegible]
[illegible] آشکار
که آن [illegible] بیاید بدست
نه پیچد عنان از ره مردان مرد
بجنبد به آواز او مرغ و باد
نه [illegible] ز فرزانگی
[illegible]
بس آنگه به آب اندر انداختش
[illegible] در آغوش کرد
برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگر باره شد مرکبی تیز پی
[illegible] نازنین
[illegible] ز نرگس گلاب
[illegible] آورد گوی بدست
[illegible] پیل تن
[illegible] بود
[illegible]

[illegible] ترکان طاوس [illegible]
بجز پیل زوران آهن کلاه
کمر [illegible] غلامان خاص
[illegible] شایسته [illegible] شاه
شهنشه چو [illegible] خلخی زمین
جهانجوی [illegible] رود کرد
چو آمد بنزدیک آن [illegible]
طناب سرا پرده خسروی
چو شه کشورهای ورا النهر دید
بناهای ویرانه آباد کرد
خبر [illegible] شد در خراسان و روم
بشکرانه رایات بر افراختند
[illegible]
[illegible] تاختش
بهر کشوری دید آرایشی
ولیکن چو بینی بانجام کار
سکندر بدان [illegible]
شبی [illegible]
زمین عجم زیر پای آورد
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندیشه
[illegible] بحکم شاه
[illegible]
[illegible]

[illegible] پولاد چنگ
چهل پیل جنگی [illegible] شاه
چو بر [illegible] نقره خلاص
که آسان از ایشان شود رنج راه
اشارت چنان شد که خاقان چین
[illegible] رود کرد
[illegible] لشکر آید فرود
کشیدند [illegible]
جهانی نکو دید و یک شهر دید
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
[illegible]
بهر جا [illegible] ساختند
[illegible] گلاب

خبر یافتن اسکندر از خروج لشکر روس

بهر [illegible] آسایشی
[illegible] آدمی شهریار
[illegible] بشهر خود [illegible]
[illegible] بر باد پای
سوی ملک اصطخر رای آورد
[illegible] آن مملکت بنگرد
در آن باده ساز [illegible]
[illegible] شاهان [illegible]
بسی گرد آفاق پیمود راه
[illegible] کوس
شبیخون [illegible]

[illegible] شاه دریا شکوه
[illegible] پهلوی
[illegible]
خرامان شده خسرو خسروان
که گردد سوی [illegible]
عنان تافته شاه گیتی نورد
بران فرضه جایی دلفروز دید
ز بس نوبتیهای گوهر نگار
[illegible] آمدش
سمرقند را [illegible]
بهر شهری از شادی [illegible] شاه
فرستاد [illegible]
[illegible] کار آورد
[illegible] خبر داشتش
[illegible] شهر خود [illegible]
اگر چه ولایت [illegible]
هوای وطن در دل آسان کند
جهان را بر افروزد از رنگ [illegible]
نماید که [illegible] نو کند
[illegible]
دو الی که سالار ابخاز بود
در آمد بر شاه [illegible]
کس آمد [illegible] فلک آراسته
[illegible]

[illegible] دریا چو کوه
دوان در پی رایت خسروی
[illegible]
[illegible]
باقلیم ترکان [illegible] ترکتاز
ز صحرای جیحون [illegible] کرد
نشستن بدان جای فیروز دید
چو باغ ارم [illegible] جیحون کنار
[illegible] آمدش
شنیده چنین شد [illegible]
بشارت زبان بر گشادند راه
[illegible] رنج
[illegible] خمار آورد
خوش آید سفر [illegible]
[illegible] بهره برداشتش
به از شهریاری بشهر کسان
هم اندیشه [illegible]
نشاط هوای فراوان کند
بلندی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] کرد
[illegible] شمرد
[illegible] رخت
بتاراج بردند نوشابه را
همه شهر و کشور بهم بر زدند
[illegible] شده سربلند
[illegible] سالی چند
[illegible] کشورگشایان دهر
ز رومی [illegible] مردمی
[illegible]
خلل چون در آن مرز و بوم آورند
پریشان شد از بهر نوشابه نیز
[illegible] فرمان [illegible]
ببینی که چون سر براه آورم
برآرم [illegible]
[illegible]
[illegible] برطاس را [illegible]
همه برده را باز جای آورم
[illegible] در سنگ شد جای گیر
[illegible]
[illegible]
چو زین داستان [illegible]
[illegible]
[illegible] عنبر آلود کرد
[illegible] آفتاب

[illegible]
[illegible] بسیار برد
[illegible]
[illegible]
ده و دوده را آتش اندر زدند
زن و بچه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون آدمی
[illegible]
طمع در خراسان و روم آورند
[illegible]
[illegible]
[illegible] بجای آورم
[illegible]
سراسر همه [illegible]
ز برطاس و از روس [illegible]
[illegible] زیر پای آورم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بتاراج بردند بر و بوم را
[illegible]
همان ملک بردع برانداختند
[illegible]
اگر من در آن داوری بودمی
اگر داد نستانم از خصم شاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نوشابه را [illegible]
[illegible]
[illegible]
مرا سوی ملک عجم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مصاف اسکندر با روسیان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] آسودمی
[illegible]
[illegible]
[illegible] دلیر
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جنگ کردن لشکر روم و روس با یکدیگر

ظفر یافتن اسکندر بر روسیان

بوق و میدان فران شد های
ز پولاد پوشان المانی تیغ
دو آلی و گردان ایران زمین
جاج از غژنک غلامان خاص
شه پیلش با هزاران امید
بگردانان دانت آراسته
تبیره اندرون روی کینه جوی
غو بوبیدن کوس گردن کشان
سهیل زمین سپند تازیان
بلارک نگاه و شنه و تیر و کون
ز نیزه و پستان شد و روی خاک
دو عیدن شیر ده جم لرک
خدنگی هم از سرخ گل باد او
گشاده بخار از شکوه و درز
بر زنید با کیرین دو سیتی
نوبنده را بوزمین پای بود

در و بر خون کوه پولاد پای
بخورشید روشن برآورده میغ
سوی میمنه لدم گردید کین
زده بوه برکشش پیل پای
کمربسته بوش پیل سپید
زمین آسمان وار برخاسته
ز بهر سپکر زنبیند مشوی
زمین را در افلاک بجش باف
بماهی رساند و زمین از زبان
ز نفو و برآورده گاو رس خون
ز گو بالها گوه لشه مغاک
شده قد و قد ورا بر نیزه رک
دلی خون بیاورده اندر آباد
زمین را فتاده بر اندام لدز
فلاطونیه انجا فلاطونی
نبرده را دم هواهای بود

[illegible]

[illegible]

زمیدان بکوهم شه رنجهای
بران بود کاره غان بجنگ
روان کرد ... شابد
جهان غرق در آهن اندام وی
از آن جا بکیها ... کرد جنگ
جهان زده ... تیغ ...
بزخمی گرم سر افکنده شد
بهر سو که میراند شبرنگ را
جو بر خون شاه ... و
در آن حلقه کان کوه آهسته زد
... کوه ... پیکار ...
جو ... تیغ کوه ... آفتاب
سپه ... راه را
... تنها ...
... کان شهسوار
قوی بازوی ... حلقه ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل شد جوران بلا آکاه گشت
زنانی همی داد بی دل نهاد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش
شهنشه بیک دست یاقوت نوش
در آن رسم کاین او دلکش
در آن آرزو گاه بیداد و باش
برد تا سر جون در آید بخت

برات باد آرزوی چنین
نکاراج بخواه و ده برداشت
بیاد رخ آن بری زاده خورده
بوسه شد جام وا بو داد
کی لب گزندی دلارام داد
بکوش خواب نوشین و نجید
ز نرگس رخون داده سامانیه

کشتن اسکندر قنطال روسی را

[illegible]

بخشیدن اسکندر بردع را بدو ... ی

ربیعهای بر طارق و باباج روس
گیاهش زسوزن زبان نغزتر
بهم در شده شاخ در شاخ شکّ

نشستن تهی دان نواف با دجب
روند و دواد آبهای زلال
فرو شر درخشن زپنجه ارش

خلوه شاختن اسکندر با لمنزل حیّی

می سالی می خورد و یاد او
می لعل می خورد بر بانگ چنگ
و انخوش نا شرد دل هوشمند

شب و روز خرم و دان برعرار
جو خوش دیده او را خوشی بمود
بیا ساقی آن ابر آتش خیال

بهی زآفتاب درفشنده تر
نوشته بنی وف از امید روم
دوری بکوشش شاید فرود

زمرسبزی گنبد تابناک
دبیری که آن و فهار احشاک
جهان غم برد شادی لاری

من و آب برج و زر شاده | جهان گو فرو شو آب سیاه
کنی بوسه بر چشم مشکین هم | کنی زلف خود را بدخشم هم
جهان مستم از مهر آن آفتاب | دمی در قیامت بیارم ز خواب
که وصل من زندگانی دهد | جوانی دهد همچون هرام نباد
اگر راه ظلمات می بایدش | سر زلف من راه بنمایدش
لب من ز یاقوت رخشان درو | بسی چشمهٔ آب حیوان درست
بری روی یم و چون بری در زنجیر | چو دل بسته بر بری در منبه
بس این تنگ پسته از دل کجی | بنازک دلان در نیابیش
[illegible]

[illegible]

[illegible]

باز گشتن اسکندر از ظلمات

باز آمدن اسکندر به روم

لبی کز در خوش دلی راه داد   بخود هر کسی ادینه بر کشاد   بپا دشه زاده شه جام   فزو مجلس را ببرد به نام
جو او باز بر تخت جولان رسید   برو داد گنج سعادت کلید   ز داش بسی بها ساز کرد   در حلت ایزدی باز کرد
جو فرمان دریش پیغمبری   نه بیچید کردن ز فرمان وی   دگر باره سازش بر گرفت   حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهانرا جهاندار گشت   بلی شهر و کشور بلی کوه و دشت   دران نوبت آن هر دو آباد بوم   همه یک به یک دیده آمد بروم
در نوبت آن شد بیگاه گاه   روان کرد رایت بکوشیده ماه   جو زین نوبت باز برداختم   شکر ریز تر لیک برساختم
سخنهای بزیر بین نیم فرج   بسی کردم اندیشه و اندیشه فرج   ز آن هر دو یک یک بر و بسته ام   بهر مطلع باز پیوسته ام
بیکجای در رسته اند باز   بر اند شود رشته عقد ساز   جدا کانه فهرست هر یک بری   ز قانون حکمت بود دفتری
همانی ساقیان کزادش کزان   ز برهم نهادم کزان تا کران   نشسته هر یک از وی قیاس   جو برکنج گوهر نگهبان پاس
که واند چنین هشتی انگیختن   بدین دلبری دلکش آمیختن   جهان بستم ابریشم ساز او   که از زهره خوشتر شد آواز او
بجایی که ناراستی باشم   برو زیور راستی باشم   سخن کان نه بر راستی سر بود   بود خوار اگر پایه برتر بود
الجایش برای بر کهن   غلط رانده بود از در سخن   غلط گفته را تازه کردم از   بدین عنبر افشان دگر باره باز
جو شهر همه زین بنا مهر بست   مرا جمله عالم آمد بدست   دگر نیمه را گر بود روزگار   جهان گویم از طبع آموزگار
جو افشانده را بر برآورد جوان   برقص آورد ماهیان را در آب   که در باغ آرایش روی پرورد   گل سرخ رویانم از خاک زرد
نهم لختی از نشید طبع بند   جو فیروزه فیروزه در جو در   ز هر باغی آردم گلی نغز بوی   ز هر گل گلابی در آرم بجوی
کز اقبال شه اشهب دست گیر   سخن زود کرد دگر کارش بدید   بپا ساقی آن جام روشن جو ماه   بمن ده بیا در بین بوس شاه

در ختم کتاب و دعای پادشاه وقت

که تا مهر برجست بوی کشم   بپادشاه انجام ازین کشتم
والا ایستان شاه گیتی بناه   فریدون کمر شاه خاقان کلاه   ملک نصرة الدین اراد او   خوره هرکسی باده بر یاد او
بهرت کاخبر در تافت   محیطی که تاج از گهر یافت   جو دریای ثالث ثمر شور خاک   ز ثالث ثلاثه جهان گشته پاک
جو سیاره مشتری بر بلند   نظرها از و یک بیک سود مند   تربیع و تثلیث گوهر فشان   ربع نشین مثلث نشان
ببر سبزی او جهان شاد خواد   جهان از جدی کاید کار   ستاره بربرج سیاه بر سرش   ز ده سکه عبده بر در سرش
جهان را بنیروی شاهنشهی   ز دو منک بود گرد از غم تهی   برم آفتاب اوفروخته   به بزم از دمای جهان سوخته
ز دو جوش ادو نیاده از جواب   بود جشم روشن شد آفتاب   جو شمشیرش آهنکنجو نی آورد   ز رنگ آب و آتش برون آورد
جو تیر از کمان دلمنی افکند   سر آسمان بر زمین افکند   فرنگ فلسطین و رومان ادوم   بدیرای فرمان مهرش جو موم
جو دیدم که بر بخت فیروزمند   ببر سبزی بخت شد سربلند   شادی نبودم سزا وار ادی   که دیوم بر او ز نک شهوار ادی
هم از آب حیوان سکندری   زلالی چنین ساختم گوهری   جو از ساحلی زبر داختم   هر کار او پیشکش ساختم

بر دم نکیی

بر دم نگینی چنین گوهری   را سکندری هم اسکندری   بقا باد شه را ز نیروی بخت   بدو باد سرسبز تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او   مبارک نفس باد بر جان او   زهی تاجداری که تاج سپهر   بیرزد ترا سر برآرد بمهر
توبی در جهان شاه بیدار بخت   ترا باد بر دولت سزاوار تخت   بداده ز گیتی گمران دستگاه   که تا بلی در سته سزاوار شاه
ازین کوزه گل گلاب چکید   دران شرف دریا که آید پدید   ز جشمه ز رشک خارا دسد   جو اندک بود که بسیار رسد
جهان گشت تخت تو مهمان کشید   که آن مورش سلیمان کشید   نظامی که خود اعلام تو کرد   سخن را گزارش بنام تو کرد
مپندار رنگ طاوس و آواز او   که جون گه بر زنش آید آواز او   بدان بلبل جره بین کو نوا   فرو دآورد مرغ را از هوا
بس آن بلبلم گاه دم تا ختم   بباغ تو آوازه گه ساختم   نوایی بر آیم هر ایام تو   که ماند در وسالها نام تو
تمام تو زان کرد هایت ار آ   کزین نامه نشستی نقشه را   مرا جیل و ارازتو مسعود بخت   که پیل تو جون پیل محمود بخت
بخشی توچه آنچه خواهی کسی   که زید فراوان خلعت بسی   کزین نامه را من بزر گفتی   بعمری کجا گوهری سفتی
همانا که عشقم بدین کار داشت   جو من کم زنان عشق بسیار داشت   مراد او توفیق کش هدایی   ترا باد او رنگ و فرمانروایی
ازان بیشتر کاوری در ضمیر   ولایت ستان باش و آفاق گیر   زمان تا زمان از سپهر بلند   بتیغ دگر باش فیروزمند
جهان بیش جو ده جوابیت باد   فزون از همه زندگانیت باد   بپا سایه از خم و دهقان پیر   بمن ده یکی ساغر دستگیر
ازان می که جان را ازو نوش باد   مرا شرب و شاه را نوش باد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی سلخ [illegible] سنة [illegible]
والحمد لله وحده

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خرد هر کجا گنجی آرد پدید
ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خردبخش بخردنواز
همان ناخردمند را چاره‌ساز

دلیلی ده بستگان کهن
توانا کن ناتوانان بکن
نهان آشکارا درون و برون
خرد را به درگاه او رهنمون

برآرنده سقف این بارگاه
نگارنده نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل دانا گزیر
بزرگی و دانایش دلپذیر

ورای همه بوده‌ها بود او
همه رشته جوهرآمود او
بحکم آشکارا ز حکمت نهفت
شناسنده حیران از او وقت گفت

یکی کز دویی جوهرش هست پاک
ز آب و آتش و از باد و خاک
همه آفریده ز در غیب اوست
زهی آفرین کافریننده اوست

همه بوده‌ها هست از او ناگزیر
نبود کس او را نسبت‌پذیر
بدو هیچ پیوند را راه نیست
خردمند از این جای آگاه نیست

کرت مذهب این شد که بالا بود
ز تعظیم او زیر تنها بود
وگر ذات او زیر گویی که هست
نخواند خدا را کسی زیردست

جو از ذات معبود رانی سخن
بزیر و بالا دلیری مکن
جو در قدرت آیی سخندان دلیر
که تا قدرتش نیست بالا و زیر

بهر چه پدید آمد و بالا پدید
سر از خط فرمان نشاید کشید
یکی را ز گردون دهد پایگاه
یکی را ز کیوان زر آرد بچاه

دلی را فروزان کند چون چراغ
نهد بر دلی دیگر از درد داغ
همه بود دانا پیش او اندکیست
بزرگی و خردی بنزدش یکیست

چه گویی بر او چون نگاه و رگ
چه بالا و او زندگانی چه مرگ
نگوینده خاکی که آرد بدست
ز بر آب نقش توان نیز بست

جز او کیست کز خاک آدم سرشت
بر آب ایچ نیز نقش داند نوشت
چو ره یاوه گردد نماینده اوست
چو در بسته گردد گشاینده اوست

توانا است بر هر چه آن ممکن است
گر آن چیز جنبنده یا ساکن است
تومند از او جمله کاینات
بدو زنده هر کس که دارد حیات

در مناجات باری عز اسمه

همه جودی از بود او هست نام
تمام است و دیگر همه ناتمام

خدایا توئی بنده را دستگیر
بود بنده را از خدا ناگزیر

توئی خالق بود و نابود نی
ببخشایی بر حال بخشوده‌ای

ببخشایش خویش ...
ز غوغای خود در سکونیم ...
ترا خوانیم از هر مرادی که هست
که آید بتو هر مرادی بدست

دلی را که از خود دهی ...
ز از چرخ ... از انجمش
جو تو هستی از چرخ و انجم ...
جو هست آسمان بر زمین ریخ خاک

... خوب ... کرد ...
حوالت جو ... در ...
ازین خورد ... کر ...
جو آن خوشتر کشتی آن خوبتر

... خوب ... ازرای ما
ز من چاره خویش ... کس
تو دانی چنان کن که دانی ...

فی نعت النبی علیه السلام

در صفت آغاز کتاب

خدای انچه بندگیم آزید
بهر جنبش ... ساز کاری کند
...
یکی کارگاه بریشم تنند
...
از آن پیش کاو شبچون شتاب
اگر هوش گیری بسوزی ز درد
...
بجا خاکدان باشد و آب گیر
اگر جادوی برخی شد سواد
...
چو باز ...
...
سرانگاه بر جا ربالش بهم
...
خنک بوی کو جان بکری سپرد
کسی را که کشتی نباشد درست
...
سپهر آن سپهرست کز داغ ...
...
دگر باره غفلت سپاه آورد
...
اگر دفع پیران ندارم بکار
...
مکر باد ... این بندها

در سبب نظم کتاب

چو بیناش دریا درآید بموج / ز کام صدف در برآرد باوج
از آن ابر کافش برآب افکند / زمین سایه بر آفتاب افکند

دگر باره دولت درآید بکار / دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب ... روشن رسید / شبا هنگ را صبح صادق دمید

دگر باره بختم سبک خیز شد / نشاط دلم بر سخن تیز شد
چو دولت در بخت بگشاید کلید / ز شبرنگ سیه گوهر آید پدید

[illegible]

در دعای پادشاه اسلام ملک عز الدین

[illegible]

در مدح الب ارسلان طاب مثواه

[illegible]

در خطاب زمین بوس

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

در بودن اختلاف لمم ذوالقرنین

سوال کردن اسکندر از پیر شبان

جنین قصها زو توان در نوشت / مغز تا بد از مردم گوهری

نه هر کس شناسد ز دینار نغز / کسی کو سخن با تو نغز آورد

بخاموشیش داد باید جواب / مغنی یکی نغمه نجای زود

تعلیم کردن ارسطو ارسمندش را

هنرپیشه ارشمندش بنام / ز یونانیان محتشم زاده

بیونان نخوتر زو کسی / خردمند و باران و فرهنگ و هوش

گزو دید غمخوار کانرا خلاص / کنیزی که خاقان بدو داده بود

هنرپیشه دل را باندیشه داد / چو صیاد را آهو آمد بدست

که هندوی رخشش ز خانه پدر / ز مشغولی او بسی روزگار

ز تعلیم او از دل افتاد درس / که گیتی چه رمزد هنرپیشه را

که آموختندی ازو نیک و بد / اگر ارشمندش نبودی بجای

پیاده نهاده رخ تن ماه را
جو جشم را جشمه پر نور کرد
وا طالعی طرح ساخت از سخن
جو حلوای شیرین همی ساختم
کنون نیز جون شد عروسی ببر
بهار نام اندوه پیشینه پیش
من نه نوا ما به آن یک نوا

فرس طرح کرده بهم شاه را
ز جشم ملش جشم بد دور کرد
که جون نو کنم داستان کهن
جو حلوا اکنی خانه بر دوختم
برضوان سپردم عروسی که
بدین داستان خوش کنم وقت خویش

فرخجسته کلی خون من خورد او
ربا بیند جسم آنجا نشین بود
در آن جهد کان شکر افشان کنم
جو برکرغ لیلی کشیدم حصار
ندانم که با داغ جندین عروس
مغنی ره باستانی بزن

بخشن نرکسی در جهان مرد او
کرکس بود هر کز بنود
عروس شکر خند قربان کنم
دکر کوهری کردم اینجا بکار
جکونه کنم قصهٔ روم و روس
مغانه نوای مغانی بزن
کرامی کن و کرم تر کن هوا
سخن را جنان کرد بر تیغ کشاد

حکایت ماریهٔ قبطیه

فرستادن ماریه ... را با پیش سکندر

حکایت نانوا و توانگری او

ز هر سو هراسیده می تاختم / به نابردگی آن برگ بی ساختم
نشانه داشتم قانع و سازگار / قضا را شد آن زن مرا باردار
بسختی همی گشت پیرامن سپهر / شد از مهر گردنده یکبار مهر
زن پاکدامن تر از بوی مشک / شکیبید با من بیک نان خشک
چو آمد گه زادن آن زن فراز / بکشکینه گرمش آمد نیاز
ز چیزی که دارد بخوردن بسیج / نبودم بجز خون در آن خانه هیچ
من و زن در آن خانه پنهان و بس / مرا گفت کای شوی فریادرس
اگر شوربائی بچنگ آوری / من مرده را باز رنگ آوری
وگر سفته جان را کر رفتم ز دست / ستمگار و پند باد و کشتی شکست
چو من دیدم آن نازنین را چنان / برون رفتم از خانه زاری کنان
ز سامان بسامان همه کوی و شهر / ندیدم گر یابم از توشه بهر
نوندم در دیگدان نه در بسته بود / که سختی بمن سخت پیوسته بود
رسیدم بویرانه دور دست / دره در کهی باز دیدم کشته بست
لبی کرد ویرانه گردم طواف / شتابنده چون دیو در هر شکاف
سرائی کهن یافتم سال خورد / درای بر نشسته بود دود و گرد
در و آتشی روشن افروخته / در و همه خوارها سوخته
سیه زنگی دیدم آتش پرست / معاقین سیهی برازی بدست
بر آتش نهاده لوندی فراخ / نکسوی قزبر در و شاخ شاخ
چو زنگی مرا دید برجست زود / به پیچید بر خود بکردار دود
بمن بانگ بر زد که ای دیوزاد / شبیخون کن چون آمد بیاد
تو دزدی و من دزد این کی رواست / بدزدی شدن پیش دزدان خطاست
من از هول زنگی تمام از خویش / فرو ماندم آشفته در کار خویش
زبان برگشادم تا بی رهنگ / دعا کردم آوردم او را بچنگ
که ای بی نوائی و تنها یکی / گرفتم در این سایه همسایگی
جوانمردی چون تو شیرافکنی / شنیدم بافسانه از هر تنی
نخوانده بمهمان تو تاختم / سر خویش در پایت انداختم
مگر کز تو کارم بجائی رسد / دریغ از نوائی نوائی رسد
چو زنگی زبان مرا چرب دید / وز آن گونه گفتار شیرین شنید
از آن چرب و شیرین دعا کرد چرب / که دشمن فریبست شیرین و چرب
بگفتا خوری باده دانی سرود / بگفتم بلی هیچم آورد رود
از و بستدم رود عاشق نواز / زنی ساز بیش بود بستم بساز
سر زخمه بر رود بگماشتم / سرودی فریبنده برداشتم
در آوردم او را ببانگ و خروش / چو دیگی که از گرمی آید بجوش
کهی خورد ریحانی از ابتغال / گهی گفت یا بی و بستد مال
زدم زخمه چند زنگی فریب / برون بردم از جان زنگی شکیب
حریفانه با من در آمد بکار / چو سرمست شد از گرد اشکار
که امشب در این کاخ ویرانه تنگ / باستیدمالی گرفتم درنگ
دگر ز آنکه هست مرا دمن / که می خورد نشیت سا با دمن
یکی گنج دارم یافتم از نهفت / که هیچ اژدها نیش بر سر نخفت
مگر که هستیم چون اژدها / ز دل کرده آزرم هر کس رها
بود جائی اکنون که آن گنج هیچ / خوریم و نداریم خود را بهیچ
من اینجا نشستم چنین بی همال / دگر زنگی از رفته جریان مال
ز گنجینه آن همه سیم و زر / تماما که یک رشته ماند دگر
چو امشب رسیدی تو مهمان ما / روانست حکم تو بر جان ما
بنزخی چون آید این ده نورد / کشد گوهر سرخ و دیبای زرد
تو در کنج کاشانه پنهان شوی / شکیبنده چون شخص بی جان شوی
که من در دل آن دیو آرم بخند / که آن اژدها را رسانم گزند
همه آن گنج کاره بتنها دهم / نشینم بکنجی بتنها خورم

مرا نیز از آن قسمتی باید داد / دهم تا ترا کرد از گنج شاد
من و زنگی اندر سخن گرم رای / که ناگه بگوش آمد آواز پای
ز جا جستم و در خزیدم بکنج / کی خار در خاطرم که ترنج
در آمد سیه چرده چون نگال / به پشت اندر آورده یک رشته مال
نهادش بسختی ز گردن بزیر / برو گرد سالخت چون شد بشیر
از آن پیشگان رشته را باز کرد / دگر نیمه زان شوربا باز خورد
نگه کرد همزاد او خفته بود / گمان کرد با او کر او گفته بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش / سرش را بیفکند دور از تنش
من از بیم از آن جای جستم بپای / دگر باره خود را گرفتم بجای
چو زنگی سر یار خود را برید / تنش را بخنجر ز هم بر درید
یکی نیمه در پشت بر زد بدوش / برون رفت و من ماندم بی خروش
پس از هفته کان بر آمد دراز / نگه کردم آمد گر باره باز
دگر نیمه را همچنان کرد خرد / بآئین بجسته در بت و برد
چو دیدم که هنجار او دور بود / شبانی جمله شبهای دیجور بود
از آن کنج یکسان شدم چون عقاب / سوی رشته مال کردم شتاب
به پشت اندر آوردم آن رشته را / چو زنگی که زنگی کشته را
وز آن شوربا ما عوی کرم جوش / ربودم سوی خانه رفتم خموش
خنان آمدم سوی ایوان خویش / که چون دولتم کس نیامد به پیش
چو در خانه رفتم به نیروی بخت / نهادم ز دل بار و از دوش رخت
بگوش آمد آواز نوزاد من / وز آن شادتر شد دل شاد من
بزن دادم آن شوربا را بخورد / پس از صبر کردن لبی شکر کرد
ز فرزند فرخنده دادم خبر / ببر بود و باشد بسر تا بسر
گشادم گره نقد بسیار را / بدرهم رساندم دل خسته را
چو دیدم یکی گنج کانی در او / ز یاقوت و از هر جدائی در او
بکنجی چنان کان گوهر شدم / از آن شب چو دریا توانگر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت / که با گوهر و گنج همزاد گشت
همه مال من زان گهر شد پدید / که شب با گهر بد گهر با کلید
چنین بود گوینده را سرگذشت / سخن کامد اینجا ورق در نوشت
شه از وقت مولود فرزند او / خبر جسته از حال و پیوند او
شد آن جوهری بحر و از جای جوش / نمود از آن طالع آورد پیش
شه آن نسخه هم بدان سان که بود / بو الیس دانا فرستاد زود
که احوال این طالع از هر جهه / چنان کن که آن اختر آری بده
بد و نیک آن نهانی بجوی / جریانه نهان آشکارا بگوی
چو آمد بو الیس زبان شاه / سوی اختران کرد یکسر نگاه
نظر کردن هر یکی باز جست / شد احوال بد شده بروی درست
نوشته فرستاد از آنجا که دید / نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامه محکم و الیس خواند / در آن حکم نامه شگفتی بماند
نمودار طالع چنان کرده بود / از آن نقش با کز الیس بوده بود
که این طالع تا نوا زاده است / که از نور دولت نوا زاده است
به بی بوگی از مادر انداخته / چو زاده فلک کار او ساخته
همه گشته فرخ ز پرواز او / توانگر ز پیروزی زاد او
همانا که چون زاده باشد بجای / نهاده بود بر سر گنج پای
ز عبرت شه آمد چو دریا بجوش / لطف کرد با وی در هر فروش
لبس انکه نقشی بنفشه خواختش / یکی از ندیمان خود ساختش

انکار کردن هشت حکیم را و هلاک شدن ایشان

مغنی بر آهنگ خود ساز گیر / یکی پرده ز آهنگ خود باز گیر
کمارا سر پرده اشک نیست / بجنبان فراتی در آهنگ نیست
همه فیلسوفان روم / فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
بآراستندی نو هنگ و راه / بجنبانیدی ... جان قوانی

کسی کز حجت قوی تر شدی / بحجت بدان سروران سر شدی
در آن داوری مرد پس تیز مغز / بجای گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر گونه لوجی چنین داشت / سخنهای او پرورش یافت
زبس گفتن راز روحانیان / بود رشک بر دند یونانیان
بهم جمع گشتند هشتاد تن / بانکار او ساختند انجمن
که هر چه او بگوید بدو نگرویم / سخن گرچه زیبا بود نشنویم
نفیره همین بانکار خویش / بانکار او هوان سخن بود پیش
چنان عهد بستند با یکدگر / اگر چون پیر از کاین بر از ده
ز دریای آواره بهم کند / بران گنج دانا کلید کشد
سخن گفتنش در بهار هوش / بیکسو نند از انکار کوبنده گوش
چو هر پس سخن گفتن آغاز کرد / در دانش ایزدی باز کرد
بهم نکته هیچی باز بست / که چون نور در دیده دل نشست
ندید آن سخن را از ایشان پسند / چرا انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره گنجینه نو گشاد / اساس دگرگونه از نو نهاد
بهانه چنان روشن و دلپذیر / که در کل از دستکی جای گیر
دگر ره شنیدم آن سخن را شکوه / بانکار خود دیدشان هم گروه
شوم بار ما زد راه مشکل گشای / نمود آنچه باشد حقیقت نمای
سخنهای ذرینده در نواز / با ایشان فرو خواند فصلی دراز
ز جنبانیدن بانگ چندان جرس / سری از ها عسش بجنباند کس
چو گفتند حیران شد اندیش خویش / زبان گشته حیران کلمر گشته ریش
خبر داشت کز راه نابخردی / ستیزند با حجت ایزدی
چو در کنج جنبش نشانی نیافت / بجنبید و روی از رقیبان بتافت
بر ایشان یکی بانگ بر زد که های / بجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هشتاد مرد / ز جنبش بماندند و گشتند سرد
چو در پرده داشت گنج بی چند / ازین پرده شان رخت بر دو حبشند
سر افکنده چون بید بی جای خویش / ز سردی فرو ماند بر جای پیش
سکندر چو زین حالت آگاه گشت / چو انجم بر آن انجمن برگذشت
از آن بیشه سرو با بوی مشک / یکی سرو و نرماند و شمشاد خشک
ببرسید و هر سر به وکفت باز / که همت در آسمان کرد باز
بخلوت چو بنشست با هر کسی / از آن داستان داستانی براند
کز آن بس بطوفان هشتاد کس / بموجی همی ماند و هشتاد خس
گروهی که از حق گرفتند گوش / بمردند چون یاوه کردند هوش
کجن بین کو نو سشاید وز کار / ز بوقیسیان در پس آموزگار
بهائی که باشد عجب تر ازی / ز نافهمی باشد از ستوری
دری را که او باج تارک بود / ز دزن برد بینی نباید که بود
شگفتی در یکی خشم یافتن / هنرمندی از هنر نا فتن
هنرمند را چون هوادار کنی / هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی بر انگیز گرم / سرودی برآور باواز نرم

اغانی ساختن افلاطون

مگر گرم تر زین شود کار من / برآید بشادی بهار از دمن
دل از من چو زو برد هیل ذرنج / هوای شب سرد را کرد گرم
فرو ماند بید زاغ سپهر ناامید / بگفتن در آمد خردمند شنید
سکندر نشسته ... روم / زمانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان ز ره بورزده / بپایش که تخت و هنر زده
ببند اندر ... بیش و کم / همی زحست شان گشته کوهی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد / یکی از الاهی گره باز کرد
یکی از ریاضی ... بال / یکی چند دل را گشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد / یکی لاف ناموس ... زد

تفاخر کنان هر یکی در فنی / بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه / برافزود بر هر یکی پایگاه
که اهل خرد را منم چاره ساز / ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت بمن شد روا / بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خواب از من آمد پدید / فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری / بحجت منم لاف استاد آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او / زبانها موافق به تحسین او
فلاطون بر آشفت از آن انجمن / که استادی او داشت در جمله فن
چه مردانگی زانکه اندوختند / نخستین ورق زو در آموختند
برون رفت و روی از جهان در کشید / چو عنقا شد از چشم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه چندان نخفت / کاغانی برون آورید از نهفت
بخم در شد از خلق کرد کم / نشان جست از آواز این خم
گهی کو سماعی دل کش کند / صدای خم آواز او خوش کند
مگر کان غنی ساز از آواز رود / در آن خم بذین عذر گفت این سرود
چو صاحب رصد جای در خم گرفت / پی چرخ و دنبال انجم گرفت
برانید کز آن ناله کانجا شنید / نمودار آورد و آنجا بدید
چو آن ناله را نسبتی در ریافت / در آن پرده رود که رود یافت
کدو بی تهی را ببوشت بر رود / بجرم اندر آورد و بربست رود
چو بر جرم آهو بر افزود مشک / نوائی برانگیخت از رود خشک
بس انگه بر آن رسم و بنیاد کیخواست / یکی هیکلی از ارغنون کرد راست
در و نغمه نالهای درست / باو تار نسبت برو بربست
بزد ظلم و ناله زود خیز / گهی نرم زد زخمه و گاه تیز
بنوعی دیدنی ز بالا و زیر / بنوا ساخت بر ناله گوش پذیر
چنان نسبت ناله ش آمد بدست / که هر جا که زد پرده را بابست
همان نسبت آدمی تا دده / بر آن رود ما شد یکایک نهفته
چنان کادمی زاده راز آن نوا / برقص و طرب چیره گشتی هوا
سباع و بهایم بدان چاره و جهت / یکی گشت پیدا و دیگر نخفت
چو بر نسبت ناله هر کسی / بدست آمدش راه دستان بسی
ز هر نسبتی آوری سازی برون / که آرا نشان کس جز او رهنمون
چنان ساخت بر نسبتی را ز جوش / که نالنده را دل در آمد بجوش
بجائی رسید آن نوا کز نواخت / که دانا بدان عیب و علت شناخت
بقانون آن ناله او فرخ گهی / ز هر علتی یافت علل آگهی
چو او زان ارغنون شد تمام / شد آن عود پخته بر از عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چار سو کرد خود در کشید / نشست اندر آن خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه / دو آیند بر خود گروها گروه
دویدند یک یک باوای او / نهادند سر بر خط ساز او
همه یک بیک از هوش رفته پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه گرگ جوان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان داشت پروای گور
دگر نسبتی را که دانست باز / در آورد نغمه بدان جنس ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند / از آن بیهشی باز هوش آمدند
پراکنده گشتند بر کوه و دشت / که وارد بپاده این چنین سرگذشت
بگرد جهان این خبر گشت فاش / که سنگ کان یاقوت یا قوت باش
فلاطون چنین پرده ساخته است / که هر روی کس این پرده نشناخت
برانگیخت آوازها زخشک رود / که از تری آرد فلک را درود
چو بر نسبتی ماند انگشت خود / بخشکید آواز ... ز دود
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب / بهوش آرد آن خفتگان را ز خواب
شنیدم آوازه بر در گه شاه / که ... ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند / برانگیخت زین گونه کاری بلند
فرو ماند از آن ... / چو خمی که گردد ز خصمی خجل

جو شد حرف آن نسبتها درست
سکندر جو دانست کز هر علوم

مدارای او چیش انداز کرد
بتر دخوش دا د بالا تری

بدبستان بر و داشت
نوشتن آن وان خود انشست
فلاطون شد استاد دانش
بکنش کلو را خوش آ از کن
نوازش کری کن با هنگ خوش
بر فیروزی آور شب و روز
فرو برده سر جوهای در آب
فلاطون بیالا بر افکند رخت
بر آورده غیب را از ضمیر

حکایت شبان وانکشتری ونا پیدا شدن

زده بر میان کوهر آگین کمر
عجب ماندگان بر وه راجون نواخت

نشسته همه زیرکان زیر تخت
پرسید از دگای جهان دیده

سکندر بدیدن سقراط

که بر کار آگاهی ...
پژوهیدشان سهوت آلالیخ
زطبع آرزو ...

که یونان نشینان در آن ... کار
نکردند الا ریاضت گری

سوال کردن حکیم هندی از سکندر و جواب او

سوال کردن اسکندر از هفت حکیم

مقالت ارسطو

مقالت والیس

مقالت بلیناس

مقالت بقراط

مقالت فرفوریوس

مقالت هرمس

مقالت افلاطون

مقالت اسکندر

مقالت نظامی

سکالش کو بود جای گهر
زر سوده را گر بود ریز ریز
گر اجزای مار اگه بود بس نوان
نشاط غنی در من آورید

گر آید فراهم بود دلپذیر
به سیماب جمع آورد خاک بیز
دگر باره جمع آورد می توان

چه هرچه آنجا شود بر زمین ریخته
چو زر برآکند را جان بیاز
معنی سحرگاه بوبانگ رود

گرامی کردن باری تعالی اسکندر را به پیغمبری

جو بیجز بود در سخن یاورم
بر اسود کانی جو دریا به در
سروش سرایندهٔ کارساز
بفرز که زین بیت صحرا اولم
گروهی جو دریا جنیبی گران
جو تو بارگی سوی راه آوری
ندارد کس از سرکشان پای تو
که هر جا که پای بر اوج بلند
بهر جا که مرکب در آری براه
وگر زانکه در رزمگهها تو
بود نورت از پیش و ظلمت ز پس
کسی کآورد با تو در سر خمار
وگر جون عنان سوی راه آوری
بالهام باری ده رهنمون
تو بیز ایچ گونه بر دمی زبان
جو رسته دیرکان گفت سخن
و زآن روز غافل نبود ایچ
برون زانکه فرخ پیام سروش
سکالش گریهای خاطر بلند
ز فرهنگ نامه ز فرخ دبیر
فلاطون که نامه را تقویت
جو گشت این سه منشور پرداخته
جو هنگام جای [illegible]
جو عاجز شدی [illegible]
جنان [illegible]

که دارند بیشینه کان یاورم
سرو سوری از خویشتن گشته به
جوابش که چنین داد باز
مناسک که ها کرده تا سکندر نام
که بر دست دیلمشان رهنمای
گذر بر سپید و سیاه آوری
نگیرد کسی در جهان جای تو
کشائی ز گنجها قفل بند
کنی دلو را او را برا بناه
کسی بایدت پس رو و پیش رو
تو بینی نه بینم ترا هیچکس
بر و ظلمت خویش را بر کار
بکشور گشادن سپاه آوری
لغتهای هر قوم آری برون
بدانند بنوشتنت بی ترجمان
ز زمان بر بیند را جاره
جز آن شغل در دل نهاد و درج
خبرهای خضر رساند بگوش
که از نو روان باز داد و کنند
بنگ سپید [illegible] در برو
ز مرد انش کامد او را بدست
سخنها را بایک کرسیا خته
بدان در جهان دست گردی دراز
ز فیض خدا خواستی یاوری
که بیتی آورد کلک [illegible]

در آموز از اول بمن رسم و راه
جگونه توان داد بالنوشان
که حکم تو بر جار حد جهان
بمشرق که روی و گرشته [illegible]
گروهی تمالیت اقلیمشان
زناسک [illegible] دراری سپاه
تو آن شب جراغی بنیک اختری
جنان گر جو جون سر برا آوری
نیارد جهان آفتی بر سرت
بهر جا که رایش کند دان تو
کسی کو نباشد ز عهد [illegible]
بدان تا جو سایه در آن تیرگی
بهر طایفه کاوری روی خویش
زبان دان شوی در همه کشوری
پیرمان این هیچ ایزدی
بلرو فشت از اندازها سلام
ز شغل دگر دست کوتاه کرد
ز هر دانشی جان جست باز
بخر صوا عظم که در بخردی
ارسطو نخستین ورق در نوشت
سوم درج را کرد سقراط بند
شه آن نامها را همه مهر کرد
ز گنجینه هر ورقی بار
نشست اولین او ز بر تخت طبع
نویسد یکی نامه سوده مند

پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
که آن گرم کرد د از نوشتان
روانیت بر آشکار و نهان
که هر جز بگنجش نام نگرانیشت
که فاپیل خوانی ز تعظیم شان
ز فاپیل باشد بقاپیل راه
شب افروز جون ماه جون مشتری
باندازه خود بناه آوری
گزندی نه بر تو نه بر لشکرت
بود نور و ظلمت بفرمان تو
از آن روشنائی برو بخش نور
فرو میرد از خواری و جیرگی
لغتهای جیکانت آرند پیش
نبوشد سخن پر تو از هر دری
تو زنگی و باید مخالف بدی
که هست او خداوند و ما بنده نام
بعزم دگر توشه راه کرد
که فرخ بود مردم جاره ساز
نشانی بداز مایه ایزدی
جز دادش از گهر خوب زشت
ز هر جوهری کان بود دلپسند
همه بجیده بنهاد در یک نورد
طلب کردی آن شغل را جاره
بتارک سر آورده فیروزه تاج
نباید ز فرهنگ و رای بلند

سلسله انرزنهای بزرگ
گرو ساز کاری کند میش گرگ
برون شد و زیر از بر شهریار
ز شه گفته را گشت بیرون نگاه

خردنامهٔ ارسطو

خرد را تبه پر شد رهنمون
سکندر که رجوع زبان تحر کرد
جنین بود در نامه نخستین
دری را که بند سخن بود تا بدید
بپیروزی خود توکلی مباش
بهر جا که باشی تنومند و شاد
جنین زد مثل مرد گوهر شناسی
دو شاخه که شایان نخجیرگاه
حسد مرد را دل بدرد آورد
گر او را کیست کین کهن
ز خورشید تا سایه موئی بود
صدف گرچه همسایه شد با نهنگ
هنر بر گرانبهر کس نقش را
بدآید بدان راز جرخ کبود
منه بر دل نیکنامان غبار
میامیز در هیچ بدگوهری
زدن با خداوند فرهنگ و رای
کشش جستن از مردم [illegible] گورکش
جو در برده نا جنس باشد حال
مشو باز بون افکنان کاو دل
بر آنکس که با سخت روئی بود
ستیزنده را جون بود سخت کار
جرانتی میانه و بدخواه خام
کسی را که باشد ز دهقان نام

از آن پس که بود آفرین خدای
ز نادان توان باز جستن کلید
ز ترس خدا هیچ غافل مباش
سپندی بر آتش فکن باهداد
که گر باشی از خویشتن در هراس
بخلان بخجیر یا بند راه
میان دو آزاده گرد آورد
نژادش مکن یکسر از بیخ و بن
که از روشن این تیره روی بود
در تاج دار در نهمبر که گنج
بپای خود آویز هر هیچش را
بنیکان همه نیکی آید فرود
که بدنامی آرد سرانجام کار
مده کیمیائی بجاکستری
بنو هنگ باشد ترا رهنما
جواهر فروشی باشد از زر فروش
ز تهمت بسی نقش بندد خیال
که مانی در اندوه جون خر بگل
درشتی مهار از نرم روئی ببر
بنرمی طلب کن بسختی مدار
جو آکنده شان کن لگام از لگام
باندازه باید نه با بیگاه

که شاها بدانش دل آباد دار
بهر دولتی کاوری در شمار
خدا ترس را از زکات بخت
مباش ایمن از دیدن جشم بد
ز باد آن درختی نیابد گزند
سبق جون که بد بی نیک آسته دار
بکینه مبر هیچکس را زجای
مخواه از کسی کین آبای او
زغو ما بدستی بود تا بخار
برادر بجرم برادر مگیر
جو آموزش ایزدی بایدت
مکن جز بنیکی گرایندگی
مکن کار بد کو بهر از ابلند
جو بد گوهری سر بر آرد ز گرد
جو سودا درم بیش خوابی نه کم
همه جنبش از گور د کاو دبلنگ
و در آینه را جون بهم بر نهی
جوانمردی شیر با آدمی
ز بی توشه جون پویش آرد
سر حقه جون گرددار فته بر
در آفاق هم گرگ را با بلنگ
دو سوی توان بر توانا فریب

بنام نازکان گوهر آرد برون
نگارنده بر از سپاسی گر ریز کرد
زشت دانشان دور شو یادگار
بهجوری بکن بیش بود در کار
بود تا خدا ترس یا کار بخت
نه از جشم بد بلکه از جشم خود
که از خاک سر بر نیارد بلند
حسد را بجنود راه پیوسته دار
جو از جای بردی در آرش زپای
نظر بیش کن در بجا بای او
که این کلک را بانیش باکوار
که بدذوق باشد ز خون تابشیر
نباید که دیگر بدی آیدت
که در نیک نامیت باشد کی
که بر ورد ن کوکب آرد گزند
کند گوهر سوخته را [illegible] زرد
مزن رای با مردم نادرم
بجنسیت آیند او را بجنگ
شود مردو از مار تنها تهی
ز مردم دی دان نه از مردی
سرش بشکنی مغز بیش آردت
بجنبد بها در تمیزی بیز
بجه دار آید ز میان در نگ
[illegible]

فرستاده را جون بود جاره ساز
جو زنده ز بهر زر انگندنست
جو مطرب بسور کسان شادمانست
جو زنده کاباست برفت و باد
مکو گر زر و صاحب زرگه به
بگفت آتش از خوابی آموختن
ز بیتری بیاساتا جنان شادکام
همه تشنه گرم را آب سرد
مخور آب نا آزموده بخت
بوقت خورش سرکه نامد طبیب
دمی کو بود در روز اندوه باک
ز هر غارت مالی کاری بدست
دمش کز نفرها نهان بود
شکم بنده را جون شکم گشت سیر
جنان زی که در وقت سختی نیاز
مخور باده در هیچ بیگانه بوم
جو روکش بدست آفتاب از کردم
مده مدبران را سوی خویش راه
جو مردم بگرداند آیین و حال
مده خوی اصلی جو فرزانگان
اگر صاحب اقبال جوی کسی
منه دل به یوجه آور در روزگار
بتازی که دولت [illegible]
صدف جدان [illegible]
بسختی در [illegible]

بانبرز کردن نباشد نیاز
زر از بهر دشمن پراکندنست
بنه خود داد سرو آزاده بش
جو دادی بداد ن شوی الشکار
که بهتر از بند و بند از گره
مراکشته باید تر اسوختن
که از حیض زهری در آشام
بپاید نباید بیکبار خورد
بدیگر دهانی کن آن بازجست
بپرهیز از خوردهای عیب
بر از راه [illegible] تیک اندیشانک
بهر روز بودی یکی جعد از نهر جه
حصار بدآیماستی بود
کند بودلی گرجه باشد دلیر
بود لشکر از جز تو بی نیاز
تن آسان مشو تا ببالی بروم
امانت بمردادر را به کوه
که آنکو انگور گردد سپاه
بگردد بروسگ که ملک و مال
مشو ناروخونی بیگانگان
نه بینم که بالا و گوشی همه
مکردان سر از بندآموزگار
که در ناز دولت بود کان گنج
که مرزی جو در داد او را مهر زمان
که فتنه برآید زمان تا زمان

بجائی که [illegible] مه برآید بر تک
بجنس توان بای روباه بست
میاورای خود را جو ریحان باغ
زران آتشی را نکا گند گیت
جنین گفت با آتش آتش پرست
فراخ آستین شو کزین سبز شاخ
بکنجینه مفلسی راه برد
بهر منزلی کاوری ساختن
نه آن میوه کز غیب آیدت
بدآن ره که نارفته باشد کسی
گران بار بی مال جندان بجوی
نهانی نخواهند کان جیزده
سپه را باندازه بایگاه
ز بیری جنان ده که گردند [illegible]
بروزی دو نوبت بر آرای خوان
بروکشن [illegible] کس ودیعت سپار
اگر مقبلی مقبلان را شناس
وفا خصلت آنکه آورد دست
ز خوی بدی [illegible] بایدگذشت
بپاده که اورات آیش شود
بهر کردی با سپهر بلند
اگر نازی دولت آید بدید
جو هنگام ناز تر آید فراز
از آن سخت شدکان گوهر جو سنگ
ز بیرون کون گنبد اندوه داد

بمزد دادن آهن بر آلای سنگ
بحلوا ده طفل تیزی زدست
بدست کسان خویشتن را جو داغ
سر آدیتکه خود را کند کیت
که از ماکه بهر بجائی کهست
تند بیمه در آستین فراخ
بفشاد و از شادمانی بمرد
نشاید در دو خوابگه ساختن
کرو ناتوانی نصیب آیدت
رو گر جه همراه داری بسی
که اشد بلشکر دران گنده کوی
که حرف سود ازدادن جیز ده
مده بیشتر بالی از فرخ راه
نه بگذارشان از خوزن تنگدست
سرا گسپه را کلک بخوان
که از آب روشن نیاید غبار
که اقبال را داد اقبال پاس
مکرد از سرسستی کبود از نخست
که شاوران بجزو دگر باز گشت
نگونسار گردد جو فرزین شود
ستیز سپر تا نبات گزند
سراز نا ز دولت نباید کشید
کند دولت آن را زخیز از [illegible]
که ناید که رجه بسختی بجنگ
جو پیروز باشد سرانجام کار

مشو نا امید ار شود کار سخت
رهاکن ستم را بیکبارگی
نه ایزد بهر عدل آفرید
جو گردد جهان گاه گاه از نورد
جنان بد که هر فصلی از فصل سال
جه هر جه او بگردد زترتیب کار
حما نزا همین را فراموش کن
جنین زد مثل کاردان بزرگ
وگر ناتوانی در آید بکار
بهر جا که وقت فراز آیدت
جو خواهی که باشد ظفر یار تو
بهر جه آری از نیک و از بدیجای
دگر روز کز عطسه آفتاب
فرستاد شه نامه روشن ضمیر
نگارد یکی نامه دل نواز
بفرمان شه بر در پاکسی
که باز از [illegible]
گرشه جهان از جهان برترست
کمینی که فردانش شد این بر حلال
بمو دارگرینگ و گربد کند
جهان تیغ مردان که خون ریز
شه آن به که بر دانش آرد شتاب
یک انگشت بطها خرد و بر دست
ازین هر دو شد دانا شد بهی
جهان را که بی جنین مرغ زرد

دل خود قوی کن بپیروزی بخت
که کم عمری آرد ستمکارگی
ستم با پدار شاه عادل بدید
بگرمی گرم و بهر پای سرد
بخاصیت خود نماید خصال
بگردد برو گردش روزگار
زبان از بد خلق خاموش کن
که بارش جهان [illegible] باشد گرگ
مکن عاجزی بر کسی آشکار
بجست آزمایان نیاز آیدت
ظفر دیده باید سپهدار تو
بد از خویشتن بین و نیک از خدای

برانداز شکی بیالاد دلیر
شه از دادخود گر بشیمان شود
نکوروی جون دایی با بد کند
در آن کرم بیری سلامت بجنس
بهیج از بدسی نماید سرشت
بجای تو گر بد کند باکسی
مژه در گنجشن جو الماس دار
جو بانه توانائی در سرشت
لب از خنده خرمی در مبند
مزه بیت بدید از گر جبرگاه
بفرخ دکابان فیروز مند
جو این نامه نامور شد تمام

دگرگون شود کار کاید بزیر
ولایت ز بیداد ویران شود
جنان دان که بد را حق خود کند
گر گرداند از عادت خویش روی
شود از نمود آورد سرنوشت
ترا نیز اگر نکوئی باکسی
به بیداد کاآفاق را باکش واد
مزن خنده کانجا بود خنده زشت
غنی باش پنهان و پیدا بجند
نباید که باید در آن حرب راه
عنان عزیمت بر آورد بلند
بشه داده شد گشت از آن شادکام

خردنامهٔ افلاطون

جواهر برون ریخت از کان که
ز ما آفرینده را آفرین
جهان کان گوهر شد او گوهرست
نشاید در و ریخت گردن بیله
باندازه گوهر خود کند
بلند پیر فرزانگان تیز شد
نیاید که بیز پدیش خورد و خواب
گرشه ما که جو پرویز [illegible] دست
که آن پر کند طبع و این تن تهی
بساطی فرخنده شد [illegible] مورد

ز کو هر فشان کلک فرمان بوش
پس از آفرین کردن کردگار
جو گوهر نهاد است گوهر نژاد
در این جارکه مرکه بید از [illegible]
جهانگیر جون سر بر آرد ز میغ
بروز و شب بزم شاهنشهی
دو آفت بود شاه را هم نفس
دگر آفت ازجهت نا پایدار
زبیسار کی شوند بیا خواب
جهان از جهانت مستوفا تام

دمیدند کافور بر مشک ناب
فلاطون نهد خامه را بر حریر
که خوانند کانرا بود کارساز
نوشته جنین بود در دفترش
بساط سخن کرد کو هر نگار
خطرهای کو هر آرد بیاد
جهان [illegible] او را سزاوار نیست
بدبیر گیرد جهان را بتیغ
ز دانا نباید که باشد تهی
[illegible]
از آن کام سنا جان بر آید بکام

نگویم که دانا ز بهر ...
نهادی که برداشت از خون کند
عنان به که هم ازان پیشتر
جهان خار بشکست و ما خار ...
یکی گفت کز زشتی روی تو
چه خسپم چندین برین ... ستان
ز خفتن چو دم بود در ... آتش
چه سودی کزین خواب ...
ازین بیهوده داوری ساختن
شتاب آوریدن به دریا و دشت
گرازند گیتی همه زیر پای
سلامت در اقلیم آسوده گشت
سرانجام هر باز کوشیدنی
به دریا در انگشت جان میکند
هوس بین که چندین فرا آدمی

خردنامه سقراط

رفتن اسکندر باطراف عالم

اگر دشمنی ترک تازی کند
نخستین قدم سوی مغرب نهاد
چو لختی زمین زان طرف در نوشت
تظلم کنان سوی راه آمدند
در آن جای پاکان یکی امت است
طریق پرستش دلها می کنند
همه در ره ابسیم ایزدی جو داد
ستم دیده اش گفت فریاد رس
حصار جهان را که سر باز کرد
چو بیداد کر دشمن آگاه گشت
با وی کشیده کی آورد شاه
شادی بر انگیخت از روز و ماه
چو زو شد آن خانه پاک را
جفای ستمکاره زو باز داشت
از آنجا آورد از آنجا سپاه

[illegible]

[illegible]

نبشاده کردی بر آن زر جنگ ... بجز سود نش عنبر و گرد مشک
در آن رفت سالار زهنگ و هوش ... چو در گنبد آسمانها سروش
ستورانی از چرخ تابنده دید ... کز و بوی کافور تر می دمید
نهاده بر آن دشت شیشار تست ... یکی لوح یاقوت سا پارست
نوشته بر آن کای خداوند زور ... که رانی سوی این ستوران ستور
درین دخمه خفتست شداد عاد ... گر و زنگ و رنق گرفته این سواد
بآزرم کن سوی ما تاختن ... مکن قصد بر تیغ برانداختن
یکی سر بوشی که بوشیده ام ... بر سوای کس که کوشیده ام
که داور تا موکس [illegible] بخت ... که خواهی تو نیز از زمین خاک خفت
بو آید گنبد ز نشک سیاه ... اگر خفته را درین خوابگاه
سرانجامش این گنبد تیز گشت ... ز دیوار گنبد در آرد بدشت
تنش انگسود موران کند ... سرش خاک تنم ستوران کند
بلی هر کس از بهر ایوان خویش ... ستونه کند بر ستونهای خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار ... بره باد دشش اندر سوی غبار
که داند که شد آدرا پای و دست ... بهم بستون که خواهد شکست
غبار به اکنده در مغاک ... رها کن که هم خاک به جای خاک
از آن تن که بادش پراکنده کرد ... نشانی نه بینی درین کوه زرد
تو نیز ای گشاینده قفل باز ... بترس از چنین روز و با ما بساز
مباش ایمن از زانکه آزاده ... که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان آن تست ... سر تاج ما هم بزیر ان تست
کشاده است پیش تو در های گنج ... سپاه تو [illegible]
ببر گنج کان بر تو باری مباد ... ترا باد و مارا شکاری مباد
سکندر بآن لوح نا ریخته ... چو لوحی شد از شاخی آویخته
از آن خط که چون قطره آب خواند ... بسا قطره آب کز دیده راند
چو از جم کرده [illegible] ... بر آن خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت و زان گنجدان رخت ... بآن گنج و گوهر بیالود دست
زبانی که در میغ تیغ آمدش ... بلی این چندین دریغ آمدش
چو دانست کان گنج زر ساخته ... بهم در از بت برداخته
از آن گنجها کان همه گنج داشت ... نه خود بر گرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود بر از گنج بود ... زر و در همی کم ده بیخ برد
دگر باره سر در بیابان نهاد ... برد بوم خود را همی کرد یاد
چو یک نیمه راه بیابان برید ... گروهی دد آدمی سار دید
بجایی بیابانی بیسه تر ز قیر ... به پیشوای غار یا جای گیر
بپرسیدشان کاین زمین ماده است ... چه دارید از آشنا هاسرگذشت
چنین باز داد اندیشه را جواب ... که دورست این بادیه از بر آب
درین ژرف دریا که ماوای ماست ... خورشهای ما صید دریای ماست
درین دشت بگذرانی کنیم ... بر سم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچه زان صید یابیم نیم ... کنیم آلت و جامه از موی و چرم
نه انجا در انجا بکار است آب ... بود آب از ابر آتش از آفتاب
بود زسپید آفتاب بلند ... برد آتش ما درین شهر بند
ز شبنم چو درد هوا ابر تر ... دم ماکند زان نسیم آبخور
درین گنج ملاح این ساز نیست ... وزین برتر انجام و آغاز نیست
درین آتشی دشت بی نابدید ... که بر خیزد روی شاید برید
بیابان نیایند وحشی بی ... که هر کز دیگر ز بد خو با کسی
بزند چندان بیکر روزته راه ... که آن بر نخیزد ز ما در دو ماه
ازایشان بما یک یک آید بدست ... نزیم از او چون شود پای بست
کنداب چون زندگانی کنند ... بما بر چرا سر فشانی کنند
نماید کاب از نمو زهر مات ... ز ترکی هوا هم گزیر بمات
نشاریم چون ماربا [illegible] ... خورشهاد [illegible]
ز شعل شما چون نیابیم سود ... شما را بر کشتن چه باید نمود

وگرچه برین کیشتان در بهشت ... چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
بجنبید آنکه رفتند بالا و پست ... درین بادیه کاب ناید بدست
بیابان این بادیه کس ندید ... جهان دیگری دیگر از خلق دید
بیابانی چنین گفته اند آن گروه ... که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه ... بیابان و وادی ببریدیم راه
بیابانیانی که دیده ایم ... وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین گنبد فیروزه گون ... نشانی دگر شد پدر [illegible]
فتان داده اند از دواد خلق ... بدانجا که خورشید [illegible]
بکی شهر چون بیشه و جنگ بید ... دد و آدمی پیکران سپید
نکو روی و خوش خلق و زیبا خصال ... زبان [illegible] هر یک سال
وگر شیر با قصد را آید دگر ... نه بینی ز بهری کسی را اثر
برون از وطن کاه آن [illegible] ... بما گر بداد دست دیگر [illegible]
از آن شیر بیرون نگردان خاک ... بسی کوه و صحرای نادیده هست
درو نیست ویرانه را آب خورد ... [illegible] کرمت و سرباش [illegible]
جو زور و سستی بر نیاید ز خاک ... دد و جانور چون نگردد هلاک
همینست رازی که داشته ایم ... ز دیگر حکایت ورق شسته ایم
سکندر بآن خلق صاحب بیان ... بخشنود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختنشان رسم و آیین خویش ... برافروختشان دانش از دین خویش
وز ایشان به هنجارهای درست ... سوی ربع مسکون شتابان باز
چو کشتند از ادای ایشان او ... بشنفت نوازش بجان او
چو ز و کار خود ساز در یافتند ... بره بردنش زود بشتافتند
از آن خاک خوشان وادی [illegible] ... نمود شاه بآباد بوم
سکندر در آن دشت را [illegible] ... دو اسبه همی رفت تا راه را
سرانجام کان ره بپایان رسید ... دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار ... طراوت کهی دید چون [illegible]
فکندند ماهی در آن چشمه رخت ... برآسوده گشتند از آن رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند ... ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یکماه بیش ... بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تیره زده ... بر هیچید چون باد عنبر زده
زباد جنوب در آمد نسیم ... دل ره روان [illegible]
گرفتند یک هفته آنجا قرار ... که هم ساحت بود و هم چشمه سار
بره رسیدند از آن خستگی ... ز تن رنجشان شد با خستگی

رسیدن اسکندر بکوه الماس

مغنی دلم دور گشت از شکیب ... سماع [illegible]
سماعی که چون دل بجوشش آورد ... به پهلوی شیم باز هوش آورد
سخن سنج آن درج گوهر نگار ... ز درج این چنین کرد گوهر نثار
که چون شه ز مشرق برون برد رخت ... بعرض جنوب بر آورد رخت
هوائی جهان دیده سازنده تر ... زمانه زمین را نوازنده تر
جو قاروره صبح نارنج بوی ... ز نغمی شد از آب این سبزه بوم
از آن کوچگه رخت برداشتند ... سوی کوچگاهی دگر تاختند
نمودند منزل شناسان راه ... که چون شه کند کوچ ازان کوچگاه
دمی چند آراسته چون بهشت ... سواد دشتی برابر سبزه و آب و کشت
در و مرد مانی همه تندرست ... رها کرده [illegible]
که شاه شان در پناه آورد ... وز انجم دهی باز راه آورد
چو شب خیمه خورشید در دام کرد ... درین آب عنبر [illegible]
چو طاوس خورشید بگشود بال ... ز ترانه دوت لاجورد هلال
جهان بوی نوبهار کی بست رخت ... [illegible]
خرامنده و سیر رفت بر دشت بور ... بکو [illegible] افکنی همچو بهرام گور
بشید آنکه از [illegible] ... جهان از جنین [illegible]

دمی چون [illegible] کشتی برافروخته ... بهشتی صفت جمله بردوخته
جو شه در ره متر کستان رسید ... دمی دید ده جز با نرا ندید
خدائی نه و ده خدایان بسی ... نه در کرد لای نه درد مکسی
همی هر کس از کل بر انگیخته ... ز گنجی دو [illegible] روغنی ریخته
جدا کانه در روغن هر رخی ... نکرده تا مردمی و مردی
بسی بی جهل روز یا [illegible] ... کشیدندی از مرده سرگشته تر
سری بود و نا موزدانی تهی ... فرو مرده در تن همه فربهی
نهادندی آن کالبد را [illegible] ... وزو باز جستندی احوال خویش
قضیبی زرندی ساز استخوان ... شدندی بر آن کالبد باد خوان
کرامت چه نیک و بد آید پدید ... همان روز فردا چه خواهد رسید
صدائی برون آمد از نهفت ... صدائی که مانند بوده شگفت
که فردا چنین باشد از کرم و سرد ... چنین نقش داد جهان نورد
گرفتند از آن نقش را در خیال ... چنین بود شان گردش سال و سال
جو دانست فرمان ده چاره ساز ... که تعلیم دیو است ازان کنه راز
بنمود تا کهنه بشکنند ... خم روغن از خانها بر گسسته
بسی حجت انگیخت دانش درست ... گناه و رخشان کرد از ان رای سست
در آموختشان رسم دین پروری ... طریق خدائی و پیغمبری
بر آن قوم صاحب دلی برگماشت ... که داند دلی چند را پاس داشت
چو شد کار آن کشور آراسته ... روا رو شد از راه بر خاسته
به فرخ رکابی و خرم دلی ... برون راند از وشاه یکسر دلی
سرانجام را زیر زین راکرد ... که انجم در آن رهگذر آرام کرد
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ ... همه راه بر خار و بر خاره سنگ
بدیدار شد تیغ کوهی بلند ... که از بر شدن بود جان را گزند
بسی دید پیش آن کوه دادیده شاه ... ضرورت برو کرد بایست راه
برون بود لشکر بر آن تیغ کوه ... ز رنج آمد تیغ داران ستوه
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود ... همه چارپایان بر آن لنگ بود
جو شه دید کز سنگ پولادسای ... خراشیده می شد سم چارپای
بفرمود تا از تن گاو و گور ... بچرم آنزر آرند ستوران ستور
ندها و کرها [illegible] ... به بستند بر پای [illegible]
همان دم گزر ما بروبند باک ... ز سنگی بدیدند زو شد هلاک
بفرمان شه [illegible] ... کزین سو به پولاد می کوفتند
از آن که بودند فرش راه ... نمی چند رفتند تردیک شاه
یکی سنگ آورید پیش ... که هم ستوران از زیانش ریش
بنعل ستوران در آن تا نیم ... بسختی از آن نعل بر تافتیم
بسی کوفتندش به پولاد سخت ... نشد باره پولاد شد لخت لخت
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز ... ببرید و پولاد شد ریزه ریز
بهر جوهری ساختندش خراس ... بار زین نو برخاست از وی هراس
جو شه دید کان سنگ را اثر کرد ... ز بر تنگی ناسی الماس کرد
همی گفت با هر کس از سروری ... که هست این گرانمایه تر گوهری
بدان تا بر و بش کان کند ... ره خویش از الماس خالی کند
جواشاد در لشکر این گفتگوی ... میان بسته هر یک بی جستجوی
بسی بازجستند بالا و پست ... گرانمایه گوهر کم آمد بدست
نگر تا که گر بسته بر کوه کوه ... یکی وادی بود در پای کوه
فرا واد در آن وادی الماس بود ... که روشن تر از آب در طاس بود
جو در یافت گوهر در آن جایگاه ... نه دریای [illegible] دریای آب
زماران در آن چشمه [illegible] ... که دیدست ماران جوهر فروش
نگر تا بشد آن روز [illegible] ... [illegible] شدن سوی گنج
همان راه گنجینه دشوار بود ... طریق شدن تا بدیدار بود
جو شه دید کان کان الماس جست ... که گفته دارد جو الماس [illegible]
هم از ترس ماران هم از رنج راه ... کسی سوی وادی نرفت از سپاه

نظر کرد هر سو چو نقطه [illegible] ... بدان تا بدست آورد [illegible]
عقابان سیه بر گرفتی سنگ ... بسی دید هر یک شکاری عجیب
جز از دهان عقابان [illegible] ... عقابی اندیشه در سرکشید
بفرمود کارندیش هزار ... بهر بیتده کان [illegible]
که و باز پرند بکیان [illegible] ... گرفت انگه از یک گرانه [illegible] شان
بگاه کان الماس بشتافتند ... از آن گوشت [illegible]
جو الماس [illegible] در کتاب ... بجنبش در آمد ز هر سو عقاب
کباب نمک سود بردائشتند ... در آن غار چون [illegible]
بپرند و خوردند بالای کوه ... بسی هر عقابی [illegible]
هر الماس که گوشت افتاده بود ... بر شاه بردانکه آزاده بود
شه الماسها بهم گرد کرد ... بدش [illegible]
از آنجا سوی بستی آورد میل ... فرو دآمد از کوه چون تند سیل
در آن بره تعجیل میساختند ... رهی تنگ [illegible]
ستوران زنعل آتش انگیخته ... بجای خوی از بس خون ریخته
جو رفتند یک ماه از آن زاه بیش ... سم بادپایان شد از بویه ریش
هم آخر [illegible] بلند ... سپاه [illegible]
برون بر ده شه رخت از آن سنگلاخ ... عمارت گهی دید و جایی فراخ
درین زرع کرکشته کاری گرفت ... نواریش گرفته زبانان درست
ز سبزی و تری و تابندگی ... بدو جان ده و دل [illegible]
ز تاراج آن سبزه ناکرده کم ... سپه سواران بگانه سم
جوانی در آن گشته چون شیر مست ... بدو [illegible] پیل بدست
ز خوشه و جالاکی پیکرش ... سزاوار تاج کیانی سرش
فرو رفته پیلش جو زرین کلید ... نشانده مند [illegible] بدید
که بل برداشته میهاد ... گهی بندی بست و گهی گشاد
جهاندار خواندش بآزرم و گفت ... که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی دو خوشه و بیدار مغز ... ز نغز آن جاید هر کار نغز
نه کار تو شد پیل بر داشتن ... بوم ره [illegible] کاشتن
بدین فرخی گوهر تابناک ... نه در ضیع بود و نه در تاروی خاک
بپاداش ترا بادشاهی دهیم ... ز بیکار و خاکرهائی دهیم
بپاسخ کیاور زاپیشه را [illegible] ... جو آورده بد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای رایض روزگار ... همه بوستان از تو آموزگار
جهان ده بهر پیش در پیشت ... که در خلقتش باید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست ... بمن بادشاهی سزاوار نیست
کیاورز را جای باید بدشت ... جو در آن به چند شود گوزن
نیم در درشتی گرفتند چرم ... بلاکش در بوستان بود جای نرم
تن سخت کوشان [illegible] کند ... جو صنعی بود کانکیفی کند
خورش هم آمد [illegible] ... ثنا گفت بر کنش زرخش
خبر باز پرسیدش از کردگار ... کز این سان ترا کی بود دستگاه
که شد باس او تو در خفت و خیز ... بنا مت بجا کرد [illegible]
کرامی بیستی کرا بنده ... نظر بر کنامین ره انکند
جواب گفت ای زیرکی خدای ... به پیغمبری خلق را رهنمای
در آن کس [illegible] ... همان قبله را می پرستم که تو
بادندنه آسمان کبود ... نکارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین ... نهم چند روی بر زمین
بدان چشم و ابروی آراسته ... کزین سان بمن داد ناخواسته
جز یکدگر [illegible] ... [illegible]
سپاسش برم واجب آید سپاس ... برانکس کو او ماند ایزد شناس
کنون کامدی [illegible] ... [illegible]
جهانرا تونی باید خرمی ... زسد تو دارد جهان خرمی
سکندر بر آن پاکی رهبر جوان ... [illegible]

رسیدن اسکندر بهندوستان

که در جنبش آید دل با مداد

در آمد بآبادی ملک چین

همی کرد عیشی باهستگی

رسیدن بزمین نفسه

خدایا درین کار یاورت — منم سکندر نام آورت
بگوییم شه را همه حال خود — چو پرسیدی از حال ما نیک و بد
چنان دان حقیقت که ما این گروه — که مسکینیم اهل کوه
سر موی از راستی نگذریم — گروهی ضعیفان دین پروریم
نداریم بر بوده کس بسیج — بجز راستی خود ندانیم هیچ
ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم — در گردش دور جهان ایستاده‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب — بشب بازگونه نبینیم خواب
که خردان از آن کار خشنود نیست — بترسیم چیزی کز آن سود نیست
بدیدیم هرچه آن خدائی بود — حقوق خدای آزمائی بود
بر ستیزه را با خصومت چه کار — حسابی که آمد بکرده کردگار
چو عاجز بود داد یاری کنیم — چو سختی رسد سستکاری کنیم
همه مال قسمیم در حال خویش — ندارد ز ما کس ز کس مال بیش
ور از کس کسی را زبانی رسد — وز آن رخنه ما را زیانی رسد
برابر باخود کنیمش تمام — برابر بیش از کسی جز بکام
شماریم خود را همه همدمان — نخندیم بر گریهٔ دیگران
نه در خانه دزد و نه در کوی پاس — ز دزدان نداریم هرگز هراس
ز دیگر کسان مانده زردیم چیز — ز ما دیگران هم ندزدند نیز
نگهبان نه با گاو و با گوسفند — نداریم در خانه‌ها قفل و بند
خدا کرده خردان ما را بزرگ — سپیتوران با ناخن از خشم گرگ
بلا کش در حال هم دم زند — اگر گرگ بر میش یا دم زند
گر از کس ما کس بود خوشنود — رسد بود دلش بیزی از کوشش
سپاریم کشته به پروردگار — بکاریم دانه که در کشت و کار
نکردیم برگرد کار سخن جو — نگر بعد کسی که ماند در او
یکی دانه را هفتصد میرسد — با هرچه بر جای خود میرسد
چنین گر کنی کار و کر صد کنیم — توکل بر ایزد نه بر خود کنیم
به یزدان پناهیم دیگر نه کس — نگهبان ما هست یزدان و بس
سخن چینی از کس نیاموختیم — ز عیب کسان دیده بر دوختیم
کنیمش بسوی مصلحت یاوری — گر از ما کسی را رسد داوری
نیابیم کس را بید و همچون — نجوییم فتنه نریزیم خون
بشادی جهان یار یکدیگریم — بغمخوارگی یکدگر غم خوریم
فریب ار کسیم را در شمار — نداریم و ناید کسی با بکار
نخواهیم سنگی کس از کس به تیغ — نداریم خوردی یک از یک دریغ
دد و دام را نیست از ما گزند — نه ما را بر آزار ایشان ستیز
ز در ما در آیند ما را بزور — بوقت نیاز آهو و غرم و گور
ازان جمله چون در شکار آوریم — بمقدار حاجت بکار آوریم
نداریمشان از در دشت باز — در آنگه که باشیم از آن بی نیاز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر — نه لب نیز بر بسته از خشک و تر
که چند آنکه دیگر توانیم خورد — خوریم آن قدر با اندکی بسر بر
و ما در جوانی نمیرد کسی — نگیرد کو عمر داور بسی
که در ما از آن حرف ناید بجنگ — حوریم ز کسی دل نداریم تنگ
بس کس نگوییم چیزی بتهمت — کرد بیش در پیش بیاریم گفت
فغان بر نیاریم کار اکه خورد — تجسس نیاریم کس را که کرد
بر مسان که بر ما ز خوب و زشت — سر خود نتابیم از آن سرنوشت
ندانیم کین چون و این از کجاست — بهرچه آفریننده کرد است راست
کسی گر دو از خلق [illegible] قرار — که باشد چو ما پاک و پرهیزکار
ز بنگاه ما زود بیرون شود — چو از پیر سالی کرگی شود
سکندر چو دید آنچنان رسم و راه — در رحمت گرفت و بر جایگاه
نه در نامهٔ خسروان دیده بود — کز آن خوبتر قصه نشنوده بود
دل گشت از ین [illegible] — اگر زیرکی بند باید گرفت
بهر صید که ای انداختن — نخواهم دگر در جهان تاختن

وز این طائفه هرچه اندوختم — حسابی کز آن مردم آموختم
همانا که اندر جهان آزمای — جهان مشت ازین نیک مردان تهی
بدان تا گرفتم عالم شکوه — که او تا دعالم شد این گروه
اگر بیرشان است یا بر جا ایم — و گر مردم اینند پس ما که ایم
فرستاده ام در باد و دشت و کوه — بدان بود تا باید اینجا گذشت
نگر بر کدوم ز خوی ددان — در آموزم آئین این بخردان
ازین قوم را پیش ازین دیدمی — بگرد جهان بر نگردیدمی
بگیتی در اندر کوه بنشستمی — بایزد پرستی میان بستمی
نبودی اغنیان در دین و دل — نکردیدندی یاد پیغمبری
جو دم حق خود دیدشان حق شناس — در و دو در [illegible] دادشان [illegible] پس
از آن مملکت شادمان بازگشت — روان کرد لشکر به هر باد و دشت
ز زنگین علم داد بپای دو دم — و شی بر کس کشته هم بر زدوم
بهر کوه و بیشه ز شاخ و شخ — پیاکند لشکر ز هر مور و ملخ
بهرجا که او تاختی بارگی — رماندی بیم از بهاد ستخ

بازگشتن اسکندر از ظلمات بطرف ربع مسکون

نغمه بسا زان دم جانفزای — کلیدی که شد گنج کشور گشای
بهر سو نگر چو کلید آوری — از آن گنج چون گوهر پدید آوری
جو میوه رسیده شود شاخ را — که بود فراشش گذ کاخ
ز بیرون بوده باغ آراسته — زمین محتشم کرد از خواسته
ز شادی لب بسته خندان شود — و طبلت شش تیز دندان شود
شد جنس نار افروخته — چه زناجی در و لعل داد و خسته
رخ سرخ سیب اندر آید بیخ — بکرد نکتنی سر برآرد ترنج
لب لعل عناب شکرشکن — زده بوسه بر فندق لب دهن
درختان نگر سور میخواستند — که عناب و فندق بر آویختند
ز سرمستی انگور شکسته کلاه — بر آنکه بچیده زلف سیاه
که او برکشیده طرب رود را — انگور گشته بلور و دا
سبدهای انگور بر بار و می — ز رودی سبد کش بر آورد چوی
در آن فصل کافاق پر سور بود — سکندر ز سور جهان دور بود
بیابان جوادی و جرها و کوه — [illegible] و زمیک شبانان گروه
پی خلق ما از ره صلح و جنگ — برون آورید از گرهای تنگ
جو جان عرش در آمد بسر — بر و یتر هم تنگ شد ره گذر
جهان را آباد شدن هرکجاست — دو لمش عصی دید و آن پرشکن
جنان آمد آواز هاتف بگوش — گزین کس برسمی بیشی بگوش
سکندر جو بر خط نگار پدر — بود بیخ حرف این سخن یاد کرد
لب آنکه بر کوه دریای ژرف — ز دنیج نوبت ازین بیم و ترف
از این سوی و گشتن پیلوی شاخ — که مابایش مخلت و پهلو فراخ
ز کار جهان نیمه کوتاه کن — سوی خانه تا نجم رو راه کن
نگر جان یونان بری زین دیار — نیوشنده مست شد هوشیار
بپرسید و گیتی بر او و داشت — از آن خوش رکابی عنان باز داشت
بشایستگان راز معلوم کرد — وز انجا کرانش سوی روم کرد
بخشکی و تری در و هامون و دشت — لبی را به [illegible] راه [illegible]
بهر آن رسید از کنار جهان — ز کرمان در آمد بکرمان شهان
وز انجا بیابان برون برد راه — ز بابل سوی روم [illegible] رکاب
جو آمد ببابل سوی شهر زور — سلامت شد از بکر شاه دور
ببستی جو آمد ترک بار کی — [illegible]
بکوشید کار دیگر [illegible] — ز رو بسته شد شخص داد شهای
کان برد کاری که این خورد — [illegible]

نهیب تو هم تخت را کرد لخت — نشد کار گر هر علاجی که ساخت
جهان زیر زمین سوی دستور خویش — دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش
کز شتابی و تعجیل کن سوی من — مگر باز بینی یکی روی من
بیاورد اگر صد و گر [illegible] بجهند — همان زیرکان را که کار آگهند
جو قاصد بدستور دانا رسید — در بسته را جست و [illegible] کلید
در وشن ایشد و اوی بود — همه آنچه از گنج کار آید بود
همه زیرکان را ز یونان و روم — طلب کرد و آمد بران مرز و بوم
بروزی نیکان زمر بود اختیار — هم از ده در آمد بر شهریار
تن شاه را بر زمین دید پست — بر نعمی که شوان از آن رنج رست
بمالید انگشت بر نبض گاه — بس انگاه [illegible] زد بوسه بر دست شاه
جهاندار بنفشه بید از نخست — نشان از دلیلی دگر بار جست
دوائی که دارو در آن درد بود — بز موده از آنجا که در خورد او بود
دوا گر بود جمله آب حیات — وفا چون کند چون در آید دمات
که رنجش براحت گه باز گشت — جانجوی را کار زان درگذشت
از آن مایه کز خاک اصل برد — ودیعت بخواهند کان سبز
در آمد برگ عدم ساختن — وجود بس جو ساکن شد از تاختن
سکر خنده شمع که جان می نواخت — جو شمع و شکر آب و آتش گداخت
ز ور رعیت برگ از درختان باغ — بر آمد یکی باد دورد بر چراغ
فروزنده گلها را با بوی مشک — فرو پژمرانید با خاک خشک
زنا [illegible] لند کی سر بیالین نهاد — سکندر که بر هفت صد زین نهاد

رسیدن اسکندر بشهر زور و بیمار شدن

معنی ز زمی مرغ ساعت شناس — بکو تا ز شب چند رفتست پاس
جو دیر آمد آواز مرغان بگوش — از آن مرغ سحری بر آورد خروش
جو باد خزانی در آمد بدشت — دگرگونه شد باغ را سرگذشت
فرو مرد بر دست گلها چراغ — از آن باد بر باد شد رخت باغ
نه اندوه شد سبزه چو چهار — ریاحین فرو ریخته از برگ و بار
و ورقها ز رنگین بر و سو خشتند — درختان ز شاخ آتش افروختند
فسرده شد این آبهای روان — کر آمد سوی بیشه خسروان
در افکند دیوار دیگر خراب — نه خرم بود باغ سابر گو آب
بجای دو رسانی نوشین و ناز — دد و دام کرده بر و [illegible] تاز
خسک بر گذر باد بونیده را — گرفته زبان مرغ گوینده را
نمانا گمان بیخ نکذاشتند — سفان از جن رخت بر داشتند
جو سرمان بهار از جنین شد روی آب — بسو مان رده مبتلا آفتاب
تهی ماند نابس بیخ دلگشان — نه آواز بلبل از گل نشان
نوائی ز برگی نه در باغها — زده خایه برگلی دانه‌ها
بهنگام آن برگ ریزان تخت — همی پژمرید آن کیانی درخت
شد از ریخ بردن سلامت — سکندر بسی سرو تا جنتی
و هر دو شه با دمی سود بود — جهانگرد را با جهان گرد بود
توانا بنالش درستی رسید — جو بنیاد دولت شکستگی گرفت
شکسته شد آن مرغ را بر و بال — که جولان زدی در جهان ماه و سال
بجنگال شاهین نبه شد تذرو — به پژمرده لاله بنشاده سر
طبیبان لشکر بدرگاه شاه — فتیسند برگرد حال او در مهر
زهر گونه شربت بر آمیختند — بداوای بیماری انگیختند
زکا روی بنفوج شد راز — نیابد بکف عمر گم گشته باز
جو مدت نماند مداوا چه سود — طبیب ار چه داند مداوا نمود
نبرد و ش گمان چاره جستند باز — نشیننده را زرفتن آمد آواز
که بیننده یابد زمانی درنگ — بجان کی نماند آن در بجنگ
جو وقت رحیل آمد [illegible] — بهانه ببرد زمانه بر د
که بر مرگ جز بش آیدش آرزو — جنان افسرد روزگارش کاو

سکالش کرد با درآن هیچ وقت — بنیاد از آن کار ای خواب
جراغی که گرمش کند در بلند — هم از روشن خویش یابد گزند
مر آن میوه کو بود در دانکی — جان بخش جو داد فدای خاک
پزشکی که او چاره جان کند — جو در مانده جند جه درمان کند
شناختند بخت نه خرمن نیل — بجز جای فلک داد بر تخت پیل
رخ طالع اصل شه روز بافت — نظرهای سعدان از آن دور یافت
نبد از مداوای هیچ اختری — در آرزم هلاج باری کرد
جو دیدا خبرانرا دل افزا هراس — برایندنه شد مرد اختر شناس
جو اسکندر آیینه در پیش داشت — نظر در تو خداوندی خویش داشت
تن دیده جون بوی نگه داشته — گرفته جای ای لب ناخته
نه در طبع نیروی نه در تن توان — خمیده شد آن سرو جوان
جو شمع [illegible] اکتش جان و تن — بعهد دیدم بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را — بیجا نهاد از دل آن راز را
گرگشتی در آمد بگرداب تنگ — دهن باز کرده دهنده نهنگ
فرو شس حیل آمدن کوجگاه — بنخجیر خواهد شد از مهد شاه
نکنگ ستاره بر من آسوده گشت — نیاسایم دانست برکوه و دشت
بگیرند کنده بر من اکنون نگاه — همان مهربانی شاه از مهر ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار — کرونا در حو [illegible] کار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند — کلاه مراد بسر آرد کمند
کجا خازن و گوهر و گنج من — بر صوت مکر گم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز — دهان تیش را ز جانم گریز
سکندر منم خسرو دیو بند — خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ بر داشته — یکی گوش هفته نگه داشته
بشمشیر طوفان زهر آب خورد — ز دریای قلزم بر آورد گرد
بسی خود را کرده از خود بزرگ — بسی گوسفندان رهاندم ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته‌ام — بسی بسته را بند بشکسته‌ام
ستم را بشمشیر بر کرده تیز — بسا مشکلا تا که حل کرد تیز
ز قنوج تا قلزم و قیروان — جو منی روان بود تیغ روان
جو وکر آمد از تیغ زنجیر شد — نه زنجیر دانم گلو گیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت — کسا نشاید جهان در نوشت
بدارای دولت سرافراختم — ز دارا بدولت سرافراختم
زدم گردن فور قتال را — گرفتم بجان جای جبال را
ز قابل و بابل کین خواستم — نامه شکسته آراستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس — برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سریر جمشید وار — ز گنج فریدون گشادم حصار
برافراختم دیده‌ها درا — گشادم در قصر شداد را
سر [illegible] بپالکار دیهیم زدم — قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دارم از رستم و تهمتن — هم از جام کیخسرو و تخت او
ز مشرق بمغرب سپاه کام بردم — همان سد یاجوج کردم بلند
بعد پس آمدم جو آدم نشست — زدم پنجه در حلقه گنج دست
ظلمات مشعل بر افروختم — بظلم جهان تخته بر دوختم
ببازی نیندوختم هیچ نام — بغفلت نبرداشتم هیچ گام
جا که رفتم بسیجیده‌ام — سر از داد و دانش بپیچیده‌ام
هوای گرد [illegible] نک خارا گداخت — جو دولت همی بود با ما بساخت
نه در چشمه‌ها [illegible] — جو دولت غایتم رساند گزند
سر آمد ببالین جون نرگس — بپالاید بالین سر من درشت
به یک سینه دیدم این کار کار — ز رنگ سیه تا آب سیاه
کرم باز پرسی که جون بوده‌ام — ندانم کراید همی بوده‌ام
از ان قلعه کردن ندانم که مرد — ندیدم جهان را سی جان سپرد
همان دیدم از بالا و زیر — بجز من نشد دیده از دیده سیر

همین نکته گویم سرانجام کار
جهان آفرین را سپردم سپاس
جو مرگ آمد ایجا فرو مانده ام
بجان کری جان آمد بدست
مداوای جان سکندر کنید
کند جان جان اسکندری
بداند که کین کند از کجاست
مگر دل دهد شاه را یکنفس
درین درد یزدان توان کرد یاد
بذین سان کسی در جهان کس مباد
جهان خاک باید مرا بار جست
چو هنگام سپار ید باز
چو رفتم جهانجوی اندر من
ستم نیز هم دیر باشد کسی
بمانکوی با کان بر بدم جاک
فرو خفت و بیهوش گشت از خواب

کشادم در رازها پیش
بدرم بسر عسر در غا فلی
کشادم در بسته کار
کار رفته اند آن کیمان اگر
ارسطو کجا تا بو مشکوه‌ای
کجا شد فلاطون پرهیزکار
بخوانید سقراط و ز انه را
بو دید این حکایت فزون بود
ز رنجم در آسایش آرد مگر
جو گشت آسمان جنین گو سپنج
از آنیش کانم در آن آب کنند
جو مرغی بکوهی نشست و بجاست
بسی با جو من ناودم زود گشت
حلالم کنید ار ستم کرده ام
بجای غباری که بر سر کنید

هم اندر ما داردم ...
مگر در نتوانندی و عاقلی
ندانم در مرگ را جان
که در روی شان دم برایشان چو خاک
بر عزم جهاندار این مکنای
مگر نکته با من آرد بکار
کشاید مگر قفل این خانه را
مگر باز خود در این فسوس
درین حال بخت نیک آید مگر
نباید بر آوردن آواز هیچ
مبر بر سر آب جوانم فکند
مگر تا در آن که جه از زود کار
که نفرین برین دانه کوز کشت
ستم گر کسی بخم هم کرده ام
به آموزش من زبان نز کنید
سپاد آراز آن خستگان در سرود

نه این بی وشش که بوده سی هزار
جهان دیدکان نامدار حق شناس
ز هر دانشی دفتری خوانده ام
بهر مرگه هر مشکلی را که هست
نیاید که خاک یا زر کشید
بلیناس کو تا با فسون کری
نود داده والیس دانا کجاست
دواسبه بهر سو فرستید کس
دگر باره گفت این سخن ... باد
بکرد کم دستار د چاد
نفاکی سر بر کردنم تخت
ز مادر به هنر رسیدم فولاد
من آن مرغم و مملکت کرده من
ز من گرچه دیدت شفقت بسی
جو مشکین سرم در آید بخاک
بگفت این و چون کس نداد ش جواب
جو بو کل ... کند زهر بر
بذین سو زمین سان کن ساز نو
نباید شدن مرگ را چاره ساز
جو بت ... گوارش در آید بسر
ارسطو جهاندیده چاره ساز
بنه گفت کای شمع روشن روان
وز ان پیش کین ... د نجام
... انجمن ...
... توان ...

آمدن ارسطو ... بیالین اسکندر

در جاه هر کس نکرد ... باز
بخند بد باران و شبنم گریست
بر چاره کی ماند از آن چاره باز
تو چشم روشن همه خسروان
چو جان نامه نباید زکام
نباشد کسی این زبنا و ...
کرد بر هر شه آرد شوان ...

تن مرگ چون قصد مردم کند
جهاندار نالنده تر شد ز درد
که امید به بود در شه ندید
از آن جشن کامد این سیل تیز
تحرام که مولیت ازان شود
نه دل می رهد گفتن این ...
در یغا چراغی بد و روشنی

بطفلی شود شاخ گلبرگ ...
مگر هوش تو ... باد از نو
علاج ار شناسند ... گند
زبان سحرها بر آمد خروش
دوا را بهر کاه او ...
چو ابر نباید ز ما ... سخن
ترا ... اند جان ...
که می خوار کانوا بر آورد زهر
نخواهد نشستن زبی روغن

جهاندار گفتا ازین در گذر
کنی آه و قطره خاک است
که چند انکه شاید شدن پیش وپس
جوامد کنون ناتوانی بدید
ز دوزخ مشو تشنه ما جان جو
جو در ختی از بر کوه بر دافتاب
شبی تخت شه مهر و ماه یک جهر
فلک خیره و ماه فلک خیره دگر
در آن بستان کونه ... اختشام
بفرسود کز رومیان یک دبیر
در آن نامه سوگند ها کرد ان
دبیر زبان آور از گفت شاه
جو بر شقه کاغذ آمد عبیر

کنا که بس بر فروزد چراغ
تن من بداده ام ... و مهر
با ... رسیدم سرانجام کار
کو هم دل قوی بود هم تن قوی
که ... آب حیوان ازین ... جو
مگر ... آموزگار
فرو بست ظلمت پس پیش راه
فرو دوخته لب ... را
بوی ز دوزخ در آویخته
برشانی ... آمدش
نویسد سوی مادرش نامه را
بگوید که بر باد ناسود شد
فلک را بر سنگ شوراخ کرد

ما را ز تن ... دل داغ
به فرمان من ... گردان سپهر
زیر ورد کمای بر ورد کار
جوان ... کردم جهان جهرو
ده میش ... نم شراب غرور
دعا را به آموزش آور بکار
شب آمد جو شب اژدهای سیاه
ستاره کروه بسته بر کارها
جهان چون سپید دود ... انگیخته
جو از مهر مادر پیاد آمدش
بدو کسبه بر کشد خامه را
کرانه برمن ... زند
دو شاخه سرکلک یک شاخ کرد
زچکار معنی که بار یک شد
بر از آفرین آفریننده را

نامه نوشتن اسکندر بمادر

یکی بود هر یکی را نهان
گر این نامه از من که اسکندرم
اگر ... سوس پس دو آید بکرد
نه این کیم ای مادر مهربان
سوز از ... درست ... خویش
به شیری که خوردم ز پستان تو
بفرمان بذیرم دو نیا و دین
بهر جاها ... زینی بر ...
ببر کار ... اسمان بلند
بهر شمع کز دانش افروختند

بکایک ... خلق و الکار ساز
سوی چاره ماند نه یک ... درم
ز رونق بیفتاد ... رخ زرد
که مهرازه ... آید فزون از زبان
شد ... بو سوز گیس درد و خویش
بجواب ... کلستان تو
بفرمان ... اسمان و زمین
بنه ... شنیدن خال ...
... اختر ارجمند
بر کسی که ... دو ...

جنین بسته بود آن فرزان نگار
که گر قطره شد جیحون برود باد
ببین برگ گل کر ستم کرد باد
نسوزی که کی جبر بشنوی
الذین سوز ... آلم دوری ... باد
بسوزد دل ... پیش بر
بجنت ... دوان خاک
بجانی کرو جانور شد حیات
با کای مرد یزدان شناس
... که ... بر ... افت

کر آمد مرا زندگانی بسر
ز نر ماده آمید بخت
مرا بود بد جلکی دست ... اس
دیگر گذر زحمت باید کشید
سخن از بهشت و آن جاچوی
سر شاهان در آمد بخواب
بکار یکی انکه دیدت مهر
بهم مهر و افتاد در خم ...
که در بیت ... بیت خویش راه
که باشد خرد مند و بیدار ... بر
فریبنده بالا به جون ... ان
جهان کرد بر نامه خوانان سپاه
شد از نام کاغذ جو مشکین حریر
نوینده را چشم تاریک شد
که بینائی او داد بپسنده را
از آن پرورش ها که آید بکار
شکست ... سبو ... بود باد
درخت گل سرخ سر سبز باد
که چون شد بباد آن گل خرد
خداییت درین غم صبوری دهاد
که باشد جو از مرده و ماندن
بجا امید ما نان بپنوی پاک
بجای ... از غم بجات
... صاحب ...
... رضا ...

بپرهیزکاران پاکیزه رای
بازرم سلطان درویش دوست
بشب زنده داران بیکار چیز
بمحتاج طفل تشنه شیر
بموالت شینان صحرای دود
بهر که جنبد با شود کی
ببردی که زخمش ... ارست
بزاد و فریاد آن بکنفس
بان ... گو ... کی در اگر
نباید بدن روی دم ... تو
بداد آوری که دارنی اوست
منصبت ... نداری ... ... اس
اگر ماندنی شد جهان بر کسی
درت اندر آید کز انده خوری
بجران خلق را جمله مهمان خویش
اگر زان خورشها خورد میهمان
مخور غم که آن می اندر گذشت
جو بسیاری عمر ما اند کیست
جراغوش ... بران صیدگاه
جو شبد ... جشت ... دود
جو نامه بر برد عنوان نوشت
جو ... رسید کرد نده و کرد روی
... بستی ... شاه
ز کام ... آبسه شد
بپنموده ... بروشنی

ببار ریگ ... مشکل کشای
ببیر وی نش ... سلطان اوست
بخاک غریبان خونابه ریز
بنومیدی دردمندان پیر
بناخن کبودان شبهای سرد
بعشق کو با کشتن آلود کی
بو حی کامر بهش کار نیست
که نومید باشد ز فریاد کس
بان را به کو بود دستگیر
ببوی کرس از آواز تو
جهان جان ده و جان بر انده اوست
ببنجار منزل شوی رهشناس
بجان در غم و سوکواری بسی
کی سوکواری و ما تم کری
منادی بر انگیز بر خوان خویش
تو نیز انده من بخور در جهان
بکار غم خویش کن بازگشت
اگر بی بود سال و گر صد یکیست
که شاه دود ابر و شاه کرد راه
ز ما باد بر دوستداران درود
فرستاد و خود رفت سوی بهشت
در آن بت ز ناخن بر آورد موی
بناخن خراشید رخ ... ماه
همه چرخ را در کار و ریختند
ز گوشیدن جان بر آورد ...

بجز شبنم ... خاک افتادگان
بر سبزی صبح آراسته
بشب ناله تلخ زندانیان
به بدل غریبان بیمار هوش
بنا خستگیهای غم خوارگان
بپیروزی عدل آلوده دست
بصبری که در ناشکیبا بود
بصدقی که آید ز دین پروران
با ان هر که زین درگذشتی با او
با ان آرزو کو منت ... باد
که جون این وصیت ... سوی تو
نه بیحی خالی نکردی ... ره
و را بید و تنگ است کس خاند جهان
از آن بیش کانش خورش ... نهاد
که آن کس خورد زین خورشها
اگر کس نیارد ... سوی خورد
جهان دان که یابیم دو چند
جو اسر نهادم سوی آن ... سر
جو بر من نماند سرای فریب
رها بینه ... افلاک ... حصار
بصد ... آور دست ... دوز
بستان ز ناخن ... ریخت
بالای گیسوی ... ساخته
دگرگونه شد از آیین خویش
بسیاسی ز دیده ... حال

بجو کش خوی طبع آزادگان
بمبتولی ... خوابستم
بقندیل محراب ... روحانیان
بانک ... یتیمان ... کوش
به دردمندگیهای بیچارگان
بخرسندی ... خلوت ...
بسرخی که در روی زیبا بود
بو حی که آید ز پیغمبران
مرا و ترا باز گشتن با ...
بان ... جزی در جهان کس مباد
بکرد از طاق ابروی تو
کنی در سر انجام کیتی نگاه
تو نیز آشنا باش با مرد مان
... بهانی ... خوار
که غایب بیاشد ... زیر خاک
تو نیز انده غا ... در ...
همین بای عمر ... در آمد ...
که جاوید باشم در دوجهان
زمین باد ... کاخ ...
کربا دمه کس جو ما ... کار
همه روز نالیدو باد ... و ...
حوالت ... ناخن سیم رنگ
زمین را ... کردن در انداخته
کاجا دیده بالای بالین خویش
سپیده ... دمش ... داد ... ...

بجان آمد و جانش از کار شد
ندیدم کسی را ز کار آگهان
سکندر جو بر بست از این خانه رخت
سرانجام چون از بین ... رفت
ره انجام را هر کجا ساز داد
مگر هر که در گیرد این راه پیش
بهار سکندر چو از باد بخت
... ز کافور بر
جو سیم ... اندام چون ... سیم
در آن دست خالی تهی ریخته
نماید چون جهان بگذرید
سوی مصر بردندش از شهر زور
... بیکجهان ببرد
ندارد جهان دوستی با کسی
جهان را بدین گونه شد رسم و راه
نه ... سری توان یافتن
بیابان در جهان گر جهان دیده
جو ... در طارم سر کون
در ... میل منگر ... نش ... ات
سر ساز کاری ندارد ... ببو
... افسرم جو ... سنی تند
جهان جون دکان ... آتش ...
جوان ... احوال این دود و گرد
نفاقی کر ... زن این جند ...
جو سلطان صلا در ده ... کو ...

دم جان سپردن بدیدار شد
نه اگر از کارهای نهان
ز دندش بالای این خیمه تخت
ز بهر او کیتی دل آزرده ...
از آن ... یکیش جز باز داد
فرامش کند راه کشار خویش
خاک ادشاه آن کیانی درخت
بها ... بیرون بر آسوده ...
کفن عطر و تابوت سیمین ... بود
منادی ز هر سو بر انگیخته
ازین خاکدان بهر خاکی برید
که بود آن دیار از بد اندیش دور
کس این رقعه باره بیابان ...
پناهی ده و مهربانی ...
بر آرد بگاه و ندارد نگاه
نه سر رشته رای توان یافتن
کرو جند کس را زیان دیده
که می آید از میل او سیل خون
که آن هر ... از سر خمار آتش است
مگر بسته در کیسه ماه و مهر
خوردن زخمهای دوستی ...
از و نمی آب و کر آتش ...
که هشت آسمان با زمین ...
مترس و مترسان تنی جند
... بیاد او نوش کن

کشتانه مرغ آتشان بر پرید
درین کار ها کر جان کس نشناخت
جه نیکی که آن در جهان او نکرد
اگر جه زره تافتن تفته بود
چرا جون بکوچ عدم داده رفت
اگر گفتنی بودی این تخته باز
ز دند از کمرها بر کار او
رقیبی که عطرش کر سای کرد
ز تابوت فرموده بد شهریار
نه هر کنج و نیا کزو بار بست
که فرمان ده هفت کشور زمین
با سکندر تیغ و طلا ... خشید
برابو در ایوان آن تختگاه
بخاکش سپردند و گشتند باز
جهایان رسانند چندان هزار
نجس کرد شرط این کوی
جهانا کر با این جنین خوار است
جه خورشید و ماه آتشی میل او
ده طبقه را ازین سو بهی
مشو این جادوی شرف ساز
ز شعل جهان ... دود
بیکجه ... جه باشم دیر
اگر آسمان با زمین ساختی
جهانا ... سلطان ...
سکندر کز آن جام جون ... شکست

که تا کشبان ... و غش ... شد
جرا جان ... کار خود را نیافت
جهانش ... دو نیکو نکرد
رهی شد که آن راه ... بود
خبرهای آن راه ... باز
نهفته نماندی درین پرده راز
یکی مهد زر ... را وار او
تابوت ... درش جای کرد
که یک دست او را کنند آشکار
بجز خاک جیزی ندارد بدست
همین یک تن آمد نشانها همین
ز بخشش ... اندا خشد
نهادند ز ... تخت شاه
در دخمه کردند بر وی فسران
نیاید بسر ... هنوز ابن شمار
درین بوده جو خامشی ...
نه در خورد این بس ستمکار است
در اندا از سنگی ... قندیل او
وز آن سو کند حلقه ... راهی
جهان ... آشکار ... باز
که ... جو ... تیغ ...
... بالا ...
زما ... آتش ... بر ...
... جهان ...
... بیاد او ...

کسی کآگه است می خورد ...
گر چون شود راه بر من فراخ
زمستان چو پیدا کند دست برد
در و دشت ... چرخ گرد
برانزد ... باغ بر ایستد
... جهان ... چو آید بخوی
نشستند شاهان بر اشکری
چو زاب اسکندر آمد بروم آگهی
بزرگان اگر ... آمدند
جهان نامه شه کنفرشته پیش
طومار آن نامه دل سکن
باید خشنودی جان او
چو شد کار او نیز هم ساخته
... آواز رامش فرو ...
بن الملک اسکندروس
که زشاهان پیروز بخت
بنالید چون بلبل دردمند
بزرگان لشکر نمودند جهد
ملک زاده را عزم شاهی نبود
نه ... بکه کرد و بسنگ
فرومایه ایوان ...
...

بر یاد سلطان فرانوس باد | مغنی بر آواز آواز چنگ

انجامش روزگار اسکندر

کنداین از تف و تاب فروز
شود شلس از کیمیای کهن
... بر پشمینه پوش
خورند آب حیوان اسکندری
که عالم شد از شاه عالم تهی
برگاه اسکندروس آورند
بیاد رسبر قند بر مهر خویش
چو طومار بچید بر خویشتن
نگه داشت سوگند و پیمان او
ازو نیز شد کار پرداخته

تبسته ابابهای جلاب گیر
دلم آب ریحان ...
غزالان که در ناف مشک آورند
چه گشتم دگر ...
ملوک طوایف بهر کشوری
همه ... روم شد زاغ زنگ
... غم نامه را
ولی گرچه شد روی بر روی سیاه
پس شاه نیز او فراوان نزیست
مغنی بدان ساز غمگین نواز

خبر یافتن اسکندروس از وفات پدر

جز او کس نیامد سزاوار تخت
که زیر افتد از شاخ سرو بلند
که با آن ولی عهد بستند عهد
که در وی جز ایزد پناهی نبود
نه خورشید کاشد بکام نهنگ
بذیرا شود دخمه ...
پایندپرستی میان بسته ام
برو چون فرو رفت من ...
که من نیز هم ...

بدین ملک ده روزه رای نداشت
چو آهو بره کو در آید زخواب
در گنج بر روی کشایند باز
زشاهان لشکر کشان عذر خواست
... کان جهانگیر شاه
همه تخت و پیرایه را سوختم
... پایدار
نخواهم شدن زو جهان ...
نشستم ... جا افتاد کان

انجامش روزگار ارسطو

انجامش روزگار هرمس

انجامش روزگار افلاطون

انجامش روزگار والیس

انجامش روزگار بلیناس

انجامش روزگار فرفوریوس

انجامش روزگار سقراط

انجامش روزگار نظامی

دعای دولت ملک عزالدین

بزو باد سرسبزی تاج و تخت
دلا این خداوند حشمت [illegible]
[illegible] این چرخ پیروزه [illegible]
نشیند بر این بزم [illegible]
[illegible] که [illegible]
با [illegible] بر آورده نام
جوان هم ملک هم جهان پهلوان
[illegible] کوه و دریا کند
جهان ملک [illegible] آورده پیش
[illegible] عالم شد
[illegible] بند [illegible]
[illegible] تیره خاک
[illegible]
[illegible] اقبال نام
[illegible]
جگر نیز با جان فرستاده ام
تو دانی دگر هر چه خواهی بکن

ملک علاءالدین که چرخ بلند
نشیند [illegible]
ز شیرینی [illegible] نوش او
دران انگبین خانه [illegible]
نشسته بر گوشه [illegible]
[illegible]
در آن بزم [illegible]
[illegible] آورد
[illegible] نامه [illegible]
[illegible] در خلد آن بزمگاه
جوان یاوری [illegible]
دو گوهر [illegible]
[illegible]
فرستاده ام [illegible]
نباید چو آید [illegible]
چنان باز گردانش از [illegible]
چو گوهر برون آید انگاه کوه

در خاتمت کتاب ١١٣

[illegible] کشوری
[illegible] گوهر فروش
[illegible]
[illegible] ناید درست
[illegible] چندین گروه
[illegible]

[illegible] از گنج
[illegible] دیو
از آن به که [illegible]
[illegible]
چو [illegible] آمد به جنگ
[illegible] کارشان

[illegible]